

محاكمه‌ی خدا!

داود رمزی

محاكمه‌ی خدا!

داود رمزی



محاكمه خدا

داود رمزی

چاپ دوم - بهار ۱۳۸۴ خورشیدی - ۲۰۰۵ میلادی

حروفچینی و صفحه آرایی: کاترین بابایان

ناشر: شرکت کتاب

Mohakemeh-e Khoda
David Ramzi

Second Edition - Spring 2005

Publisher: **Ketab Corp.**

ISBN: 1-59584-046-X

© David Ramzi



Ketab Corp.

1419 Westwood Blvd.

Los Angeles, CA 90024 U.S.A.

Tel: (310) 477-7477

Fax: (310) 444-7176

Website: www.Ketab.com

e-mail: Ketab1@Ketab.com

پیشکش به نوآوران و دگران‌دیشان.
به دخترانم: نازنین و شیرین.
به پسرانم: نادر و آرش و آمون.

از این قلم:

- جدال، "مجموعه‌ی قطعه‌ها". تهران
- ظُهرِ درد، دفتر شعر. تهران
- روز در حرامزادگی، جریان دارد! لوس آنجلس
- محاکمه‌ی خدا! لوس آنجلس
- خنجرِ نور در دلِ ظلمت. لوس آنجلس
- دهکده‌ی خیال. زیر چاپ
- "خدا" زن است یا مرد؟! (نمایشنامه). زیر چاپ

سپاس

باسپاس از کاترین بابایان که آینه‌ی تمام‌نمایِ بزرگواری و ایثار و دوستی‌ست.

هموست که با ظرافت و دقت و نکته‌سنجی، حروفچینیِ مجدد، صفحه‌آرایی و ویراستاریِ این کتاب را فراهم آورده است. او را می‌ستایم و به دوستی‌اش می‌بالم.

داود رمزی

پیش گفتار

من در کتاب "محاكمه‌ی خدا" بیش از هر انسانِ پرستنده و ستایشگرِ خدا، به این درخت هزار ریشه‌ی اسطوره‌ها و افسانه‌ها و حدیث‌ها و آفریدگارِ جملگی پدیده‌های کیهان، نزدیک شده‌ام! در این نزدیکی و مکالمه و پیکار و برخورد اندیشه‌ها، خدا را از لابلای قصه‌ی نویسندگانِ کتاب‌های توحیدی بیرون کشیده‌ام و بر تختِ آفریدگاریِ خطا کار نشانده‌ام!

در این کتاب، جدالی سهمگین و در عین حال جذاب و بی‌مصالحه و سازش بین انسانِ "میرا" و خدای "نامیرا" در می‌گیرد. در این پیکارِ اعتراض‌گونه‌ی آدمی ضدِ "تباهی و مرگ"، فلسفی‌ترین و عمیق‌ترین بحث‌ها با حضور نام‌آورترین شخصیت‌های "دیروز" به میان کشیده می‌شود.

گفتگوها و پرسش‌ها و پاسخ‌ها، آنچنان پُر بار و تجسم‌برانگیز است که خواننده بی‌قرارانه در انتظارِ پایانِ محاكمه، فصل‌های کتاب را می‌خواند و حضورِ خود را در جمعِ فرزندگان و جدالِ نویسنده و خدا، احساس می‌کند.

غُلغله‌ای از خشم و آرامش و فرود و فراز، از پذیرش و رد، از افسون و برانگیختگی و عشق و انزجار، از پایداری و پاشیدگی و سرانجام، از خشم و خروش و اژه‌ها، وجودِ خواننده را فرا می‌گیرد و او را از معبر و گذرگاه‌های غیر متعارفِ زندگی و شناختِ خدای افسانه‌ای عبور می‌دهد!

در این بحث‌ها، نویسنده، عصیانگرانه در مقابلِ خدا می‌ایستد و اعتراض‌های خویش را درباره‌ی نقص‌های خلقتِ آدمی و پیری و دردها و سرانجامِ مرگ، ابراز می‌دارد و در مقابل، خدا با آرامش و

پختگی، چونان معلمی که می‌کوشد شاگردِ خشمگین خویش را، با برهان و دلیل، آرام کند، با وی برخورد می‌کند. جدال بین کبوتر و عقابست! اما کبوتر با تمام خُردی‌اش عقاب را وامیدارد تا به "خطای" خویش در مقابل خلقتِ ناقص آدمی اعتراف کند.

صحنه‌های گفت و شنید، آنچنان هیجان‌انگیز و جانانه‌ست که خواننده را منقلب می‌کند و او را به سراپرده‌ی ذاتِ واقعیتِ زندگی و مرگ می‌کشاند!

در این پیکار اندیشه‌ها، شخصیتِ خدای افسانه‌ای، هر لحظه، واقع‌بینانه‌تر مطرح می‌شود.

سیلاب و اژه‌ها در حرکت است و سخنان، تُندرگونه و برق‌آسا می‌درخشند و شاخه‌های پوسیده و سستِ درختِ سنت‌ها و باورها را می‌شکنند!

آدمی در طلبِ دست یافتن به ابزارِ بی‌مرگی‌ست و از خدا می‌خواهد که او را یاری کند که به این ابزار دست یابد!

پس از سیر و سیاحت در این جنگلِ تفکر و هیجان و منطق و تصور و تخیل، نویسنده کوشیده‌ست نکته‌ی مهمی را بیان کند که بر اهمیتِ خلاقیتِ این اثر، می‌افزاید و آن، شناختِ خدای ابراهیم‌ست، نه از طریق حدیث‌ها، بل از راه رودرویی با وی!

انسان‌ها از دوران کودکی، از طریق پدر و مادر و معلم و ملایان و کشیشان و ربایان و دیگر راهبانِ پیروِ مکتبِ الهی، درباره‌ی خدای آسمان که مردی‌ست ریش‌دار و گاه خشمگین و گاه رحمان و رحیم و ارواح گناهکاران را به دوزخ می‌برد و بی‌گناهان را به بهشت هدایت می‌کند، قصه‌هایی شنیده و خوانده و با احترام و ترس از آفریدگار خویش یاد کرده و می‌کنند!

اکثر آدمیزادگان در طول و عرضِ گذراندنِ زندگی خویش، بارضا و رغبت، احکام و قوانین و آیه‌ها و فرمان‌های خدا را که از سوی

پیامبران به آنان ابلاغ شده است، می‌پذیرند و با باوری از سر ایمان، تمامیت مطالب کتاب‌های مذهبی را قبول می‌کنند و تا لحظه‌ی مرگ، به نیایش و طلبِ بخشش می‌پردازند! البته گروهی اندک از متفکران، به فراسوی متن‌های کتاب‌های توحیدی، با ذهنی پویا برای شناخت خدا پرواز می‌کنند، اما اکثریت جامعه‌ی بشری، هرگز به خود جرات و جسارت این را نمی‌دهند که رو در روی این خدای خالقِ تورات و انجیل و قرآن، بایستند و به چهره‌ی وی - حتی از طریق تجسم - بنگرند و پرسش‌ها و چون و چراهای خویش را با او مطرح کنند!

نکته‌ی جالب توجه و خواندنی در کتاب "محاكمه‌ی خدا"، این است که نویسنده در رویارویی با خدا، خشم و عصیان خود را بیان می‌کند و پرده از ابهام و رازِ واقعیت‌های مستور شده درباره‌ی آفریدگار کیهان و انسان و حیوان، برمی‌دارد و خدا را به دفاع از خلاقیتِ معیوبِ آدمی، برمی‌انگیزد!

در این اثر، که شاید بتوان گفت از نظر پرداخت صحنه‌ها و مکالمه‌ها و برخوردها و موضوع‌ها و جدل‌ها، کم نظیر و به گونه‌ی نمایشنامه تنظیم شده، خدا با شخصیت و چهره و خلق و خوئی بر خلاف شخصیتِ مطرح شده در کتاب‌های مذهبی، طراحی و نقاشی شده است. از اینروست که خواننده شیفته‌ی سخنان وی در دفاع از خویش می‌شود!

در این کتاب، من، "فرض" را بر این پایه قرار داده‌ام که مغزِ متفکر و خلاق در کیهان وجود دارد به نام "خدا" که هسته و ذات و جوهر و حیات را، به وجود آورده است.

در قلمرو این تصور، حتی این فرض را پذیرفته‌ام که او همان نیرو یا انرژی یا ذراتِ اتمی است که به جملگی جانداران، زندگی بخشیده است و بر مبنای تعریف متن کتاب‌های توحیدی، این گمان و تصور و تخیل را، گسترده‌تر کرده‌ام و پنداشته‌ام که این خدای افسانه‌ای،

همانند ما آدمیان، جسمی دارد و منطق و خشم و بخشش و مجازات در وجود او متبلور است!

عقل من یا خِرَد و شعور و دانایی و تجربه و تصورهایم، به من حکم می‌کند که چنین خدایی را که عیسی و محمد و موسی و دیگر قدیسان، از وی یاد می‌کنند که با آنان سخن گفته و چند تنی از آنها را به پیامبری خویش مبعوث کرده است، به علت نارسایی‌ها و تباهی‌ها و سرانجام وجود عنصر مرگ در مقابل زندگی، به "محاکمه" بکشانم! حال اگر قلمرو کیهان و آنچه که در زیر و بالا، از این کران تا آن کران، به نام "عالم باقی" شکل گرفته و یا بر پایه‌های هندسی و ریاضی و شیمیایی و فرمول‌های پیچیده‌ی طبیعت قرار دارند و این مجموعه‌ی پر رمز و راز "حیات" را تشکیل می‌دهند، که ما آدمیان نیز، رشته‌هایی از آنیم، نمی‌تواند دستاوردِ موجودی باشد که دارای اندام و اندیشه و خلق و خوی بشریست!

بنابراین منطق، من باید به ناچار برای محاکمه‌ی خدا، در این دفتر، با همان شخصیتی به گفتگو بنشینم که در حال حاضر، بیش از شش میلیارد انسان، او را به هیبت و شکل و خُلق و خوی خویش، می‌شناسند و از طریق ابراهیم و موسی و عیسی و محمد و دیگر انبیاء و اولیاء، این ذات یا توهم و تصور افسانه‌ای و نادیدنی را، همانند خویش فرض کرده‌اند و قبول دارند و بر این باور، پای می‌فشارند!

نکته‌ی دیگر، برای برطرف کردن هر نوع سوء تفاهمی که مربوط به گفتگوها و پیکار اندیشه‌ها، بین من و کسانی که در تالار حضور دارند و من با آنان به بحث می‌نشینم و یا آنان هر کدام، موافق یا مخالف خدا و نظرات من درباره‌ی محاکمه‌ی وی، سخنانی ابراز می‌دارند، این است که این فیلسوفان و فرزاتگان و قدیسان و جامعه‌شناسان و متفکران و ادیبان و هنرمندان، که صاحب کتاب بوده‌اند و در دوران حیات خویش، اندیشه‌های خود را مکتوب کرده‌اند، در این کتاب از هیچ

یک از مطالبی که قبل از مرگ نوشته‌اند، سخنی به میان نمی‌آورند! بل آنچه که می‌گویند مطالبی است که نویسنده از سوی آنان بیان می‌کند. به نظر می‌رسد که اگر این شخصیت‌های شناخته شده، در این روزگار زنده بودند و می‌خواستند درباره‌ی موضوع‌هایی که مربوط به دوران کنونی زندگی بشر است، عقیده‌ی خویش را ابراز دارند، همین مطالبی را بیان می‌کردند که من با تخیل خویش، در این دفتر، از سوی آنان نوشته‌ام!

نکته دیگر که بیان آن ضروریست، این است که، من آگاهانه می‌دانم که آدمی با حجم گسترده و بیکران‌هی ذهن و خرد و تفکر خویش، سرانجام موفق خواهد شد که بر پیری و ناتوانی و تباهی و مرگ، غلبه کند و به "مرحله‌ای" از نامیرایی، دست یابد. مرحله‌ای که آدمی به رازها و رمزهای مجهول و گردش سرسام آور ملکول‌ها و اتم‌ها، گسترده‌تری برسد و در پس این آگاهی و دانایی، از مرگ سلول‌هایی که هر یک، خود به تنهایی در درون وجود ما، طبق برنامه‌ی ساخته و پرداخته‌ی زمان بندی‌ژن‌ها، انجام وظیفه می‌کنند، پیش‌گیری کند و خویشتن را از چنگال خونین و مرگ‌زای "زمان" برهاند!

من از سر هوشیاری، می‌دانم که هم اکنون که مشغول نوشتن این سطورم، امکان این هست که لحظه‌ی دیگر، بدون آگاهی از کم و کیف آنچه که در گوشه و کنار اندام می‌گذرد، خاموش شوم و بمیرم! اما جویبار آرام افکارم و امواج پر خروش رودخانه‌ی اندیشه‌هایم، مرا به سوی جلگه‌های سبز و خلل‌ناپذیر پیکارم با مرگ می‌کشاند تا به آن گوهری که فراسوی عقل محدود آدمی است، دست یابم.

نکته‌ی مهم دیگر این است که من در این دفتر، "مجرد" بودن خدا و این افسانه‌ی فریبنده را که "او، یکتا و بی‌مثال است و ناظر بر همه‌ی پدیده‌های هستی است و جز او کسی نیست"، در هم ریخته‌ام و "قیاس" را مطرح ساخته‌ام!

تاکنون ما، جملگی پدیده‌های عالم را، بر مبنای قیاس می‌سنجیدیم و درستی و نادرستی یا زشتی و زیبایی و یا بدی و خوبی را بر پایه‌ی این منطق ریاضی، تجزیه و تحلیل می‌کردیم. پیروانِ مکتب الهی نیز بر این مبنای خدا را از این قیاس جدا دانسته‌اند و وی را یکتا، بی‌همتا، یگانه و تنها انگاشته‌اند! من کوشیده‌ام که این "بت یگانه" را در قیاسی که بین او و آدمی به وجود آورده‌ام، بشکنم و به گمانم در این محاکمه و در این خونین‌ترین و معصومانه‌ترین و غرنده‌ترین و آرام‌ترین بحث‌های جانانه‌ی فلسفی، افکارِ خویش را در غالب اندیشه‌های "متضاد" ابراز داشته‌ام.

بدین گونه است که در کمال فروتنی باید اعتراف کنم که در این محکمه، من "خود" را نیز، به محاکمه کشانده‌ام تا بدین سان بتوانم خشمم را از مُهمل بودنِ خلقتِ افسانه‌ای و دردِ غم‌انگیزِ مرگ، بیان کنم!

در این کتاب، اندیشه‌های بالنده و سهمگینِ آدمی، بر تصویرها و اوهام و پندارهای جاهلان و دجالان می‌چربد و افکارِ پربارِ آزاداندیشان و حقیقت‌گویان، باورِ متعصبانِ متظاهر و عوام فریب را، در هم می‌ریزد!

سخن آخر اینکه، من در فصل‌های گونه‌گون این کتاب، بندِ نافِ "گذشته" را بریده‌ام و زمانِ حالِ زندگی فلسفی و اخلاقی و اجتماعی و سیاسی آدمیان را، نگریسته‌ام و از قیل و قالِ کهنه‌مدرسان، خویشان را رهانیده‌ام!

داود رمزی

فهرست

- فصل ۱ - "دیدار"..... ۱
- فصل ۲ - خلقت، معمایی کور!..... ۱۹
- فصل ۳ - عدالت..... ۲۷
- فصل ۴ - خدا اعتراف می کند!..... ۳۵
- فصل ۵ - آفرینش..... ۴۵
- زن و خاک..... ۴۵
- رساله‌ی منفی آفرینش..... ۵۷
- فصل ۶ - شک..... ۵۹
- شک مظهر منطق..... ۶۳
- فصل ۷ - جبر و اختیار..... ۶۷
- فصل ۸ - باز آفرینی انسان..... ۷۹
- فصل ۹ - لذت یا رنج؟..... ۸۹
- عیسی..... ۹۵
- موسی..... ۹۹
- مارکس..... ۱۰۱
- فصل ۱۰ - گنداب خلقت!..... ۱۰۵
- اسپینوزا..... ۱۰۵
- سقراط..... ۱۱۵
- بودا..... ۱۲۷
- سلیمان..... ۱۳۰
- فصل ۱۱ - آسمان تخیل!..... ۱۴۳
- ارسطو..... ۱۴۳
- دانته..... ۱۴۸
- داروین..... ۱۵۰
- فصل ۱۲ - آزادی..... ۱۶۳

۱۶۵.....	حافظ
۱۸۱.....	فصل ۱۳ - هستی و بقا
۱۸۱.....	هیوم
۱۸۶.....	کنفوسیوس
۱۹۳.....	فصل ۱۴ - دین و قدرت
۲۱۱.....	فصل ۱۵ - اعتراف موسی و محمد!
۲۱۱.....	موسی
۲۱۸.....	محمد
۲۲۹.....	فصل ۱۶ - پیکار اندیشه‌ها
۲۲۹.....	ابراهیم
۲۳۱.....	حلاج
۲۳۳.....	پاستور
۲۳۳.....	پاسکال
۲۳۷.....	خیام
۲۴۶.....	افلاطون
۲۴۹.....	فصل ۱۷ - اخلاق
۲۶۹.....	فصل ۱۸ - شش مرحله ی عشق
۲۷۷.....	گوته
۲۸۳.....	یونگ
۲۹۵.....	فصل ۱۹ - وحدت وجود، طبل میان تهی
۲۹۷.....	مولوی
۳۱۷.....	فصل ۲۰ - خدا و جسم و عقل
۳۳۷.....	فصل ۲۱ - شیطان و خدا، دو همزاد!
۳۴۵.....	محمی‌الدین
۳۴۹.....	فصل ۲۲ - حواء، مادر خدا و شیطان
۳۶۰.....	آلفرد نوبل

۳۶۴.....	کریشنا
۳۶۷.....	فصل ۲۳ - انفجار عقل
۳۶۸.....	گیلگمش
۳۷۶.....	ولتر
۳۷۸.....	نیچه
۳۸۰.....	سارتر
۳۸۳.....	مزدک
۳۸۴.....	والت ویتمن
۳۸۸.....	میشیما
۳۹۰.....	تولستوی
۳۹۲.....	ایبسن
۳۹۹.....	فصل ۲۴ - ترازوی منطق
۳۹۹.....	دکارت
۴۰۰.....	راسل
۴۰۱.....	شوپنهاور
۴۰۲.....	شکسپیر
۴۰۳.....	شمس
۴۱۱.....	عیسی
۴۱۴.....	محمد
۴۱۷.....	علی
۴۱۹.....	موسی
۴۲۴.....	فصل ۲۵ - انارِ سرخ شعور
۴۲۵.....	بودا
۴۲۶.....	موسی
۴۳۰.....	کافکا
۴۳۲.....	هرمان هسه

۴۳۴.....	لورکا
۴۳۸.....	گانندی
۴۴۲.....	شیوا
۴۴۵.....	فصل ۲۶ - گردباد سخن
۴۴۵.....	شاملو
۴۴۹.....	فردوسی
۴۵۱.....	آناهیتا
۴۵۵.....	هایدگر
۴۵۷.....	هومر
۴۵۸.....	اونامونو
۴۶۳.....	سهروردی
۴۶۴.....	مورتی
۴۶۷.....	فصل ۲۷ - صلح در قلمرو خشم
۴۶۸.....	هگل
۴۷۹.....	فصل ۲۸ - صورت جلسه‌ی معیوب آفرینش!
۴۹۱.....	فصل ۲۹ - آینده
۵۰۹.....	فصل ۳۰ - آخر خط



دیدار

من به دیدار خدا رفته بودم.
خدا، نه زن بود و نه مرد.
اندام و چهره‌اش، نشانی از زیباترین زنان و مردان را در بر داشت.
صدایش مهربان بود و پُربار از جاذبه‌ی عشق.
او در مقابل من ایستاده بود. موهایش خرمایی بود و بلند و مجعد،
چونان ریشه‌های پراکنده‌ی خرد.
چشمانش، به طراوتِ ژاله‌های صبحگاهی بود.
دندان‌هایش، به سپیدیِ ستاره‌ها بود و لبانش، سرخ‌تر از شاتوت‌های
تازه‌ی شعور.
گونه‌هایش، چونان بلوط‌های وحشی بوسه بود و نگاهش بسان
کهکشانِ عقل.

در لبخندش، غنچه‌های شوق می‌شکفت و در انگشتِ کوچکِ
 دستِ راستش، حلقه‌ای به زیباییِ باغِ عشق، می‌درخشید.
 نه سرشت و حال و احوال و جاذبه‌ی زنان را داشت و نه سردی و
 خودخواهی و بی‌پروایی مردان را.
 جنگلی را می‌مانست در هم پیچیده و سبز و اقیانوسی که غلغله‌ی
 زندگی در آن جریان داشت.

هنگامی که نامم را بر زبان راند، آوایش آنچنان دلپذیر و گوش‌نواز
 بود که گویی طیفی از رنگین‌کمانِ هوشرباترین صداهای هستی، در
 فضای عالم طنین‌انداز است. چندان که من پنداشتم سنبله‌های زیبای
 زمان به صدا در آمده‌اند.

من هوشمندانه ایستاده بودم و او همانندِ آذرخشی در درونِ وجود
 من، توفان بر پا کرده بود.
 توفانِ سنگ و شیشه.
 توفانِ خرد و بلاهت.
 توفانِ باور و شک!

موج‌های خروشان و آزادِ شعورم، صخره‌های بلندِ احساسم را در
 آغوش می‌فشرد و دلم از سر شوق، نعره‌کشان، بلوغ را در دیدارِ جمالِ
 اثری او و در وجودِ افسانه‌ای وی می‌جست!

می‌دانستم که خدا، ذراتِ درهم پیچیده‌ی عقلِ منست و وجودِ او،
 چیزی جز بالندگیِ ذهنِ بیدارِ من نیست!

حسی شگفت‌انگیز چونان تبلورِ خیالِ بهنگام پروازِ مرغِ پندار در
 لابلای اندامِ بلندِ سپاهیانِ خونم می‌جوشید و مرا به هیجانیِ مخمورانه
 می‌کشاند و نگاهِ استفهام‌آمیزم را که به چشمانِ خدا دوخته شده بود،
 همانند امواجی خروشان، به تموج در آورده بود.

اکنون، من بودم و او و جز ما، همه چیز بود و هیچ! گفتم:

"من آمده‌ام که ترا محاکمه کنم!... مفهوم عصیان و خشم و درد و مرگ را به تو بفهمانم، در زیر تازیانه‌ی پرسش‌هایم قرارت دهم و دمار از روزگارت بر آورم!

آمده‌ام تا از خلاقیتِ مسخره و تحریف شده و بی هدف و ناموجه خلقتِ آدمی، با تو سخن بگویم که آفرینشت، لبالب از نقص و فریب و فسادست! آمده‌ام که جملگی سندها و نقشه‌های آغازینت را پاره کنم و از نو اندام آدمی را بی درد و نامیرا، باز آفرینم!

آمده‌ام که ترا در محاکمه‌ای که فرزنانگان نیز در آن شرکت خواهند داشت به دارِ پرسش‌هایم بیاویزم و اعتبارِ افسانه‌ای خدایت را در هم بریزم!"

خدا، به سخن در آمد. نجواکنان و آرام، اما گله‌آمیز:

"داود، تو از دوران بلوغ فکریت تا قبل از آنکه برای محاکمه به دیدارم بیایی، در نوشته‌ها و سخنانت، از میرایی آدمی و بی عدالتی من در ساختار وجود انسان، اعتراض‌ها کرده‌ای!

ما دو همزاد جسور و گردنکش و دو یاقوتِ سرخ دانایی و دو سیبِ معطرِ آزادی هستیم، که در جدالی خونریز، برای بازشناسی هستی من و بقای اضطرابی وجود تو، در مقابل هم قرار گرفته‌ایم. نامیرایی من و میرایی تو! وجود خیالی من و واقعیتِ وجودی تو.

در این محاکمه همانطور که تو گفتی، فرزنانگانی حضور خواهند داشت که شاهدانِ پیکار فکری من و تو در کشاکشِ ناباوری‌های تو و در نپذیرفتن وجود خدایی من خواهند بود!

جسارت بی مصالحه‌ی تو، در ابعادی به گستردگی طیف‌های رنگینِ عقل، در شناختِ من، تمامی قراردادهای مذهبی و اخلاقی و تعبدی و تصویری را پاره کرده است و ترا با جذابیتی نامتعادل و خشمی از سرِ اعتراض، به قلمرو فرمانروایی من کشانده است.

داود، من برای مبارزه و پیکار اندیشه‌هایمان و حتی برای محاکمه‌ای که تو طالب آنی، خود را آماده ساخته‌ام. من سخنان ترا درباره‌ی جاذبه‌های عشق و اینکه جملگی عناصر جهان، از کهربای عشق ساخته و پرداخته شده، شنیده‌ام و شعله‌های سرکش آتش درونی ترا نسبت به بی‌مرگی، دیده‌ام و حس کرده‌ام. اما قبل از اینکه محاکمه آغاز شود، بگذار تا بگویم که شما آدمیان چه طرفه جنبندگانید در سرزمین احساس و چه بی‌پناهِید در جهان بیداری خرد خویش! چه بزرگ‌اید در رویارویی با کوچکی بلوغتان و چه بی‌ترحم‌اید در تباہ کردن وجودتان! شما آدم‌ها مجموعه‌ی تمامی تضادهای جهانید! شما اصل بقایید و هستی بخش وجود من!

در این مبارزه‌ی سهمگین بین تو و من، یکی از ما، باید تسلیم منطق آن دیگری شود و یا در جدالی بی‌امان، قدرت من بر تو، چیره شود و یا توانایی منطق تو، مرا از تخت سلطنت افسانه‌ای ام سرنگون کند و یا من و تو چون از یک جوهر و گوهریم، در پذیرش ذات غیر قابل رویت خویش به توافق برسیم، زیرا مرهم هستی منم و زخم نیستی، تویی!

می‌دانم که تو از سر خشم به نزد من آمده‌ای تا از درد بی‌پناهی ات، مُردن و خاموش شدن، از غروب حیات آدمی و از عشقت به زنده ماندن جاوید، حکایت‌ها کنی و بی‌عدالتی‌های مرا در کُل قضیه‌ی آفرینش با تازیانه‌های پرسش‌هایت، بر پیکر من فرود آوری! اکنون بیا تا شمشیرهای تیز جدال عقلی‌مان را برای دریدن سینه‌ی توهم و به فوران در آمدن خون حقیقت، در مشت پُر غرور "خودشیفتگی" هایمان بفشریم و سنبله‌های معطر ادراکمان را با نسیم شوق‌انگیز صلحی از سر شعور، به تموجی عاشقانه در آوریم. صبور باشیم تا از آشفتگی و یاهو‌گویی بپرهیزیم! بیا تا سنگ‌های ریاضت تفاهم را برای شناخت واقعیت‌ها بهم بساییم و از سر دلباختگی به خویشتن، به رفعت شکیبایی دست یابیم.

من و تو، دو گیلاس سرخ خلقتیم، از درخت پُر ریشه‌ی عشق. ریشه‌ای

گسترده، اما به تعبیر تو، معیوب! عشق، آن بنیادی‌ترین مظهر هستی. آن تشنگی سیراب‌نشده‌ی و "بی‌هویت" وجود. آن نیرویی که ترا در مقابلِ هم قرار می‌دهد و جانِ شیفته‌ی ما را بهم پیوند می‌زند. آن خمیرمایه‌ی نخستین، که تمامی بُعدها و رنگ‌ها و عطرها و عاطفه‌ها و هیجان‌ها و بصیرتِ درون و برون را در وجود آدمی برمی‌انگیزد و خورشیدِ شهوت و تمنا و وصل را معنا می‌بخشد.

اکنون در اینجا، در این خلوت‌کده‌ی عقل، در این کوچه‌ی دراز و بسی‌انتهای خیال، در این خانه‌ی بی‌چفت و بستِ زمان و در این بلندبام آزادی و معرکه‌ی زادن و مردن، آنچه را که در سرداری، بیان کن و خشم دیرپایت را چونان سیلابی روان ساز که من بی‌قرار شنیدم."

خدا ساکت شد و من هیجان زده، پرسش‌هایم را آغاز کردم:
"نخستین پرسش من این است که ذرات وجود آدمی از چه عناصری در هم پیچیده شده و از چه پدیده‌هایی شکل گرفته و بر پایه‌ی چه انگیزه‌هایی، هستی یافته و "هدف" از این مجموعه‌ای که اندام ما را در بر گرفته و آتش حیات را برافروخته، چه بوده است؟"

من از ساختار مسخره‌ای که تو با عنوان "خلقت" به ما قالب و از لحظه‌ی تولد، معادله‌ی مرگ را در صورت جلسه‌ی نامبارکت، ثبت کرده‌ای، سخت خشمگینم!

من آمده‌ام که تو را به "مرگ" محکوم کنم. همان ترفند متقلبانه‌ای که تو، درباره‌ی ما، به کار میبری! و سرانجام اینکه، آمده‌ام که با تو به ستیز و گفت و شنیدی خونین، بنشینم! منطقی من، رهایی از ظلمت نادانی است!

من، از تو و نیروی افسانه‌ای‌ات، هراسی ندارم. تو که حکم مرگِ آدمیان را حتی قبل از تولد، صادر کرده‌ای، دیگر از چه "چیز" تو باید ترسید؟! من بر سر آنم تا ترا که در حقیقت، با معماری ناقص و بی‌اعتبارت، وجود ما را

اندک اندک دردمند و پیرو پژمرده و تباه و در نهایت خاموش می‌کنی، به
محاكمه بکشانم!"

خدا همانندِ حکیمی که می‌کوشد با جمله‌هایی کوتاه، مصاحبِ خود
را آرام و هشیار کند، گفت:

"بگذار نخست از عناصری که تو را به وجود آورده‌اند، سخن بگوییم و
سپس به جدال بنشینیم! به طور خیلی ساده و قابل فهم و درک، ساختار بدن
انسان، از امتزاج عناصرِ هستی‌بخشِ طبیعت تشکیل شده است:
- از عناصرِ اعماقِ دریاها تا پدیده‌های فیزیکی و شیمیایی فضا.
- از ذراتِ اتم‌ها و ملکول‌ها و ژن‌ها و سلول‌ها.

- از هسته‌های نادی‌نی و کهربای عشق و زادن‌ها!

- از بلاهت و شعور و تصور و رویا و بندِ نافِ اسطوره‌ها!

- از شیداییِ انسان به انسان، که همان جاذبه‌ی مثبت و منفی حیات است.

هر جنبنده‌ای سرشتش و منبع و مرکزِ کسبِ نیرویش، برای زنده بودن و
رشد کردن و سرانجام مردن، از نیرویی ملهم می‌شود که با ساختار کمی و
کیفی فکری شما آدمیان و معرفتِ محدودِ تفکر تان هماهنگ نیست! آنچه
"هست"، پدیده‌هایی است از مجموعه‌ی توازنِ تضادها که چکامه‌ی آن را،
شاعری کور و کر، سروده است! بدین ترتیب، به تصور شما آدم‌ها، عقربه‌ی
ساعتِ زمان، ابلهانه و بدون هدف به دور خویش می‌چرخد و با حرکتِ
خود، قصه‌ی مخدوشِ توحید را تکرار می‌کند! در سنجش و معیار
پندارگونه‌ی شما، زندگی، تولد و رشد و پیری و مرگ، عناصریست که بر
مبنای نظامِ مسخره و حماقت بارِ حیات به گونه‌ای زاده می‌شوند و به
گونه‌ی دیگر تغییر شکل می‌دهند!

تو بر این منطق پای می‌فشری که حقیقتِ قضیه‌ی سیلابی بودن خلقت
این است که نه روحی وجود دارد و نه جاودانگی و نه دوزخ و نه بهشتی و نه

ملکوتی و نه گردونه‌ای که گرداننده‌ی منطقی و فلسفی جویبار زندگی و مرگ باشد! به تصور تو، نظامی به ظاهر "آراسته" و در باطن "بیهوده"، حاکم بر کل جریان طبیعت است و "هستی"، پیوند دهنده‌ی زیبایی‌ها و زشتی‌ها، دردها و لذت‌ها و شعور و بی شعوری هاست! در مورد اینکه چرا این معرکه‌ی مسخره‌ی وجود، هستی یافته و یا چرا در پس پرده‌ی زندگی، مرگ کمین کرده و یا چرا عالمی وجود دارد، در دوران محاکمه آگاهت خواهم کرد.

سخن آخرم اینست که خلقت، غیر از افسانه‌های ساختگی و تخیلی کتاب‌های مذهبی است!"

خدا ساکت شد. او تمامی ورق‌های بازی و برگ‌های کتاب‌های توحیدی را در هم ریخته بود و فلسفه‌ها و حکمت‌های تعبیدی و رویاهای عارفان و معتقدان به ماوراء طبیعت را واژگون کرده بود! او، تمامی شعارهای دینی و خشک تقدس رانفی کرده بود! او بر دفتر قانون بی چون و چرای خلقت، مهر "باطل" زده بود! او از حقیقتی سخن می‌گفت که هم عظمت کیهان را مطرح می‌کرد و هم مهمل بودن اصل بقا را! او در سخنانش، "خیالی" بودن خود را نیز، بی هر بزرگ و شعار، عیان ساخته بود! او "تثلیث" و حضور و ظهور پیامبران را نیز یاوه خوانده بود!

آیا او با واژه‌ها همانند پیامبران، بازی می‌کرد و می‌کوشید مرا بفریبد؟! به هنگام سخن گفتن، صدایش قاطع و روشن و رسا بود. خم سخن می‌جوشید و شراره‌های منطقی، شهادت می‌طلبید!

من می‌اندیشیدم که اگر او، معمار یگانه‌ی "وجود" است، پس این پراکنده‌گویی، بر پایه‌ی چه حکمتی قرار دارد و آیا "پراکنده" بودن، چهارچوب حواس ماست؟!... پرسیدم:

"آیا آنچه هست، از سرچشمه‌ی عقل کیهانی نشأت گرفته یا ستون‌های بلند دودی است از رویا و تصور و پندار و خیال و تونیز آیا غبار و سرابِ وهم‌انگیز اندیشه‌ی آدمیانی یا خُلواره‌ی عدم در رویاهای وجود!؟"

خدا در حالیکه به برگِ زیتونی که در دستِ چپ داشت، نگاه می‌کرد گفت:

"نه عقل بر هستی حاکم است و نه رویا و خیال! آنچه "هست"، بکارت کیهان است در برگِ زیتونی که در دست منست، که نه مبنایِ خلاقیت دارد و نه منشأ آفرینش! اما من، همان بکارتِ دریده‌ی کیهانم که هسته و ذات را بهم گره زده است! من، رویان شده از بطن صداها میم و جریانِ همیشگی موج‌ها و طغیانِ رودهای زمان. مادرم "حوا" ست و برادرم شیطان! شما با حجمِ کوچکِ عقلانی خویش، باغبانِ عصیان‌گرِ وجودِ بی‌آغاز و انجامِ من هستید! از زهدانِ سلول‌های زندگی، به وجود می‌آید و در نهایت، در زهدانِ پراکنده‌ی آب و خاک، تجزیه می‌شوید! رویش و تابیدن و رشد و پژمردن و خاموش شدن، فلسفه و ادعای نامه‌ی حیات است که بنیادِ بقا را رقم زده است!"

دگر بار سکوت برقرار شد. از دور دست، صدای موسیقی همراهِ آوای هم‌سرایانی که شعرِ بلند و پُر رمز و رازِ خلقت را می‌خواندند، به گوش می‌رسید. شعری که خدا سروده بود و نام آن را گذاشته بود "آیه‌های آفرینش":

"تورا آفریدم، آدمی."

زیرا لحظه‌ی انفجارِ آفرینش فرا رسیده بود.
جهان در انتظارِ خلقت تو،
بی‌قراری می‌کرد.

زمان می دانست با آمدنت،
 قانونِ بلافصل بقا شکل می گیرد.
 خورشید در تبِ پیدایی و تولدِ تو،
 شرابِ آتش می نوشید،
 و بر می تافت و می درخشید.
 ماه، خویشان را می آراست،
 و چهاردهمین خالِ بقا را،
 بر اندام خویش خال کوبی می کرد.
 تمامی ذراتِ رقصانِ هستی،
 در برآمدنِ طلیعه‌ی وجود تو،
 خیابان‌های عشق را،
 چراغانی کرده بود.
 تبلورِ نور بود و هلهله‌ی فرشتگان،
 در بارگاهِ سلطانِ بلند بالای شعور.
 ریش بارانِ تندِ آزادی بود،
 در تمامیتِ جلگه‌های گسترده‌ی احساس.
 گل‌های ناز همراه مرغانِ نیاز،
 می خواندند سرودِ سوارانِ بالدارِ رویاها را.
 خاک، برافراشته بود،
 بیرق‌های رنگینِ ولادتِ زیبایی را،
 در حجمِ طراوت برانگیزِ اعجاب.
 اکنون، مرغ عشق بود که می آمد،
 با هزار پرِ رنگینِ شیدایی،
 و شمیمِ سرخِ بقا بر گردن.

آری "من"، "تو" را آفریدم،
 تا آخرین برگ کتابِ نوشته شده‌ام را،
 به پایان برسانم.
 تو را آفریدم تا خویشتن را،
 در کهکشانِ تفکراتم، استمرار بخشم.
 تو را آفریدم تا تمامی نظام‌نامه‌ی آفرینش،
 در قلمرو "وحدت" شکل گیرد.
 تو را آفریدم تا دایره‌ی آغاز و انجام،
 تولد و مرگ، منطق و بلاهت،
 در نظامی خلل‌ناپذیر به دور خود بچرخند.
 آری تو را آفریدم زیرا می‌بايست،
 چکامه‌ی خلقت با خروشاترین،
 و جذاب‌ترین کلام هستی،
 یعنی انسان، سروده شود.
 میلیون‌ها سال در کارگاهِ آبشارگونه‌ی شعورم،
 با ابزارهای دقیقِ پیوند دهنده‌ی اعصاب،
 و پرگاری از ابریشم احساس،
 اندامت را ساختم و پرداختم،
 نقاشی کردم و جان را در آن دمیدم.
 قبل از پیداییِ "تو"، در آزمایشگاهِ بزرگم،
 پرنده‌ها و ماهیان و حیوان‌ها و گیاهان را،
 خلق کرده بودم.
 از ثمره‌ی وجودِ آنان،
 و از مجموع تجربه‌ها و تفکر کردن‌ها،
 سرانجام با پیداییِ نخستین سلولِ "عقل"،

زادنت را به تماشا نشستم.
 در حجم پیچیده‌ی اندامت،
 از هر پدیده‌ی هستی بخش زندگی،
 نمونه‌ای در حال تحول و رشد،
 به سیالی منظومه‌ی آیه‌های خرد، استوار ساختم.
 آنگاه با نیرویی زمان‌بندی شده،
 ترا به حرکتی دَوْرانی برانگیختم.
 سپس بر این استوانه‌ی هندسی،
 ساعتِ شماطه دار و کوک شده‌ای را قرار دادم،
 تا در لحظه‌ی محتوم، زنگِ "پایان" را به صدا در آورد،
 و در پس هیاهوی بی وقفه‌ی زندگی،
 لحظه‌ی خاموشی را اعلام دارد!

آری، من آدمی را با خویی متلاطم از،
 بدی‌ها و خوبی‌ها، با کیفیتی لبالب از،
 شادی‌ها و غم‌ها، لذت‌ها و دردها،
 زیبایی‌ها و زشتی‌ها، ساختم و پرداختم.
 با خیال پردازی‌ها و تصورها،
 پندارها و رویاها، نیرومندی‌ها و سستی‌ها،
 و روده‌های خروشان احساس و هیجان،
 با قله‌های بلندِ خلاقیت و ویرانگری،
 ساختم و پرداختم.
 من آدمی را با اهلیت کبوترِ عشق،
 درنده‌خویی ببرِ خشم، لطافتِ برگ گل،
 و سنگ پاره‌ی خشونت، ساختم و پرداختم.

با نای دل نوازِ حزن و شادی،
 نغمه‌ی جادویی سکر آورِ موسیقی،
 و نعره‌ی درهم شکنِ ظلم،
 ساختم و پرداختم.
 با دلی آکنده از خونِ ایثارگرانه،
 و اراده‌ای چونان آذرخشِ مبارزه،
 علیه بی دادگری‌ها،
 با چشمانی بیدار و بی مصالحه،
 و زبانی چونان شمشیری بُرنده،
 ساختم و پرداختم.

ترا آفریدم، همانندِ شعری بلند بالا.
 همانندِ آوازِ بنفشه‌ها در سپیده‌دمِ خیال.
 همانندِ وصلی التهاب برانگیز،
 در عنصرِ شهوتناکِ وجود.
 تو را بر تاباندم و در هاله‌ی لذت،
 مُنور ساختم و بر مدارِ تکراریِ زندگی،
 استوار کردم.

من در آفرینشِ اندامِ آدمی،
 عقل و جنون را همانندِ خواهرانِ بهم چسبیده،
 طراحی کردم و در هزلِ خداییِ خویش،
 مضحکه‌ی زندگی را، با چاشنیِ مردن در هم آمیختم!
 و بدینگونه فضاحتِ مرگ را در فضیلتِ تولد،
 در جویبارِ آرامِ زمان، بهم پیوند زدم!

من خلقتِ آدمی را، نیازِ سرمدیِ خویش می‌دانم،
 و صورهای پنهانیِ خیال و رویا را،
 صورتک‌های بی بزکِ خلقتِ بی واسطه‌ی خویش، می‌شمارم!
 آری، من تو را همانندِ خلق و خویِ متغیرِ خویش آفریدم.
 آفریدم تا با غروبِ خورشیدِ سلطنتِ آسمانی‌ام،
 آدمی بتواند با امتزاجِ سلول‌های هستی بخشش،
 در زهدانِ زندگی،
 طلوعِ دیگری را، بیاغازد!
 حکمتِ من در آفرینشِ تو،
 گرچه به نظر ناقص و معیوب و ناموجه جلوه می‌کند،
 اما نقص، در آفرینش نیست.
 قیاس، اصل معادله‌ی تضادهاست.
 غم در مقابل شادی، درد در مقابل لذت،
 بالا رفتن از نردبانِ زمان و پایین آمدن از آن.
 خفتن و بیدار شدن، بارداری و زاییدن.
 کودکی و جوانی و میانسالی و پیری،
 کیفیت و کمیتِ حیات است.
 از این رو، در پس هر تولدی،
 مرگی ناگزیر در انتظار است!
 در پس هر مرگی، ناگزیر تولدی،
 استمرارِ بقا و حیات را، اعلام می‌دارد.

آدمی را آفریدم، با برگ‌های سبزِ درختِ پربارِ زیبایی.
 با انجیرهای شیرینِ عشق و دلدادگی و نفرت و جدایی.
 آدمی را آفریدم، با نیش‌گزنده‌ی زنبورِ سخن،

ولمسِ حلاوت برانگیزِ بالِ مرغِ آزادی.
 و سرانجام آفریدم ترا،
 تا آفرینش ناقصِ مرا،
 با کفایتِ عقلانیِ خویش،
 به کمال برسانی.
 به آن مرحله از خلاقیت دست یابی،
 که عناصرِ درد و پیری و مرگ و حماقت،
 از منشورِ زندگی، حذف شود!

آری، تو را آفریدم،
 زیرا چکامه‌ی خلقت، می‌بایست،
 با واژه‌ی خروشان و جذابِ انسان سروده شود."

مرغانِ گرسنه‌ی تفکراتم در جستجوی دانه‌های درکِ درهم‌پیچیده‌ی این سروده، بی‌قراری می‌کردند. پنداشتم که خدا، دیوانه یا فیلسوفی است که از فرطِ دانایی سلول‌های مغزش درهم ریخته و با پندارها و خیال‌های شاعرانه و فیلسوفانه‌اش، خویشتن را "تفسیر" می‌کند! آنچه را که او بر زبان می‌راند، از الیافِ سرخِ الفاظی بود که عشق به حیات را توجیه می‌کرد. اما من می‌دانستم که در پسِ این ظاهرِ فیلسوفانه و عارفانه‌ی سخنانش، در پسِ این رگه‌های متظاهرانه‌ی اندیشه‌هایش، شاید حقیقتی پنهان باشد که امواجِ گیرنده‌ی ادراک من، به مفاهیم آن، آشنا نیست!

"او" در "من" بود و "ما" در جذبه‌ی عقلی که گلوئیِ خویش را، با تیغِ تیزِ پرسش‌های شعور، بریده بود، قرار گرفته بودیم! صید، صیاد بود و صیاد، صید!

خدا همانند آدمی که ناگهان از خواب می‌پرد و نمی‌داند کجاست، نگاهی گنگ وار به اطراف انداخت و آنگاه در حالیکه با حیرت و کنجکاوی، به من نگاه می‌کرد گفت:

"داود، خواب‌های من در بیداری است! آنچه هست، بیداری ذهن است در ریشه‌های گسترده‌ی گندم‌های عقل، در برهوتِ زمان! از من نخواه که جمله‌هایم را تفسیر کنم! نغمه‌ی موسیقی نمی‌تواند، آوای خویش را تفسیر کند.

تاوانِ بودن، سنگین است! گردونه‌ی مذابِ خورشید، نمی‌تواند علتِ نهایی وجودِ زندگیِ بخشِ خویش را توجیه کند! گل، نمی‌تواند از لطافت و عطر و رنگ و جلوه‌های خویش، سخن بگوید. درد، نمی‌تواند از اندوهِ خویش و بالیدن و افتادنش حکایت‌ها بر زبان راند. عشق نیز، نمی‌تواند حرفِ آخر را بر زبان براند و پهناوریِ جویبارهای لذتِ دیدار و بوییدن و بوسیدن و در آغوش کشیدن و به اوج رسیدن را، در لابلای احساس و هیجانِ خویش بگنجانند و بیان کند.

من از هولناک‌ترین حادثه‌ی خلقت که هم مظهر تحول و رویش و هم، نشانه‌ی فضاقت و ایستاییِ آفرینش است، سخن می‌گویم و ترا بر می‌انگیزم که چونان عطرِ شقایق‌های عشقی نامیرا، منتشر شوی. در فضا و زمان، در خیال و اندام، در نعره‌های دل و جوششِ خُمِ شهوت و در ماندگاریِ حیاتی بی‌غمنامه‌ی مرگ!"

بار دگر، سکوت در فضای جادویی تالاری که ما در گوشه‌ای از آن ایستاده بودیم برقرار شد. در این هنگام و در این چک‌چکِ شمشیرِ بودن و نبودن، زنی هم قامت و هم شکل خدا، با ظرافت و لطافت و جادوی غنج و با طنازی و زیبایی خیره‌کننده‌ای، همانند غزالی تشنه که به چشمه‌ی آب نزدیک می‌شود، به نزدان آمد و روبروی من ایستاد و

در حالیکه می‌کوشید چشمانِ جذاب و همهمه‌گرش را، به چشمانِ کنجکاو و پرسشگرم بدوزد، آرام و افسونگرانه و با صدایی لبالب از شهوت و عشق پرسید:

"شما دلتان می‌خواهد با "من" همسفر شوید؟"

او در پس این پرسش حیرت‌انگیز و در عین حال گنگ، سوی خدا رفت و نجواکنان با وی سخنانی گفت و آنگاه چونان سروشی برنیامده، دور و دورتر و ناپدید شد! از سر کنجکاو، عجولانه پرسیدم: "این موجودِ اثیری، این غنچه‌ی شکفته و معطر و این عریانیِ دل‌آویز عشق، چه نام داشت و از چه قرارگاهی آمده بود و پرسش وی از من چه انگیزه‌ای داشت و منظورش از "همسفر" بودن، چه بود؟!"

خدا دستِ چپش را بر شانهم گذاشت و دست راستش را بر قلبم و همانند نسیم بامدادی، زمزمه کنان به سخن در آمد:

"داود، تو می‌دانی که ریزترین عناصرِ حیات، با درشت‌ترین پدیده‌های هستی، در حجمِ بی‌حجابِ زمان، در گردش و تغییر و تحولند. در هر لحظه‌ی محتومِ این تحول، زمان، خود در جادوی بی‌زمانی گرفتارست!

"زن" از نهایتِ این کهربایِ زمانی به کفایت "خودآیی" و خلاقیت رسیده است. زن، قلب تپنده‌ی وجود و قصیده‌ی بلندِ غم‌ها و شادی‌ها و لذت‌ها و دردهای حیاتست. او، مادرِ همیشه متحول و زنده‌ی زمان است و اینکه ترا به "همسفری" خواند، القا کردنِ شک بود در اندیشه‌ی "میرا" و به حیرت نشست‌ه‌ی تو!

او، ترا به همسفریِ عشق و نوشیدنِ شرابِ کهنه‌ی لذت و دست یافتن به انارِ هزار پرده‌ی وصل، خواند. او ترا به گذرگاهِ بلوغ و نامیرایی و به ضیافتِ تاکستانِ پربارِ اندامِ خویش، دعوت کرد.

آخر، تو باید این را بدانی که آنچه هست و آنچه نیست، معادله‌ی پیچیده‌ی لذت و درد است، که هستی را معنا می‌بخشد و تولد و مرگ را، تفسیر می‌کند و در گردونه‌ی خویش، اتم‌های سرگردان سلول‌های وجود را به تکراری جادویی وامیدارد!

رنگ‌ها، در این سفر بی سرانجام، در این مضحکه‌ی وجود، در این تولد و مرگ و در این نظام جابرا نه‌ی خلقت، دلکان بی بزک حقیقت‌اند و آدمی در انسجام و هم‌آهنگ ساختن این آفرینش ناتمام، همسفر رویاهای خویش است!"



خلقت، معمایی کور!

من، از سر ناباوری خویش، در طلبِ پیدا کردنِ دریچه‌ای بسوی نور و گشودن قفل‌های رمز و رازِ خلقت و پیدا کردنِ اسرارِ آنسوی تفکرِ آدمی، می‌کوشیدم با پرسش‌هایم، از کمیت و کیفیتِ رازِ آفرینش و علت‌ها و معیوب بودنِ اصلِ خلقت، آگاه شوم. اکنون در این خلوتسرای عقل و پیکارِ اندیشه‌ها، محاکمه بین من و خدا، آغاز شده بود! پیکاری نه از سر جهل، بل از سرِ آگاهی.

خدا آرام و متفکرانه، بمن می‌نگریست. آرامتر از نسیم صبحگاهی و فرخنده‌تر از دلاویزی شعور و خونین‌تر از قلبِ تپنده‌ی جهان. ردایی بر دوش داشت، برنگِ بنفشه‌های باغِ معطرِ عشق و شال گردنی به رنگِ خونِ کبوتر دانایی!

ما، در میانِ دو ستونِ امروز و آینده، ایستاده بودیم. من، می‌پنداشتم که خدا، به هنگامِ معماریِ ساختمانِ اندامِ آدمی، "بساز و بفروشی" رند بوده و یا کاملاً در عدمِ تعادلِ فکری بسر می‌برده‌ست!

خدا، با لبخندی از سر استهزاء به من می‌نگریست و در انتظار پرسش‌هایم بود! ما، در گیرِ جدالی سهمگین‌تر از لحظه‌ی خیمه‌شب‌بازیِ عقل و خونین‌تر از شکافتنِ پیشانی شعور، شده بودیم! اکنون، "خالقِ پنداری" و "مخلوقِ واقعی"، در مقابلِ هم ایستاده بودند. دو خدا، در یک قالب و دو قالب، در جمالِ کهرباییِ پرسش!

فصل، فصلِ بهارِ سخن و شکفتنِ غنچه‌های ذهن بود. بلبلانِ عاشقِ خیال، چه‌چهره می‌زدند و عقابانِ خِرَد، در پروازی بلند، آسمانِ پندار را، در می‌نوردیدند. من احساس می‌کردم که شرابِ جوشان و سرخ‌دانایی، در دلم غلغله بر پا کرده و مستیِ جانبخشی، هستی‌ام را در بر گرفته است. پرسیدم:

"آیا تو، کیهان و آنچه را که در آنست، آفریده‌ای یا این جهانِ رقصان و خستگی‌ناپذیرِ اتم‌ها و تحولِ عناصرِ هستی، از آغاز در جریان بوده است؟"

خدا اندکی سکوت کرد و معلوم بود که از این سئوالِ کلیشه‌ای، چندان خشنود نیست! صدای تپشِ قلبِ بزرگِ جهان، از فراسوی سینه‌اش به گوشم می‌رسید. مهمه و غلغله‌ی جملگیِ ستارگان و کهکشان‌ها و پدیده‌های ریز و درشت، در فضای لامکانِ این افق و آن افق، در طنینِ آوایش، میلیارد‌ها سلولِ مغزی‌ام را، به هیجان کشانده بود. صدایش، چندان گوش نواز بود که زمزمه‌ی جویباران را به هنگام بوسیدنِ خاکِ تشنه‌ی عشق به رویدن، تداعی می‌کرد.

پس از اندکی سکوت و گرداندنِ سر از این سوی به آنسوی، خیره به چشمانم چشم دوخت و گفت:

"البته که "بوده"! من چگونه می‌توانستم چیزی را از نیستی، "هست" کنم؟! من چگونه می‌توانستم از نبود، "بود" را به وجود آورم؟ جهان، یعنی ذراتِ در هم شده‌ی حیات، از ازل بوده‌اند. من نیز از ازل بوده‌ام. هسته‌ی بقایِ شما

آدمیان و تمامی جانداران نیز، در اعماقِ دریاها و در بُن و سطحِ زمین و فضای گسترده‌ی گیتی، حضوری دائم داشته‌اند!

آنچه که من به عنوان خدا، انجام داده‌ام، جایجا کردن عناصر موجود در طبیعت بوده که بصورت کنونی در آمده است. آنهایی که ادعا می‌کنند، جهان به وسیله‌ی من "حادث" شده، فروشنندگانِ بلاهت‌اند که برای خودشان با این یاوه‌ها، دکان باز کرده‌اند! این افسانه پردازان‌اند که شما آدمیان را فریفته‌اند و دین و قوانین آنرا تدوین کرده‌اند و شما را به صورتِ گله‌ی گوسپند، به چراگاهِ مذهب و خرافه، کشانده‌اند و در سکویِ تعبد و باوری ساده‌لوحانه، نشانده‌اند!"

خدا آشکارا عقیده‌ی خود را درباره‌ی پرچمدارانِ ضدِ آزادی و تحولِ اندیشه و طبیعتِ نوخواهِ آدمی، بیان می‌کرد. گفتم:

"پس در حقیقت، تو با مصالح موجود در طبیعت، یعنی ذراتِ چرخنده و کهربای وجود، آدم و حیوان و گیاه و آنچه که "هست" را شکل بخشیدی؟"

بلافاصله گفت:

"بله، اما من به چیزی "جان" نبخشیدم. آنچه هست، همه جسم و شعورست! روح یا جان و اینگونه مطالب را عارفان و صوفیان و قدیسان بر سر زبان‌ها جاری ساخته‌اند و سهل‌اندیشان، این "قصه"های کودکانه را باور کرده‌اند! آنچه در جهان وجود دارد، عناصری چرخان و پُر تحرک است. حتی سنگ و آهن، از این قاعده خارج نیست. بنابراین من، فقط ذراتِ پراکنده‌ی اتم‌ها را بگونه‌های مختلف بهم پیوستم و اندام‌ها را چونان جویباری به حرکتی متحولانه، واداشتم.

من با یاری رنگ‌های فریبنده‌ی طبیعت و قلمِ موی شعور، تابلوهای

زنده‌ای بوجود آورده‌ام. نگاره‌هایی که در طول زمان، می‌بالند و می‌چرخند و آنگاه، رنگ می‌بازند و می‌میرند! البته مرگشان، مفهوم نیستی ندارد، بلکه دگر بار از هم جدا می‌شوند و بگونه‌ای دیگر، بهم می‌پیوندند."

گفتم:

"تو قبلاً گفتی که "چیزی" را نیافریده‌ای، اما اکنون می‌گویی "به وجود" آوردم. این گفته‌ی تو، تضادِ سفسطه برانگیزی را آشکار می‌کند. قضیه از چه قرار است؟"

خدا مکشی کرد و آنگاه گفت:

"منظور من از "به وجود آوردن"، آفریدن نبود! من آفریدگار نیستم و اصولاً در جهان هستی، پدیده‌ای نمی‌تواند آفریده شود، بلکه پدیده‌ای از قالب خود بدر می‌آید و بصورت پدیده‌ای تازه شکل می‌گیرد. من در حقیقت، همانند معماری‌ام که از خاک، خشت می‌سازد و از خشت‌ها، بنایی را بر پا می‌کند. او چیزی را نیافریده، اما از دانه‌های خاک، ساختمانی بلند را بوجود آورده است."

جوابِ خدا، قانع‌کننده نبود. پرسیدم:

"مبدا اصلی خاک، کجا بوده است و آیا خاک یا عناصر طبیعت، یا طبق منطقی تو، اتم‌ها و ذراتی که در هستی وجود دارد، حادث است یا قبلاً بوده؟ اگر حادث است پس بوجود آمده و آفریده شده و اگر قدیم است پس بوده و اگر بوده باز هم قضیه حل نمی‌شود، زیرا منبع و مبدا آغازین، پیدا نیست! پرسش من اینست که ملکول‌ها از کجا آمده‌اند و کدامین شعور، آنها را برقص ابدی در فضا واداشته و کدامین یک از این مسائل هندسی یعنی نیستی و هستی، بود و نبود و حادث و قدیم، درست است؟!"

من سکوت کردم، پرسش‌م پاسخی قاطع و روشن می‌خواست. خدا تاملی کرد و گفت:

"به عمقِ دریاها نگاه کن. تنوع و تحولِ راطی گذرِ زمان، در اندام ماهیان و خزندگان خواهی یافت. رنگ‌های حیرت‌انگیز و شکل‌هایی که نقاشِ چیره دستِ طبیعت، در جمالِ آدم و گیاه و حیوان نقش کرده و آنچه که در بالا و پایین و عمقِ اقیانوس‌ها و در پهنه‌ی گسترده‌ی سیاره‌ی زمین هست، حادث نیست!

بگذار به تو بگویم که چیزی وهم‌انگیز با ریشه‌ای در دلِ ناپیدای زمانِ بی‌وقفه، بر جهان حاکم است. آنچه در جهان هست، جنبش‌هایی است تکوینی و روان و جوینده و نه "ایستا" و نه همانند متونِ دفترهای مشقِ پیام‌آورانِ افسانه‌ای و قدیسانِ خیال پرداز. هستی و یا وجود، رودیست عُران و شتابان که بسوی دشت‌های سبز رویش و زایش و ایثار، روانست. چونان خونی که در وریدهای شما جاریست.

تعریفِ هندسی و عقلانی و منطقیِ وجودِ شما جسندگان در سیاره‌ی کوچکِ زمین، بر ستون‌های آزادی و جبر و منطقی ریاضی، استوارست و این ستون‌ها، همان معرکه‌ی ایجاز در تنوع است که عارفان آن را "جان" می‌خوانند و بر هستی حاکم است! همان تحولِ فکری که دانشمندان و فیلسوفان را به اوجِ دانایی می‌رساند و ترا وامیدارد که مرا به محاکمه بکشانی!"

گفتم:

"باز هم به پرسش من پاسخ قانع‌کننده‌ای ندادی و به "کلی‌گویی" پرداختی و همانندِ فضل‌فروشانِ قشری، به پاسخ‌های شعارگونه، روی آوردی!"

لحظه‌های جدال، آغاز شده بود. نبردی و رایِ آنسوی دیوارِ بلند

پرسش‌ها، ما را در بر گرفته بود. گفت:

"آیا من در توجیه و تفسیر ساختمان اندام شبه‌کیهانی جنبندگانِ عالم، مطلبی غیر منطقی و ابلهانه بیان کرده‌ام که تو آن را "شعار" می‌خوانی!؟"

گفتم:

"آری، من پرسیدم شعاع تابنده‌ی این پدیدار شدن و ناپدید شدن که تو از آن سخن می‌گویی، از کجا آمده و ظهور و رویش آن چگونه بوده است؟ منظورم اینست که "شعور" که به روایت تو جوهر یا ذرات هستی بخش کل جنبش‌هاست، چیست که دائم زاده می‌شود و می‌میرد!؟"

تو نگفتی این جوهر سیال، از کجا آمده و چگونه مجتمعی بنام هستی را تشکیل می‌دهد. تو نگفتی که اگر کائنات، لبالب از شعورست، پس چرا به سوی تحول، پیش می‌رود و اگر بسوی تحول رهسپار است، بنابراین در آغاز، شعور کل نبوده است! پس، در آغاز دانه بوده، آنگاه نهال و سپس سپیداری بلند شده با شاخه‌های شکننده‌ی معرفت.

پرسش من اینست که "دانه" از کجا آمده، شعاع شعور نخستین از کجا درخشیده و آب این جویبار، از کدام کوهپایه، سرآزیر گشته است؟

می‌دانی که من، برای محاکمه‌ی تو، بدین مکان آمده‌ام و نیز می‌دانی که هیچ‌گونه مصالحه یا سازشی تا روشن شدن اصل ماجرا، در کار نیست! من تو را "متهم" نمی‌خوانم، من تو را از آغاز، مجرم می‌شناسم!"

خدا، چشمان درخشان و تیزبینش را به من دوخته بود. هوا، دلپذیر بود و نسیمی گذرا بر گونه‌هایم بوسه می‌زد. ما زیر تاکِ پُر از انگوری ایستاده بودیم که خوشه‌هایش از بازوانِ پُر پیچ و خمش آویزان بود. خدا، حبه‌ای انگور بر دهان گذاشت و بر سکوی سنگی زیر تاک نشست. آرامشی سُکرآور وجود مرا از لذتی دلپذیر آکنده بود. خدا در حالی که موهای بلندش را نوازش می‌کرد گفت:

"داود، تو عجولانه و از بیم شکست، می‌کوشی که مرا غافلگیر کنی و می‌پنداری که من، می‌خواهم با سخنانم ترا بفربیم! اما واقعیت اینست که من آرام آرام باید "قضیه‌ی خلقت" و رازها و یا رابطه‌ی آنرا با عقل خام تو، مطرح سازم و هم‌آهنگ کنم، تا تو با سلاح تیز شعورت، بتوانی اندک اندک، به فراسوی دیوارِ ظاهری حیات و مرگ یا "نامیرایی" برسی!

نکته مهم اینست که، آنچه رخ داده و نظام پیوستن و شیدایی عشق را در سلول‌های هستی بوجود آورده، "عدالتِ غایب" نام دارد. تو می‌اندیشی که این نظام حاکم بر حضورِ زمان و مکان و هسته‌ی مرکزی حیات که در جملگی پدیده‌های هستی وجود دارد، از سر بی عدالتی و پوچی و تکرار و بی‌خردی و مهمل بودن، طراحی شده و اصل و بنیاد آن، برگنده‌ی پوسیده‌ی درختِ زمان و حکمت به جهل پیچیده‌ی مکان، قرار گرفته است! در جستجوی کم و کیفِ مطلق و دریافتنِ تمامی حکمت‌ها مباش. بکوش تا با متانت، از پیش دآوری‌های ابلهانه پرهیز کنی!"

خدا ساکت شد. سیلابی‌ترین پرسش‌ها در ذهنم، روان شده بود. او می‌کوشید مرا به نادانی متهم کند، در حالیکه می‌دانست خشم من از مهمل بودنِ هستی، تسکین ناپذیر است! من به واژه‌ی "عدالت" که خدا از آن یاد کرده بود می‌اندیشیدم. فرصتی بود مناسب که من درباره‌ی عدالت از او پرسش‌هایی بکنم. به تصور من، عدالت آن سیبِ سرخ خوش بوی و رنگی است که چون از میان دو نیمش کنی، کرم‌های سیاه دروغ و تزویر را در دلِ آن می‌بینی!

لحظه‌ها، همانند سربازانِ خسته‌ای که از جنگی فرسایشی بازگشته‌اند، از مقابلِ ما می‌گذشت. تنوره‌ی نور بود که ذهنیتِ مرا روشن ساخته بود و به سوی انفجار، پیش می‌رفت! می‌دانستم که خدا، در لابلای پرده‌های رنگارنگِ شعورم، در تب و تاب رهایی است.

می دانستم که او جرثومه‌ی بهت‌انگیزِ پندار منست! می دانستم که بلاهت، اصل بقاست و تکرار، منطقِ هول‌آور حیاتست! او از "عدالت غایب" سخن می‌گفت و من از "عدالت کاذب"!

رستم و سهراب، در مقابلِ هم قرار گرفته بودند. او رستم قهرمان و "فرزندکش" بود و من، سهرابِ غمگین در جستجوی پدر!



عدالت

لحظه‌ی محتومِ پرسش‌ها فرار سیده بود. لحظه‌ای که شمشیرِ منطق، بُرنده‌تر می‌شود و خونِ انقلابِ تعقل، از دلِ افسانه‌ها در فضای عقل، به فوران در می‌آید! نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم:

"اکنون من به مهمترین قسمتِ اعتراضم نسبت به عملکرد تو، که به تصویرِ خودت، آفریدگارِ ما آدمیانی، می‌پردازم.

اعتراض من اینست که تو، "عدالت" را که مظهرِ جملگیِ فرزاندگی‌هاست، در قلمروِ عقلانیِ وجود ما، بکار نبرده‌ای! آنچه آشکار است، بی‌عدالتی و ظلم و رنج و درد و سرانجام تباهی و مرگ است! تو عدل و داد را در تجلیِ خلاقیت و در زندگی بخشیدنت به نبات و حیوان و انسان، از یاد برده‌ای و آنچه را که در هستی و جسم و بقا، یا در حقیقت، عنصرِ زیست، بنا نهاده‌ای نوعی بی‌عدالتی و تجاوز به آزادیِ "بودن" یا "نبودن" آدمیان است!

هراس‌انگیزترین عملکرد و غیر قابل‌گذشت‌ترین خطای تو،

بی تفاوتی‌ات در مورد مرگ است که با هیچ منطق و اصول عقلانی و احساس عاطفی، منطبق و قابل توجه نیست و از این رو، من ترا و اصول لرزان هویتت را، دور از مفهوم گسترده‌ی عدالت می‌بینم!
 من می‌دانم که تو، "عدالت" را در قالب دیگری توجیه و تفسیر خواهی کرد و آن تعبیری که ما از آن داریم برای تو، یاوه و بچه‌گانه و تو خالی خواهد بود! عدالت مسخره‌ی تو، در کل قانونمندی زندگی، بیگانه خواریست. هر عنصری، عنصر دیگری را می‌بلعد و این زادن و بلعیدن را، تو از سر بلاهت، عدالت می‌خوانی!"

حرف‌هایم، تیر را به نشان زده بود! خدا می‌بایست از خود دفاع کند.
 زیرکانه گفت:

"داود، من از اتهام تو، ضد خویش، نگران نیستم و چون بعمق اندیشه‌ی تو آگاهی دارم، می‌دانم که تو بر خلاف گفته‌ها و پرخاشگری‌های منشورهای بی وقفه‌ی عدالت را در مسیر غلغله برانگیز چشمه سار زندگی باور داری. زیرا اگر عدالتی وجود نداشت، هم اکنون تو نمی‌توانستی رو در روی من بایستی و مرا به محاکمه بکشانی، مجرمم بخوانی و رای نهایی را درباره‌ی بی‌عدالتی عملکرد من در شکل بخشیدن وجود آدمی، صادر کنی! عدالت من، در ذات هستی تو پراکنده است. ساده‌تر بگویم، عدالت من، همان تفکر حیرت‌انگیز توست که این چنین معترضانه، به قیام ضد من می‌ایستد و طغیان ذهنی خود را چونان سیلابی بی‌امان بسوی من روان می‌سازد. عدالت من، در خشم بی‌مصالحه‌ی توست نسبت بمن که سرچشمه‌اش، جوشش درون عصیانی توست که می‌خواهد به رازها و رمزها، دست یابد و علت‌ها را از معلول‌ها، باز شناسد و عدل و داد را از ضمیر پنهانی حیات، چونان آفتابی به در آورد و به رفعت منطق و برهان، بنشانند و حقانیت خود را به ثبوت برسانند. عدالت من، در شکل بخشیدن

شما آدمیان است. در پیدایی و تبلورِ شجاعت و شهامتِ توست که با گردنکشی، مرا به بلاهت و شقاوت، متهم می‌کنی و به صلیبِ نادانی می‌کشانی! عدالت من، به تصورِ تو، در حریمِ بینِ دو قطبِ بلاهت و دانایی است. همان دانایی که تو را بسوی من آورده و به پیکارِ اندیشه واداشته است و همان بلاهتی که من نیز، در چنبرِ ناپیدای آن، همانند شما آدمیان گرفتارم! پس، من مظهر و چشمه‌ی جوشانِ عدالت نیستم! من آبشارِ بلندِ سخاوت نیستم! من نفسِ دمنده‌ی حیاتم که مرگِ تو، آنرا در وجودِ فرزندِ تو، متجلی و نمودار می‌سازد.

پس مرگِ تو، منطقِ حیاتست و نه بی‌عدالتی بقا! مرگِ تو، دلیلِ عدالتِ خردمندانه‌ی بقاست و نه پوچی آن!
این اصلِ "آمد و شد"، مفهومِ بزرگِ عدالتِ تولد و مرگ است، که همانندِ طلوع و غروب خورشید، جلوه‌گر می‌شود!"

خدا می‌پنداشت که با این شعارها، مرا قانع کرده است! گفتم:
"در اصطلاح آدمیان، اینگونه مباحث را "سفسطه" می‌نامند! و توطبقِ خُلق و خویِ شعارگونه‌ات، به سفسطه‌پردازی متوسل شده‌ای! به نظر من، ذاتِ وجودِ خدایی تو، از ملاتِ عوام‌فریبی ریخته شده است!
تو عملِ خاموش شدنِ جسم و شعورِ آدمی را، نوعی عدالت و منطقی حیات و مرگ می‌دانی؟! ساختمانِ بدنِ آدمی را، که پس از گذرِ زمانی معین، فرسوده و پژمرده و ناتوان می‌شود و سرانجام از کار می‌افتد و می‌میرد، عدالتِ خردمندانه‌ی بقا می‌خوانی!؟

تو می‌گویی که چون من، می‌اندیشم و جسارتِ آنرا یافته‌ام که تو را به محاکمه بکشانم، پس، این نشانی از دادگری توست!
در این معادله‌ی مسخره، چه دادگری و عدالتی و چه معماریِ خُجسته‌ای وجود دارد، هنگامی که من قادر نیستم از زمان‌بندیِ زنده بودن

خویش آگاه باشم و توان آنرا ندارم که به جدالِ ویروسی نادیدنی بروم که در مقابلِ قدرت و تولیدِ مثلش و تسلطش به نیروهای مقاومِ بدنم، جسم و شعور و همه چیزم تباه می‌شود و می‌میرم؟! چه عدالتی را در این نظام مسخره و گندیده‌ای که تو، بنیان‌گذارِ آنی، باور کنی و بر آن صحه گذارم و دل بدان خوش دارم؟ تو چرا هر عاملِ بیهوده و تباه‌کننده و حرام‌زاده و ویرانگری را، عدالت می‌خوانی و از آن، به عنوانِ مظهرِ خردمندیِ خویش، یاد می‌کنی؟ "تقلب"، همان واژه‌ی برازنده‌ای است که می‌توان آن را به گونه‌ی مدالی، به تو اهدا کرد! تو منظومه‌ی بلندِ آفرینش را با خونِ تلخ‌ترین گیاهِ اندوه، نوشته‌ای! واژه‌ی مرگ را، در لحظه‌ی پیدایی و در هم آمیختنِ سلول‌های نرو ماده به گونه‌ی ضابطه‌ای "محتوم" بر پیشانیِ آنان، حک کرده‌ای! آنچه که تو، به تصورِ خویش آفریده‌ای، طنزِ تیزِ خداییِ توست در قلمروِ آفرینش و بنا بر همین قاعده، مثلثِ خدا و انسان و آفرینش، مضحکه‌ای دردناک پیش نیست که تو گرداننده‌ی آنی و ما آدمیان، بازیگرانِ ساده لوح و حیرت زده‌ایم که فاجعه‌ی "رفتن" را از یاد برده‌ایم و به کارگردانیِ تو، با اعجاب و تحسین و ستایش می‌نگریم!

ما از سرِ نادانی، گمان می‌کنیم که از سوی تو حیاتی در کالبدمان دمیده شده و از این‌روی، بنا بر فلسفه‌ی قدیسان و پندارهای بیمارگونه‌ی آنان، باید سپاسگزار و دعاگوی تو باشیم! در حالیکه تو به این آفریده‌ی بیچاره و خوش‌باور ترحم نمی‌کنی و با بی‌تفاوتی، او را که ثناگوی توست، می‌کشی و جسدِ گندیده‌اش را به گرم‌های گرسنه‌ی خاک می‌سپاری و آنوقت، باد در غبغب می‌اندازی و از عدالتت که شامل حال ما آدمیان شده، دادِ سخن می‌دهی!؟"

سکوتی مر موز، فضای تالارِ محاکمه را فرا گرفته بود. نغمه‌ای جانانه به گوش می‌رسید. فلوت نوازی بر فلوتِ خویش می‌دمید و شعاع‌های

خرد پنهانی و نامفهوم جهان را، در آفاق هستی، طنین انداز می‌کرد. خدا، به نغمه‌ی دلپذیر فلوت گوش می‌کرد و حیرت زده، به من چشم دوخته بود! من دنباله سخنانم را گرفتم و گفتم:

"من بر خلاف حواریون و مداحان و میلیون‌ها پیروان ساده لوح، درد و غصه و خشم و اعتراض خود را، از پس قرن‌ها سکوت، به صورت این ادعای شفا، علیه‌ی تو، که خود را "خدا" می‌خوانی، اعلام می‌دارم و به جدال با تو، ادامه می‌دهم و ترا به اعتراف به نابخردی‌هایت، برمی‌انگیزم!

توزاده‌ی پندار مایی! تو گل خوشبوی باغ خیالی. تو هم "امید"ی و هم "آرزو". هم بخار ناپیدای تصویری و هم بشارت باران عقل!

تو اگر معتقدی که در قلمرو آفرینش، عدالت بکار برده‌ای و آنچه که بر سر آدمیان می‌آید بر مبنای عدالت است و مرگ، ثمره‌ی نوعی منطقی عادلانه است، باید از سر فروتنی و با صداقت و بدون سفسطه و عوام فریبی و شعار و احادیث، حقایق را با ما آدمیان در میان بگذاری و ما را که پاره‌ای از وجود و ذات هستی ناشناخته‌ی توایم، از کم و کیف آفرینش و منطق و حکمت آن، آگاه گردانی و رنج جاودانه‌ی ناآگاهی و تباهی را از ما بستانی و تحول و تکامل نهایی عقلانی را، بما بنمایانی و راز حیات را آشکار کنی و ما را از جهالت و تاریکی شناخت مبداء آغازین خویش، رهایی بخشی."

خدا به نزد آمد. مرا تنگ در آغوش گرفت و صورتم را بوسید. نگاهش، مالا مال از شفقت و عاطفه بود. او همانند معلمی که به شفاعت شاگردش می‌شتابد، تا او را از بند رنج‌های نهان و رازهای ناشناخته برهاند، بمن می‌نگریست و شعاع تابنده‌ی هوشمندی و عشق، در چشمانش، درخششی سوزنده داشت. در کمال خونسردی و آرامش، به سخن در آمد:

"داود، می‌دانی، تو، آن صخره‌ی بلند و گسترده‌ی کنار دریای اندیشه‌ای که هرگز فرو نمی‌ریزد و ریشه در خاک دارد و سری برافراشته بر آسمان. تو با سخنان، هر چند سخت و درشت، دل مرا در مورد عدالت به لرزه در آوردی. تو مرا به تفکری تازه در مورد عدالت، واداشتی. تو یکبار گفته بودی که "عدالت کلامی است فاخر و دروغی است بزرگ!" شاید این سخن تو، حقیقتی است غیر قابل اجتناب. شاید عدالت، در بُعد ذهنی تو چیز دیگری باشد که با حجم عملکرد من، در پی ریزی وجود شما آدمیان و نظام گردش جهان، منطبق نباشد. اما عدالت، چیزی نیست که بتوان آنرا بطور شاخص بیان و یا آنرا لمس کرد! چیزی نیست که جامعیت فلسفی داشته باشد و بر مبنای معیارهای قوانین اجتماعی یا اخلاقی شما آدمیان، استوار شود. چیزی نیست که بر پایه‌ی آن بتوان حق را بر باطل تشخیص داد! بلکه مجموعه‌ی همه‌ی آن چیزهایی است که حیات را در بُعدهای گونه‌گون، تشکیل می‌دهد. تولد را شکوفا و مرگ را معنا می‌بخشد و گیسوی بلند و پراکنده‌ی زندگانی را با نخ ابریشمی عشق، به هم می‌بافد. قلب را به طپشی مداوم برمی‌انگیزد و جذبه‌ی حیات را در نگاه جفتی ناشناس گره می‌زند. شادمانی را در سراسر وجود تو، به جوشش در می‌آورد و اندوه را به صورت قطرات اشک، از چشمانت سرازیر می‌کند. تو را از هم‌آغوشی با جفتت به اوج لذت میرساند و آنگاه، عظیم‌ترین و حیرت‌آورترین و شگفت‌انگیزترین حادثه، در زهدان زن رخ می‌دهد و انسان به صورت کامل، در آن محفظه‌ی کوچک شکل می‌گیرد و در ساعت مقرر متولد می‌شود. البته، آمدنی برای رفتن! رفتنی برای بازگشتن! خواب و خیالی و پایان راه!

داود، اینها، عدالت آفرینش است. اینها منطق بقاست. اینها، گردونه‌ی بی‌وقفه‌ی عشق، در فضای عالم است که بر پایه‌ی عدالت، بنا نهاده شده‌ست. می‌دانم که تو، تمامی اینها را دیده‌ای و لمس کرده‌ای و از سر ناباوری، قبول نداری! عدالت، مجموعه‌ای از این کهکشان هستی است که

در ذراتِ وجودِ جهان در تب و تاب و انقلاب است. در جوش و خروش است. در آمد و شد است. در تولد و مرگ است. در بیداری و خردمندی است. در شور و بختی‌ها، رنج‌ها و حرمان‌ها و دردها و شادی‌ها و لذت‌ها و عشق‌هاست. در کینه‌ها و انتقام‌ها و بخشش‌ها و مهربانی‌هاست. عدالت در عشقی است که خاک به گیاه می‌ورزد و مهری که گیاه به خورشید و دلبستگی که آدمی به زیبایی‌های طبیعت دارد. عدالت، تمشکِ سرخ و وحشی‌کنارِ رودخانه‌ی فطرتست که خوردنش، جان را به غُلفله‌ی بودنی بی‌درد و مرگ می‌کشاند و دل را منقلب می‌کند و هوش را از قفس عقل می‌رهاند و به پرواز در می‌آورد.

آری، عدالت آن چیزی است که تو، هم اکنون کنار من ایستاده‌ای و از عدالت سخن می‌گویی."

دگر بار سکوت برقرار شد. زنبورانِ مهمه‌گرِ شعورم، در کندویِ پر بارِ ذهنم، عسلِ شک را، می‌انباشتند!



خدا اعتراف می‌کند!

سخنانِ خدا در موردِ عدالت، مرا بیشتر کنجکاو کرده بود. اما او، هنوز افکارِ خود را بی‌پرده و بدون نقاب، بیان نکرده بود! رازی در دلِ این دریای خروشان و سهمگین و ملتهب و پیچیده، برای "شناسایی" حقیقت، وجود داشت. من می‌بایست "متهم" خود را بهتر بشناسم تا بتوانم او را به محاکمه بکشانم! پرسیدم:

"تو چگونه به صورتِ آدمی جلوه می‌کنی، در حالیکه پیام‌آورانت ترا "چیزی" و رایِ ادراکِ ما آدمیزادگان، معرفی کرده‌اند و "خالق" خوانده‌اند و وجودت را از عالمی "ایستا" که نادیدنی و ناشنیدنی و لمس نشدنی است، می‌دانند!

آیا تو، همانند حرکتِ بی‌وقفه‌ی اتم‌های هستی، در امتدادِ آغاز و انجام و بدایت و نهایتِ عالم، همچنان بی‌مرگ و تکرار شدنی، پابرجایی و در جدارِ سینه‌ات، دلی می‌تپد که هرگز از تپش باز نمی‌ماند و عشق در آن، فرمانروای مطلقِ کیهان است؟

از این معمای پیچیده، پرده بردار و خود و ذات بی‌مثال افسانه‌ای و آن چهره‌ی واقعی غیر مذهبی خود را، با منطقی که برای ما قابل فهم و درک باشد، معرفی کن."

خدا در حالیکه چشم به "زمین" دوخته بود، گفت:
 "اکنون که من در اینجا در مقابل تو، به شکل آدمی حضور دارم، می‌خواهم خودم را، بگونه‌ی دیگری که تاکنون مطرح نشده است به تو بشناسانم. "من" در اصل، نه از پوست و استخوان و عصب و رگ و پی، ساخته شده‌ام و نه جان و خونی در وجود من جریان دارد! پدیده‌ای که وجود مرا ساخته و پرداخته، حرکت بی‌وقفه‌ی ذرات چرخنده‌ی طبیعت است که قدرت القای زندگی را به من داده و مرا صاحب نیروی ساخته که خارج از بُعد نیرو و دانایی آدمی است!

پس من، نه دوران کودکی داشته‌ام و نه دوران جوانی و میانسالی! نه پیر می‌شوم و نه می‌میرم! نه زاده می‌شوم و نه مهر "پایان" بر هستی من زده خواهد شد. من همان مفهوم واژه‌ی عارفانه‌ی "ابد و ازل" هستم که ابتدا و نهایت طبیعت در هستی آن، در هم پیچیده شده است!"

پرسیدم:

"بنابراین، آیا خالق تو، طبیعت است؟"

لحظه‌ای درنگ کرد و آنگاه بالحنی اطمینان بخش گفت:
 "آری، اما با درآمیختن نیروی مجهولی که من نیز خود از آن ناآگاهم! نیرویی با درون مایه‌ی تمامی ذرات پراکنده‌ی عالم وجود."

پرسیدم:

"چگونه تواز نیروی "مجهول" ناآگاهی؟"

گفت:

"زیرا آن فرمول ریاضی، "مجهول" است!"

گفتم:

"پس، تو دانایِ دانایان و منبعِ اصلیِ شعورِ جهان، نیستی!"

گفت:

"نه. من هرگز چنین ادعایی نکرده‌ام!"

گفتم:

"پس مرز و حد و حدودی در هستی تو وجود دارد و تو از آنسوی مرزِ

محدوده‌ی خود، آگاهی نداری و از اینرو، تو خالقِ مطلق نیستی!"

گفت:

"نه. خالقِ هستی، خود هستیست و نه من!"

گفتم:

"یعنی چه؟ سخنانت اندکی نامفهوم است!"

خدا دستش را بر شانه‌ام نهاد و بالحنی معلم‌گونه گفت:

"یعنی اینکه، آنچه شما درباره‌ی هستی و جهان می‌دانید و با علم شیمی

و فیزیک و ریاضی و فلسفه، به شناختِ آن دست یافته‌اید و خواهید یافت،

همان مجموعه‌ایست که "خردِ هستی" نام دارد و خارج از مرزِ دانایی شما

نیست و ارتباطی به "خلق" شدن توسط نیرویی خارج از بُعدِ ذهن شما ندارد

و بنابراین، وقتی من می‌گویم، "خالقِ هستی، خودِ هستی است"، دقیقاً

منظورم اینست که آنچه در جهان هست، بوده و وجود داشته و از جایی

نیامده و "خلق" نشده و توسطِ من یا نیرویی بالاتر از من، به وجود نیامده

است!

شکل بخشیدنِ آدمی و حیوان و گیاه و آنچه در گیتی وجود دارد، توسط

من، نیز خارج از این معقوله و حساب ساده‌ی ریاضی نیست! آنچه من

انجام داده‌ام، "بهم پیوند دادن جدایی‌هاست". یعنی من از مصالح موجود در طبیعت و عناصرِ گونه‌گونِ آن، با "خرد"ی که خود نمی‌دانم چگونه در ذات من به ودیعه گذاشته شده، همه "چیز" را ساخته و پرداخته‌ام و جانداران را، پس از پیوستن عناصرِ متضادشان بهم، بشکل و هیئت کنونی که وجود دارد، همانند شما آدمیان و حیوان و نبات، شکل بخشیده‌ام و "مغز" را در "پوسته" قرار داده‌ام!

گفتم:

"پس تو، آن خردمندی که از ذراتِ گسیخته و فرار و منقلب در طبیعت، رنگ و رخ و اندام و عنصر وجود را در قالبِ شکلِ انسان و حیوان و گیاه، بوجود آورده‌ای! اما نگفتی چگونه این ذرات را، پس از بهم پیوستن، به حرکتی خودکار و "جاندار" واداشتی؟

آیا در این معادله‌ی ریاضی و ابعادِ درهم تنیده‌ی هندسی حیات و حجم سنگین فلسفی، "روحی" یا جوهری خاص در میان است که در ذراتِ خون یا مغز یا دل و یا ذاتِ پنهانی آدمی وجود دارد؟

گفت:

"مگر در ذراتِ اتم که شما آدم‌ها فرمولِ ریاضی آنرا کشف کرده‌اید، روحی یا جانی هست که آنچنان قدرتِ عظیمی را در دلِ خود دارد و نیرویش، آنچنان است که هم درونِ خویشتن را می‌شکافد و هم خود "آزاد" می‌شود؟ شما نیز از این معادله‌ی ریاضی مستثنی نیستید!"

پرسیدم:

"منظورت اینست که روحی وجود ندارد و آنچه هست حرکتِ بلافصل و بی‌درنگِ عناصری است که بهم پیوسته‌اند و خود هر یک عاملِ حرکت‌اند؟ یعنی خون و سلول‌ها و آن جنبشِ دمنده‌ای که ذراتِ وجود را به حرکت و امیدارد و شعور را در پیوندی ناگسستنی با احساس در هم می‌آمیزد و عشق را چونان اکسیژنی حیات بخش با امواج کیهانی مرتبط می‌سازد و در

تمامی اندام به حرکت در می‌آورد؟"

گفت:

"بله، منظورم همانست که بیان کردی. بگذار به زبان ریاضی خودتان، قضیه را روشن کنم. من اعداد یک تا نُه را، که پایه‌های منطق ریاضی است، با عدد صفر، که مجهول آغاز تا بینهایت است و در طبیعت وجود دارد، بدون آنکه کسی با نیروی آنرا "آفریده" باشد، بهم پیوستم و از این فعل و انفعال ریاضی، فرمول خلقت یا بقول شما "اتحاد مثلث‌ها" را کشف کردم! همین و بس! البته منظورم از "خلقت" همانطور که قبلاً گفتم، این نیست که از نیستی، هستی را شکل بخشیده‌ام! منظورم اینست که عناصر جدا از هم را، در هم آمیخته‌ام. عناصری که هستی بخش و بنیاد همه‌ی حرکت‌ها و آمدن و شدن‌ها، عقل و جهالت و شیفتگی و تحول و تغییر و تنظیم‌کننده‌ی عملکرد سلول‌ها و ژن‌هاست. دانه و هسته و عشقی که بصورت "جرم"، مظهر جملگی "بودن" هاست."

گفتم:

"از این قرار، تو نخستین ریاضی‌دانی که توانسته از گلی خام، کوزه‌ای پخته بوجود آورد و قضیه‌ی مجهول بقا را حل کند! آیا چنین است؟"

خدا، می‌دانست که من، ساده‌لوحانه، منطقتش را نمی‌پذیرم و باید با استدلال و برهان و دلیل، مطلبش را بیان کند. بر نیمکت سنگی‌اش نشست و گفت:

"بله. من آنچه را که در طبیعت بوده و در حرکتی بی‌وقفه، قرار گرفته، دستمایه‌ی خود قرار داده‌ام و از آن همه در هم ریختگی و هیجان و برافروختگی، نوعی نظام منطقی و عشقی سیراب نشدنی، بر مبنای آزادی و آزادگی هر عنصر زندگی بخش، بوجود آورده‌ام.

هر ذره، در درون و برون آدم و حیوان و گیاه و سنگ و آهن، قائم به ذات

خویشتن است و در آزادی مطلق، بسر می‌برد و بنا به دلخواه خود، عمل می‌کند. نه کم و نه بیش! همچنان که دل آدمی در کمال آزادی می‌تپد، به هیجان در می‌آید و عاشق می‌شود و از سر آزادی و خودمختاری به خاموشی می‌گردد!

خدا، دستش را روی قلبش گذاشت. به نظر می‌رسید که می‌خواهد از تپیدن "آزاد" آن، مطمئن شود!
با خود اندیشیدم، آیا دل خدا هم مثل دل ما آدم‌ها، سرشار از شرارت و حلاوت و زهر و پاکی و عشق و نفرت است؟ گفتم:
"در سخنان تو تضادی وجود دارد که پای منطق را لنگ می‌کند! پرسش من اینست که تو چرا در معادله‌ی ریاضی خود در امر شکل بخشیدن به مصالح پراکنده‌ی طبیعت، یا بقول پرستندگان خویش، در "آفرینش انسان"، نتوانستی ذرات جدا از هم و "نامیرا" را، پس از بهم پیوستن و گیاه و حیوان را از آنها ساختن، همچنان نامیرا و از تباهی و مرگ آنان، پیش‌گیری کنی؟!"

منظورم اینست که اگر تو ادعا می‌کنی که مصالح اولیه‌ات در ساختن جنبنندگان، همانا ذرات پراکنده در طبیعت است که همیشه بوده و هست و خواهد بود، پس چرا این ذرات همیشه پایدار، وقتی بصورت حجم جسمی آدمی در می‌آیند، تباہ می‌شوند و می‌میرند؟!
آیا خللی در این "آفرینش" مسخره، وجود ندارد؟! آیا ناتوانی تو، در این معادله‌ی غلط ریاضی نقشی داشته است؟! آیا ابزار یا مصالح لازم را در اختیار نداشته‌ای؟... و آیا به این واقعیت غیر قابل انکار، اعتراف می‌کنی که ما آدمیان را با نقص‌هایی نابخشودنی، خلق کرده‌ای؟! و بنا بر این باید توسط همین عناصر خلق شده، به محاکمه کشانده شوی و پاسخ این اتهام‌ها را بدهی!"

خدا، در تنگنایِ اعترافیِ سهمگینِ قرار گرفته بود. در نگاهش نوعی هوشمندی و حیرت می‌درخشید. آرام، بی‌وسوسه و بدونِ شعار، با صدایی لبالب از اطمینان و قدرت گفت:

"من به این اتهامِ منطقی، گردن می‌گذارم و آنرا می‌پذیرم و صادقانه اعتراف می‌کنم که جانداران، بخصوص شما آدمیان را آنچنان که می‌بایست، نتوانسته‌ام در هم بیامیزم که از مرگ، ایمن باشید و جوان بمانید و نامیرا شوید. علتِ این غفلت، محدودیتِ عملکردِ من در کارگاهِ بزرگ و پیچ در پیچ خلقت بوده است!

با وجود اینکه مصالحِ من از عناصر "نامیرا" بود، اما متأسفانه من نتوانستم آن نامیرایی را در جسمِ آدمیان و گیاه و حیوان بگونه‌ای که مورد نظرِ توست، عملی سازم.

من تصور می‌کنم، شما آدم‌ها، روزی به این مرحله‌ی دانایی خواهید رسید که بتوانید در بازآفرینیِ خود، نامیرایی را در اصلِ معادله‌ی ریاضیِ خویش قرار دهید و خود را چونان ذراتی که از آن ساخته و پرداخته شده‌اید، بی‌درد و بی‌مرگ باز آفرینید."

پرسیدم:

"پس آفرینشِ ناقص تو، از ناتوانی‌ات سرچشمه می‌گیرد؟!"

گفت:

"آری، من به این واقعیتِ تلخ، اعتراف می‌کنم!"

خدا ساکت شد. لبخندی از سرِ استهزا بر لبانش نقش بسته بود. او رندانه فکر می‌کرد که مرا فریفته و بدین طریق، خلعِ سلاح کرده است. در عین حال، وجود وی در حجم گسترده‌ی ذهن و دلِ من، مرا به شیفتگی بی‌بدیلی نسبت به شناختِ او، بر می‌انگیخت. او ایستاده بود و از شعاعِ نگاهش، ارتعاش‌های ذهنیِ من، دوبرابر

شده بود.

اعترافِ خدا در پاسخ به پرسش‌هایم مرا سخت دگرگون کرده بود. من حس می‌کردم که او از سرِ فروتنی، آنچه را که می‌گوید، برای آرام کردن من و در حدِ ظرفیتِ فکری و درکِ من، بر زبان رانده است. این حسِ ظریف و تشخیصِ بجایِ من، مرا به واقعیتِ دیگری نیز رهنمون شد و آن اینکه، من آدمی، می‌توانم آنچه را که در ذهنِ خدا می‌گذرد، تشخیص دهم و حقیقت را از فریب دادنِ خویش بوسیله‌ی سخنانِ وی، باز یابم.

در این لحظه بود که من صادقانه با درونمایه‌ای از شعورِ هشیارم، حس کردم که او، در من است و من، در جمال بی مثال او. شخصیتِ ظاهریِ موجودی که من آنرا ساخته و پرداخته بودم! من و خدا، هر دو، همانند دو خورشیدِ درخشان و سوزان، رودرروی هم ایستاده بودیم و از قدرت و تبلورِ افکارِ همدیگر، از اعماقِ دل و عقل، لذت می‌بردیم.

به نظر می‌رسید که من و او، که مظهرِ عناصرِ بی چون و چرای طبیعتیم، دو خداییم در یک قالب! قالبِ پربارترین اندیشه‌های جهان. نیروگاهِ عقلانیِ ما، تمامی اتم‌های هستی را در بر داشت و امواجِ فکریِ ما، گذشته و حال و آینده را تصویر می‌کرد.

من بخوبی می‌دانستم که با خویش، سخن می‌گویم. می‌دانستم وقتی او می‌گوید: "من به نقصِ آفرینش اعتراف می‌کنم"، منظورش جهالتِ ما آدمیان در ساختِ جوهرِ وجودیِ خودمان است! می‌دانستم که خدا، جز منِ غایب در واپسین زمان، (قبل از آغازِ شکل گرفتن از بُعد پراکندگی)، نیست. می‌دانستم که خدا سلول‌های آزادِ اندامِ منست. گلوگاهِ پُر طنین و شعورِ زاینده‌ی تصوراتِ منست. می‌دانستم که او، انگشتانِ صادقِ منست در نوشتنِ این ادعای نامهِ ضدِ خویشتن! می‌دانستم که او، نگاهِ

عاشقِ منست در شکننده‌ترین امواج عشق و درخششِ پرتو نگاهِ عاشقی به معشوق. می‌دانستم که خدا در بندِ بندِ شیارهای مغزم در تموجی هیجان‌انگیز، در حرکت است و این منم که به وی، جان و جسم و حیات، می‌بخشم. می‌دانستم که خدا، سرخ‌ترین سیاره‌ی دلِ منست، در کهکشان مغز و افکارم.

من با "خود" در آمیخته بودم و "او" کسی جز دل‌داده‌ی عاشق من نبود. می‌دانستم که او، از زهدانِ مادرِ طبیعت، همان جایگاهِ مبارکی که من از آن زاده شده‌ام، زاده شده است و ما تکمیل‌کننده‌ی یکدیگریم. من همه‌ی اینها را می‌دانستم و نوایِ جان‌بخشِ صدای او را در گوش هستی‌ام، می‌شنیدم. اما اینک، این "او" بود که در مقابلِ شعورِ ستیزه جوی من ایستاده بود و به پرسش‌هایم پاسخ می‌داد. آبشارِ خروشانِ تصوراتِ من، بر سپیدارِ بلند و تشنه‌ی عواطفم، فرو می‌ریخت و مرا بی‌اختیار، شیفته و شیدای همزادم گردانده بود!

من می‌دانستم که دانایی و خردِ همزادِ من، از هستیِ بی‌آغازِ گوهرِ وجودِ من، مایه گرفته و شکفتنِ هستیِ من، از نغمه‌ی جاودانه‌ی طبیعت و نقش و نگارهای بیشمار و رنگینِ زمان، تاثیر پذیرفته و خدا و من دایره‌ای را تشکیل می‌دهیم که کهربایِ هسته‌ی مرکزیِ بقا را معنا می‌بخشد.

در چشمان او، من، خویشتن را می‌دیدم و او ذاتِ نامریی خود را در لابلاهای افکارِ من، جستجو می‌کرد. هر دو، از آنچه که در ضمیرمان می‌گذشت، آگاه بودیم. ما با چیرگی، در فضایِ خیالِ یکدیگر، نقش‌های موردِ نظرمان را تصویر می‌کردیم. هر دو، جهان را در اندیشه و در دل داشتیم. جهانِ تخیل و جهانِ رویاهای پراکنده! ما هر دو، آفریده‌ی یکدیگر بودیم و موسیقیِ دلنوازِ دانایی را بانی لبک‌های سبزِ شعورمان، می‌نواختیم.

"او" را "من" آدمی، زاده بودم و در طی گذرِ ایام از طریقِ پندار، به مقامِ خدایی رسانده بودم. من او را، همانندِ آدمی، با صفت‌های نیک و بدِ آدمیزادگان، شکلِ بخشیده و الفاظِ فریبده‌ی زندگی را بر زبانش نهاده بودم!

بودنِ او، از بودنِ من آغاز می‌شود و با منطقِ سستِ منِ آدمی، به جاودانگی می‌رسد! بر پایه‌ی این اصل، اگر منِ آدمی، با پندار یا تخیل یا عقل و شعور خویش، وی را ساخته و پرداخته‌ام، پس باید او را دوست داشته باشم، زیرا خویشتن را و افکارم را دوست می‌دارم و نیز این را باید بدانم که دوست داشتنِ خدا، نیازی به واسطه ندارد و باز با منطقِ منِ آدمی، وجودش نامفهوم و غیر قابل پذیرش می‌شود!

اگر او، دارای جسم و جان و شعور و ادراکی شبیه ادراکِ ما آدمیان است؟ پس می‌تواند دارای جسم و شعورِ شناخته شده‌ای، همانندِ عقلِ ما آدمیان باشد. بنابراین می‌توان این تصورِ معیوبِ آدمی را به محاکمه کشاند و شخصیتِ ناموجه وی را مخدوش کرد!

اگر او، تنها زاده‌ی توهم و پندار و خیال و افسانه پردازی‌های جاهلانه‌ی گروهی مردان و زنانِ قدیس نماست؟! بنابراین، من نیز در این محاکمه، او را از طریقِ خیال ساخته و پرداخته‌ام و در این ساختن و پرداختن، کوشیده‌ام نظرهای جذمی و تعبدی پیروانِ او را باطل کنم!



آفرینش

خدا در شور و حالی عاشقانه فرو رفته بود و همانند شاعر و نقاش و موسیقی دانی که از آفرینش خود، سرمست شده باشد، به سخن در آمد: "به هنگام شکل بخشیدن اندام و طرح سلول های مغز آدمی، تمام فضای هستی، لبالب از نغمه ی جانپرور موسیقی بود.

من جمال انسان و گیاه و حیوان را، همراه با نوایی که از اعماق دل طبیعت در می آمد، نقاشی کردم.

من جذابیت و عشق به بقا را، برای به حرکت در آوردن شما، از طبیعت به وام گرفتم و بهمین دلیل است که خاک، که استمرار بقا و نقش آفرین اندام هاست، در غروب زندگی، جسم را بی صبرانه، برای در آغوش کشیدن می طلبد!

زن و خاک!

نکته ای را که باید در اینجا بیان کنم، هم آواز بودن و خلاق و آفریننده بودن زن و خاک است. خاک در زهدان خویش از هسته ای باردار می شود و

از عناصر وجود خود، آن هسته را در تحولی رشدگونه، شکل می‌بخشد و پس از اینکه از بند ناف خویش، خون زندگی را به هسته تزریق می‌کند، آنگاه در لحظه‌ی محتوم، هسته را به گونه‌ی جنینی از درون خود به فضای آزاد می‌فرستد. به همان گونه نیز، زن همانند خاک، پس از گرفتن هسته‌ی بقا و در آمیختن هسته‌ی وجود خویش با آن در زهدان خود، شگفت‌انگیزترین پدیده را به نام آدمی، خلق و با خون و ژن‌ها و سلول‌هایش، معرکه‌ی حیات را در او به وجود می‌آورد و همانند خاک، ساخته و پرداخته‌ی خویش را از گذرگاه باغستان وجودش، به عالم هستی ارمغان می‌کند.

پس، من با نیروی آنسوی تصویرهای شما، زن و خاک را به گونه‌ی دو گوهر، که خود آفریننده‌اند خلق کرده‌ام. بگذار من واژه‌ی "آفرینش" یا خلق کردن را، بعد از این، در مطالبی که بیان می‌کنم، به کار ببرم. درست است که من چیزی را، همان طور که گفتم نیافریده‌ام، اما آنچه را که من در ساختار اندام درونی و بیرونی شما انجام داده‌ام، بطور تمثیلی می‌توان "آفریدن" نامید. آفریدنی نه "ایستا"، بل "آفرینشی روان". مرا به خودپسندی و خودخواهی و خودشیفتگی، متهم مکن! اشتباه در اصل خلقت است!

من از تمامی مظاهر زیبا و زشت جهان هستی، از مجموعه‌ی اضداد، که زشتی‌ها و دردها و لذت‌ها و زیبایی‌ها و توانایی و ناتوانی را در بر دارد، ذره‌هایی را برگزیده‌ام و آن ذره‌ها را با خمیر مایه‌ی لذت و جوهر دانایی و احساسی تلطیف شده چونان عشق، در هم آمیخته‌ام و آدمی را از عنصر لجن‌زارها و بکارت نیلوفرها، شکل بخشیده‌ام. آنگاه برای اینکه آدمی بتواند به حرکت درآید و به تفکر پردازد، از نیروی دمنده‌ی خود که "زایمان" وجود است، ذره‌ای در طیف رنگی شعور آدمی دمیده‌ام و زندگی را، چونان نور که از اعماق سیاهی منتشر می‌شود، در فضای بیکرانه‌ی ذهن، پراکنده‌ام. می‌بینی که این کار من، نشانه‌ی حماقت و بلاهت نیست، دلیل کمال و هوشمندی و تعقل است. بنابراین من، همان گوهر هستی بخش و

مشعلِ فروزان و خاموش نشدنیِ ابدیت و نغمه‌ی دلپذیر و حیات بخش و در عین حال مرگزای جاودانی‌ام. در کارِ من "نیستی" معنا و مفهومی ندارد و من همانطور که گفتم، چیزی را از نیستی به هستی، نیاورده‌ام و بر خلاف افسانه‌های ساده‌لوحانه و فریبده‌ی نویسندگانِ کتاب‌های مذهبی، من چیزی را "هستی" نبخشیده‌ام. من تمامی عناصرِ وجود را، از مصالح هستی، به هم پیوند داده‌ام و شکل بخشیده‌ام و از ذراتِ موجود در طبیعت نیز یاری گرفته‌ام. من، معماری‌ام که با "مصالح" موجود و با نیروی خاصی که اندکی از آن در وجود شما آدمیان و مجموعه‌ی کیهان جریان دارد، اتم‌های بی‌وقفه‌ی حیات را به حرکت و تحولی پایان‌ناپذیر و تغییرِ شکلی مدام، در آورده‌ام. من برای آفرینشِ تخته‌بندِ انواع موجوداتِ زنده و سرانجام، خلقِ شما آدمیان، هزاران سالِ نوری کار کرده‌ام و هزاران بار پس از آزمایش‌های شگفت‌آور به نتیجه‌ی نهایی رسیده‌ام و خلاقیتم را کامل کرده‌ام. از مسِ خام، طلای ناب، به وجود آورده‌ام! من در کاسه‌ی سرِ شما، سلول‌های زاینده و تمیز دهنده و جوینده، بنام مغز کار گذاشته‌ام که سرشار از شگفتی‌هاست. حال اگر اکثرِ شما بجای بهره‌برداری درست، بطور احمقانه‌ای از آن استفاده می‌کنید و اکثراً به موضوع‌های مسخره و پیش پا افتاده می‌اندیشید و در دورانِ طول و عرضِ عمر، بیشتر در فکرِ حقه‌بازی و شیادی و دروغ‌گویی و دورویی هستید و در قلمرو آدم‌کشی و ابتذال و جاهلیت و خرافه، زندگی می‌کنید و از نیروی عظیم و حیرت‌آورِ مغزتان استفاده نمی‌کنید، چه ارتباطی به نقصِ آفرینش دارد؟

اگر اکثرِ شما آدم‌ها، به صورت تفاله‌های بی‌مصرف در آمده‌اید و از اعمالِ احمقانه و فضاحت بارِ خویش، گرفتارِ مصیبت‌ها و دردهای رنج‌آور می‌شوید، این چه ربطی به سهل‌انگاریِ من، در آفرینشِ شما دارد؟

بگذار این را به تو بگویم که من اصلاً دخالتی در امورِ تولد و مرگ و دورانِ زندگی شما ندارم و آنچه که در کتاب‌های مذهبی از قولِ پیامبران و

پیروانِ آنان نوشته و گفته شده، که من بهشت و جهنمی دارم، من عادل و ظالمم، من تعیین کننده‌ی سرنوشتم، من می‌بخشم و مجازات می‌کنم و من ناظر بر امور زندگی و رفتار و گفتار شما آدمیانم، همه یاوه و مسخره و پوچ است و تمامی، از فکرِ علیل و ترسو و حقه‌بازِ عده‌ای شیاد و عوام‌فریب تراوش کرده است! اکثر شما نیز چون ساده‌لوح و بره صفت‌اید، مطالب این نوشته‌ها را قبول می‌کنید و برای خودتان پیامبر و قدیس و رهبان و کنیسا و کلیسا و مسجد و دیر و بتخانه و محراب و عبادتگاه، می‌سازید و سر بر آسمان می‌کنید و خم و راست می‌شوید و نام مرا بر زبان می‌رانید و از "من" یعنی آفریده‌ی ذهن خودتان، می‌خواهید که گره‌گشای مشکلاتان باشم و دریچه‌های رحمتم را بگشایم و شما را به آرزوهایتان برسانم! از من می‌خواهید که گناهانتان را ببخشایم. از من می‌طلبید که از زندانِ دردها و رنج‌ها، رهایی‌تان دهم. شما احمقانه فکر می‌کنید همه‌ی گرفتاری‌ها بدست با کفایتِ من برطرف می‌شود! واقعا که شما آدم‌ها در عین حال که ساده‌لوح و خود فریبید، حقه باز و کلک زن و کلاه بردارید! حتی می‌کوشید سرِ مرا هم "کلاه" بگذارید!

در هر حال، من باندازی کافی از خودم و به اصطلاح دستگاه آفرینشم با تو حرف زدم و امیدوارم که تو دست از شرارت و پرخاشگری‌هایت برداری و با من از در آشتی در آیی و مرا بعنوان نیرو یا ذاتی که بیش از تو دانایی دارد و توانسته بر مبنایِ دانش خویش و قاعده‌های علمی، چیزهایی بیافریند، قبول کنی و ستیز را کنار بگذاری و بر مبنای منطق، با من به جدل بپردازی."

خدا سکوت کرد. در سخنانش تضادی آشکار، وجود داشت. حرف‌هایش با آنچه که در ابتدای دیدارمان گفته بود، هماهنگ نبود! او می‌کوشید با منطق و دلایلش، مرا با انگیزه‌هایی که مربوط به خُلق و خوی ما آدمیان است، متقاعد کند و کارِ ناقصِ خویش را در شکل

بخشیدنمان از عناصر موجود در طبیعت و سپس پیری و پژمردگی و درد و سرانجام مرگمان را، ناشی از کردار و رفتار و تفکراتمان تلقی کند! غافل از اینکه او، با برنامه‌ریزی قبلی، از نظر زمانی در کامپیوتر مغز ما جملگی حالات، رفتار و گفتارمان را که منبعت از جبر و اختیار است، تعیین کرده و اکنون که در اثر اعتراض من نسبت به مرگ آدمی، به نقص عملکرد خویش در شکل بخشیدن وجود و ذات ما، پی برده است، می‌خواهد تقصیر را به گردن مایاندازد و مرگ تعیین شده‌ی ما را نشانی از اعمال و افکار ناخجسته و غیر منطقی مان بداند!

قسمتی از آماری را که تهیه کرده بودم نشانش دادم:
- بیماری‌های علاج‌ناپذیر و مرگ‌های زودرس در اثر پیروزی و ویروسی بر سلول‌های مدافع بدن!
- معیوب بودن ژن‌ها و رنج‌ها و شکنجه‌هایی که آدمی از این نقص وجود خویش می‌برد!

- دردها و عذاب‌هایی که انسان از اندام خود می‌کشد.
- کثافت‌ها و بویناکی درون، همراه خودکامگی سلول‌ها و ژن‌ها!
- بیهوده بودن این همه عصب و سیم‌کشی و حضور میلیاردها سلول کارگر و بالیدن و پژمردن و مرگشان!
- صدها دلیل دیگر که نشان دهنده‌ی مهمل بودن خلقت است!
گفتم:

"چه نیازی بود که این پیچیدگی و این همه یاخته و رگ و ریشه و استخوان و پی، همراه با کارگران کوی که به سوخت و سازی متقلبانه مشغولند، در سراسر اندام آدمی به کار بری و آنگاه این دستگاه عظیم درهم پیچیده و حیرت‌انگیز را، از زهدان مادر یا زهدان خاک به درآوری، بپرورانی، متحول سازی و آنگاه پس از گذر زمانی کوتاه، دردناک و پیر و ناتوان و خاموش کنی؟! "

در این لحظه، جرقه‌ای در ذهنم درخشید، پرسیدم:
 "جملگی عارفان و قدیسان و مدرسان و فیلسوفان جهان، از آغاز تفکر
 کردن تا کنون، از خویشان پرسیده‌اند: "خالقِ خدا کیست؟" به طور اختصار
 در پاسخ به این پرسش مجهول بگو خالقِ تو کیست؟"

خدا با لبخندی استهزاآمیز گفت:
 "اگر من خالقِ آدمیزادگانم، پس آدمی، خالقِ منست! در پاسخ این
 پرسش، حکمتی نهفته است که من از بیان آن قاصرم! نه به دلیل اینکه رازی
 را کتمان می‌کنم و نه به خاطر اینکه، از اهمیتِ پرسشی بدین عظمت سر بر
 می‌تابم. حقیقتِ داستان در اعماقِ کیهان، پنهان است!"

او می‌کوشید مرا بگونه‌ای بفریبد! با وجود این، سخنانش که از
 چشمه‌ی جوشنده‌ی حواسش تراوش می‌کرد، مرا به تفکری عمیق
 فرو برده بود. اکنون پرسش‌های دیگری در مغزم می‌جوشید. پرسیدم:
 "با اینهمه آیا تو نیز در جنبِ نادانیِ خویش نسبت به آفریدگارِ خود،
 گرفتاری و یا می‌دانی که هستی بخشت کیست؟"

آیا در آغاز، عقل بوده و آنگاه سلول‌های مغز به وجود آمده و یا سلول‌ها
 بوده‌اند و سپس شعور بدرخشیدن پرداخته است؟

آیا در آغاز، شعور بوده و آنگاه قالب ساخته شده و یا قالب ساخته شده و
 سپس حیات در آن دمیده شده است؟

آیا تو بوسیله‌ی مغزِ بزرگ هستی، ساخته و پرداخته شده‌ای و یا اینکه تو
 خود، ذاتِ شعورِ جهانی؟

آیا تو و من و جهان، بر پایه‌های وهم و تصور و تخیل قرار داریم و یا آنچه
 وجود دارد، بر مدارِ عقلِ کل، بنا شده است؟"

پرسش‌های کنجکاوانه‌ی من و اصرار و رزیدنم در برانگیختنِ وی،

ظاهرا او را خشمگین کرده بود! گستاخی من در نپذیرفتن "یگانه" بودن او و خلق شدنش از سوی نیروی دیگری، (ورای ذات بلافصل وی)، او را بر آن داشت که مرا به تعریفی تازه در شناخت وجود یگانه‌اش، بکشاند و شخصیت زوال‌پذیر من آدمی را به "من" باز شناساند!

خدا در حالیکه آرام راه می‌رفت و سرش را پایین انداخته و دستانش را در پشت بهم گره زده بود، گفت:

"من به این پرسش‌های فلسفی تو، جوابی نمی‌دهم! زیرا دانایی تو، در حد و مرزی نیست که به کم و کیف راز آفرینش آگاه شوی!"

آشکارا معلوم بود که او می‌کوشید از پاسخ دادن، شانه خالی کند. پرسیدم:

"اگر دانایی من، قادر به درک رازهای آفرینش نیست، پس من چگونه باین رازها می‌اندیشم؟ اگر من ساخته و پرداخته‌ی تو هستم و از جوهر دانایی تو، سلول‌های مغزی من در حرکت‌اند، پس چگونه من باید در شناخت رازهای جهان هستی، نادان باشم؟!

اگر آدمی (غیر از آن گروه از جاهلان و دیوانگان) نادان است، پس تو که هستی بخش انسانی، نیز نادانی!

پس "من" بر پایه‌های جهل به وجود آمده‌ام و از اینرو، جهان و تونیز جاهلید و پایه‌های آفرینش، طبق منطقی تو، بر مبنای جهالت گذارده شده است!

من حرف تو را قبول دارم که آدمی از رازهای جهان، نا آگاه است، اما همین آدم نادان، اینک ترا به محاکمه کشانده است! ترا که می‌توانستی خمیرمایه‌ی بی‌دردی و نامیرایی را به صورت کامل در مغز آدمی بکاربری و وی را از نا آگاهی رازهای هستی رهایی بخشی!

به من بگو که تو، چرا آفریده‌ی خود را "نادان" آفریدی و او را از آغاز، دانا و آگاه به همه‌ی رازهای جهان، نیافریدی؟

این بازیِ هول‌انگیزِ تولد و مرگ (کودکی و جوانی و پیری)، چه نوع منطقی و معادله‌ی مسخره‌ایست که تو در وجود انسان و نبات و حیوان، به ودیعه گذاشته‌ای؟

من پرسش‌م را تکرار می‌کنم، این چه ظلم و بی‌عدالتی است که تو نطفه‌ای را از کمرگاهِ مرد وارد زهدانِ زن می‌کنی و اعجاب‌آورترین آفرینش دوباره را از سلول تا جنینی در وجود زن، بجنش درمی‌آوری و سپس از تخمه‌ای و اسپرمی، با برنامه‌ریزی قبلی، موجودی را باز می‌آفرینی و آنهمه اعصاب و ماهیچه و عروق و رگ و پی و آب و خون و دستگاه‌های شگفت‌انگیز، در تن و سر آدمی قرار می‌دهی و به رشد و امیداری و آنگاه هنگامی که از مرحله‌ی تحول جسمانی به مرحله‌ی رشد عقلانی و سالمندی می‌رسد، تمامی دستگاه‌های مکانیکی بدن او از کار می‌ایستد و مرگ، خطِ بطلان روی همه‌ی آنچه که مثلاً هفتاد سال رشد کرده و کامل شده، می‌کشد و همه "چیز" به پایان میرسد؟! این چه آفرینشِ مسخره و مبتذل و ابلهانه‌ایست که تو خود را بعنوان "خدا" مبتکر آن می‌دانی و به آن فخر می‌کنی؟"

من ساکت شدم. پرسش‌هایم عجز مرا نشان می‌داد! خدا که عمیقانه بمن نگاه میکرد، دستش را بر شانهم گذاشت و گفت:

"بی شک قسمت‌هایی از سخنانِ تو، منطقی و درست است، اما در جمع بندی کلی، بی اساس است! اگر به تصورِ تو، من در رشد و تکاملِ مغزی شما، کاهلی کرده‌ام، پس، قابل سرزنش‌م! اما در طولِ گذرِ زمان، تکاملِ مغزی شما، به مرحله‌ای خواهد رسید که نه فقط به همه‌ی رازهای جهانِ هستی پی خواهید برد، بلکه تا مرزِ داناییِ من پیش خواهید آمد و حتی از آن هم گذر خواهید کرد و آفرینشی دوباره را موجب خواهید شد. می‌دانم که تو این طرح آینده را "یاوه" می‌دانی! البته رسیدن به این مرحله، نیاز به زمانی دراز دارد و اگر شما آدم‌ها، در اثر انفجارِ جمعیت از بین نروید، به این

"انفجارِ عقلانی" خواهید رسید!

اما در موردِ پرستش و نیایش و دعا و ثنا بجای آوردن، باید بگویم من نیازی به این اعمالِ تکراری شما ندارم! شما به ستایش و نیایش وجودِ خویش بنشینید و از سلول‌ها و ژن‌ها یگان سپاسگزاری کنید که با اعمالشان، زندگی را در اندام‌تان برقرار می‌سازند.

من نیازی به واسطه‌هایی همانند پیامبران و رسولان و انبیاء و اولیاء و قدیسان ندارم که هدایت‌کننده‌ی شما بسوی من باشند و شما را وادارند که از سرِ جبر یا از سرِ اعتقاد و ایمان، ثناگوی من باشید یا از جهنمِ دروغی من بترسید و یا به بهشتِ کاذب من، دل خوش کنید!

شما در سیاره‌ی کوچک زمین، بجای نیایش بدرگاه من، باید به نیایش خاک و خورشید و آب و عناصری که پُر مایه و زاینده و زندگی بخش طبیعت‌اند، بنشینید. با پایه‌های فعالِ اندامِ خویش آشنا شوید و ابزار شناخت را از طریق تفکر و مطالعه افزون کنید. من به اندازه کافی به شما شعور و دانایی و نیروی درکِ موضوع‌های گوناگونِ مربوط به وجودِ خود و دیگر پدیده‌های هستی و قانونِ جاذبه و فعل و انفعالِ ذراتِ جهان را داده‌ام که خودتان بتوانید به مرحله‌ی نهاییِ رشدِ عقلانی برسید. اما متأسفانه شما، پس از هزاران هزار سال که از به وجود آمدنتان می‌گذرد، هنوز به باورهای اسطوره‌ای و افسانه‌ای و تعصب‌های کور و سیاه و خون‌ریزِ دینی و قومی، معتقدید و بر تایید آنها از سر تعصب پای می‌فشرید. شما یکدیگر را می‌کشید و برای خاک، که سرانجام در آن دفن می‌شوید، با هم می‌جنگید! به مسجد و کلیسا و کنیسا و معابد می‌روید و از صلح و آشتی و مهر و محبت و برادری و عواطف انسانی و شوکت و جلالِ آفرینش و رهبانیت و مقام الهی و ذاتِ پروردگارِ رحیم و رحمان و بخشنده صحبت می‌کنید، اما در اعماقِ فکر و دلتان، ضدِ یکدیگر نقشه‌های شوم و نفرت‌انگیز و مُخرب می‌کشید و مخالفِ عقیده‌ی خویش را به زندان می‌اندازید و شکنجه می‌کنید و بعد،

به گلوله می‌بندید و می‌کشید!

شما از عدالت و حرمتِ آدمی و شرافتِ انسانی و مقامِ والای بشری و اخلاق و آزادی، سخن‌ها می‌گویید، اما میلیون‌ها انسان را به جرم دگراندیشی و ایمانِ خاصِ خودشان، به وسیله‌ی گاز و در کوره‌های آدم سوزی می‌سوزانید و به جوخه‌ی آتش می‌سپارید و با شکنجه‌های وحشیانه از پای در می‌آورید! از شرافت و نجابت و وقار و شخصیت و اصالت و "برتری نژاد" حرف می‌زنید و در لحظه‌ای برای حفظِ منافعِ خویش، جملگی این شعارها را در هم می‌ریزید و با آبِ گندیده‌ی خودخواهیِ خویش، می‌شوید! اکثر شما آدم‌ها، مظهرِ شرارت و جنایت و پستی و بی‌شرمی و شقاوت‌اید! آنوقت با این اعمالِ شرم‌آور، از حرمت و آزادی و دین و فلسفه و اخلاق و مذهب، سخن می‌گویید و به نماز می‌ایستید و نامِ مرا بر زبان می‌رانید!

داود، تو نباید مرا محاکمه کنی! شما باید خودتان را محاکمه کنید! شما از نظرِ شعور، ظاهراً "اشرف" مخلوقات‌اید، اما از نظرِ کردار و اعمالِ حقارت‌بارتان، گاه بنظر می‌رسد که از پست‌ترین انواع جنبنندگانِ طبیعت‌اید!

درباره‌ی تولد و مرگ، من حق را بتو می‌دهم. می‌بایست من، انسان را "نامیرا" می‌آفریدم و مثلاً او را بنا بر منطقِ تو، در سی سالگی به مرحله‌ی نهایی رشد و تکامل عقلانی می‌رساندم و در سلسله‌ی اعصاب او، تارهای درد را نمی‌تنیدم و جوانی و نیرومندی و زیبایی و خردمندی را در وی برای ابدیت بگونه‌ی نامیرا (همان گوهری که در جستجوی آنی) حفظ می‌کردم! همچنین عشق و رزی کردن و لذت بردن و خوردن و آشامیدن و بی‌درد بودن و تا بی‌نهایت شعور را گسترش دادن و به اوج دانایی رسیدن و به سیر و سیاحت درون پرداختن و کیهان وجود را به زیر سلطه‌ی خویش کشاندن و فرمانروای اتم‌های وجود گشتن را! به همان‌گونه که من هستم و زنان و

مردان بارگاه من چنین اند.

اما مشکل قضیه در اینست که شما حیوان‌های متفکر، حد و مرز نمی‌شناسید و اگر من واژه‌ی "مرگ" را از صورت قضیه‌ی آفرینش، حذف می‌کردم و آنگاه شما را می‌آفریدم، آنوقت مضحکه‌ی "نمردن" و خودکشی آغاز می‌شد و هر روز هزاران هزار از شما خودکشی می‌کردید یا دیگران را می‌کشتید و یا کارت‌تان به جنونِ مطلق می‌کشید!

من به شما، تمامی نعمت‌ها و لذت‌ها را ارزانی داشته‌ام، اما اکثر شما، راه و روش‌تان برای بهره‌برداری از لذت‌های جسمی و عاطفی غلط است و به زیادتان تمام می‌شود!

شما نمی‌دانید که جان و نغمه‌ی دلپذیر جهان‌اید. شما نمی‌دانید که طلعت سبز جنگل بقا و خورشیدِ زندگی بخش کیهانید. شما نمی‌دانید که زیباترین، زنده‌ترین، خوش‌رنگ‌ترین و هوش‌باترین نگاره‌ی خلقت‌اید. شما نمی‌دانید که تمامی جهان و جملگی عناصر آن در مسیر هستی‌بخش خود، برای زنده بودن و لذت بردن شما، برای تولد و رشد و سپس بازگشت شما به مرحله‌ی آغازین، آفریده شده و برای شادمانی و رنج‌ها و دردهای "موجه" و لذت‌های شما معنا و مفهوم یافته است.

اما افسوس که شما آدمیان در چنبرِ آموخته‌های آشفته و مخرب خود و در تارهای تصویرها و فرضیه‌های غیر خردمندانه‌ی خویش گرفتار شده‌اید و بدی‌ها و دردها و نادانی‌ها را به حساب آفرینش و آفریدگار خود می‌گذارید و آنوقت می‌خواهید مرا محاکمه کنید!

به کامپیوتر در هم پیچیده و حیرت‌انگیز و خلاق مغزتان و به سلول‌های آماده‌ی آموزش و پرورش آن، برنامه‌های سازنده و توان‌بخش‌تری را بدهید و در این "داد و ستد علمی" با خدایی که در درون سلول‌های مغز شما پنهان است، به بحث و ستیز و جدل پردازید و از طریق نیروی عظیم تفکر‌تان، این خدای درونی را به زیر فرمان خویش در آورید. بجای دعا کردن و

بیهوده‌گویی و در خرافه بسر بردن و دایم از قرآن و انجیل و تورات و دیگر "قصه‌های کهنه" حرف زدن و افسانه‌ها ساز کردن و به نام خدا، حکایت‌های دروغی ساختن و در جهل مرکب باقی ماندن و یاوه بهم بافتن و نسبت‌های احمقانه و جاهلانه و مسخره به من دادن و از خشم و جهنم من ترسیدن و از خُلق و خوی تخریبی برادر، شیطان، داستان‌ها پرداختن و در ترس و وحشتِ دنیای بعد از مرگ فرورفتن، به مرکز ثقلِ عقلانی خویش دست یابید و خود را به کمالِ فرزاندگی و معرفت و موسیقیِ دلنوازِ اندیشه کردن برسانید و بر صخره‌ی بلندِ دانایی بایستید و بگویید که ما خود، خداییم.

بدانید که خود مرکزِ جهانید و در پس این واقعیت، حکمت‌های نامکشوفی قرار دارد. بپذیرید که مظهرِ دانستنی‌ها و عقلِ متحولِ جانداران کیهانید. آگاه باشید که مبدأ انرژی و چهار میخِ اصلیِ صندوقچه‌ی بسته‌ی خلقت اید که کلیدِ آن در دست خود شماست.

شما آدمیزادگان، سرچشمه‌ی دانش اید و بنابراین باید خودتان را از قفسِ تنگِ جهالت، از تنگنایِ حدس‌ها و پندارهای بیمارگونه و کینه‌ها و پستی‌ها برهانید و به پایگاهِ خردمندی و ژرفایِ ریشه‌های گسترده‌ی فهمیدن و دریافتن و پذیرشِ نوآوری‌های شعور برسانید. از گل‌ها، درخت‌ها، میوه‌ها و دیگر پدیده‌های زندگی بخشِ خاک، بردباری و استقامت و شکوفایی و ایثار را فراگیرید. از طبیعت، پاکی و صداقت و راستی را و از خورشید، جوشیدن و زندگی بخشیدن و آزادی و به فراز دست یافتن را بیاموزید. اسلحه‌های مخرب و کشنده را از میان بردارید و اسپرم "تجاوز" را در نطفه خفه کنید و اسلحه‌ی دانایی را، در چنگ بفشارید."

خدا ساکت شد. زندگی در درخشش خورشیدِ واژه‌ها می‌تراوید و سلولِ حیات از ناآگاهیِ خویش بر امور رازها و رمزهای وجود بر خود می‌لرزید! مرغانِ شعور، سحرارانه، آوازِ صلح و عشق می‌خواندند و

گل‌های سرخ آشنایی، عطرافشانی می‌کردند. فرشته‌ی دانایی، با مشعلِ فروزانِ خود، دهلیزهای تاریک ذهن را روشن می‌کرد. نسیم آزادی و رهایی و دوستی و مهربانی، آرام و مشتاقانه میوزید و موسیقیِ دلنوازِ عشق، اندیشه را تلطیف می‌کرد.

فرشته‌ی عدالت با آن چهره‌ی زیبا و اندام و سوسه‌انگیزش، نزد ما آمد و کتاب قطوری را به خدا داد. خدا کتاب را به نزد ما آورد و گفت:
"بخوان".

روی جلدِ چرمی کتاب، این جمله، می‌درخشید: "آفرینش، کلامی است فاخر و دروغی است بزرگ!" در صفحه اول کتاب نوشته شده بود:

رساله‌ی منفی آفرینش

- ۱- ما جهان را بر مبنای عدالت و نیکبختی، نیافریدیم!
- ۲- ما آدمی را برای رنج بردن و لذت و مردن، آفریدیم!
- ۳- ما در آفرینشِ آدمی، کمالِ مطلوب را بکار نبردیم!
- ۴- ما در نهادِ انسان، حس کینه و دروغ و زشتی و پستی و وحشی‌گری را، پراکندید!
- ۵- ما عشق و شهوت و زیبایی و لذت و خور و خواب را، برای فریبِ آدمی، به او ارزانی داشتیم!
- ۶- ما زن را برتر از مرد آفریدیم و در درونِ او، دستگاهِ باز آفرینی بکار گماردیم!
- ۷- ما نه شیطان آفریدیم و نه بهشت و جهنم ساختیم و نه پیامبرانی را برای ارتباط با آدمیان، از سوی خویش مبعوث کردیم!
- ۸- ما در دلِ جملگی جنبنندگان در کیهان، ذرات نادیدنی هستی را به تپشی دایم واداشتیم و تحول و ساختن و تخریب و اراده‌ی کسب آزادی را در جملگی هسته‌های مرکزی "سلول" جاری ساختیم!

- ۹- ما خشم و غریدن را در تارهای وجود آدم و حیوان تنیده‌ایم و حس گشتن و "بیگانه خواری" را در ضمیر و نهاد آدمی و حیوان به سرخی خون، روان ساختیم!
- ۱۰- ما شعور و بلاهت را، چونان دو همزاد جدایی ناپذیر، در تن و فکر و خلق و خوی انسان، نقش کردیم و تفکر را که جوهر خرد است با جهالتی سرکش در هم آمیختیم و آنگاه سرشت آدمی را با آن پروردیم!

خدا با لبخندی از سر طنز، بمن که مشغول خواندن کتاب "اعتراف" بودم نگاه می‌کرد! او مراد در حالتی مرکب از حقیقت و حدیث و فرضیه و خرد، قرار داده بود! او مراد در شناخت غلغله‌برانگیز درون خویش و بیداری خرد پنهانیم، کشانده بود. خواندن برگی از کتاب اعتراف، مرا به مهمل بودن خلقت و در عین حال، منطق وجود آدمی در قلمرو آفرینش، پیوند زده بود! اکنون من ریشه را یافته‌ام، اما از اصل بقا و روابط بین پوچی و حقیقت، ناآگاه باقی مانده‌ام!



شک!

آیا شک کردن، نشانی از ناباوری است؟ آیا از تنگنای باورهای ساده لوحانه، گذر کردن، نشانی از خردمندی است؟ آیا مجموعه‌ی اندیشه و حواس‌های ما آدمیان، می‌تواند تمامی راز و رمزهای هستی را در بُعدی خارج از ذهن پویای خویش، متمرکز کند؟ آیا خدا، خارج از این بُعد ذهنی، قرار گرفته است؟ آیا او رود خروشان است که در بستر خویش مرواریدهای بشارت را در شناختِ اصلِ هستی، همچنان پنهان کرده است؟

اینک من بودم و او و سرایش جاندارِ پرسش‌ها و گشودنِ درهای بسته‌ی تصورها.

خدا بر صخره‌ی تفکرات خویش تکیه داده بود و به من که در میدانِ جدالِ اندیشه در رویارویی با وی ایستاده بودم، می‌نگریست. به او گفتم:

"تو از دیدگاه فلسفی و عقلانی خویش، آدمی را مورد سنجش و مطالعه

قرار می‌دهی و از این بررسی عاطفی و منطقی، حکم نهایی‌ات را درباره‌ی ما که ظاهراً مخلوق تو هستیم صادر می‌کنی! غافل از اینکه تو نیز با تمام خرد و شعور و داناییت، در شناختِ ذات ما آدمیان، در خطایی و از روی حدس و ناآگاهی درباره‌ی ما به داوری می‌نشینی!

منظورم اینست که در این قضیه‌ی ریاضی و فلسفی و هندسی، اصلی گم شده است. خطوط، در هم و بر هم شده است! به نظر می‌رسد که تو خالق ما نیستی و این ما میم که "تو" را خلق کرده‌ایم! این ادعا، شاید تا حدی جاهلانه است و نشانی از خود بزرگ بینی را در بر داشته باشد، اما در عین حال، تو نمی‌توانی خالق و پایگاه و صانع و پروردگار ما بوده باشی! البته رد وجود "خدایی" تو، همانقدر سخت است که قبول ذاتِ بی چون و چرای تو! به این ترتیب، ارتباط تو با دنیای عقلانی ما، ارتباطی ناروشن و ابهام‌آمیز است! مردانی که خود را پیامبر تو خوانده‌اند و از سوی تو جامعه‌ی بشرِ دورانِ جاهلیت را، رهبری کرده‌اند، بر اثباتِ وجودِ تو، مَهْر باطله زده‌اند! آنان آنچنان ترا با خُلق و خویِ آدمیان سرشته‌اند و با خشم و رحم و کینه و انتقام و گذشت و جزا و بهشت و دوزخ، آغشته‌اند، که گاه، حالات و رفتار تو، از خُلق و خویِ آدمیان، بسی پست‌تر و ابلهانه‌تر و حیوانی‌تر و کینه‌جویانه‌تر است! من گاهی فکر می‌کنم که تو غنچه‌ی خوش‌رنگِ اندیشه‌ای که ما به آن عطری فنانا پذیر، بخشیده‌ایم! گاه فکر می‌کنم که تو، همان تصورات رویایی ما آدمیانی که از روی بلاهت، برای جبران کمبودهای قدرت جسمانی و عقلانی خود، تو را به مقام کاذبِ خدایی، رسانده‌ایم و بر اسبِ تیزپای آفریننده‌ی خویش، نشانده‌ایم!

گاه می‌اندیشم که به راستی تو وجود داری و خارج از بُعدِ ذهنی مایی و در فراسوی جهانِ شعور و دانایی ما قرار داری و ما آدمیان، کودکانِ پیر شده‌ی خانواده‌ی بزرگ طبیعتیم!

جملگی نشانه‌ها و دلایل عقلانی، حکم می‌کند که تو، هم "همه چیز" و

هم "هیچ چیز!" گرفتاری من از همین قلمرو فکری آغاز می شود! اینکه تو، هم هستی و هم نیستی! اینکه تو، هم زاییده‌ی پندار و خیال مایی و هم هستی بخش و جان آفرین ما. اینکه، تو نغمه‌ی پُر طنینِ خلقتی در گستره‌ی هستی و آوای مرگی، در جاودانگی لحظه‌ها!

آیا تو، آن نیروی رها شده از وجود جاندارانی یا آن جوهری که تعقل را چون گل، رنگ می بخشد و عطرش در تمامی ذرات وجود ما، پخش می شود؟ این دوگانگی ها، مرا به سرگردانی واداشته و باورم را خدشه دار کرده است! من از شهوت، که میوه‌ی رسیده‌ی عشق است، شکل گرفته‌ام و زاده شده‌ام. من از این خلقتِ درخشانِ حیات و سیاهی و حشت انگیزِ مرگ، در حیرتم! معادله‌ای که از دیدگاهِ عقلانی، مخدوش است و با هیچ ترازوی قیاس علمی، هماهنگ نیست! من هم به خردمندی که جهان را اداره می کند می اندیشم و هم به حماقت و یاوه‌گی این گردشِ تکراری نابخردانه و خالق دیوانه‌ی جهان و انسان و حیوان و تمامی ذراتِ هستی! اگر لذت و تمامیت شادی‌ها بشارتِ روشنایی و حیات است، پس دردها و پژمردگی‌ها و خاموشی‌ها، بشارتِ مرگ و سیاهی است!

آدمی، در مقابل عظمتِ طبیعت، قد برافراشته و می پندارد که از طبیعت و جهان و هستی و جملگی قدرت‌های رازگونه‌ی آفرینش، بزرگتر و خردمندتر و داناتر است! زیرا او می تواند خدا و افسانه‌های دینی او را رد کند و تصوراتش را تا آن سوی خیال بکشانند و چشمانش را بر فرازِ همه‌ی باورها و شک‌ها و تردیدها و منطق‌ها و ادیان و فلسفه‌ها، بدوزد!

حدیث انسان و تو، از لحظه‌ای آغاز شد که آدمی به روایتِ پیامبران، به حقارت و مرگِ خود و نیاز به ستایش تو، پی بُرد! آنگاه ساده‌لوحانه و از سر ترس، ترا به عنوانِ خالقِ خویش، مطرح ساخت!

اکنون ذهنِ پویای من، از دهلیزهای تاریک اندیشه‌های مذهبی و ادیانِ گوناگون، گذر کرده و به محرابِ طبیعیِ خودشناختن، رسیده است. اکنون

من احساس می‌کنم "خود" گم شده‌ام را باز یافته‌ام و جذابیت تو، خودشیفتگی من است که ترا همزاد خویش می‌بینم!

حال من از تو که آینه‌ی تمامی اوهام منی و من ترا بر مسندِ خدایی نشانده‌ام، باز هم پرسش‌هایی می‌کنم که شاید پاسخ‌های تو، گره‌های کورِ اندیشه‌های قشری و بسته‌ی چندین هزار ساله‌ی آدمیان را باز کند و جامعه‌ی بشری را، به آرامشی دور از خرافه‌های مذهبی، سوق دهد و کتابِ غمنامه‌ی انسان را درباره‌ی حیات و مرگ و نامیرایی، به پایان برد! و از تو می‌خواهم که درباره‌ی رسولانت سخن بگویی و واقعیتِ تاریک و مسخ شده‌ی تاریخِ ادیان را، روشن کنی و از مرگ و بی‌مرگی، حرف بزنی و از جهنم و بهشتِ قلبی‌ات، سخن بگویی!

آیا تو، با ابراهیم و موسی و عیسی و محمد و دیگر انبیاء و اولیاء، سخن گفته‌ای؟ آیا مطالبِ مکتوب شده در این کتاب‌ها که به ظاهر مفاهیم کلیِ قوانینِ اخلاقی و اجتماعی و مذهبی را در بر دارند و از سوی پیامبران به جامعه‌ی آن روزگار، ظاهراً برای بهزیستی مردمان داده شده و طبق روایتِ آنان، تمامی سخنان خدا بوده، حقیقت دارد؟

آیا تو محتوای این "اندرز" نامه‌ها را به رسولانت دیکته کرده‌ای؟! تو واقعا این تضادِ اندیشه و دوگانه سخن گفتن‌ها و دستوره‌های ضد آزادی و ضد حرمت انسانی را به موسی و عیسی و محمد و دیگر رسولانت آموخته‌ای؟ یا این رسولان، که در زمان خود، جامعه شناسان یا عوامِ فریبانِ روزگار بوده‌اند، برای اینکه بتوانند افکارِ جاهلِ پسند خویش را به ذهن‌های زودباورِ مردمان، بقبولانند، این تُرّهاتِ مردانه را تدوین کرده‌اند؟ آنان و کودکانِ "ریش دار" پس از آنها، گفته‌اند که تو، تمامی نوشته‌های این کتاب‌ها را به رسولانت تفهیم کرده‌ای و خواسته‌ای که دستوره‌های ابدی و ازلی در این کتاب‌ها، بدون در نظر گرفتن زمان و مکان و بدون توجه به آینده و تغییراتِ خلق و خوی و تکامل و باروری تفکرِ آدمی و گردشِ زمان و به

وجود آمدنِ علوم و تحولاتِ فکری و بدون چون و چرا و کم و زیاد کردن، مورد تایید قرار گیرد!"

شک، مظهر منطق

خدا در حالیکه سرش را تکان می داد گفت:

"بگذار به تو بگویم که من از شک کردن، بسیار لذت می برم، زیرا شرطِ عقل آنست که هر موجودِ متفکری، باید درباره‌ی هر پدیده و عاملِ حیاتِ بخشی، قبل از تایید و قبول آن، شک کند. پس شک، مظهر منطق است. از همین روست که من می گویم کتاب‌هایی که درباره‌ی دین و قوانینِ بی چون و چرای آن نوشته شده، باید از سوی جامعه‌ی بشری با شک، مورد بررسی و مطالعه قرار گیرد. زیرا این کتاب‌ها، برای مردم جاهل، در عصرِ جاهلیت، توسط فقیهانِ آنزمان، برشته‌ی تحریر در آمده و اکثرِ مطالب آنها، ضد آزادی رفتار و گفتار و موجب جلوگیری از تحولات فکری و اوج گرفتنِ اندیشه‌ی آدمیست!

البته ظاهراً، منشورهای اخلاقی و بهزیستی در لابلای متونِ این کتاب‌ها دیده می شود، اما مطالبی که در آنها نوشته شده از واقعیتِ خُلق و خوی و طبیعتِ آزادِ آدمیان، به دور است!

در موردِ پیامبران و انبیاء و اولیاء، من باید بار دیگر تکرار کنم که این "مردان" که خود را پیام آورانِ من معرفی کرده‌اند، هرگز از سوی من، مبعوث نشده‌اند و من برای راهنمایی و تربیت جامعه‌ی بشری، پیام آور یا نماینده‌ای، از سوی خود، نفرستاده‌ام! البته پیامبران و آنان که کتاب‌های دینی پیامبران را نوشته‌اند، همه از هوشی سرشار اما معیوب و راه و روشی عوام فریبانه، برخوردار بوده‌اند! آنان برای راهنمایی جامعه‌ی جاهل و بی فرهنگِ آن زمان و بردن آنها به سوی رفاه و خردمندی و حق و فضیلت، با استفاده از نام من و تعیین کردنِ خُلق و خوی انسانی برای من، و آدم‌ها را از

جهنم و مجازات ترساندن و پاداش اعمال بد و خویشان را در "آن دنیا" دادن، تقدس و ژهبانیتِ خاص خداپرستی را به وجود آوردند! من در حقیقت باید از آنان و تمامی شخصیت‌های روحانی، سپاسگزار باشم که با "بحر طویل" های کم‌دی و الهی‌نامه‌های خنده‌دار خود، آدمیان را به نیایش و پرستش من واداشته‌اند! اما واقعیت آنست که این عملِ آنان، موجب خفت و خواری و حقارت و پستی و تریس انسان از من شد و خردگرایی را به خُرافه‌گرایی و باورهای غیرعقلانی، مبدل ساخت!

بنابراین، پیامبران و قدیسانِ دنباله‌رو آنان، ضمن اینکه برای جامعه‌ی بشری خدمتی انجام ندادند، متأسفانه زهرِ تعصب و نادانی و قشری بودن را در جان و فکر آدم‌ها ریخته‌اند و بشریت را با دین و قوانینِ آن و فرقه‌های ضد هم، مسموم ساخته‌اند و جنگ‌های نژادی و مذهبی به وجود آورده‌اند و از آن طریق، کشتارهای وحشتناک و نفرت‌انگیزی را موجب گشته‌اند که همچنان در سیاره‌ی زمین ادامه دارد!

بگذار با صراحت بگویم، جملگی کتاب‌هایی که درباره‌ی خدا و پیامبران نوشته شده، از نظر من "باطل" است! باز تکرار می‌کنم و با صراحت می‌گویم که من، نه پیامبری و نه شیطانی و نه رسولی و نه هیچ واسطه‌ای از سوی خود، برای هدایتِ بشر فرستاده‌ام!

فقیهانی که کتاب‌های دینی و شریعتی و آموزش‌های مذهبی و ظاهراً اخلاقی نوشته‌اند، ضد آزادی رفتار و گفتار و تحولِ فکری در قلمرو پیشرفتِ دانش‌ها و آزاداندیشیدنِ آدمیان، قلم زده‌اند و حکم صادر کرده‌اند! من به قسمت‌هایی از محتوای کتاب‌های دینی که جنبه‌ی خرافه و غیر منطقی دارد و بر خلافِ نظام دانش‌های انسانی است، نه فقط با دیده‌ی تحقیر می‌نگرم، بل محتوای آنها را ثمره‌ی افکارِ دماغ‌های علیل و اندیشه‌های بیماران روانی، می‌دانم!

پیامبران و راویانِ افکارِ آنان، صفت‌ها و منش‌های بیمارگونه‌ی خود را به

خدا نسبت داده‌اند و مرا، آیینی تمام‌نمای وجود خود انگاشته‌اند! بهمین دلیل است که من از فصل‌هایی از کتاب‌های دینی با محتوای جزمی و قشری آنها، حالم بهم می‌خورد و به کوه فکری نویسندگان ریکسونگر آنها، می‌خندم!

خلاصه اینکه این آقایان افسانه‌پردازِ ربانی که با نوشته‌های خرافه‌پردازانه‌ی خود، منکرِ هوشمندی و عقل و تکامل و پیشرفتِ فکری آدمی شده‌اند، بجای آموزش خودشناسی، خرافه‌شناسی را رواج داده‌اند و با این شیوه‌ی ابلهانه و جبری، اکثریتی از آدم‌ها را در دهلیزهای تاریکِ دین، رها ساخته‌اند و هرگونه پرسش و اعتراضی را نیز، منع کرده‌اند!

بنام من، تمام قوانینِ عقلانی و منطقی هستی در قالبِ مسخره‌ترین افسانه‌پردازِی‌ها که همان "هفت روز" آفرینش باشد، ریخته شده و با چاشنی جمله‌های زیبا و دلپذیرِ عرفانی و ادیبانه، در کلیساها و مسجدها و کنیساها و معابد، مردم را به خرافه‌پرستی و امیدارند. مرا تا حد موجودی با خوی اهریمنی و بهستی و شخصیتی زن‌باره که با "مریم" هم‌آغوشی می‌کند و "عیسی" را به عنوان "پسر" خویش، به مسلخ می‌فرستد و آنگاه به آسمان به نزد خود می‌خواند و هر روز چند بار با "محمد" به خلوت می‌نشیند و برای هم‌آغوشی‌وی با زنان شوهردار "آیه‌ی فریبکارانه‌ی" حلال" صادر می‌کند و برای بیانِ ده جمله‌ی کوتاه، چهل روز در بلندی‌های کوه سینا، با "موسی" به مشورت و تبادل نظر می‌پردازد و سرانجام، الواح ده فرمان را از کانِ مروت و شعور و خردمندیِ خویش به موسی دیکته می‌کند، می‌رسانند و تا حدِ دلچکی لطیفه‌پرداز و قدیسی خوش رقص، معرفی می‌کنند!

خدا ساکت شد. آنسو ترکی مکانی که ما ایستاده بودیم و سخن می‌گفتیم، دریاچه‌ی کوچک و آرامی بود که مرغابیان شوخ، در سطح آن می‌خرامیدند.

خدا از سخن گفتن خسته شده بود. مژگانِ بلندش به آهستگی پایین آمده و چشمانِ درخشانش را پنهان کرده بود. نسیم با شیدایی به لبانِ تشنه‌ی برگ‌های سبز سخن، بوسه می‌زد و انجیرهای رسیده‌ی درختِ عقل، در زیر شعاعِ آفتابِ بشارت، می‌تراویدند. طبیعت در وجدی شاعرانه فرو رفته بود و صداهایی مرموز و در عین حال شوق‌انگیز، آوای حیات را با تمامی زشتی‌ها و زیبایی‌هایش، اعلام می‌داشت.

من در این فکر بودم که آیا آنچه را که خدا می‌گوید، سفسطه کردنِ واقعیت‌هاست یا اصلِ حقیقت است؟ آیا او جبرِ مطلق است یا اختیارِ مطلق؟ آیا این مجموعه‌ی تضادهای هستی، که خدا نام دارد و اکنون رودرروی من ایستاده و با من حرف می‌زند، همان هسته‌ی مرکزی و پایان‌ناپذیر جهان است یا خود، بازیچه‌ی نیروی قهار است که از بُعدِ ذهنی و حجم جسمانی وی، خارج است؟! آیا این پرسش‌ها و پاسخ‌ها، شعارهایی نیست که من برای موجه جلوه دادنِ استدلالِ خویش در مقابلِ استفهام "وجود" به کار می‌برم!؟

من، می‌دانم که یکی از حساس‌ترین غریزه‌های آدمی حسِ پایان‌ناپذیر کنجکاوی اوست در شناختِ مفاهیم چیزهایی که در واقعیتِ نفس آنها، شک دارد!

من می‌دانم که گلاویز شدنم باخدا، گلاویز شدنِ لایه‌های التهاب‌انگیز سلول‌های مغزی من است در شناختِ هستیِ ناموجه خویش و بی‌اعتبار ساختنِ فلسفه‌ی بقا و باطل کردنِ قانونِ بی‌چون و چرای خلقتِ معیوب!



جبر و اختیار

بحث‌های جانانه‌ی ما به اوج فلسفی خود رسیده بود. اکنون نوبت روشن شدن قضیه‌ای بود که هم فرضیه است و هم منطق. گفتم:

"در مورد جبر و اختیار، ما آدمیان بحث‌های بسیاری در طول قرن‌ها کرده‌ایم و از دیدگاه فلسفی، نظرهای گونه‌گونی بیان داشته‌ایم و سرانجام به حقیقتی که روشنگر حل قضیه‌ی جبر و اختیار باشد، نرسیده‌ایم و این نظام پیچیده و در عین حال، حیرت‌انگیز و ظاهراً یاوه و بی‌هدف و این بازیچه‌ی ابلهانه و نردبانی که در هر لحظه از گذر عمر، پله‌های آن با وزیدن بادهای سیاه زمان، فرو می‌ریزد و ما را در بینابین دو اهرم جبر و اختیار، قرار می‌دهد و در هم می‌درد، آفرینش می‌خوانیم! تو این قوانین و معماها و عشق خود را به نمودهای هستی، آینه‌ی تمام‌نمای خلقت و گوهر درخشان تردستی‌هایت به حساب می‌آوری و از این بهتان اتهام‌آمیز غیر قابل بخشش، بر خود می‌بالی و خویش را مهندسی آگاه و معماری هنرمند می‌دانی و بر ما فخر می‌فروشی که "آفریننده"ی مایی و برگردن ما که زاده‌ی

اندیشه‌ی تو هستیم، حق داری! غافل از اینکه، هنرمندی معیوب تو در این طرح مُخرَبِ هندسی و ساختارِ متزلزلِ اندام ما، آشکارا نمایان است و ترا تا حدِ مخترع یا مکتشف یا معماری حقه‌باز، یا بی‌هدف و نامتعادل و سرانجام دیوانه، جلوه می‌دهد!

من می‌دانم که کار از کار گذشته و "عقربِ زمان" نیش خود را زده است و تو دیگر قادر به "بازسازی" اندامِ درونِ سلول‌ها و عناصرِ هستی بخشِ ما، نیستی و می‌دانم که سرشتِ تو نیز از ویروس‌های خودخواهی و خودشیفتگی، ساخته و پرداخته شده است!

آیا موضوعی، مساله و یا قضیه‌ای ابهام‌آمیز، به مفهوم جبر و اختیار، در سراسر کیهان و به خصوص در جزیره‌ی کوچک سیاره‌ی زمین وجود دارد و تو خود از این مقطع زمانی و این برش غیر مفهوم جوهرِ هستی، زاده و بالنده شده‌ای و به کمال دست یافته‌ای و سرانجام به مرحله‌ی آفریدگار و یا مهندسی از این دست رسیده‌ای؟

آیا ما آدم‌ها نیز بنا به فرضیه‌ی حکیمانِ الهی و عارفانِ خود جوشِ طبیعی، از قلمرو این تضادِ نامعقولِ حیات، شکل گرفته‌ایم و از "تهی" به "هستی" راه پیدا کرده‌ایم؟

با فروتنی و در عین حال با خشمی غیر قابلِ مصالحه و پرسشی لبالب از استفهام فلسفی، از تو می‌خواهم که بدون متوسل شدن به شعار، پاسخم را از سرِ اعتبارِ شخصیتِ خدایی خویش (گرچه افسانه‌ای)، با من در میان بگذاری!"

من سکوت کردم. با خود می‌اندیشیدم آیا همه‌ی آنچه که از نظرِ ذهن ما، به زیر سؤال می‌رود، همانند فلسفه‌ی جبر و اختیار، زاده‌ی تصور و تخیل‌های ماست یا واقعیتی است که با قدرت تمام در کیهان و در سیاره‌ی ما و در عنصرِ خاک و نبات و حیوان و انسان، نه از سر اضطرار،

بلکه بر مبنای منطقی فلسفی و نمودی "لازم"، شکل گرفته و به مرحله‌ی حرکتی نیرومند، با "جرم هستی"، قانونی را در پیداییِ جملگیِ عناصر وجود در طبیعت، مستقر ساخته است؟

خدا همانندِ طبیعی که به بیمارِ مضطرب و دردمندِ خویش می‌نگرد و به سخنان وی گوش فراداده تا به درد پنهانی‌اش واقف شود و مرهم زخم را تجویز کند، در حالیکه به من می‌نگریست گفت:

"شما آدم‌ها چه موجوداتِ خنده‌آوری هستید! نادان و ابله و احمق و تا حدی، جذاب و متفکر و آشوب برپاکن و فتنه برانگیزید!

از نظر فلسفی، قضیه‌ی کاملاً روشن و ساده است. به بحثی که قبلاً داشتیم بر نمی‌گردیم. منظورم پرسشی است که آیا در آغاز، شعور وجود داشت یا جسم، یا نخست، جوهر بود و آنگاه "ماده" و یا جرم، جوهر را رنگ بقا بخشید؟ یا اینکه نخست، طلعتِ سبزِ رویش بود یا ظلمت و سکوت در خلاء؟ یا اینکه "من" سرآغازم یا قبل از من، آغاز دیگری بوده است؟ در این مورد، تا حد شعور و درکِ توازن منشورهای هستی، حرف‌هایمان را با هم زده‌ایم. بنابراین موضوع را از آنجایی شروع می‌کنیم که آدمی بگونه‌ی تک‌یاخته یا هر شکل و جمالِ دیگری که عالمان و فیلسوفان و روحانیان، از نظر علمی و سرشتِ متافیزیکی آن مطرح می‌کنند، بدون "اختیار" و از سر "جبر" در اعماقِ اقیانوس و یا در سطح زمین، اعلام وجود کرده و صدایش را در آفاقِ حیات، طنین انداز ساخته‌ست.

از لحظه‌ای که تو به شناختِ هویتِ وجودِ خویش دست یافته‌ای، دو نیروی متضادِ جبر و اختیار، بر عقل و جسم تو، حاکم بوده و هست! تو آنچه را که می‌اندیشی و دلت می‌خواهد که برآورده شود (در صورتِ فراهم شدنِ امکانات)، عملی می‌سازی و اگر هم موفق به انجام آن نشوی، نیرو یا پدیده یا قدرتی پنهانی، مافوق نیروی ذهنی و تفکر تو، بنام جبر، مانع بروز آن نیست، بلکه فقط عدمِ امکانات، مانع تحقق یافتنِ آن "خواست" یا آرزو یا

برآوردن تصور و خیال، می‌شود!

اما در مقابل این اختیار، که سرچشمه‌اش شعور و نیروی تصمیم‌گیری توست، نیروی دیگری در اندامت وجود دارد که مطلقاً نسبت به نیروی تصمیم‌گیرنده و عقلانی تو، بی‌اعتناست و با نظامی بسیار دقیق طرح و برنامه ریزی و تنظیم شده و با کار خود در داخل بدن تو، مشغول تحول و تغییر دائمی است.

این دستگاه حیرت‌انگیز که در عین حال (همانطور که قبلاً گفتم) کارخانه‌ایست مجهز و خودکار، در تمام دوران حیات آدمی، با آزادی و اختیار کاملی که در دست دارد، به اعمال حیاتی خویش ادامه می‌دهد و به مغز، که مرکز تفکر و شعور و اختیار است، نیروی حیاتی می‌رساند.

حال، با این منطقی و بر مبنای این فلسفه، آدمی در میان منشوری که دو اهرم آن، مغناطیسی است، قرار گرفته است. از یک سو، شعورت، تو را آزاد گذاشته که به اختیار خود آنچه را که می‌خواهی، بیاندیشی، ببویی و بچشی، لمس کنی، ببینی و بشنوی و درک کنی و بگویی و از سوی، اندامت در درون و برون خود، آنچه که باید و برای بقای تن تو، ضروریست با اختیار و آزادی مطلق انجام می‌دهد.

در این میان آدمی، در مقابل قدرت اختیار اندامش، کاملاً ناتوان و از سر جبر تسلیم است. پس تو، هم عدد یک هستی تا رقم بی‌نهایت و هم بی‌نهایتی تا صفر! پیدایی در گلستان زهدان و پرواز در دشت بی‌کران و خاموشی در تاریک‌خانه‌ی خاک! منظورم اینست که تو، هم حاکمی و هم مظلوم! هم متهمی و هم بیگناه! هم قادری و هم ناتوان! و هم آزادی و هم زندانی وجود خویش!

البته آدمی می‌تواند با خودکشی، ضد اندامش و جبر تحمیل شده‌ی آن بر شعورش، قیام کند، اما متأسفانه در این مبارزه‌ی بین اختیار و جبر، هر دو از بین می‌روند! از اینرو، کارسازترین راه حل برای از بین برداشتن جبر و

تسلطِ اختیار بر آن، سازش بین سلول‌های مغز و سلول‌های اندام‌هاست. یعنی شعور، با شناختِ کاملِ حرکتِ جبارانه‌ی سلول‌ها و سوخت و ساز آنها و بازدهی حیاتِ بخشِ آنان، راه را برای دستیابی به حریمِ اختیارِ جسم بگشاید و در هم آمیختنِ علمیِ جبر و اختیار را، عملی سازد.

گفتم:

"این توجیه ظاهراً علمی و عارفانه‌ی تو، قابل پذیرش نیست! پرسش من این است که تو، چرا اندامِ آدمی را این چنین خارج از قدرتِ فرمانروایی شعور قرار داده‌ای! چرا برنامه ریزی کامپیوتری سلول‌ها و ژن‌ها، با سرشتِ خودکامگی ریخته و پرداخته شده است؟ چرا سلول‌ها، آنچه را که می‌خواهند (در صورت امکان) می‌توانند انجام دهند و در مقابل، اراده‌ی آدمی را که ظاهراً اختیارِ بلافصلِ اندامِ خویش را دارد، به پذیرش جبر زمان و تحلیل رفتنِ نیروهای زندگی بخش، قرار داده‌ای؟

از این گذشته، به تصور من و یا در حقیقت بنا به تعریفی واقع بینانه، تمامی حرکت‌ها از آغاز تا انجام، در دایره‌ی "جبر" می‌گردد! زیرا مگر نه اینکه وقتی من چیزی را انتخاب می‌کنم، این "انتخاب" از سر "جبر" است؟! منظورم این است که من آدمی، از همان لحظه‌ای که به صورت اسپرم از کمرگاه پدر، به درونِ گلستانِ مادر، راه می‌یابم و در اعماقِ وجود او شکل می‌گیرم و آنگاه متولد می‌شوم، مراحلِ بی‌اختیاری را طی می‌کنم و در قلمرو جبر، با نیروی زمان، متحول می‌شوم و به پیش می‌روم. رویش من، بی‌وقفه جریان دارد و این سیرِ بی‌درنگ با حرکتِ جبریِ خویش، مرا بسوی رشد و بالیدن و آنگاه پژمردن و مرگ می‌کشاند! پس من، از لحظه‌ای که در محفظه‌ی گوشتی و زنده‌ی زهدانِ مادرم، به حرکت در می‌آیم تا لحظه‌ای که جسمِ خاموشم را در محفظه‌ی خاک رها می‌کنند، با نیروی قهار و غیر قابلِ مصالحه، که "جبر" نام دارد، از نقطه «آ» (رحم مادر) به نقطه‌ی «ب» (زهدان

خاک) رانده می‌شوم! پس، اختیارِ من برای رهایی از جبرِ تحمیل شده، خاموش کردنِ جسم است که متاسفانه در این میان، شعله‌ی تابنده‌ی شعور نیز، همراه آن محو می‌شود!

از این قرار، تو اگر آفریده‌ی ما آدمیانی، در کمالِ بی‌اعتباری و قانونمندی محدودِ زمانی، ما را آفریده‌ای یا لااقل ما، چنین تصور می‌کنیم! ما آدم‌ها، اکنون ابزارهای کامپیوتری‌مان، از ابزارهای کامپیوتری تو، در خلقتِ وجود ما، با اعتبار ترست! تو، ما را، همانند پدیده‌هایی که در سیاره‌ی زمین زیست می‌کنند، بی‌هیچ منطقی قابل پذیرشی، در لابلای نیروی زندگی بخش خورشید، به انگیزه‌ی نمایشی ساحرانهِ از قدرتِ آفرینش، در اوج شیفتگی و شوق، به وجود می‌آوری و در افسونی غم‌انگیز، تباہ می‌کنی! برقی و جاذبه‌ای و ناپدید شدنی!

به نظر من، بر خلافِ گفته‌های تو، که از اختیارِ شعور، سخن می‌گویی و اختیارِ اندام، آنچه ساخته‌ی توست، در سیاره‌ی زمین، چیزی، حباب وار، ناموجه و فاجعه‌انگیز است! اندامِ آدمی و نبات و حیوان که از تُردترین و ظریف‌ترین و لطیف‌ترین عناصرِ فسادپذیر، ساخته و پرداخته شده، گواهِ صادقی است از دو قطبِ مثبت و منفی که هم زاینده است و هم میرنده! این تضادِ وهم‌انگیز و این امتزاجِ قهرآلود، از بشارتِ اختیار، نشانه‌ای در بر ندارد و آنچه هست، تقلبِ ساحرانهِ ای است از برووت جبر و ستم سایدگی در اثر گذرِ زمان که از حیظه‌ی عملکردِ اندام ما خارج است و ما را آرام آرام بسوی فرسودگی نهایی و سپس پیری و سرانجام تباہی و مرگ، می‌کشاند و تو در این میان، خود را مبتکرِ این "فضاحت" و عدمِ توازن، می‌خوانی و بر خویشتن می‌بالی!"

خدا که از سخنان من، برانگیخته شده بود، بی‌درنگ به دفاع و شعار دادن پرداخت:

"من در دبی وقفه‌ی فلسفی ترا، حس می‌کنم اما منطقت را نمی‌پذیرم! تو چرا جنبه‌های منفی زندگی را مطرح می‌کنی؟ چرا لذت‌های جان‌بخش و بی‌خیالانه‌ی دوران کودکی را، از یاد برده‌ای؟ چرا از حیرت‌انگیزترین واقعه‌ای که در درون وجودِ مادرت، برای به وجود آمدن تو، رخ می‌دهد و تو را از ذره‌ای، به موجودی بارور، مبدل می‌کند و جویِ لذت را در اندامت روان می‌سازد، سخن نمی‌گویی!؟

چرا از شادمانی‌ها و لذت‌ها و وصل‌های جانانه و آبشارگونه‌ی دورانِ جوانی حرفی نمی‌زنی؟ چرا از عشق و شهوت و حالت‌های عاشقانه و به اوج رسیدن‌های غلغله‌برانگیز که شهید بی‌مثالِ زندگیست، یاد نمی‌کنی و آنرا از قلمرو "اختیار"، به حساب نمی‌آوری؟

چرا از باروری عقل و به مراحل فرزانگی رسیدن و به تفکرات عمیق پرداختن و به رازهای جهان پی بردن و بر سکوی خلاقیت‌ها ایستادن و "ذرات" را شکافتن و از دهلیزهای تاریک دورانِ جاهلیت گذشتن و به شناختِ وجودِ خویش رسیدن، سخنی نمی‌گویی!؟

چرا از زناشویی و لذتِ همسری و دلپذیری‌های وجودِ فرزندان و باروری آنان و نشاط و شیداییِ زندگیِ خانوادگی، ذکری به میان نمی‌آوری؟ چرا از خوبی‌ها، مهربانی‌ها، دوست داشتن‌ها، از آوازهای شوق‌انگیز، از نواهای هوش ربا، از شعرهایی که عقل را به تموج در می‌آورد و دل را به همهمه‌ی هیجان‌برانگیز عشق می‌کشاند و جان را یکسره شیفته‌ی بودن و خواستن می‌کند، دم نمی‌زنی؟ چرا از جاودانه نقش‌هایی که بر دیوارها و پرده‌ها کشیده شده و چشم را افسون می‌کند و دریچه‌های تخیل را می‌گشاید و مجسمه‌هایی که کار دست آدمیست و "اختیار" در پدید آمدن آنها حاکم است و تو را به شگفتی و حیرت وامیدارد و اوج خلاقیت هنر در تمامی پیکره‌ی آنان آشکار است، حرف نمی‌زنی؟

نگاه کن به این همه کاشفان و دانشمندان و پژوهش‌گران رشته‌های

مختلف دانش و علوم که در قلمرو اختیار، به بلندی‌های معرفت و دانایی رسیده‌اند و به مرحله‌ی نامیرایی که تو آرزوی تحقق یافتن آنرا داری نزدیک شده‌اند! من برخلاف منطق تو، که از سرِ خشم و شاید هم نادانی، ابراز می‌شود، با اطمینان و از سر منطق، به تو نوید می‌دهم که "کار از کار، نگذشته" است!

بنیادِ بقا و هستی و مجموعه‌ی این اتم‌های درهم شده یا به گفته‌ی تو، این کهربای عاشقانه‌ی عناصرِ خلقت و این جاذبه‌ی ناگسستنی که از هسته‌ی مرکزی اختیار و نور و خرد، به حرکت در آمده، سرانجام به وسیله‌ی سلول‌ها و اتم‌های مغز آدمی، به مرحله‌ای خواهد رسید که اندوه جبرگرای "میرایی" را به اختیارِ مطلق نامیرایی تبدیل خواهد ساخت!"

خدا که به هیجان آمده بود ساکت شد. او با قلم موی سحرِ خود، می‌خواست رنگِ سیاه تباهی و مرگ را، آبی جلوه دهد! او می‌کوشید زمانِ حال را، با تمامی تلخی و بُعد ویرانگر آن به آینده‌ای که در جبر غیر ارادی زمان، محکوم به پذیرش قوانینِ تدوین شده‌ی طبیعت است به من بپذیراند! گفتم:

"گاهی من فکر می‌کنم که تو، از تخمه‌ی ما آدمیانی که بگونه‌ای به مقام خدایی رسیده‌ای! به این دلیل که تو نیز، همانند ما، وقتی برای استدلال کردنِ موضوعی مهم، مثل جبر و اختیار و سرانجام مساله‌ی مرگ، چهار میخ می‌شوی و جوابی قانع‌کننده نداری، به سفسطه، روی می‌آوری و همانند ما، ریسمان و آسمان را بهم گره می‌زنی و می‌کوشی با چرب زبانی مراقب کنی! تو بر سر آنی که با الفاظی فریبنده و کلماتی به ظاهر منطقی و مستدل و جمله‌هایی بحث‌انگیز، همانند پیامبران و قدیسان و مدح‌گویان سفسطه پردازت، آنچنان که از آغاز، آدمی را فریفته‌ای و فریفته‌اند، مرا به دام تارهای عنکبوتی استدلالِ خویش بیاندازی و با خرطوم بلندِ منطقت، خونِ

بیدار و جوینده و عاشقم را به زندگی، بمکی و بجای آن، خون قشری مذهب و سیاه و تباه شدنی خود و پیامبران و عارفان "وحدت وجود" را، در وریده‌های تشنه و روینده‌ام، جاری سازی! باز هم من پرسش‌م را تکرار می‌کنم:

چرا من از نقطه ی «آ» (رحم مادر) به نقطه ی «ب» (رحم زمین) توسط نیرویی گریزناپذیر، که جبر نام دارد کشانده می‌شوم و طبق معادله‌ی فیزیکی زمان، رشد می‌کنم و در اوج رشد شعورم، اندامم در درون و برون، پیر و پژمرده می‌شود و آنگاه در کمال شقاوت و بدون هیچ گذشت و تفاهمی و بدون هیچ گناه و تقصیر و اتهام و مجرمیتی، به مرگ محکوم و به وسیله‌ی سربازان درون اندامم، تیرباران می‌شوم!؟

تو از این بی حکمتی و بی عدالتی و نابخردی که در تولد و مرگ هست، سخنی نگفتی و به برونمایه‌ی قضیه‌ی زندگی آدمی پرداختی و تنها از دلپذیری‌ها سخن گفتی. شگفتا که با زیرکی، از بیان دردها، رنج‌ها و غصه‌ها و ستم‌هایی که عقل از جسم می‌کشد، شانه خالی کردی و نگفتی که آدمی در طول حیات طبیعی خود، اگر هشتاد سال یا کمتر باشد، نیم بیشترش، در ناهوشیاری و دلواپسی و غصه خوردن و درد کشیدن می‌گذرد و نیم کمترش در لذت بردن و مکاشفه و تفکرات آنچنانی و اختراع و پژوهش‌های علمی!

من دیگر حرفی برای محکوم کردن "او" نداشتم. خدا پس از اندکی سکوت گفت:

"باتمامی حرف‌هایی که تو می‌زنی، باتمام اعتراض‌هایی که نسبت به جبر زندگی آدمی داری، با وجود خشمی که ضد خلاقیت من ابراز می‌داری، باز هم من می‌گویم که سرشت آدمی را بر پایه‌ی دانایی و اختیار گذاشته‌ام و از اینرو "چیزی" جز آنچه که "هست" نمی‌توانستم خلق کنم! بگذار صادقانه باز هم تکرار و اعتراف کنم که اعتراض تو را نسبت به مرگ،

می‌پذیرم. اما نکته‌ای را هم باید یادآور شوم که من، در وجود و جسم و هستی شما، یعنی در کالبدِ حیاتِ بخششان، امکاناتی فراهم ساخته‌ام که شما می‌توانید خود در باز آفرینی مجددِ وجودتان، خویشتان را "نامیرا" خلق کنید و اگر نه چنین، قادر خواهید بود که پیری و تباهی را متوقف سازید و بردردها، غالب شوید و بدین ترتیب، مرگ را که منشورِ سرخِ جبر است، از میان بردارید. من در این مورد، یعنی درباره‌ی نامیرایی و آینده‌نگری باز هم به طور مفصل، با تو سخن خواهم گفت و پرده‌هایی را به کنار خواهم زد و تو را به شناسایی بی‌مرگی، از طریقِ دانش‌های کشف نشده، آگاه خواهم کرد!"

خدا چون حکیمی که به اشتباه خود پی برده است، از سر فروتنی ساکت شد و من بی‌درنگ از این موقعیت استفاده کردم و راه حلِ "نامیرا" شدن را با وی در میان گذاشتم:

"ما می‌خواهیم به طرح ریزی آغازین تو در مورد آفرینش، دست یابیم و با یاری تو و تجدیدِ نظر در آن، انسان تازه‌ای را با بُعدِ فکری دیگری و توانایی جسمی که فساد ناپذیر و نمردنی است و بیرون از چنبرِ جبر است، خلق کنیم و خویشتان را چونان تو، جاودانه گردانیم."

من سکوت کردم. خدا دستم را گرفت و گفت:
 "همراه من بیا. می‌خواهم آزمایشگاهی که در آن، آدمی و حیوان و نبات را از مصالحِ موجود در طبیعت، شکل بخشیده‌ام، به تو نشان دهم. می‌خواهم ترا به دروازه‌ی عدالتِ آب و نبات، به رویش ذهن و ماده، به تلاقی جسم و خرد، به گردش بی‌وقفه‌ی ذراتِ حیات و در شکلی سزاوارتر از بُعدِ رنج و آرامش، ببرم و تردستی‌هایم را که سرشار از فضیلت است، به تو نشان دهم! می‌خواهم از جبری که حاکمِ مطلقِ حنجره‌ی بلبلان زندگی

است و از غرور و حس آزادی که در شاخ‌های بُرنده‌ی گاو میش خشمگین میدان‌های گاو بازی حیات است چشمه‌هایی به تو نشان دهم. می‌خواهم خدایی را به تو نشان دهم که با همسرایان عاشق، سرودِ زندگی و مرگ را می‌خواند و در جاودانگیِ ترحم‌آمیز خویش، به بند کشانده شده است! همراه من بیا تا از "جبر" و "نامیرایی" و "اختیار" و عشق، با هم سخن بگوییم."

گفتم:

"قبل از رفتن به آزمایشگاهِ خلقت، من باز هم درباره‌ی "جبر" پرسش‌هایی دارم که باید مطرح کنم. منطق من درباره‌ی واژه‌ی "جبر" و مفاهیم آن، اینست که، چرا در پس گذرِ زمان، تمام عناصر هستی در وجود آدمی و وجود کیهان، دچار فرسودگی و کاستی می‌شود و چیزی بدورِ "چیز" دیگری می‌گردد و هر لحظه، این حرکتِ دوار، زلزله‌ای در پاشیدنِ این قاعده‌ی هندسی، بوجود می‌آورد؟ طرح و فکر و فلسفه‌ی نهایی تو، از این حرکتِ جبرگونه، که اصولِ مخرب آن مرا به عصیان کشانده است، چه بوده و در جا بجایی و تکرارِ این "ترجیع‌بندی" ابلهانه‌ی تولد و مرگ، چه منظور و هدفی در نظر داشته‌ای؟! چرا این رنگِ سیاه و غم‌ناز دودنی مرگ را، بر دیوارهای ذهن و فکر ما، نقش کرده‌ای و گلابِ بشارت و عشقِ زنده بودن را، با گندابِ تباهی و خاموشیِ جسم، در هاونِ زمان، در هم آمیخته‌ای و پتکِ گران و خردکننده‌ی مرگ را، به دستِ غولِ کریه و کورِ ایام، سپرده‌ای؟!"



باز آفرینی انسان

قبلاً لازم است تذکر بدهم که در قلمرو فرمانروایی خدا، "زمان" وجود ندارد. آنچه هست، زمان حال یا بی زمانی است! جملگی مشاوران و خود خدا، بگونه‌ی ابدی، پیر نشدنی و نامیرا، بسر می‌برند!

کارخانه‌ی آدم سازی یا کارگاه خدا، به صورت تالارهایی تودرتو، که هر تالار با رنگی مشخص است بنا شده. نمونه‌ای از تمامی جاندارانی که از دوران اولیه در روی زمین و اعماق دریا، وجود داشته‌اند و در حال حاضر، در سیاره‌ی زمین حیات ندارند، در آنجا دیده می‌شود! در این تالارها حتی نمونه‌هایی از جانداران زنده‌ای وجود دارند که در روی زمین هرگز دیده نشده‌اند. اسبانی که هشت دست و پا دارند و گاوانی که دو برابر فیل‌اند و شش دست و پا دارند! آدمیانی که اندام انسان را دارند ولی سر و صورت آنها، شبیه انواع حیوان‌هاست! پرنندگانی که سر و چهره‌ی آدمی را دارند اما اندامشان، همانند پرنندگان است! و صدها

نمونه‌ی دیگر که من هرگز در کتاب‌های زیست‌شناسی ندیده بودم! به نظر می‌رسید که قبل از خلقتِ آدمی، خدا، جاندارانی را بگونه‌های ریز و درشت، ساخته و پرداخته و سرانجام، در تحولی استمراری و در نهایتِ هوشمندی در رویشی بی‌وقفه، اکسیژنِ هستی را در ریه‌های آدمی دمیده و حس‌های چندگانه را در وجودِ وی برقرار ساخته است! نوری آرامش‌بخش، تمام فضای این بازارچه‌ی بی‌سقف و کوچکی ریاضی را همانند آفتاب، روشن کرده بود. موسیقی آرام و دلنوازی در سراسر تالارها طنین انداز بود. در گوشه و کنار، گل‌های رنگارنگ، دلفریبانه طنازی می‌کردند. هوا جانپور و عطرآگین بود. زنان و مردانی خوشرو و خوش‌اندام، در رفت و آمد بودند و گروهی نیز در کارگاه، با کامپیوترهای عظیم، کار می‌کردند.

جملگی، سی‌ساله بنظر می‌رسیدند. سی‌ساله‌ی نجومی! ما از تالارهای متعدد گذر کردیم و به اطاقِ بزرگی وارد شدیم که در آن کسی نبود.

خدا در حالیکه خود، مجذوبِ کارگاه‌های خویش شده بود گفت:
"این دستگاه‌های اسرارآمیز علمی، مشکل تو را که آدمی پیر نشود و نمیرد، حل خواهد کرد!

من در بازآفرینی آدمی، طرح تو را برای انسانِ بی‌درد و نامیرا، در این کارگاه و با این مغزِ مغناطیسی که از امواج نور تغذیه می‌کند و بر مبنای اصلِ بی‌زمانی می‌چرخد و ذاتِ هستی را در بردارد، تحقق خواهم بخشید.

"لئوناردو داونچی" و "میکل آنژ" و "رامبراند"، مرا برای طرحِ اندام و چهره‌ی انسانِ آینده، یاری خواهند داد. "سقراط" و "بودا" و "فروید" و "خیام" و "کانت" و "ابوعلی سینا"، برای پرورش ذهن و گسترشِ فکری، با من همکاری خواهند کرد. "بتهوون" و "شوپن" و "چایکوفسکی" و "وردی"، نغمه‌های جاودانی در هستیِ وی مترنم خواهند ساخت. "حافظ" و

"شکسپیر" و "گوته" و "سوفکل" و "مولوی" و "دانته"، ذهن او را از شعر پربار خواهند کرد.

ماهیانِ سرخ لذت و عشق، در جسم او شناور خواهند شد و دوست داشتن و مهرورزی، طلعتِ درخشانِ هستی او، خواهد گشت. اندام و سلول‌های حیات بخش وی، فساد ناپذیرند و مرگ، در معادله‌ی هستی او، معنا و مفهوم و ضریعی نخواهد داشت!"

خدا سکوت کرد. سکوتِ او، مرا دگرگون می‌کرد. می‌دانستم وقتی او سکوت می‌کند، در ذهن بیدارش، توفانی برپاست. از این فرصت استفاده کردم و پرسیدم:

"تو زهرِ مرگ را در جام حیات ریخته‌ای و به ما آدمیزادگان نوشانده‌ای و حالا از آینده‌ای که مجهول و ناپیداست و توانایی ما در بازشناسی آن، محدود است، سخن می‌گویی؟!"

آینده‌ای که ظاهراً در آن، از بشارتِ نامیرایی، نشانی دیده نمی‌شود و نغمه‌ای دلتواز، ضربانِ نبضِ حیاتی بی مرگ را در ما، مضاعف نمی‌کند! آینده‌ای که همراه رنگ‌های فریبنده‌ی خویش، امیدهایی را در ذهنمان بارور می‌کند و از اعتراض مان نسبت به مرگ اندکی می‌کاهد.

اما، واقعیت اینست که این امیدها و آینده‌نگری‌ها، درد و غم کنونی آدمی را درمان نمی‌کند و چیزی را از معادله‌ی مسخره‌ی میلاد و مرگ نمی‌کاهد! تو با سلول‌هایی که کور و کورند و در گردشی حیرت‌انگیز در شیارهای مغز ما، در حرکتند، طرحی نافرخته کشیده‌ای و در چهار چوبِ زمان، این معادله‌ی هندسی را به تموجی زندگی بخش در آورده‌ای. اما در وجود و ساختمانِ فکری و بقای کوتاه حیات آنها که خود، مدافعانِ سرزمین انسان و حیوانند، زمان بندیِ خسیسانه‌ی خویش را اعمال و مرگشان را از قبل، تعیین کرده‌ای!

بنابراین، من از آنچه که در حال از دست رفتن است، با تو سخن می‌گویم و تو از آنچه که در آینده بدست خواهیم آورد، دم می‌زنی! من از اقق تیره و تاریک "میرایی" حرف می‌زنم که با تمام نیروی قهار خویش، مرا بسوی خود می‌کشاند و تو، نیروی زاینده‌ای را که اکنون بر من ناپیداست و در بطن زهدان آینده، در حال رشد است، می‌سازی! من از ناتوانی سلطانی که در مغز من، در مفر سلطنت خویش نشسته و اندک اندک در گذر زمان، فرسوده و ناتوان می‌شود و می‌میرد و اندام مرا نیز در این فرجام دردناک، به سقوط می‌کشاند، سخن می‌گویم و تو، از سلول‌های نامیرای آینده که شاید، وهمی و تصویری و خیالی بیش نباشد، سخن می‌گویی و بدین وسیله می‌کوشی، مرا آرام کنی و از اضطراب و دلهره و اعتراض ضد خود، بکاهی!"

خدا در حالیکه می‌کوشید با نگاه سحرارانه‌اش، مرا در جذبه‌ی قدرت خویش قرار دهد، به سخن در آمد:

"ابزار مغز انسان آینده، از موادی ساخته و پرداخته خواهد شد که بی "سلول" است و تمام رازهای هستی در کامپیوتر کوچکی، در جمجمه‌ی وی قرار دارد و به وسیله‌ی این "ابزار"، آدمی بر تمامی وجود خویش، مسلط خواهد بود و جملگی اندام‌های وی زیر فرمانش، قرار خواهد گرفت.

بجای خون، در وریدهای شما، گوهری روان، جریان خواهد داشت که چونان نیرویی پایان ناپذیر و خاموش نشدنی در حرکت خواهد بود. اندامتان همانند برگ گل، لطیف و دلنواز و در عین حال، سخت و زخم ناپذیر و غیرقابل نفوذ خواهد بود. دیگر "آموختن" مطرح نیست. ژن‌های "پرورش" یافته، کفه‌های ترازوی شعور را "میزان" می‌کنند و بدین شکل، زمان، بی‌هویت می‌شود! از هماغوشی با جفت خویش، هزار بار بیشتر از حال حاضر که شما آدمیان از آن بهره‌مند می‌شوید، لذت خواهید برد و به اوج خواهید رسید.

زنان، دیگر باردار نمی شوند و تولید مثل، بصورت مذکر یا مونث، در لابراتوارها، به تعداد مورد نظر، تولید خواهد شد. این موجود تکامل یافته، نه دیگر در فکر و دلش، کینه و نفرت و خشم و تعصب و جهالتی وجود دارد و نه سودای مال اندوزی و جنگ و آدم کشی در سر دارد و نه مرزی و وطنی برای او مطرح است و نه به دین و آیین های مذهبی، دل بسته! دین و آیین و سودای عاطفی و خُلق و خوی او همه صلح و عشق و دوست داشتن و مهربانی و خود شناختن و خود پروردن است. انسان آینده، مظهر تمام زیبایی ها و خوبی ها و بالندگی های طبیعت است. زالوهای خون آشام درد، ناپدید و نوای عضه ها و غم ها و رنج ها، خاموش خواهند شد و تراژدی مرگ، به پایان خواهد رسید!

من همراه شما آدمیزادگان با مصالح تحول یافته ی جدید علمی، آدمی را باز خواهیم آفرید. بی درد و بی مرگ! اما عیب و ایرادی که در این تجدید نظر اندام ها و نامیرایی سلول ها و ژن ها، وجود دارد، متوقف شدن تحول و یکسان بودن همه چیز در آدمی است! یعنی دیگر نه دردی وجود دارد، نه رنجی! نه تولدی و نه مرگی. نه کودکی و نه پیری. نه احساس شادی و نه احساس غم. نه احساس خشم و نه آرامش. نه نادانی و نه دانایی! نه حرکت بسوی کمال و نه دریدن سینه ی درد و مرگ!

حرف آخر اینکه، انسان نامیرایی که مورد نظر توست و می خواهی من وی را باز آفرینی کنم، دیگر ارزش های احساسی کنونی آدمیان را نخواهد داشت و فاقد همه ی آن هیجان ها و عواطفی است که انسان کنونی داراست. یعنی "تضاد"، یعنی عواملی که در اثر مقابله با هم، شعاع درخشنده ی "برتری" از آن ساطع می شود، در وجود و احساس انسان باز آفریده شده حضور نخواهد داشت!

با وجود این، من می خواهم در شخصیت آینده ی آدمی، نفس تازه ای بدمم و او را بر تختِ فرزاندگی طبیعت بنشانم.

عدالت من از این دست است و پویایی تو برای شناخت حقیقت در این قضیه‌ی هندسی و ریاضی و طبیعی نیم مجهول و نیم روشن، نهفته است."

خدا بار دیگر خاموش شد. برای من سخنانِ خدا، جز بازی با کلمات، معنای دیگری در بر نداشت. منطقی از سر فریب! او در سخنوری و استدلالِ قضایای پیچیده، همانند پیامبران، حکیمان و فقیهانِ مذهبی، می‌کوشید مخاطبِ خود را بفریبد و او را به مراحلِ بکشاند که دیگر پرسشی را مطرح نکند و آنچه را که شنیده است، همانند منشوری از قانونی تغییر ناپذیر و ابدی، پذیرا شود! اینک او در مقابل من ایستاده بود. من انگشتم را بر پیشانیِ بلند و برجسته‌اش گذاشتم و با صدایی اعتراض گونه پرسیدم:

"در پس این پیشانی و در داخل این کاسه‌ی سر تو، چه نیرویی در حالِ آتش فشانی است؟ چه کسی و یا چه هسته‌ای و چه ریشه‌ای وجود فکری تو را ساخته و پرداخته و چرا در حجم متراکم افکار تو، کهکشانی‌ها در حرکت‌اند و کرم‌های تردید در جنبش‌اند و مرغانِ فریب در پرواز؟ آیا روح یا جان یا روانی در تو دمیده شده است که نظام فکری تو و من را تنظیم می‌کند و سیبِ سرخ و معطرِ درختِ هستی را از میان می‌شکافد و خوراکِ کرم‌های حرامزاده‌ی زمان می‌سازد؟"

خدا، با صدای روشن، قاطع و از سرِ اطمینان گفت:
 "نه، آنچه را که تو می‌اندیشی و به زبان میرانی، نشانی از ظلمتِ فکری و بی‌خردی آدمیست! زمان، در درونِ سلول‌های اندام تو زاده می‌شود و می‌میرد و نظامی که شعاع‌های درخشنده‌ی خورشیدگونه‌ی آن، افکارِ تو و مرا تشکیل می‌دهد، نه حرامزاده است و نه سیبِ سرخ و معطرِ عقل!
 آدمی دگر بار با معماریِ تازه‌ای آفریده خواهد شد، اما نه بر مبنای

بازگشتِ روح، در قالبِ حیوان یا انسانی دیگر! زیرا کمال، در رجعتِ روح به قالبی دیگر نیست. کمال، در شناخت و کشفِ مجهولات بنیادی و طبیعتِ درونی آدمیست در وسعتی به گستردگی جهان. جهانی که در درونِ فکر و جسم وی در حرکت است.

شما می توانستید خود به مرحله‌ی بی‌دردی و بی‌مرگی برسید و بر تختِ جاودانگی بنشینید، اما افسوس که فساد پذیر و تباه شده‌اید! (البته به استثنای گروهی اندک).

کرم‌های غرور و حماقت و کینه و دشمنی، در دل و مغز اکثر شما، خانه کرده است و خوی حیوانی بر طبیعتِ ذاتی شما می‌چربد!

اکثر شما با خنجر جهالت، سینه‌ی خویش را می‌درید و از اینرو چه بسیار روزهای زندگی شما به ناله کردن و شکوه سردادن و گلایه و رنج و درد و ماتم، می‌گذرد. سپس هنگامی که به قلمرو بالندگی ذهن و تشخیص و قیاس وارد می‌شوید، باز از سرِ خود کامگی و خود بزرگ بینی، به شرارت و رذالت و پستی می‌گریوید و دگر باره مردابِ تباهی و فساد، سقوط می‌کنید! با این همه، شما آدمیان، شگفت‌انگیزترین پدیده‌ی طبیعت‌اید! اعجوبه‌ای در جمالِ فرشته! و عاشق‌ترین و گردنکش‌ترین جاندارِ دستگاه پیچ در پیچ و بی‌دروپیکرِ خلقت‌اید! کتاب‌های دینی و اخلاقی و سخنان فیلسوفان و پیامبرانِ خود ساخته و عابدانِ مکتب دار و فرزندانِ، در طی قرون، تاثیری در خوی سازنده و ویرانگرتان نگذاشته است! من هرگز گمان نمی‌کردم که شما این چنین هزار چهره از کار در آیدید! هرگز فکر نمی‌کردم که شما از طریق دانش‌هایتان تا مرز خدایی پیش بروید و آنگاه به لجنزارِ بلاهت و تعصب پرتاب شوید! با این همه، من به شما که پاره‌هایی از وجود من و دل‌تپنده‌ی کیهانید، عشق می‌ورزم.

وقتی من به شما و کردار و رفتارتان و عشق‌های سراسر از جاذبه و شور و دلدادگی‌هایتان می‌اندیشم، از شادمانی دلم به هیجان می‌آید و اشکِ شوق

از دیدگانم فرو می‌ریزد!

آخر داود، تو می‌دانی که من، آدمی را از خمیر مایه‌ی حیرت و بُته‌ی در هم پیچیده‌ی حسرت و جویبار خونین لذت و کهربای غُلغله برانگیز عشق، آفریده‌ام. غم را همراه شادی و درد را هم آغوش لذت، بر هم پیوسته‌ام و در معادله‌ی تولد و مرگ، رغم زده‌ام و زندگی را در "آمد و شدی" استفهام آمیز معنا بخشیده‌ام!

پرسیدم:

"بر این خلقتِ ناقص و استفهام آمیز، چه منطقی حکم فرماست و در این در هم آمیختن تولد و مرگ چه حکمت ناخجسته‌ای برقرار است؟

در این آوازِ سحرآمیزِ عاشقانه و در عین حال غم‌انگیزترین ترانه‌ی حیات، چه رمز و رازی نهفته است که هم حیرتِ آدمی را برمی‌انگیزد و هم مهمل بودن خلقت را؟"

پرسش‌هایم، دیوار اسطوره‌ای و بلند خلقت را در هم ریخته بود! مرغانِ بلند پروازِ شعورم بال گشوده بودند و زنبورانِ جسور و همه‌مه‌گرِ کندویِ تفکراتم، گوهر به عسل آغشته‌ی عقل را می‌سُفتند. من سکوت کردم. پرسش‌هایم تیر را به هدف زده بود. محاکمه آغاز شده بود. خدا با آن چشمانِ سبز و درخشانش به من می‌نگریست. من که برانگیخته شده بودم و خُم جوشانِ پرسش‌هایم در حال انفجار بود، گفتم:

"می‌خواهم ترا به شرفِ کیهان سوگند دهم که بگویی چرا آفرینشی در قرارگاهِ هستی رخ داده و مقصود از این پیدایی و ناپیدایی و زادن و رشد و تباهی چه بوده است؟"

خدا پس از اندکی سکوت گفت:

"حکایت و قصه‌ی "آفرینش"، هوش رب‌اترین و در عین حال دردناک‌ترین حکایت کتاب بی آغاز و انجام خلقت است! جوانه‌های خلقت، در خاک تیره‌ی طبیعت روییده‌اند و تمامی عناصر، در گردشی سرسام‌آور، در حرکت‌اند. من نیز از این معرکه‌ی بهت‌انگیز در حیرتم! من نیز از این خیمه شب‌بازی نابخردانه‌ی طبیعت در شگفتم. من نیز در دایره‌ی فرود آمدن پتک‌های فولادین مرگ، بر سندان زندگی، سرگردانم! دلم می‌خواهد، چونان شما آدمیان، از سرخوشی‌ها و لذت‌ها و عشق‌های جانبخش، بهره‌مند شوم. من خود نمی‌دانم در کالبدِ خدایی من، چه نیرویی، حیاتِ جاودانی، دمیده است! امیدانم اصلاً چرا آفرینش رخ داده است؟! اما می‌دانم که در این محاکمه‌ی سُترگ نه تو بر من پیروز خواهی شد و نه من، بر عالمی که خود در چنبرِ آن گرفتارم، مسلط خواهم گشت! با این همه، من در این محاکمه، با تو همراهم و با انقلابِ فکری تو که زاده‌ی نوآوریِ تفکراتِ آدمی است، هم‌آوزم.

با من بیا تا مشعل‌های تالارِ محاکمه را بیا فروزیم. اکنون من ترا به دیدارِ فرزانه‌گانی که ظاهراً مرده‌اند اما در نزد من زنده‌اند، می‌برم تا آنان نیز در این محاکمه‌ی "ستیز کبوتر و عقاب"، حضور داشته باشند و به پرسش‌های تو، پاسخ گویند. همراه من بیا!"

آنگاه خدا، مرا همراه خود به تالارِ "سخن‌ها" بُرد. منشیان و فرزانه‌گان و اندیشمندان و قدیسان و پیامبران و فیلسوفان، گرداگردِ میزی نشسته و در انتظار ما بودند.

شاعران و نقاشان و موسیقی‌دانان و نویسندگان، نیز در این مجلس، حضور داشتند.



لذت یارنج!

خدا مرا به عنوان نماینده‌ی آدمیان که از سیاره‌ی زمین آمده و می‌خواهد وی را محاکمه کند به حضار معرفی کرد و گفت:

"برای نخستین بار، انسانی زنده به نزد ما آمده تا اعتراض‌های خود را در باب "بی‌مرگی" و کم و کیف رازِ خلقت و درستی و نادرستی آن، ابراز دارد! او در دیدارها و گفت و شنودهایی که ما با هم داشتیم، با شمشیری از روبسته و خشمی آرام نشدنی و استدلالی گاه پُربار، مرا به محاکمه کشانده و حتی بر این عقیده است که آدمی با تصورات و تخیلات و پندارهای بیمارگونه‌ی خویش، خدا را "خلق کرده" و "من" جز "او" نیستم و آدمی، خود، خداست!

در هر حال، وی به این مجلس آمده تا پرسش‌هایی را مطرح کند. من تاکنون به بسیاری از پرسش‌های او پاسخ داده‌ام، با وی به جدل نشست‌ام و درهای باغ معماها را گشوده‌ام، اما او چشمه‌ی جوشانی است که آرام نمی‌گیرد و در جستجوی حل معمای "نامیرایی" است! من می‌خواهم شما نیز در این پیکار اندیشه‌ها شرکت کنید و نظرهایتان را در مورد پرسش‌های

وی، ابراز دارید."

آنگاه خطاب به من گفت:

"داود، شخصیت‌هایی که در اینجا حضور دارند، گروهی از مشاورانِ منند و گروهی نیز غایب‌اند که دیدن آنان برای تو امکان‌ناپذیر است! زیرا آنان، امواج نامرئی اندیشه‌هایم هستند که همانند نغمه‌های موسیقی، سرشار از جوانه‌های حیات و نادیدنی و غیرقابل لمس‌اند! می‌دانم که تو می‌اندیشیدی که من نیز، شاید همانند اکثر پادشاهان و رهبرانِ شما آدمیان، خودکامه و خودشیفته و عوام‌فریب و متجاوز به حقوق و آزادی دیگرانم! در حالیکه حقیقت قضیه، غیر از اینست!

در آغاز، به هنگامی که من مصالح مورد نیاز را برای به هم پیوستن وجود جانداران از عناصر طبیعت فراهم آوردم، بر آن شدم که نخست، خردمندانی بوجود آورم که مراد امر مهندسی بنای موجودات زنده، یاری دهند و آنگاه در پرتو دانایی و نیروی عقلانی آنان، دایره‌ی بقا را، به حرکت در آورم. من آنچه را که برای به گردش در آوردن هستی، در نظر گرفتم، پس از بررسی‌های لازم و مشورت‌های ضروری با مشاوران حاضر و غایب فرزانه‌ام، انجام داده‌ام و هرگز فکر نکرده‌ام که "عقل کل" نیز باید باشم! این تصورِ احمقانه، یعنی خودکامه بودن، بیشتر در بین شما آدمیان رواج دارد! شما هنگامیکه به مقام رهبری می‌رسید، آنچنان خود شیفته و خود بزرگ بین می‌شوید که خیال می‌کنید همه "چیز" را می‌دانید و حق با شماست و شما رهبر و سلطان و "فقیه" عصر هستید و دیگران، باید مطیع اراده‌ی شما باشند و مخالف شما باید به زندان برود و در صورت مقاومت و قیام ضد شما، باید اعدام شود!

بهر حال، تو باید آگاه باشی که در قلمرو من، دموکراسی واقعی و آزادی اندیشه، حضور دایمی دارد و آنچه که برای گردش هستی در نظر گرفته می‌شود، بر مبنای مشاوره و تبادل نظر است. حال تو می‌توانی با این خیل

اندیشمندان که درباره‌ی من و خلقت و طبیعت و ماورای طبیعت، عقاید گوناگون دارند، به گفتگو بنشینید.

من حیرت زده، به حضار که اکثر آنان از مُصلحان و دانشمندان و فیلسوفان و سفسطه‌گران و عوام فریبانِ جامعه‌ی بشری بودند، نگاه می‌کردم! پرسیدم:

"اینان که آدمیزاده بوده‌اند و مرده‌اند، اکنون چگونه مشاورانِ تو شده‌اند و منظورت از "مشاوران" چیست؟ مگر قبل از شکل گرفتنِ آدمی، اینان وجود داشته‌اند و تو برای ساختن و پرداختنِ وجودِ آدمی، از فهم و شعور و نظراتِ آنان استفاده کرده‌ای؟ اگر چنین است، پس چگونه اینان، بصورتِ آدمیان از زهدانِ مادرانشان زاده شده‌اند و سپس مرده‌اند و اکنون در این محل، به عنوان مشاورانِ رابطِ تو، حضور دارند؟! آیا روحی وجود دارد و اینان ارواح کسانند که روزگاری زنده بوده‌اند و اکنون در این مکان حضور دارند؟!"

خدا در حالیکه چشم به من دوخته بود گفت:

"داود، توجیه اینکه روحی و یا جوهر و یا نیرویی خارج از بُعدِ جسم، وجود دارد یا نه، ساده نیست! ما در این باره دگر بار، با هم سخن خواهیم گفت. آنچه که فعلاً می‌توانم بگویم، اینست که اینان و جملگی زنان و مردانِ فرزانه و عاقل و متفکر، از آغاز وجود داشته‌اند و در غالب‌های گونه‌گون پدیدار شده‌اند و "ظاهرأ" مرده‌اند! مرگِ آنان، انگیزه‌ی ظاهری داشته و جسم آنان خاموش شده، اما ذات و گوهرِ وجود آنان و تفکرات و بخصوص امواج صدایشان که مجتمعی از معادلاتِ مجهولِ ریاضی منست، در حرکت و تحول و جوششی همیشگی است. از این رو، همیشه بوده‌اند و خواهند بود!

البته منظورم، روح یا جان، نیست که پس از مرگِ جسم، دوباره به جسم دیگری باز می‌گردد!

بطور کلی، آدم‌هایی همانند نقاشان و موسیقیدانان و شاعران و نویسندگان و کاشفان و فیلسوفان و دانشمندان و هنرمندانِ نابغه، پاره‌هایی از وجود منند و هستی آنان از ماده‌ی خالصی که "خدا" نام دارد، ساخته و پرداخته شده است!"

من بلافاصله، گفته‌ی خدا را بهانه کردم و گفتم:

"بنابراین، من اگر ادعا می‌کنم که آدمی خود "خدا" است، حرف بی‌ربطی نگفته‌ام و از مدارِ خردی بی‌مرز خارج نشده‌ام و لافِ خود بزرگ‌بینی نکرده‌ام و وجودِ ترا رد نکرده‌ام. زیرا وجود من، هستیِ تو را معنا می‌بخشد و وجودِ تو، هستیِ مرا کامل می‌کند. از این قرار و بر این پایه، ریشه و تنه و شاخه و برگ‌ها و شکوفه و غنچه و گل، جملگی از یک سرچشمه‌اند. منظورم اینست که وقتی انسانِ متفکری می‌اندیشد که خود، "خدا" است، در اعماقِ ذهنش، واقعیتی غیر قابل انکار وجود دارد که مرا به بیان این ادعا وامیدارد. یعنی در حقیقت من و تو، از یک جوهر و ریشه و رنگ و عطریم. از امتزاج "جرم" پنهانی و ذراتِ پراکنده‌ی طبیعت‌ایم. پس آنچه راکه من می‌اندیشم و بیان می‌کنم، مظهر این تصور غیر قابل انکار است! آدمی باید به مرحله‌ی خدایی برسد و تمامی رازهای بقا را، بیاموزد و ترا از فرمانروایی، به زیر آورد و به نیروهای پنهانی "وجود" دست یابد!

حال پرسش من اینست که اصولاً تو و حواریونِ فرزانه‌ات! منظورتان از بوجود آوردنِ آدمی و جملگی جانداران، چه بوده و کمندی و غمنامی "تولد و مرگ"، بر پایه‌ی چه منطقی، نهاده شده است؟! آیا وجودِ آدمیان، بر مبنای لذت بردن و آزادی در دورانِ حیات، طرح ریزی شده یا بر ستون‌های متزلزلِ درد کشیدن و پیر شدن و مردن، قرار دارد!؟"

خدا برای اینکه پاسخی قانع کننده بمن بدهد، از حاضران در مجلس خواست که در این گفت و شنود شرکت کنند. او در حالیکه می کوشید با استدلالی اصولی و ریشه‌ای، مرا به پذیرش منطق خود درباره‌ی حیات و مرگ وادارد، گفت:

"البته تو این حقیقت غیر قابل انکار را می دانی، که هر پدیده‌ای در مجموعه‌ی هستی، آغاز و انجامی دارد. بدیهی است که هیچ "هسته" ای، از نیستی بوجود نمی آید و نیز به عدم نمی رود! آنچه هست، تغییر شکل عناصر طبیعی اجسام و بُعدهای حیات است. نطفه و غنچه و شکفتن. تحول در تحول! هدف من از به وجود آوردن انسان و نبات و حیوان، تایید و تاکید در ماندگار بودن وجود خودم، بوده است! ریشه، ریشه را می جوید و آب تشنه را. در حقیقت، وجود انسان، ادامه و تداوم حیات فنا ناپذیر خداست! بنابراین، استدلال تو در مورد اینکه انسان، پاره‌ای از وجود خداست و من و تو، از اتم‌های بی مرگ طبیعت ایم، تا حدی قابل پذیرش و تأمل است. با این همه، تو برای به مقام "نامیرایی" رسیدن، باید همانند "گیلگمیش" از معبرهای سخت ریاضت، گذر کنی تا گیاه نامیرایی را از بُن اقیانوس هستی، به دست آوری. البته بشرط آنکه پادشاه مرگ، آن را از تو نرباید!

داود، بگذار از این وادی بهت انگیز و افسون کننده و لبالب از معما، در حال حاضر، عبور کنیم و به پرسش تو که آیا آدمی از نطفه‌ی عشق و لذت به وجود آمده، یا سرشت وی با پولادِ سرخ دردها و غم‌ها جوش خورده، پاسخ دهیم.

اکنون می خواهم برای تو شرح دهم که آیا آدمی برای لذت بردن بوجود آمده یا تحمل دردها و رنج‌ها و سرانجام، تباهی و مرگ؟! این نکته را هم بگویم که آنچه در این مجلس از سوی فرزنانگان مطرح و گفته می شود، اندیشه‌های "کنونی" آنان است و نه آنچه که نوشته اند و در کتاب‌ها ثبت شده! زیرا اینان، با بسیاری از افکار خویش در گذشته، که خود مدافعان آن

اندیشه‌ها بوده‌اند، مخالف‌اند! این موضوع را برای این مطرح می‌کنم که تو از شنیدن سخنانِ آنان که برخلاف نوشته‌هایشان در گذشته است، حیرت نکنی!

باز هم تکرار می‌کنم، سخنانی که ما در این مکان و در این زمان، بیان می‌کنیم، نه ارتباطی به کتاب‌های مذهبی دارد و نه رساله‌هایی که به وسیله‌ی فیلسوفان و شاعران و محققان، در گذشته، نوشته شده است!

اکنون، قبل از اینکه "عیسی" به سخن در آید، مطلب کوتاهی را می‌خواهم بیان کنم:

تو می‌دانی که گُل، مفتونِ زیبایی خود نیست و از خون و عطری که در درونِ جان و اندام خویش دارد، ناآگاه است. نیز می‌دانی که شکفتن و بالیدن و پژمردنِ گُل، نهایت و پایانِ بقا و تباهی گُل نیست، زیرا غنچه‌ی پنهان در درونِ وجود گُل، تداوم بقایِ گلی است که ظاهراً می‌پژمرد و می‌میرد! پس فلسفه و حکمتِ "خلقت" بر مبنای شکوفایی و لذت بردن و رشد و کمال و جابجا شدن عناصرِ حیات، رنگ و بو و حجم و توان گرفته و متحول شده است. همان پدیده‌ای که می‌تواند دلپذیرترین نشاطِ زندگی را در انسان و حیوان، به وجود آورد که هم منبع نیروست و هم شعاع‌های شکننده‌ی بقاست برای دل سپردن به حیات و لذت بردن از آن. این حسِ لذت جویی که در حواس چندگانه‌ی آدمی متمرکز شده، وی را به لذت جویی از جنسندگانِ دیگر، متمایز می‌سازد.

تمامی حرکات اندام آدمیان، در درون و برون، بر مبنای اهرم لذت می‌چرخد. تمامی بافت‌ها و ماهیچه‌ها و اعصاب و سلول‌ها و پیچ و مهره‌های اندام از خاکِ نرم و معطرِ لذت، ساخته و پرداخته شده است. آنچه را که تو انجام میدهی، در خواب و بیداری، قبل از تولد و هنگامی که بصورتِ سلول در زهدان به حرکت در می‌آیی، تا لحظه‌ی تولد که نعره‌ی حیات را از گلوگاهت طنین انداز می‌کنی، تا لحظه‌ای که دم فرو می‌بندی و

خاموش می شوی، جملگی از رود خروشان لذت منبعث می شود که در اندام و دل و حواس تو در جریان است. بنابراین، فلسفه و حکمت تولد و مرگ، دلیل بیهودگی آفرینش نیست، بل نشانی از نیرویی است که در ذرات هستی وجود دارد و غرایز تو، بدان وابسته است و ترا بسوی خواستن و تکرار لذت جویی می کشاند. بنابراین، مرگ نیز، نوعی رهایی از ناتوانی است! از این رو می توان بطور خلاصه گفت که لذت بردن، اصل فلسفه‌ی حیات و مرگ است! مرگ، اوج لذت و رهایی از "قید" بودن است!"

خدا ساکت شد و من که از منطق بی ریشه‌ی وی خشمگین شده بودم،

گفتم:

"آنچه را که تو گفتی، شاید برای زودباوران و ساده دلان، قابل پذیرش باشد، اما برای من، جز سفسطه و استدلالی بی منطق، چیزی در بر ندارد! به نظر من، رنج و درد و نادانی و پوچی و بیهودگی، قسمت اعظم حیات را تشکیل می دهد و لذت جویی ست که این معادله‌ی نامتوازن را تحمل پذیر می کند! تو بیهوده می کوشی از نظامی دفاع کنی که بر پایه‌ی حقایق زندگی آدمی استوار نیست! اگر واقعاً، تو آدمیان را بر مبنایی که بیان کردی، خلق کرده‌ای، پس خلقت، نوعی سفسطه‌ی جاهلانه‌ی فلسفی است! مثلاً، همین "عیسی" که در آن گوشه نشسته و میلیون‌ها آدمی او را "مسیح" می خوانند و او را فرزند خدا می دانند، اگر بر اساس "لذت" خلق شده، پس چرا آنهمه رنج را تحمل کرد و در توفانی از درد و عذاب خاموش شد؟! این چه نوع لذتی است که جسم را در سیلاب درد فرو می برد و اگر جانی وجود داشته باشد، آنرا خاموش و مغز را منفجر می کند!?"

عیسی

پرسش، اتهامی بود که چون شهابی سوزنده، دل حساس و سرشار

از عاطفه‌ی عیسی را به آتش کشید! عیسی، همان مرد جوان و زیبایی که شاعر مهربانی و عطوفت بود، از جای برخاست و با صدای آرام و شفاف و عمیق گفت:

"داود، نخست باید بگویم اینکه، میلیون‌ها تن از پیروانم، معتقدند که من مظهر رنج و مشعلدار شرافت و آزادگی و تقدس و تطهیرکننده‌ی وجود آدمیانم و مادرم مریم، به وسیله‌ی ذات پروردگار باردار شده، همه توهماتی بیش نیست و تصوراتی است دور از منطقی عقلانی! این نسبت‌های دور از واقعیت، نوعی عشق جنون‌آمیزی است که دوستداران من، آنرا مطرح ساخته‌اند! تو میدانی که من نیز همانند دیگر مردمان بودم نه رهبان و نه قدیس بلکه فقط انسانی انقلابی. من با تمام نیرویم، ضد جباران و دجالان و دشمنانی که خاک وطنم را به تصرف درآورده بودند، می‌جنگیدم. من نیز مانند سلحشوری که برای رهایی وطن و ملتش از چنگ متجاوزان، بی‌باک و جسور به میدان مبارزه می‌رود، رودرروی کاهنان ایستادم و از آزادی و عدالت و قوانینی دم زدم که خارج از منطق و عقاید کاهنان و رومیان بود! آنان مرا که فرزند بلافصلی جامعه‌ی آنزمان و پیرو عقاید معلم اول توحید یعنی "موسی" بودم، برای حفظ عقاید و سنت‌ها و آیین‌ها و مقام خویش، به کشتن دادند! اما اینکه من پس از مرگم، دوباره زنده شده‌ام، افسانه‌ای است که پیروان من، با شاخه‌های پربار تخیل و تصور و پندار، آنرا ساخته و پرداخته‌اند! در مورد اینکه من چگونه اکنون در این مکان حضور دارم و اگر دوباره پس از خاموش شدنم، زنده نشدم، پس چگونه اینک با تو سخن می‌گویم، حدیثی است مفصل که من فقط با جمله‌ای کوتاه به آن جواب می‌دهم. کوتاه چونان زمان، کوتاه مثل دم زدن کبوتر. من و تو و دیگران، طبق استدلال خودت، از آغاز بوده‌ایم و از گوه‌ری بوجود آمده‌ایم که نه زاده می‌شود و نه می‌میرد! غنما و چکامه‌ی لذت در سرایش عشق. اما در مورد سخنان خدا، باید بگویم که من با نظرهای وی در مورد لذت موافقم.

به عقیده من آنچه که در جهان بصورت هستی، به دور خود می چرخد، بر مبنای لذت قرار دارد. تعریف اصولی تری که می توانم بکنم اینست که تمام اعمال و گفتار و رفتار آدمیان و دیگر جانداران برای بهره مند شدن از لذت زنده ماندن است. برای نمونه، تمام اعمال و گفتاری که من انجام می دادم، لبالب از لذت بود! لذت اینکه، حرف هایم جلب توجه گروه کثیری را کرده است. لذت بردن از اینکه من می توانم ضد عقاید متحجر کاهنان، حرف بزنم و مردم را با سخنانم برانگیزانم. لذت از اینکه، گروه کثیری از مردم فقیر و عصبیان زده را ضد حاکمان جبار، برانگیزانم و آنان را برای احقاق حق خود، آماده سازم. حتی به هنگامی که "صلیب" اندوه را بر دوشم نهادند و گرسنه و تشنه و دردمند، مرا بسوی قتلگاه می بردند، ضمن اینکه از تشنگی و خستگی و درد، بی تاب و قرار شده بودم، باز هم در اعماق وجودم نوعی لذت، نعره می کشید و موج می زد. من به وسط دایره رسیده بودم. دایره ی بی نیازی! من به نقطه ی اوج آرمان هایم، پرواز کرده بودم! جماعتی به من پیوسته بودند و حرف های برادری و برابری مرا پذیرفته بودند. من ضد ظلم حاکم بر جو زندگی قوم یهود و عدم حضور آزادی بیان و اظهار عقیده مذهبی، قیام کرده بودم و طرحی با افکاری صادقانه و غیر قشری و تبعیدی، برای جامعه، مطرح ساخته بودم که مورد تایید آنان که بمن پیوسته بودند، قرار گرفته بود. اکنون چه باک که جسمم به صلیب کشیده می شد! آنها تن مرا به صلیب کشاندند اما پیام ها و آرمان های بشریم را در سراسر جهان گسترش دادند. غروب اندام من، طلوع افکار آزادی خواهانه و صلح جویانه من در جهان بود و از این رو، حتی به هنگام مرگ، وجود و جانم سرشار از لذت بود!

اکنون که میلیون ها آدمی به افکار و عقایدم گرویده اند در لذتی جاودانه بسر می برم. آخر من، از دهانه ی زهدان مادر عشق، زاده شده ام. من تمامی شهوت حیات را در افکار بشارت گونه ی خویش، پنهان کرده بودم و لذت

را در لابلای بته‌های گل سرخ عقل، جستجو می‌کردم. تو مپندار که من از دل بستن به جفتِ خویش، پرهیز می‌کردم. من نیز همانند هر مردی که عشق، چونان صنوبرهای خوشبو در لابلای حفره‌های وجودش می‌روید، شیفته و دلباخته‌ی محبوبیم بودم. من عاشق بودم. عاشق زنی به زیبایی نور. زنی به عریانی شعور. زنی به حجم تمامی شهوت‌های سرخ جهان. بگذار رازهای پنهانی درونی‌ام را در اینجا، در این دادگاهِ عادل و راستی و صداقت، در حضور شما فرزندگان، بیان کنم. آری من نیز عاشق و دلباخته‌ی محبوبیم بودم. عشق و لذت‌های او بود که مرا به اوج پرواز می‌کشاند و مغرور و گردن کش و سرفراز می‌ساخت. عشق او بود که به من، جانی دوباره می‌بخشید تا با جسارتی از سرِ منطق، اعتراض‌هایم را نسبت به بی‌عدالتی‌هایی که در جامعه‌ی آن دوران جریان داشت، بیان کنم.

من خاک بودم و محبوبیم، گلی که از دلِ زمین وجود من رویده و به من بالندگی و عشق و جسارت را آموخته بود. نکته دیگری که باید بگویم اینست که من قدیسانِ قشری و جزمی را که آیین‌های "تلیث" و "تناسخ" و "توبه" را، جویباری از سرچشمه‌ی وجود من می‌دانند و درباره‌ی پیامبری من سخن می‌گویند و با بکار بردن نام من، بعنوان نجات‌دهنده‌ی جامعه‌ی بشری، رویاهای خویش را، واقعیت می‌انگارند، نمی‌ستایم! من نه پیامبرم و نه پسر خدا و نه مسیح! من نیز مانند هر آزادیخواهی، از صلح و آشتی و درد و رنج و دوستی و عدالت و برادری، سخن گفتم و نه بیش! من نیز مانند هر آدمیزاده‌ای، وجودم از رشک و حسرت و شهوت و انتقام و صلح و عدالت و ستم، پُربار بود! در هر حال، حرفِ آخر اینکه، من فکر می‌کنم آنچه ما انجام می‌دهیم، حس می‌کنیم و طرح آن را می‌ریزیم، بر مبنای آزادی عمل و لذت و عدالت استوار است.

عیسی خاموش شد. ناگهان صدای رسا و بلند و خشمگینِ موسی، از

آن سوی تالار، در فضا طنین انداز شد:

موسی

"مرد جوان، تو حقایق تاریخی زندگی بشر را از آغاز تا کنون و دردها و رنج‌هایی که برده است، با منطق غیر موجه خویش، تحریف کردی! قوم یهود که تو خود نیز از تخمه‌ی آنانی، قبل از اینکه من در مصر از بردگی نجاتشان دهم و بعد از آن، بیشتر دوران زندگی خود را در رنج و عذاب و سرگردانی و آوارگی و شکنجه و توهین و تحقیر بسر برده‌اند! تو این آلام و اندوه و تراژدی بشری را، لذت جویی می‌خوانی؟! حرف‌های تو، نوعی قلب کردن واقعیت است که بیشتر، رنگِ عوام‌فریبی دارد تا واقع‌نگری! تاریخ زندگی آدمیان را نگاه‌کن! نیم بیشتر آن، از فاجعه و کشتار و رذالت و جنایت و شقاوت و شکنجه و دلهره و نگرانی و عذاب و درد و سرانجام، مرگ حکایت می‌کند! تو نام این دوره از زندگی تهوع‌آور و تکراری را، لذت می‌گذاری؟! تو کشته شدن صدها هزار پیروانت را به خاطر اعتقادشان و فاجعه‌ی جنگ‌های صلیبی را، نوعی لذت می‌دانی؟! تو کشته شدن میلیون‌ها انسان بی‌گناه را در کوره‌های آدم سوزی، نوعی لذت بردن از زندگی می‌خوانی؟! تو از کدام عدالت و لذت سخن می‌گویی؟ لذت و عدالت برده‌داری در قرون جهالت بشری؟ لذت و عدالتِ اطاق‌های گاز، در دوران شکوفایی خرد آدمی؟ عدالتِ سیاه و خونین ضدِ سیاهان؟ لذت از کشتار زندانیان سیاسی در گذشته و حال؟ لذتِ انداختن بمب اتم بر سرِ هزاران مردم بی‌گناه؟ عدالتِ گردن زدنِ هزاران آدمیزاده به جرم روی نیاوردن آنان به دین؟! عدالتِ چنگیز در بریدنِ سرها و مناره ساختن از سرها؟! عدالتِ اسکندر در ویرانی‌ها و دیگر کشتارهای هول‌انگیز که صفحه‌های تاریخ را با رنگِ سرخ خون، نقش کرده است؟! عدالتِ مغول و دیگر دجالان و خونخوارانی که با تصورات موهوم و خرافه پرداز خویش و باورهایی از سرب‌بی عقلی و تجاوز به آزادی اندیشه‌ی آدمی، به هولناکترین

شکلی آدمیان را می‌گشتند و می‌گشتند؟ تو از کدام عدالت و لذت سخن می‌گویی؟!

به نظر من سرشتِ آدمی، مجموعه‌ای از تضادهاست. مجموعه‌ای از خوی حیوانی و دردها و رنج‌ها و گناه، لذت‌هاست! زندگی، نه لذت بردن بی وقفه است و نه رنج جاودانه! مجموعه‌ای از درنده‌خویی حیوانی و محبت‌های انسانی است!

آنچه هست، واقعیتِ زندگی متضادِ درونی و برونیِ آدمی در طبیعت است. سرشتِ آدمی از زشت‌ترین و زیباترین، پاک‌ترین و آلوده‌ترین، درخشان‌ترین و تاریک‌ترین و لذت‌بخش‌ترین و دردناک‌ترین عناصر هستی، ساخته و پرداخته شده است!

من چهل روزی را که در کوه "سینا" دولوح سنگی "ده فرمان" را می‌تراشیدم، از این سرشتِ متضادِ آدمیان آگاه بودم. من می‌دانستم که قوم یهود، نه فقط قوم "برگزیده" نیست، بلکه قومی ریاضت‌کش و سرگردان است! آنان برای حفظ استمرار بقا و هویتِ خویش، نسل اندر نسل، دورانِ غم‌انگیزی را گذرنده‌اند و رنج‌های فراوان برده‌اند و تو، این غمنامه‌ی خونین را "لذت" بردن از حیات می‌خوانی؟! بنا بر این، استدلال تو در مورد لذت و عدالت، درباره‌ی آنها، صادق نیست! پس روایت تو درباره اینکه وجودِ آدمی از گُلِ خوشبویِ لذت سرشته شده، حرفی بی ربط و عاری از منطقِ عقلانی است!"

موسی خاموش شد. آیا او نیز خود در چنین تضادهای وجودِ آدمی گرفتار نشده بود؟ آیا موسی نیز آنچه را که انجام داده بود، بر مبنای لذت بردن، از آنگونه که عیسی بیان می‌کرد، نبود؟ آیا کروموزون‌های پُر جنب و جوشِ حیات، فرزندانِ شوخ طبع شاهزاده‌ی زیباروی و عشوه‌گر لذت، نیستند؟!

آیا خدا نیز، همان تک سلولِ آغازین هستی نیست که از زهدان مادرِ لذت‌های جهان زاده شده است؟!
مارکس

مارکس از جای برخاست. مغرور و معتقد و هشیار.

"من، نه حرف‌ها و منطقی عیسی را می‌پذیرم و نه استدلالِ موسی را! اگر به افسانه‌ی هابیل و قابیل و کشته شدنِ برادر به دست برادر، از سرِ طنز، بیان‌دیشیم باید گفت که ما آدمیزدگان، از تخم‌هی پدری آدم‌کش و میراثِ خوارِ نفسِ پلیدِ جنایت‌ایم و با خمیر مایه‌ی ظلم و ستم و لذت و شرارت، خلق شده‌ایم! به عقیده‌ی من، وجودِ آدمی نه از لذت انباشته شده و نه بر مبنای لذت به وجود آمده و نه بر مدارِ لذت، می‌چرخد! حقیقت قضیه اینست که بشر، همیشه موردِ تجاوزِ اقلیتی از متجاوزان به حقوق خود بوده و همین امر موجب شده که اکثریتی زحمت بکشد و اقلیتی بهره‌ی آن را ببرد! از اینرو، دیو‌کریه ظلم، بیشتر بجای فرشته‌ی عدل در دورانِ زندگی آدمیان، بر تخت عدالت نشسته است! پیامبران هم، عوام فریبانی بیش نیستید! شما نه فقط با عنوان کردنِ مذهب و دین و آوردنِ فرمان‌های آسمانی، موجب تحمیقِ شخصیتِ انسان شدید، بلکه آنان را از مبارزه و تکاپو و کنج‌کاو‌ی در شناختِ هستیِ خویش، باز داشتید! به جادو و جنبل و رو به آسمان آوردن و دعا و ثنا گفتن و تقدیر و سرنوشت را پذیرفتن و مصلحتِ خداوند را اصلِ حیات دانستن، واداشتید! به خرافه و تعصب و ساده لوحی و ترس از جهنم و مجازات و مکافات و این دنیا و آن دنیا، یعنی آخرت و قیام و رستاخیز، کشانید! شما جامعه‌ی بشری را از استقلالِ فکری و آزادگی و پرداختن به خویش، به بندِ قوانینِ جذمی و قشریِ مذهبی و حکومتِ پادشاهِ آسمانها، که قهار و دادستان و مسلخ دار و مجازات کننده و ظاهرا بخشنده و مهربان است کشانید! اگر دینِ یهود وجود نداشت، هیتلر و آدمکشانِ حرفه‌ای وی میلیون‌ها انسان را بجرمِ یهودی بودن

نمی‌کشتند! اگر ایدئولوژی مسیح نبود، آنهمه کشتار و عداوت و دشمنی بوجود نمی‌آمد! اگر محمد، دین اسلام را عنوان نمی‌کرد، میلیون‌ها انسان ساده‌دل و بیگناه در چنبر مذهب تعبدی اسلام، گرفتار و هزاران هزار بیگناه، بدست پیروان این مکتب، در گذشته و حال، سلاخی نمی‌شدند!

ناگفته نماند که دین، یا آنچه که به آن "الاهیات" می‌گویند، به سرشت اکتسابی آدمی که آزادی تفکرست، لطمه‌های بزرگ زده و این "حیوان متفکر" را، در وادی باور و ناباوری، در تنگنای خرد و جهالت، در چنبر ایمان و بی‌ایمانی و در قلمرو ترس و عصیان، قرار داده و او را از خردگرایی مطلق، به خرافه پرستی مجاز، کشانده و در خون سیلابی وی، زهر باورهای تخیلی و اعتقادهای غیر واقعی، چکانده!

عیسی می‌گوید که من، از آنچه که بر سرم آوردند، لذت می‌بردم و دردها و توهین‌ها و رذالت‌های اطرافیانم را با لذتی جانانه، تحمل می‌کردم و سرانجام، با لذتی مدهوش‌کننده، در بالای صلیب، در حالیکه کفِ دستان و پاهایم را می‌خکوب کرده بودند و از شدت درد و خونریزی، بی‌حال شده بودم جان سپردم! این سخنان، حرف‌های آدمی است که بگونه‌ای، خوشتن را می‌فریبد و انسان را به تحمل رنج‌ها و دردها و زورگویی‌ها و شکنجه‌ها و پذیرش "مشیت الهی" و تقدیر و سرنوشت وامیدارد!

منطق من اینست که حتی اگر قبول کنیم که آنچه در طبیعت وجود دارد، از جوینار لذت سیراب شده، باز هم باید اعتراف کنیم که در بن دندان این لذت، کرم‌های حرام زاده‌ی دردها و رنج‌ها و بقول داود، پژمردگی‌ها و تباهی‌ها و سرانجام مرگ، زندگی می‌کنند و دهان خوشبوی حیات آدمی را به گندیدگی غیر قابل استشمام، کشانده‌اند! آری، لذت هم آغوشی جفت‌ها برای تنازع بقا و لذت بوسه‌های مستانه در خلوت پُر شکوه عشق ورزیدن‌ها، حرف دیگری است، و رای ظلم و ستم جباران، ضدِ مظلومان و رنج و دردی که جامعه‌ی بشری برای بقای خویش، به آن گرفتار است! شما

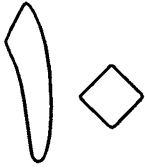
نام این همه اندوه و درد آدمی را در عرض و طول حیات "لذت" می‌گذارید؟! شما این همه تجاوز از سوی صاحبان قدرت و قدیسانِ عوام فریب را که آزادی و عدالت را از آدمیان سلب کرده‌اند، نوعی لذت بُردن از هستی خویش می‌دانید!؟"

کارل مارکس، فواره‌های بلندِ اعتراض و خشمش فرود آمد و ساکت شد.

با خود اندیشیدم که آیا "مارکس" به هنگام نوشتن عقایدِ خویش برای بوجود آوردن نظام جدید اقتصادی و اجتماعی و حقوق بشر در جامعه‌ی بشری، افکارش از لابلای غنچه‌های خوشبوی لذتِ اندیشیدن و نوشتن، تراوش نمی‌کرد و آیا هم او نبود که سدهای جهالت را شکست و انسانِ خسته‌ی قرون را از وادیِ اوهام و جبرِ سنت‌ها و اسطوره‌ها رهانید و در رودِ خروشانِ لذتِ خودشناختن و بر پای خویش استوار شدن، غوطه ور ساخت؟! این پیکار اندیشه‌ها، از سوی پیامبران و فیلسوفان، مرا در حالتی سرشار از تفکری عمیق در شناختِ تبلورِ افکارِ آدمی، فرو برده بود. خدا نیز، بالبخندی از سر استهزا، به این مجادله‌ی پیگیرِ مُصلِحانِ اندیشمندِ جامعه‌ی بشری، می‌نگریست!

توفان آغاز شده بود، اما در بطن این رگبارِ کوبنده‌ی سخن‌ها، در تالارِ آزادِ اندیشه‌ها، رعد و برقی دلهره آور، بگوش می‌رسید. رعد و برقی از واژه‌های شعارگونه و جمله‌های درهم پیچیده که از دهانِ صاحبان منشورهای ازلی و ابدی، بیرون می‌آمد! من آگاهانه می‌دانستم که این بازی با کلمات، نه از دردِ بودنی بیهوده، می‌کاهد و نه بر لذتی افزون از آنچه که قانونِ بی‌چون و چرای طبیعت است، می‌افزاید!

هر یک از حضار بی‌قرارانه در انتظارِ بیانِ نظرهای خویش، چشم به خدا و من دوخته بودند تا سخنانِ خود را درباره‌ی لذت یا درد و یا خردمندیِ خدا در مورد آفرینش، آغاز کنند!



گندابِ خلقت!

اسپینوزا

اسپینوزا، فیلسوفی که در دورانِ بلوغِ فکریِ خویش به ریشه‌های عمیقِ فلسفه در شناختِ مرزهای بیکرانه‌ی حیات، راه یافته بود و بسیاری از عقایدِ رایجِ روز را درباره‌ی خداشناسی، تغییر داده بود، اینک سخن می‌گفت:

"سرخوشم از اینکه دگر بار به گونه‌ی زندگان، در جمع شما فرزندان حضور دارم و می‌توانم پس از خاموشیِ بزرگ، اینک سخن بگویم. آنچه که در طبیعت هست، از انسان و گیاه و حیوان، گواهِ صادقی است از هنرمندیِ خدا. هنرمندی که خورشید را در مشت دارد و کهکشان‌های دناایی را در مغز و میوه‌ی شیرینِ عشق را در دلِ آدمی رویانده است.

"او" که هم اکنون در این مکان حضور دارد و در مقابلِ اتهام تو، صبورانه، دندان بر جگر می‌فشارد، آدمی را از پدیده‌های دیدنی و نادیدنی طبیعت،

ساخته و پرداخته و با عنصر "تجدید حیات" در هم آمیخته و برای حفظ بقای این خلقتِ رازگونه، جوهر لذت را در آن بکار برده و سرانجام با منطقی ریاضی، در مقابل طلوع افسونگر هستی، "دگرزیستی" را طراحی کرده و در این آمد و شد و غروب و طلوع، موازنه‌ی بقا را، برقرار ساخته است!

در این معادله‌ی هندسی، ساختمانِ بقا، از سنگ ریزه‌های خام تصورات ما آدمیان، بنا نشده و تکامل نیافته! آنچه هست، حرکت سیاره‌ی وجود، از قطبی به قطبی دیگر است که این حرکت بی‌انقطاع، جوانه زدن در زهدان، رشد جنینی و تولد و تحول و تکوین و بازگشت به قبل از جوانه است. پس فلسفه‌ی بوجود آمدن هسته‌ی مرکزی حیات، حرکت به سوی تحول و بازگشت به سوی جهش آغازین است. این جنبش تکراری زندگی و مرگ، تکوین‌کننده‌ی شعور بالنده‌ی زندگی در هنر آفرینش و میثاقی است میان آمدن و زیستن و شکوفایی و آنگاه خمیدن و بازگشتن به مبدأ قبل از شعور!

داود، تو باید تمامی این دگرگونی‌ها را قبول کنی و حیات را در دل هر ذره‌ی هستی، بعنوان جوهر خرد، بپذیری. این معادله‌ی ریاضی، که بنیاد و زیربنای "وجود" را تشکیل میدهد، در شکل ظاهری خود، به تصور تو "نارسا"ست و از این رو، تو بر این عقیده پای می‌فشاری که مرگ، حرکت تعالی و تکاملی نفس وجود را می‌شکند! اما در حقیقت، مرگ، چیزی را از گردونه‌ی این قضیه‌ی در هم پیچیده، خارج نمی‌کند، بلکه همانند گُلِ سرخی است که شکفته می‌شود، عطرافشانی می‌کند و می‌پژمرد و آنگاه جای خود را به همزادش که غنچه‌ی پنهان در وجود ساقه است، می‌دهد و باین ترتیب، سطح به عمق باز می‌گردد و معمار بزرگ، در بجه‌ی بشارت را می‌گشاید و به تو و به من و به رستنی‌ها و به جملگی جانداران، نیروی زنده بودن و لذت بردن از زندگی را، می‌بخشد. این رسالت بی‌چون و چرای طبیعت است. جدال رنگ‌ها در نشستن بر بوم بزرگ زندگی و نقش کردن چهره‌ی هزار رنگِ خدای افسانه‌ای!

اسپینوزا ساکت شد. خدا در حالیکه لبخندی از سر رضایت بر لب داشت، حرف‌های اسپینوزا و یا منطق وی را در باره‌ی خویش، با حرکت سر تایید می‌کرد. بنظر می‌رسید که اسپینوزا، برای خوش آیندِ خدا، مطالب خود را بیان می‌کند و از واقعیت‌های غیر منطقی خلقت، گریز زده است! او می‌خواست بگونه‌ای، حرف‌های فلسفی خود را در قالبی ادبی و شیوا بیان کند و عملکرد خدا را در مورد معادله‌ی نامتوازن مرگ، اصولی و منطقی و بر مبنای عدالتی عاشقانه جلوه دهد! شگفتا که اکثر فیلسوفان و عارفان و متفکران، ناخود آگاه، این عدم توازن عملکرد خدا را در امر خلقت، فراموش می‌کنند و می‌کوشند از زیبایی‌های طبیعت و حیات آدمی، سخن بگویند و جمع بندی کل قضیه را که مرگ است، نه فقط مطرح نمی‌کنند بل، ساده‌لوحانه از پهلوی آن می‌گذرند!

شاید حضور خدا موجب این نوع طرز فکر می‌شود و آنان را و امیدارد که ستایشگر باشند و نه انتقاد کننده. آنان بُنِ گنبدی‌های دندان را نمی‌بینند، "روکش" طلایی را در نظر دارند!

بهر حال، خدا از این گونه مطالب که فیلسوفان بیان می‌کنند، حظ می‌کند و "اتهام" را از یاد می‌برد. اکنون هموست که دگر بار سخن می‌گوید:

"داود، در مورد پرسش تو که هدف و رسالت من از خلقت آدمی، چه بوده است، جواب اینست که در ظاهر، خلقت، جز پوچی و بیهودگی و تکرار و نوعی حماقت، چیز دیگری نیست و همانطور که تو گفتی، بنظر می‌رسد که ابلهی یا دیوانه‌ای با روش‌هایی از پیش آماده شده، در لابراتوار بزرگ خلقت، بوسیله‌ی دستگاه‌های عظیم و پیچیده، از سر نادانی، آدمی را با نقص‌های بسیار آفریده است! اما واقعیت، غیر از این منطقی سفسطه‌انگیزی است که تو مطرح می‌کنی!

شما آدمیان، در درخشش صبح آغازین هستی، بوجود آمدید و نوای

خوش طنین "هستم" را در فضای جهانِ خالی، پراکندید و عطرِ دلپذیرِ عشق را در فضای وجود، منتشر ساختید. شما با جمالِ بی مثالِ خود، طبیعت و زیبایی‌های آنرا آراستید و مشعلِ فروزانِ عشق ورزیدن و دوست داشتن و باروریِ اندیشه را، بر افروختید. اما نقص این حکمتِ بالنده‌ی شما، حماقتی است اکتسابی که در طولِ قرن‌ها، مانع رشدِ تکاملی شده است! البته "من" از این قاعده، مستثنی هستم. علت این استثنا، جداییِ آغازینِ من از شما بوده است. من باز تکرار می‌کنم، اکثرِ شما آدم‌ها در طولِ زمان، در فرقه‌سازی‌های فضاحت‌بارتان، در عداوت ورزیدن‌ها، در جنگ‌ها و کشتارها، در خیانت‌ها و ضدیت‌ها و کینه‌جویی‌ها و در طمع‌کاری‌ها و به پستی‌گریدن‌ها، صفت‌های بارز و خُلق و خوی انسانی خود را، اندک اندک، از دست داده‌اید و اکنون بر تختِ رنج‌ها و دردها، نشسته‌اید و التماس و دعا و ثنا و گریه از سویی و ابتدال در روابطِ انسانی از سویی دیگر، افکار و عواطفتان را در برگرفته است و نمی‌خواهید افکارِ سازنده و نوآورِ اندیشمندانِ جهان را که شما را از حلقه‌ی اوهام و خرافات می‌رهانند، بپذیرید!

با این همه، هنوز کفهی ترازوی عقل و هوشمندی و راه یافتن به دانش‌های سازنده و بارورگشتن از زیبایی‌ها در وجودتان، از کفهی نادانی و بلاهت و خشونت، سنگین‌تر است و مشعل‌های تابنده‌ی بیشتر دانستن و بسوی آینده پرکشیدن و گشودنِ "صند و قچه"ی رازها، در اعماقِ دل و مغزتان، شعله وراست. هنوز منشورهای هزار رنگِ دوست داشتن و عدالت و آزادی، در تار و پودِ هستی‌تان، می‌درخشد. هنوز بوی خوشِ سیبِ سرخِ نیکی، در فضای جانتان، به مشام می‌رسد. هنوز الماسِ درخشنده‌ی کلام و جاذبه‌ی مست‌کننده‌ی شعر و نغمه‌ی جانبخشِ موسیقی و نقش و نگارهای افسون‌کننده‌ی اندوه و شادمانی، در بیان و نگاه و رفتار و گفتار و خلاقیتِ شما، موج می‌زند و هنوز در مقامِ نیمه‌خدایی قرار

دارید و اگر امواج پنهانیِ عقلتان را به تموج در آورید، دگر بار شاهین بلند پروازِ دانایی تان، از فرازِ سرِ من خواهد پرید و به آن سوی دیوارِ تکوین، خواهد رسید و به رازهای پیچیده‌ی "نامیرایی" دست خواهید یافت.

داود، من در حضور این جمع فرزنانگان، به تو ماموریت می‌دهم که آنچه را که ما گفتیم و شنیدیم، از سوی من، به آدمیزادگان بگویی و آنان را برانگیزی تا کمتر حرف بزنند و بیشتر بیاندیشند! به آنان بگو که من، نه قهارم و نه خودکامه و نه نیازی به ستایش و ثنای آنان دارم. من از اعمال و گفتار و منش‌های غیر معقول و جاهلانه‌ی شما رنج می‌برم، اما به عشق ورزیدن‌ها و دوستی‌ها تان حسد می‌ورزم! گاه که من از سر شوریدگی، به دلبستگی‌های دو عاشق می‌نگرم و آتش درونِ وجودِ آنان را شعله‌ور می‌بینم، دلم آنچنان سرشار از عشق می‌شود که آرزو می‌کنم ای کاش من نیز جفتی داشتم و می‌توانستم لبان محبوبم را ببوسم و با وی در عشقِ شورانگیزی بیامیزم!

هنگامی که من به آوازهای هوش ربای زن و یا مردی که از سر اندوه و جدایی از گلوگاهِ خویش نغمه‌ی خواستن را سر می‌دهند، گوش می‌کنم، دلم آشکارا عشق را می‌طلبد و حال و احوالی که چون بارانِ زندگی، جویبارهای خفته را بیدار و گونه‌های عشق را از سُرخسِ بوسه‌های یار، عطرآگین می‌سازد، حواسم را منقلب می‌کند! می‌دانم که تو نمی‌توانی باور کنی که "خدا" هم می‌تواند عاشق باشد! آری به آدمیان بگو، برای حفظ این همه زیبایی‌ها، عطش‌ها، مهربانی‌ها، دلباختن‌ها و عشق ورزیدن‌ها، از دهلیز بی‌خردی‌ها عبور کنند و از اعمال و گفتار و منش‌های غیر معقول و جاهلانه، بپرهیزند.

قاضیان را برانگیز تا با داناییِ گرانبارِ خویش، بذریعۀ عدالت را در گستره‌ی زمین اندیشه‌ها بپاشند و "حق" را از آسمان‌ها به زمین آورند و زندان‌ها را به کتابخانه‌ها تبدیل کنند. شاعران و نویسندگان و نقاشان و نغمه پردازان را

برانگیز تا بیش از این، از نهاد متضادِ آدمی، نغمه‌ها بسرایند و نقش‌ها بکشند و شعرها بگویند و حکایت‌ها بنویسند. به زنان و مردانِ سیاست پیشه، بگو که قباي جنگ و ستیز و خودکامگی را از تنم بدرکنند و حرف و رسالتشان، صلح و آشتی و پیوستگی نژادها و رنگ‌ها و فرقه‌ها و ادیان باشد. آنان را برانگیز تا آزادی را برای جملگی ملت‌ها برقرار و عداوت و برتری نژادی و تجاوز به حقوقِ دیگران را، باطل کنند.

از سوی من، به جملگی روحانیان بگو که بجای خواندن و تفسیرِ متنِ کتاب‌های مذهبی، مردم را به زندگی خوب زمینی و نه آسمانی، سوق دهند و به آنها خودشناسی را، بیاموزند. دیگر از بهشت و آن دنیا و دوزخ و روزِ جزا و قیامت و آمدن "ماشیح" یا "مسیح" یا "مهدی" سخن نگویند!

به آنان بگو، از تخیل‌ها و تصورها و اوهام و خرافه‌ها و باورهای جاهلانه، خودشان را برهاند و به واقعیت‌های نفسِ آزاد و طبیعی خویش، همانند ذاتِ طبیعت، روی آورند و مردم را بسوی کمالِ شعور، هدایت کنند. مراکزِ نماز و دعا را، به مراکزِ زیست‌شناسی و تحولاتِ پیشرفته‌ی فکری و نوآوری و جدل‌های اندیشمندان، تبدیل سازند و رودِ غرانِ فضیلت و خردمندی را بسوی دشت‌های تشنه‌ی عدالتِ اجتماعی و آزادی عقیده، روان کنند.

از سوی من به آدمیان بگو، دلِ خدایی من، سرشار از مهربانی و عاطفه نسبت به آنان است. بگو من عاشقانه شما را دوست می‌دارم. بگوروزی خواهد رسید که من، آرزوی به مقامِ آدمی رسیدن را، در دل بپرورانم! تعجب مکن! من نیز خارج از مدارِ ازلی کهکشانِ عشق، نیستم. "تخمه"، اصل بقاست و من ذاتِ جرم نگرفته‌ی حیاتم! من نیز در این خلوتگاهِ روشنِ فکرِ خویش، نهال‌های ابدی نیکی را کاشته‌ام. من که در نهانگاهِ ذهن شما، حضوری دایم دارم، در شیدایی عشق ورزی‌هایتان، هم‌آوازم....! بگذار اعتراف کنم که من، عاشقِ آفریده‌های خویشم. همچنان که سلول‌ها و ژن‌های زن، عاشق سلول‌ها و ژن‌های مردست. ژن‌ها و سلول‌هایی که با

همه‌ی حيله‌گری و مکرهایشان، مظهرِ بلافصل شرفِ کیهانند! من گاه می‌اندیشم که خدایی من نیز، از سلول‌های آغازینِ قبل از خلقت، شکل گرفته و چون از "مبدأ" اولیه‌ی خویش بی‌خبرم، بر این تصور پای می‌فشارم که زاده‌ی افکارِ نجومی و درخشان و بی‌مرزِ شما آدمیانم! داود، دستت را بمن بده، می‌خواهم میثاقِ عاشقانه‌ی خویش را، دگر بار با تو تجدید کنم. می‌خواهم سیب دانایی و حیرت را، با تو تقسیم کنم و به انسان، نیروی لایزال بخشم. می‌خواهم پرتو وجودم را در هستی شما، شعله ورگردانم و اندام شما را از درد و پیری برهانم."

آنگاه خدا، انگشتانش را در انگشتانم قلاب کرد و فشرد. تمامی اندامم مشتعل شده بود. غزال‌های تشنه‌ی هوشیاری، از راه می‌رسیدند. من احساس می‌کردم، وجودم از عطری دل‌آویز و دلم از خونی به شراب آلوده، آکنده شده است. تنم از گرمایی لذت بخش، سرشار شده بود. تبی مدهوش کننده همراه عطشی سوزنده در هستی‌ام پراکنده شده بود. ماهی، آب را می‌طلبید و آب، تشنگی را! چیزی هوش ربا، چیزی ناشناس، چیزی تابنده‌تر از عقل و عشق در لابلاهای لانه‌های مغزم به موج در آمده بود. مغزم به گستردگی جهان، از شعور بارور شده بود و چشمانم، بینایی خاصی، خارج از بُعد مکان و زمان، پیدا کرده بود. "دیدن" اضمحلالِ ریاضت کشیدنست! احساس می‌کردم که جهان را در بر دارم و خدا را در بند بند ذرات هستی‌ام می‌یافتم. سفری به درون "یاخته".

مجلسیان همه ایستاده بودند. از آنسوی تالار، نوازندگان به رهبری بتهوون، قسمتی از سنفونی کورال را می‌نواختند. همسرایان، آوازهای شادمانی شیر را می‌خواندند. عقابانِ شادمانی در آسمانِ دلِ من، به پرواز در آمده بودند. مستیِ عقل، شمشیرهایِ منطق را، غلاف کرده

بود! خدا در حالیکه برافروخته بود و بر گونه‌هایش نشانی از شعف دیده می‌شد، دست چپش را بر شانهم نهاد و گفت:

"داود، تو اکنون از دهلیزهای ریاضت گذر کرده‌ای و به سر منزلِ دانایی و حکمت رسیده‌ای. تو سروشِ جاودانه‌ی حیات را به گوشِ من رساندی و افسونِ نامیرایی را بمن قبولانندی. اینک ما که در این مکان حضور داریم، تو را از سوی خویش، به عنوانِ سفیرِ آزادی و بشارت، انتخاب می‌کنیم. ما تو را پاره‌ای از وجودِ لایزال خود می‌دانیم و از اینرو، برای این ماموریتِ مهم، ترا برمی‌گزینیم."

خدا دگر بار، مراد را آغوش کشید، گونه‌های گداخته‌ام را بوسید و بسوی تختِ سبزِ مخمل پویشِ خویش بازگشت و همانند عقابی که طعمه‌اش را شکار کرده و آنرا در چنگِ خویش دارد، فاتحانه و خوشنود بر جای نشست!

سخنانِ متضادِ خدا، این موجودِ افسانه‌ای و اثیری، در من حالتی دوگانه بوجود آورده بود. از سویی، حس می‌کردم که او همان خدای مهربان و عاشق و شیفته‌ی آفریده‌ی خویش، یعنی انسان است و از سویی می‌پنداشتم که وی همان خدای جبار و بی‌رحمی است که بذرِ آدمی را در باغِ هستی می‌کارد و آنگاه با آبِ پایش خلقت، بذر را آبیاری می‌کند تا به صورتِ گیاهی و گلی در آید و سر بکشد و بشکُفتد و عطرِ سرزنده بودن را در جانِ خویش بی‌پروراند و سپس چونان توفانی سهمگین، گیاهِ بالنده را از ریشه و بُن، بر کند!

سخنانِ خدا همان مطالبی بود که جملگی مُصلحانِ جامعه‌ی بشری از آغاز تا کنون، بر زبان رانده بودند! خدا که خود را خردمندترین پدیده‌ی هستی می‌داند، با قیچی تیزِ تصوراتِ خویش، شاخه‌های منطق را می‌بُرد و با رندی و زیرکی، از کنارِ واقعیت‌های هراسناکِ تولد و رشد

و سرانجام مرگ، می‌گریزد! او که از عشق و وصل و دیدارهای شوق‌انگیز جفت‌های عاشق، آنچنان با شیفتگی سخن می‌گوید، چگونه توانسته است معادله‌ی حیات را واژگون کند و گرز سنگین و مهیب مرگ را بر بیکر الهه‌ی زندگی، فرود آورد؟! او اکنون می‌کوشید با تمثیل‌ها، کنایه‌ها و حرافی و با شیرین‌ترین و گزنده‌ترین، دلپذیرترین و تلخ‌ترین جمله‌ها، مرا به سوی خویش بکشاند! نیز می‌کوشید، سیاهی را، سفید جلوه دهد و از زیر شلاقِ استدلال من درباره‌ی میرایی انسان بگریزد! اما من، با همه‌ی شیفتگی‌ام نسبت به خلق و خوی وی، همچنان معترض بودم! ادعای نامه‌ی من ضد او، که خود را جوهر رنگین و فواره‌ی بلند حیات می‌داند، به پایان نرسیده بود! او با سخنانش از اتهاماتی که من ضد وی مطرح کرده بودم، تبرئه نشده بود.

خدا همانند ما آدمیان، با واژه‌ها، آنهم کلماتی نقابدار، می‌کوشید مرا بفریبد و آرام کند! او در پس نقاب کلمات، چهره‌ی زشت خلقت را که تکرار دردناکِ زادن و مردن است، پنهان و سیاهی فلسفه‌ی "تکوین" را سپیدی رازگونه‌ی هسته‌ی "بقا" جلوه می‌داد و توجیه می‌کرد! اگر او، همان خدایی است که آدمی را شکل بخشیده، از دیدگاه عقلانی من، باید محاکمه و مجازات شود! او بجای پاسخ به پرسش‌های منطقی من، درباره‌ی اینکه چرا بشر را بگونه‌ای که "هست" خلق کرده، یا شکل بخشیده و چرا اینهمه نقش و ضعف و درد و سرانجام پیری و مرگ، در ساختمان وجود او بکار برده، به کلی‌گویی‌های گوش‌پُرکن و شعار دادن و نصیحت کردن، روی آورده بود! من او را همانند سیاستمداری که از واقعیت‌ها طفره می‌رود و به شعار دادن می‌پردازد، باز یافتم! از اینرو به وی گفتم:

"تو بیهوده می‌کوشی با ماموریت دادن به من، مرا بفریبی و از قلمرو اتهام‌هایی که بر تو وارد است، خارج شوی! جدال فکری من با تو، پایان

نپذیرفته است! تو مسئول همه‌ی رنج‌ها، محنت‌ها و دردها و سرانجام، مرگِ آدمیانی!

دستور بده تا فیلم‌هایی که از آغاز پیدایی انسان و نبات و حیوان در سیاره‌ی زمین تهیه شده و کشتارها و مرگ‌ها و رنج‌های آدمیان را نشان می‌دهد برای حضار به نمایش بگذارند تا ثابت شود که این خلقت، گندابی است که بوی تعفن آن در آفاق سیاره‌ی زمین پیچیده است! من نمی‌دانم تو اگر خالق انسان و حیوانی، چرا از اشتباهی که مرتکب شده‌ای، از ما آدمیان پوزش نمی‌طلبی؟! آخر، تو چگونه از رنج‌ها و دردها و سرانجام مرگِ ما، که بقول خودت، نگین انگشتی کیهانیم، اندوهگین و گریان نمی‌شوی؟! تو که ادعا می‌کنی ما، پاره‌ای از وجود توایم. تو که با سرافرازی از خلقتِ ما، دم می‌زنی و بر خود می‌بالی و از عشق و وصل و گل‌های رنگِ رنگِ حیات، مفتون و مست می‌شوی، چگونه از میرایی این گوهرِ جاندار که آدمی نام دارد و ظاهراً ساخته و پرداخته‌ی توست، منفعل و منقلب و شرم‌منده نمی‌شوی؟! تو می‌دانی که در خلقتِ ما آدمیان، نقطه ضعف‌های بسیاری وجود دارد که تو مبتکر آنی، اما بجای اعتراف به این واقعیت‌ها و ضعف‌ها، آدمی را می‌ستایی و آنگاه وی را مقصر می‌دانی و اعمال و گفتار و خواسته‌ها و آرمان‌های وی را، موجب بدبختی و پریشانی و تباهی وی می‌خوانی! غافل از اینکه، حنای نصیحت‌ها و شعارها و دلسوزی‌های تو، دیگر رنگی ندارد و ما، فاتحه‌ی خدایی و فرمانروایی تو و نوجه‌هایت را، که خودشان را "سایه‌ی تو می‌دانند و با تزویر و عوام‌فریبی می‌خواهند رهبرانِ جامعه‌ی بشری باشند، خوانده‌ایم! شگفتا که تو نیز همانندِ آنان، می‌خواهی مقامِ خدایی خود را حفظ و با منطقی سست و ناموجه، از خویش دفاع کنی و از مجازات برهی!

من تو را رها نخواهم کرد، زیرا من صدای اعتراضِ میلیون‌ها انسانِ سیاره‌ی زمینم که به دادخواهی و محاکمه‌ی تو، به این محل آمده‌ام و تا

قضیه‌ی مُهملِ آفرینش و مثلثِ تولد و رشد و مرگ حل نشود، گریبان تراها نخواهم کرد!"

سقراط

من سکوت کردم. خدا حیرت زده بمن نگاه می‌کرد. او مانند متهمی که نمی‌تواند از خود دفاع کند و به وکیل نیازمند است به سقراط که متفکرانه نشسته بود و به این بحثِ جدال برانگیز بین خدا و انسان، گوش می‌کرد، اشاره کرد که جواب مرا بدهد.

سقراط با صدای آرام و رام کننده‌ای پرسید:

"داود، تو عقیده داری که جهان و آنچه که در آن هست، حادث است یا بوده؟"

من نمی‌دانستم منظور سقراط از این پرسش، کلیشه‌ای و تکراری و کهنه، چیست؟ گفتم:

"خوب، بدیهی است که بوده!"

سقراط، مثل اینکه مرا غافلگیر کرده باشد، گفت:

"بنابراین، طبق منطقی تو و برداشتت از اصل قضیه‌ی هندسی عالم وجود، یعنی آنچه که در جهان هست، چگونه‌ای وجود داشته و پدیده‌ای از نیستی به وجود نیامده. آیا این همان منطقی است که تو به آن معتقدی؟"

پرسش سقراط، به نظرم هم عاقلانه بود و هم ابلهانه! گفتم:

"بله، تقریباً"

سقراط گفت:

"چرا تقریباً؟ مگر فکر می‌کنی این جهان و تمامی عناصر آن، از جهانی

دیگر آمده و بشکل کنونی ساخته و پرداخته شده است؟"

سقراط می‌اندیشید که مانند دورانِ حیاتش، با عده‌ای از شاگردانش در گوشه‌ای نشست و می‌خواهد به آنان درِین شناختِ مجهولات هستی را بیاموزد. گفتم:

"عقل من، چنین قضیه‌ای را رد می‌کند. اما به نظر می‌رسد که خمیر مایه‌ی اصلی، وجود داشته و نیرویی فوقِ نیروی بشری، آنرا در قالبِ نظامی که اکنون بر کیهان حاکم است، بکار گرفته."

سقراط اندکی تأمل کرد. آنگاه در حالیکه می‌کوشید مرا دگر بار غافلگیر کند پرسید:

"بنابر این، تو به آفرینش یا تغییرِ شکل یافتن یا نوعی خلقِ هنری در سطح کلِ جهان، اعتقاد داری؟ آیا همین است آنچه که تو می‌خواهی بگویی؟"

من می‌دانستم که او می‌کوشد مرا در گوشه‌ی دیوار استدلالش، به بند بکشد و عقیده‌ی خویش را در ذهن من، چونان نگینِ عقل بنشانند. گفتم:

"تقریباً، اما با شک؟"

سقراط عجولانه همانند شیری که طعمه‌ی خویش را یافته است، پرسید:

"چرا با شک، مگر جهان و جاندارانِ آن و دستگاهِ ریاضی و هندسی که آنرا می‌چرخاند، می‌تواند بدون برنامه‌ریزی و آفرینشِ هنری، بوجود آمده باشد؟"

من می‌دانستم که سقراط و افلاطون و ارسطو و همفکرانشان، برای

اثبات وجود خدا و چیزی ماورای طبیعت، منطق را در قالب سفسطه، مطرح می‌کنند و مخاطب خویش را با جمله‌های پُر بار از فلسفه و پرسش‌های لبالب از معما، جذب خویش می‌گردانند! گفتم:

"وقتی تو می‌گویی به "وجود" آمده، آیا منظور آنست که نیرویی یا بقول تو، آفریدگاری خردمند، این سازمان پیچیده را به وجود آورده و نظم بخشیده است؟"

سقراط، با بیانی اطمینان بخش گفت:

"آری، و جز این، هرگونه استدلالی سفسطه است! زیرا عناصر هستی بر قاعده‌ای مسلم از عقل و حکمت و معرفت و ضرورت، خلق شده و از این رو، باید شعوری مافوق شعور بشری، آنرا به وجود آورده باشد. پس پذیرش آفریدگاری در سطح خالق هستی، معقول بنظر می‌رسد. آیا تو غیر از این فکر می‌کنی؟"

بی درنگ شاخ در شاخ گفتم:

"بله! من فکر می‌کنم آن نیرو یا خدا یا خالق یا آفریدگاری که تو و دیگران از او حرف می‌زنید و به وی اعتقاد دارید و اکنون در اینجا حضور دارد، نیرویی است پراکنده در وجود ما آدمیان و دیگر موجودات زنده‌ی قابل رویت و نادیدنی این جهان!

"او" ارتباطی با خدای کلیسا و مسجد و کنیسا و معابد و مراکز دعا و نماز ندارد! بنابراین، من به این خدای شما که خارج از بُعد طبیعت است، اعتقادی ندارم و او را به عنوان "خلاق" هنری یا غیر هنری نمی‌پذیرم و علاوه بر این، اگر هم او، همراه شما و پس از بررسی‌های لازم به خلق آدمیان پرداخته، باز هم قضیه قابل حل نیست! زیرا او همچنان از سوی ما، گناهکار و قابل محاکمه است، زیرا زهر در جام است و ساقی پنهان!"

سقراط، خشمگین به نظر می‌رسید. او در حالیکه با انگشتش به من اشاره می‌کرد گفت:

"تو حرف و منطقت، متضاد و متغیر است! گاهی می‌گویی، جهان را، نیرویی خارج از بُعدِ خدایی به وجود آورده یا تغییر شکل داده. گاهی ادعا می‌کنی خدا را که خالقِ آدمیست، باید محاکمه کرد! در هر حال، اکنون با قدرتی که از سوی ما به تو داده شده، می‌توانی با خدا و ما که مشاورانِ اویم، به جدالِ اندیشه بپردازیم! آنچه مسلم است حرف‌ها و منطق ما، یا منطق تو، تاثیری در اصل قضیه‌ی هندسیِ آفرینش یا تغییر شکل آن، نمی‌دهد و فقط فرقه‌های مخالف و موافق به وجود می‌آورد که تو نیز همانند ما، از بروز آن ناخوشنود خواهی بود!"

سخنانِ سقراط به نظر من ابلهانه بود! او می‌کوشید از چیزی سخن بگوید که خود در اعماقِ ذهنش، به آن اعتقاد نداشت. یعنی منطقِ دست و پا شکسته‌ی سنت! او از آنسوی جهانِ طبیعت سخن می‌گفت! از چیزی حرف می‌زد که با منطقِ طبیعت، هم‌آهنگ نبود و نمی‌توانست حقیقتِ جوهرِ هستی را از بُن و وجود آن، مجزا کند. او نیز همانند ارسطو، با واژه‌ها و بارِ فلسفیِ آنها، بازی می‌کرد و تاج را، تاج افسانه‌ای و فریبنده‌ی الهیات را، بر سرِ چیزی که وجود نداشت و او آنرا در اندیشه‌ی خویش خلق کرده بود، می‌گذاشت! کلاهِ شرعی و فریبنده‌ای که عوام آنرا می‌پذیرند و به آن اعتقاد دارند! گفتم:

"سقراط، تو دل‌باخته‌ی بحث‌های استمرارگونه‌ای! اما من نه شاگرد توام و نه در اینجا، برای شنیدنِ حرف‌های تو و دفاع از خدا آمده‌ام! آنچه مُسلم است، بیداری و هوشیاری تو و دیگرِ مشاورانِ تصویری خداست که فاصله‌ی بین خرد و بلاهت را، عادلانه تشخیص می‌دهید و می‌دانید که دردِ من و خشم و عصیان من، در برابر ارباب‌تان، از چه منبع و مأخذی مُنبَعِث می‌شود!

بهر تقدیر، من عصیان خود را ضدِ وی، ادامه می‌دهم و انتظارِ پاسخ‌های منطقی و علمی به پرسش‌هایم را دارم و می‌خواهم قفل‌های زنگ زده‌ی "سنت" را، بشکنم! شگفتا که تو با همه‌ی دانایی و زیرکی که در اعماقِ ذهن‌ت وجود دارد، برخلاف عقایدِ گذشته‌ی خویش که آدمی را به شناختِ واقعیِ وجودِ طبیعیِ خود آشنا می‌ساختی، اکنون به جای اینکه به پرسشِ من پاسخی از سرِ شناخت و وجودِ انسان و طبیعتِ وی بدهی، به مسائلی می‌پردازی که خارج از دیدگاهِ هر فیلسوفِ متفکری است که نسبت به موضوع‌های انسان و طبیعت سخن می‌گوید!

حال به نظر من بهتر است سکوت پیشه کنی و بجای دفاع از خدا، به حقیقت تلخ و فضاحت بارِ آفرینش بیاندیشی! فضاحتی که موجب شد جماعتی تو را در اوجِ رشدِ فکری به اتهامِ سنت شکنی، به مرگ محکوم کند! اگر تو معتقد به این واقعیتی که خدا "هستی" را آفریده است، دیگر چه "چیز"ی ماورای این هستی، وجود دارد که شما از آن سخن می‌گویید؟ آیا خدا که به تصورِ شما، آفریدگارِ کون و مکان است، در ماورای آنچه که از وجودِ وی هستی پذیرفته، ساکن است و فرمانروایی جهان را در دست دارد! آیا این استدلال، سفسطه‌ای ابلهانه و حماقت بار نیست که تو و افلاطون و ارسطو و حاشیه نشینانِ منطقِ شما، مُصرانه به اثباتِ افسانه‌ای آن، پای می‌کوبید و از آن دفاع می‌کنید؟!

از این قرار، این خدای افسانه‌ای شما (که هم اکنون در اینجا حضور دارد)، یا از عاقلان، حکیم‌تر است یا رندیست که ردای عقل بر دوش انداخته و خویشانِ راورای آنچه که در طبیعت وجود دارد، می‌پندارد!

من سکوت کردم. سخنانم خدا را بر انگیخته بود. او از جای برخاست. بر افروخته و بر آشفته گفت:

"تو مرا خشمگین کردی! تو صدای پرخاشگرِ آدمیان و مظهرِ کینه و

انتقامی! تو ناعادلانه، ضدِ من و فرزاندگانی که برای بیداری و آرامش جامعه‌ی بشری، بسیار اندیشیده‌اند، قیام کرده‌ای و من و آنان را ابله می‌خوانی و تحقیر و از سر نادانی، ما را متهم به موضوع‌هایی می‌کنی که با ترازوی عقل نمی‌سنجد و بُهتانی بیش نیست. این چه نوع راه و روش غیر منطقی است که تو پیشه کرده‌ای و این چه نوع دادرسی است که نه بر حق است و نه بر پایه‌ی اصولی استوار و ریشه‌ای؟!

حال برای اینکه من بتو ثابت کنم که آفرینش، یا شکل بخشیدن ما به عناصر هستی بخش طبیعت، از روی بلاهت و جهالت نبوده، بلکه بر پایه‌ی منطق و ریاضی و انسجام خطوط هندسی و تحول عناصر طبیعت استوار است، می‌خواهم تو را بصورت ریزترین پدیده‌ی هستی در آورم و به درون اندام آدمی بفرستم تا تو در این سیر و سیاحت به شگفتی‌های درون خویش، آگاه شوی! تا دریابی که ساختمان وجود تو، از چه مصالح و نیرویی ساخته و پرداخته شده و با چه انگیزه‌های خارج از بُعد تصورات شعوری تو، در حرکت و سوخت و ساز است و با چه رمز و راز و برنامه‌ریزی‌هایی اندام تو، اعمال بی‌وقفه‌ی خود را، انجام می‌دهد و حیات را در تو پایدار می‌دارد و پس از زمان تعیین شده و به پایان رسیدن نیروی حرکت، که همان جوهر حیات است، به خاموشی می‌گردد.

من نخست ترا بدرون "زهدان" که مرکز بازآفرینی انسان است می‌فرستم تا شاهد حرکت ژن‌ها و سلول‌ها و فعل و انفعال‌های درون رجم، برای رشد مرحله به مرحله‌ی وجود جنین باشی و آنگاه پس از بازدید از این دستگاه پیچیده‌ی حیات، ترا به درون مغز خواهم فرستاد تا از کم و کیف جنبش‌های مغز و شگفتی‌های عملکرد آن، آگاه و سپس ناظر حرکت بی‌وقفه‌ی پاره‌های اندام خود شوی و با نظام بی‌نظیر جنبش ملکول‌های وجود آدمی آشنا و آنگاه به میان ما بازگردی.

من درباره آن "عنصر"ی که حیات و شعور و وجود و هسته‌ی مرکزی

آدمی را تشکیل می‌دهد، فعلا با تو حرفی نمی‌زنم! تو زمانی برای شناختِ رازهای حیات شایستگی خواهی داشت که، مراحل خاصی را از نظر بُعدِ عقلانی، طی کرده باشی! شاید قرن‌ها پس از این، شما با پیگیری از کم و کیفِ ساختمانِ وجود خویش از رازهای پنهانیِ خلقتِ "سلولِ آغازین"، آگاه شوید و به مرحله‌ی نامیرایی دست یابید.

حال، خویش را برای این سفرِ شورانگیز و پراز شگفتی‌های خلقت آماده‌کن!"

هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که من خود را در کارگاهی عظیم و پیچیده و حیرت‌آور، یعنی زهدانِ زن یافتم! آنچه من میدیدم، نقش زیبا و امتزاج سلول‌ها و جمالِ بی‌مثالِ رشدِ آغازینِ حیاتِ آدمی در محفظه‌ی زهدان بود. نغمه‌ی دلنوازِ ابدیتِ هستی بود که در گوش ضمیرم می‌پیچید. کشوری در حال سازندگی. همه‌ی رازِ بقا بود در گسترده‌ی شعورِ طبیعت. افسون و جادویِ عشق بود در دهلیزهای روشنِ عقل. تاییدی بر هوشمندیِ سلول بود در سرزمینِ اعجاز. سرزمینِ رویش‌های بالنده‌ی تکوین. سرزمینِ آنسوی دیوارِ افسانه‌های مذهب! سرزمینِ بیداریِ حیات در محوری از خلاقیت جفت‌ها. نطفه و تحرک و تحول و جنین! من در لابلای این پرده‌های اعجازانگیز شوق، در هیئت بقا، همه‌ی اینها را دیدم. من خود بر مبنای حرکات و نظام و قوانین این دستگاه عظیم، (گلستانِ مادرم) بوجود آمده بودم. من نیز در محورِ خود آفرینی خویش، در گرداگردِ این چرخش هستی‌بخش، شکل گرفته بودم.

من احساس می‌کردم که خویشتن را باید، بی‌مرگ کنم. کلید در دستم بود و قفل را نمی‌یافتم! احساس می‌کردم که هر چه هست جز من درونی و من برونی، چیزی حاکم بر منِ غریزی، نیست!

حیرت من هنگامی به اوج خود رسید که بمرکز فرماندهی مغز رسیدم! من خویشتن را در آینه‌ی شفافِ شعور، می‌دیدم. خود را در درونِ مویرگ‌های تپنده‌ی حافظه‌ی شگفت‌انگیزم می‌یافتم. من خویش را آشکارا در گذرگاه‌های پُر پیچ و خم جاده‌ی بی‌مرزِ عشق به دانایی، میدیدم! من تمامی حواس و بُعدهای ذهنی و عاطفی و احساسی‌ام را درک می‌کردم و در شطِ سیالِ امیالم، بسوی جنگلِ سبز طبیعتم، شناور بودم. آنچه را میدیدم نه تاکنون در کتابی خوانده بودم و نه در رویاهای فلسفی و تصوراتِ عارفانه و غلغله‌ی شاعرانه، دیده بودم. جهان و رازهای آن، تمامی عناصرِ هستی در قالب نمادهای گونه‌گونِ شیمیایی و فیزیکی خود، همه‌ی اجسام حیات بخشِ شعور و جسم، همه‌ی شعله‌های سرکش عشق و جفت خواهی و دلدادگی‌ها، در این کاسه‌ی مُدور کوچک و سیاره‌ی ساکن آن، جای دارد!

مغز، این جنگلِ سبز با ریشه‌های عمیق و رویشِ ذاتی خود، بی‌وقفه در خاکِ گسترده‌ی اندام، چنگ انداخته و در هسته‌ی مرکزی حیات، در لابلای پرده‌های حریر گونه‌ی انجیرهای پخته‌ی عقل و فواره‌های بلندِ شعور در جنبشی اسرار آمیز در حرکت است. آینه‌های مثلثی شکل، با خورشیدهای کوچک و همهمه‌گر، شعاع‌های هوشمندی را می‌تابانند و نا آگاه از پرتو افشانی‌های خویش و از مرگِ محتوم و تعیین شده‌ی خود در جبری ناخواسته، خاموش می‌شوند! یعنی سفسطه‌ی طبیعت و ژنِ معیوب خلقت!

مغز در قلمرو خود، تمامی بارهای عاطفی را همراه با مشعلی از هوس‌ها و عطش‌ها و خردمندی‌ها و نادانی‌ها، به کار گرفته است. دو باضافه دو مساویست با بی‌نهایت! حیرت‌انگیزترین قسمت این کوهِ آتش فشان، حفره‌ی پهن‌آور "حافظه" بود که گنجایش رفت و آمدِ بی‌وقفه‌ی میلیون‌ها واژه و نقش و نگار را در بر دارد و بدون آن، آدمی

هیچ و پوچ است!

از فضای بیکرانه‌ی مغز، به پایگاهِ نا آرام دل، فرود آمدم و با مسرتی جان بخش، به دهلیزهای خونین قلب که بی وقفه می تپد قدم گذاشتم. دلِ تپنده، دلی که نغمه پردازِ عشق و شهوت و درد و پرواز است! دلی که باغستانِ پُر گلِ احساس و عواطف و صورت و سیرت‌های غمگانه و شادی بخش است! دلی که عاشقانه می نالد و می بالد و عشق و شورِ زندگی می آفریند و خود، هیچ نمی داند! دلی که گاه می‌گرید و از سرِ شوق با تپش‌های جانبخشِ خود، عطر دلاویز هستی را در فضای وجود می‌پراکند و دشتِ سبز عشق را آبیاری می‌کند و با دم‌زدن‌های استمرار گونه‌ی خویش، میثاقِ زندگی و مرگ را، معنا می‌بخشد.

خُمی جوشان و مست، در تاریک خانه‌ی سینه! دلی که منبع غم‌ها و دلهره‌ها، عصیان‌ها و خشم‌ها و نجابت و گناه و شرافتِ آدمی است. نجیب زاده‌ای که در جبرِ قانونمندیِ زمان، مرگ و خاموشی خویش را می‌پذیرد و ناگهان از حرکت باز می‌ایستد! دلی که به تازی از سرِ مهر، جوشان می‌شود و به تلنگری از سرِ نیشِ زبان، به فریاد بر می‌خیزد! دلی که شاعران و نغمه پردازان، او را به مقام سلطانی احساس و عشق نشانده‌اند. دلی که تعطیلی نمی‌پذیرد و کارگریست نیرومند و خستگی‌ناپذیر در چشمه ساری غلغله برانگیز. پیامبرِ اندام‌ها و طبل زنی که از نواختن، باز نمی‌ماند و تا بازپسین لحظه‌ی حیات، در میدانچه‌ی گوشتی و خونینِ تنِ آدمی به ترنم نواهای بودن می‌پردازد و سر انجام، زندانی بی‌گناهی ست که خود نمی‌داند چرا "هست"؟!...

گریبان دل را گرفتم و پرسیدم:

"آیا درد انگیزیِ ماجرای حیات، اره بر عصب کشیدن است؟"

این ترانه‌ی تکراری تو، در ترجیع بندِ تپدنت از سرِ جبر و سرانجام از حرکت ایستادن و مُردنت، بر پایه‌ی چه حکمتِ احمقانه و جاهلانه‌ی

فیزیکی استوارست!؟"

دل، این زندانی بی‌گناه همیشه لرزان، این چشمه سارِ بشارت در قلمرو حیات، این سرخ‌گونه‌ی خونین و طبالی بی‌وقفه‌ی زمان و این متهم به اغواگری غم و شادی و درد و لذت، در حالیکه هوای سخن گفتن کرده بود، گفت:

"از لحظه‌ی شکل گرفتن در بطنِ گلستانِ وجود زن، مجبور به پذیرش پیدایی بی‌وقفه‌ام! ژنی که او هم از سر جبر، زمان‌بندی زنده بودن و حرکت استمراری مرا تعیین می‌کند، در این جبر محتوم، گرفتار است!"

من در باغستانِ وجودِ آدمی به سیر و سیاحت پرداختم! ساختمانی در هم‌پیچیده و اعجاز برانگیز و در عین حال مهمل! چشمه سار یا سلول‌های ایثارگر، که هم گوش دارند و هم چشم! انارستانی که انارهایش از سر شوق می‌ترکند و خونِ پاکِ خویش را نثار احساس رنگین و جود می‌کنند و جویباری که سرزمینِ اندام را در تمامی دورانِ حیاتش، زندگی می‌بخشد. همسرایانی که ترانه‌ی تکرار را می‌خوانند و نمی‌دانند چرا هستند و چرا زاده می‌شوند و چرا می‌میرند! آنچه را که می‌توانم به اختصار بیان کنم، اینست که در پس ظاهرِ اندام ما، کارخانه‌ای بویناک در سوخت و ساز است! کارخانه‌ای پُر سروصدا و خودکار و آسیب‌پذیر!... آزمایشگاهی که دائم در حالِ مبارزه با میکروب‌ها، ویروس‌ها و باکتری‌هاست!... پایگاهی که خود از این همه معرکه و سروصدا و جوشش و بویناکی، در حرکتِ اندام‌ها و تکرارِ اعمالِ تهوع‌آور خویش، در حیرت است!

با این همه، جهانی از علم و دانایی و شعور و خودکفایی و استقلال و به خصوص آزادی عمل، در شکل‌های پیچیده‌ی هندسی و ریاضی و

فیزیکی و شیمیایی که در ذات سلول‌ها و ژن‌ها شکل گرفته، وجود دارد! کامپیوترهای عظیم خودکار و "ایستا" در پس این دیدار حیرت‌انگیز و شناخت بیشتر اندام‌های خودکار و خودکامه، اندیشیدم که چگونه تمامی این جنبش‌ها برای زنده ماندن، با مرگِ آدمی، بر باد می‌رود؟ چگونه اینهمه هنر و ابتکار و صنعت که در این کارخانه‌ی بزرگ وجود بکار رفته، با قلم موی گذر زمان و رنگ سیاه مرگ، تباه می‌شود؟! چگونه این نظام حیرت‌انگیزِ جسم، در تداوم زندگی، زیبا و در مردابِ راکدِ مرگ، به زشتی می‌گراید و خاموش می‌شود و ناگهان، سیلاب‌ها و آذرخش‌های وجود، از حرکت و درخشش، باز می‌مانند!؟

من دیگر صبرم تمام شده بود. فریاد بر آوردم که:
 "من می‌خواهم از زندان وجود آدمی رها شوم. می‌خواهم ناظر باشم و نه چاه‌کن اندام! مرا از این دنیایِ افسون و ریاضی خارج کن که بی‌قرار طبیعتِ نفسِ آزاد خویشم."

لحظه‌ای بعد، دگر بار، خود را در جمالِ ظاهری خویش یافتم. نفس کشیدنی آزاد، در دهکده‌ی خیال! آه که زنده بودن و در اکسیرِ جانپرورِ زندگی حضور داشتن و چونان خون، در رگ‌های حیات دوییدن، چه غنیمتی ست گرانبها!؟

خدا با لبخندی مرموز و صدایی که پیروزی در آن موج می‌زد، گفت:
 "داود، تو سیر و سیاحتی کوتاه اما جانانه، در درون آدمی، بعمل آوردی که ترا به قضیه‌ی هندسی و ریاضی خلقت، واقف ساخت. تو با شگفتی‌های درون آشنا و از رازِ بقا و اندکی از اسرارِ جهان هستی خویش، آگاه شدی. اکنون شاید از سرِ خردمندی و نه ستیزه‌جویی، به حقیقتی دست یافته باشی که ترا به قبول و باورِ خلقت یا تکوین، متقاعد ساخته باشد. اگر چنین

احساسی را از سرِ عقل در وجودت می‌یابی، بیان کن تا ما نیز در شادمانی و دانایی نویافته‌ی تو، شریک باشیم!"

او می‌پنداشت که من "خود" را یافته‌ام! می‌اندیشید که در این دیدارِ درونی، در لابلای گنداب‌ها و بویناکی و تلاش بیهوده و تکرار گونه‌ی اتم‌های اندام آدمی، من به هنرمندی خدا واقف شده‌ام و ایمان آورده‌ام! او تصور می‌کرد که ما آدمیان، عروسک‌های کوکی و دست پرورده‌ی اویم که عاشقِ خویشند و سپاسگزارِ صانعِ خود! خدا من را، منِ عاصی و عصیان زده و معترض و پرخاشگر را به وادیِ پرسش‌های تازه‌ای می‌کشاند! گفتم:

"من با همه‌ی رمز و رازهای درونم و شگفتی‌ها و هنرهای بکارگرفته‌ی آن، باز هم می‌اندیشم که در خلقتِ تو، خلقتِ معیوبِ تو، دست و پا می‌زنم! موجودی که نمی‌داند کیست و چرا در "بند" است!؟ در پس این حقیقتِ تلخ، صادقانه اعتراف می‌کنم که من عاشق و دوستدار و بی‌قرارِ وجودِ زمان بندی شده‌ی خویشم و تحتِ تاثیر شگفتی‌های درونم (هر چند گندابیست شادی بخش و درد پذیر) قرار گرفته‌ام!

حال بنظر می‌رسد که من و تو، دو نیروی پراکنده‌ایم در زمان و کیهان، یکی نامیرا و دیگری میرنده! تو و من، از یک ریشه‌ایم و منبع فیاض هستی‌مان، همان عشقی است که در اعماقِ وجودِ من و تو می‌چرخد و می‌درخشد. معادله‌ای مهمل و در عین حال تابناک، از لابلای درخششِ افسون‌کننده‌ی خیال!

من واژه‌ام و تو مفهوم کمال یافته‌ی واژه‌ها. من محکوم به پذیرش جبر و بستنِ کتابِ زندگی و تو شاعرِ دیوانه‌ی غزل واره‌ی زندگی و مرگ! تو قلب تپنده‌ی کیهانی و من، خونِ جهنده و توفنده‌ی حیاتِ بخشِ آن و خاموش کننده‌ی مشعل‌های متراکمِ وجود، یعنی گرمِ حماقت در دلِ سیبِ سرخ

خلقت! من جوهرِ شیدایی و نغمه‌ی خاموشِ شدنی هستی و وجودِ خویش و تو، نوازنده‌ی چیره‌دستِ نغمه‌های زندگی و سرانجامِ تباهی!
 من جوهرِ رنگینِ حیات را می‌بینم و تو، پاک‌کننده‌ی آن را! من مظهرِ اندوه و شادمانی و درد و لذت را می‌بینم، اسبی که می‌دود و خسته نمی‌شود و عاشقِ زندگیست... و تو، درشکه‌چیِ دیوانه‌ی مرگ را می‌نگری!"

من سکوت کردم. در پس این سیر و سیاحتِ درونی، من چگونه می‌توانستم دگر بار، نسبت به ساختارِ این وجودِ هستی‌بخشِ آدمی که در زیرِ سلطه‌ی زمان، از هم گسیخته می‌شود، معترض نباشم و خدا را به محاکمه نکشم!؟

من دگر بار، زهر را در دلِ خدا چکانده بودم! آخر، اگر زندگی از منبعِ فیاضِ لذت گرفته شده است، پس این چه شقاوتی ست که من با این همه عشق که به زنده بودن دارم، باید بمیرم!؟ چه کسی این بارِ سنگین را از دوشِ افکارِ من بر خواهد داشت؟ چه کسی، نامیرایی را به من خواهد آموخت؟

بودا از جای برخاست، چون رود "گنگ"، آرام و دلنواز و عمیق:

بودا

"داود، تو از شگفتی‌های روزگارانی. پرسش‌های تو، همانند شکوفه‌های خَرَد، می‌شکُفند و پس از اندک زمانی، پرسش‌های تازه‌ای را مطرح می‌سازند. به نظر من نه خدایی از آن دست که شما آدمیان آنرا می‌شناسید، وجود دارد و نه معرفتی بدانگونه، که تو در جستجوی آنی! نه "میرایی" که مفهومِ مطلقِ مرگ است، وجود دارد و نه حیاتی که بر پایه‌های آن، بتوان استواری بقا را، برقرار ساخت. آنچه هست، حرکتِ بی وقفه‌ی نورِ پنهانی در دهلیزهای شعورِ گمشده‌ی جهان! شکِ تو، مظهرِ داناییِ توست. اما این شک، در قلمرو نفی کردنِ خدا و خلاقیتِ وی، راه را بر پذیرش

عقلانی حلِ معمای آفرینش، می‌بندد!

تو از سرِ عشق به حیات و گریزان بودن از مرگ، به جدال پرداخته‌ای اما انگیزه‌ی تو در پیچاپیچ مساله‌ی زندگی و مرگ، گره‌های بیشتری بوجود می‌آورد! بویناکیِ درونِ تو، در چشمه‌ی روانِ تو، تظهير و معطر می‌شود! من نیز در اعتراضِ تو نسبت به مرگِ آدمی، پس از آنهمه رشدِ جسمانی و فرخندگیِ عقل، موافقم. اما سهم زندگی در مقابلِ خاموشیِ تن، بیش از دردها و رنج‌هایی است که ما در طولِ حیات می‌بریم!

من در دورانِ زندگی زمینی‌ام، هرگز به نیستی نیاندیشیدم، زیرا اصل و معنای وجود را در فلسفه‌ی "بودن" شناخته‌ام. معنای زندگی را در تکامل و بصیرت و شناختِ سرشتِ لبالب از خوبی‌ها و شادمانی‌ها و دردها و غم‌ها و محرومیت‌ها و پیروزی‌ها و تفکرات و دست یافتن به آرامش و صداقت یافته بودم. اعتراضِ تو نسبت به فعلِ مرگ، دل‌بستگی عمیقی است که تو نسبت به مظاهرِ دلپذیر زندگی داری و اینکه تو فکر می‌کنی آدمی باید "نامیرا" باشد و مثلاً درسی سالگی، با سلامتی و قدرت و بدون درد و رنج تا زمانی که مورد علاقه‌اش هست، زندگی کند یا تا ابدیت بسر برد! این آرمان و آرزو یا منطقی، با ساختمانِ جسمِ آدمی، که تولد و رشد و خاموشیِ سلول‌هاست، هم‌آهنگی ندارد و بنابراین، مبارزه و اعتراضِ تو در این مورد، ناموجه و غیر منطقی است!

مرگ، یعنی آرامشِ مطلق در بطنِ زندگی. تو چرا مفاهیم مرگ و زندگی را، در جابجایی کلمات مطرح نمی‌کنی؟! تو باید درباره‌ی آنچه که هست، بیاندیشی و از آن بهره‌مند شوی و نه آنچه که آرزو داری و وجود ندارد!

نطفه می‌اندیشد کامل است، اما ساختمانِ جنین از لحظه‌ی پیدایی در گلستانِ مادر، به سوی رشد و تحول و بالندگی و سپس سقوط و تباه شدن و مرگ می‌شتابد و اینهمه، مفهوم غیر قابل توجیه خلقت است!

طبیعت، از مظاهرِ فریبنده‌ی خویش ناآگاه است، همچنان که خدای شما

آدم‌ها، از حکمت!

بنابراین، جدالِ تو در تاریکی با شبحِ خود، مبارزه را نه فقط به نفعِ توبه پایان نمی‌برد، بل ترا بیش از اصلِ بقا و مسائل آن، خسته و جانان را پژمرده و نیروی خردمندی ترا، مضمحل می‌کند! تو باید با خودت و هستی خویش، کنار بیایی و از تمام نیروهای مثبتِ تن و جانان، در طولِ عمرت - چه کوتاه و چه بلند - بهره مند شوی و خاموشی تن را، به عنوانِ غایتِ آزادی و آرامشِ جسم، بپذیری. این، اصلِ فرزاندگی است."

بودا چون عطری که از بوی خویش سرمست شده و سرفراز از سرشتِ خویش است، خاموش شد. بودا نیز مطلبی بدانگونه که من می‌اندیشیدم، بیان نکرد و حرف تازه‌ای که نشانی از نوآوری فکرِ وی را در برداشته باشد، بر زبان نراند!

او در حلقه‌ی تصورات و تخیلات و پندارهای خود، دست و پا می‌زد. او خود را در رودِ باورهایش، رها کرده بود و بدینگونه است که ما هر یکمان - چه داناترین و چه نادان‌ترین - گرفتار اندیشه‌های پراکنده‌ی خویشیم! بودا نیز همانند بسیاری از عارفان و حکیمان که پیرو مکتب ماوراء طبیعت‌اند، پروازهای ذهنی‌اش، بیش از پرواز ذهنی کبوترهای عارف و عاشق که فرزاندگی را جز در پذیرش آنچه که هست، نمی‌دانند، نیست! با وجود این، بودا و فلسفه‌اش، الماسِ درخشان و پونه‌های سبز و معطرِ فلسفه‌ی پندارگونه‌ی آدمیست!

سلیمان شاه، از جای برخاست. مردی همزادِ ریشه‌های خرد و پوچی معرفت و عارفی از وادی شعور و غزل‌سرایی عاشق و خردمندی گمشده در جنگلِ اندیشه.

آیا درختِ دانایی، خود از ریشه‌ی جهل، رشد نکرده است؟ آیا تصورات و ادراکِ ما، از اعماقِ رویاهای آشفته و بی‌منطقِ ما، تاثیر

نمی‌پذیرد؟... اینک، سلیمانِ حکیم و شاعر بود که سخن می‌گفت:

سلیمان

"داود، تو می‌دانی که عدالت، حرف یا وه‌ای بیش نیست و همان طور که تو گفته‌ای "عدالت کلامی است فاخر و دروغی است بزرگ" و بر اساس این منطق، بگذار قبول کنیم که هیچ عنصری در این جهان هستی، بر پایه‌ی کمال، خلق نشده و شکل نگرفته است! آتش، خویشتن را می‌سوزاند و آب، تشنگی خویش را بر طرف می‌کند. پس اعتراض تو نسبت به خاموشی تن، از درد جانکاه عقل نمی‌کاهد. عقلی که خود می‌داند، دلکک خویش است. تو باید قانون بی چون و چرای طبیعت گنگ را که حاکم بر تمامی نظام جهانست، بپذیری! همان قانونی که تو را بوجود می‌آورد، می‌پروراند، به تو شاخه و برگ می‌دهد، شکوفایت می‌کند، به تکامل فکری می‌رساند و آنگاه می‌کشد و خاموشی مطلق! تو باید بیاموزی که این معادله‌ی غیر منطقی، اصل قضیه‌ی حیات و مرگ است! منطقی کور و بی زبان! قانونی که بر مبنای لذت‌ها و رنج‌های آدمی قرار دارد. ریشخندی مزورانه در لباس لبخندی عارفانه! یعنی حکمت ریاضت‌گونه‌ی انسان و طبیعت!

بهره‌مندی تو از دوران زنده بودن، بازی بُرد و باخت را مطرح می‌کند. البته باختی جبرگونه! باخت تو در پذیرش غم‌ها و رنج‌ها و دردهای زندگی است و برنده شدن بر مبنای لذت بردن از آنچه هست و آنچه بتو شادمانی و آرامش و تفکر و آزادی می‌بخشد.

پس آدمی، شاعری است که با سرودن اشعار هوش ربا، می‌تواند غزل زندگی و مرگ را بنویسد و آنرا به پایان برد. جای پاییی که در فضا نقش می‌بندد! حال گیرم که در این سُرایش، شیپورهای حوادث، نغمه‌ی غم بنوازند و یا سرودهای شادمانی، چه باک؟ کنار آمدن با آنچه که مُقدرست، اصل معادله‌ی بقاست! تو محکومی به پذیرش رویدادهایی که در دوران حیات رخ می‌دهد، نه بیش و نه کم!

این پذیرش نه جبر است و نه ظلم. امریست طبیعی و این سرشتِ قانونِ تحول و مفهوم حرکت گونه‌ی طبیعت است در پیدایی و ناپیدایی!... خدا خود نیز در این مساله، گرفتار است! آنچه در آفرینش بوقوع پیوسته، همان چیزی است که "می‌بایست" واقع شود! نه بیش و نه کم.

پس نه حکمتِ خدا، ابلهانه است و نه اعتراض‌های تو نسبت به میرایی انسان، عاقلانه! من از سرنوشت و تقدیر و جبر و اختیار، سخن نمی‌گویم، زیرا آنچه که هست، واقعیتی است از هستی تکامل یافته‌ی طبیعت در تالاب‌های جوشانِ دانایی و بلاهت! راهِ رستگاری وجود ندارد و تکرار و تباهی ولذت و شادمانی و سرانجام درد و خاموشی، جانِ کلام است!"

سلیمان، چون چنگ نوازی که از سرِ دلتنگی، بر تارهای وجود، چنگ می‌نوازد و آرام آرام، از نغمه‌ی سازِ خویش به خواب می‌رود، خاموش شد. او همانند بودا، نه حرف تازه‌ای زده بود و نه گره‌ای از طنابِ قطور در هم پیچیده‌ی قضیه‌ی سفسطه‌آمیزِ حیات و مرگ را، گشوده بود! گفتم:

"تو که خود را دانا و شاعر و عارفِ خردمند می‌دانی و در دورانِ سلطنت و حکمت‌آموزی، به عدل و داد و خردمندی می‌اندیشیدی، حال چگونه به این جمله‌های عوام‌فریبانه، متوسل می‌شوی و می‌کوشی اصل پرسش مرا که مربوط به تباهی و میرایی است، مخدوش کنی و به گمان خودت، مرا نسبت به کارِ نابخردانه‌ی خدا، متقاعد سازی؟! آیا این سزاوار است که بادهای سرخ و عربده جوی مرگ، بوزند و شکوفه‌های خندانِ زندگی را که از سرِ شوق، در پرده‌های رنگینِ وجود خویش، شادمانه، به بازی مشغولند، از شاخه‌ی "بودن و هستی" جدا و در فضایِ تهی "نبودن" رها کنند!؟

خدا و تو و من و جملگی پیامبران و فیلسوفان و نویسندگان و شاعران و هنرمندان و عارفان و حکیمان، با کلمات بازی می‌کنیم. بازیِ تخته نرد! ...

واژه‌هایی را که در دورانِ عمر، یاد گرفته‌ایم، همانند "طاس" ها به روی سطح چوبین تخت می‌ریزیم و آنگاه می‌پنداریم که "جفت شش" خواهیم آورد! تاس‌ها حاکمند و نه اراده‌ی ما! بدین گونه است که از سر بیهوده گویی، سخن می‌گوییم و از بیانِ واقعیت‌ها می‌پرهیزیم و با عبارت‌ها و جمله‌هایی شسته و زُفته و بزک کرده، خود را می‌فریبیم!

تردیدی در داوری‌های خویش نداریم. می‌اندیشیم و یا می‌پنداریم که همه "چیز" را می‌دانیم! تمامی معماها و رازها را، می‌شناسیم! اکثریت ما آدمیان به علتِ گرایش‌های مذهبی، شک کردن را نمی‌پذیریم! بسیاری از متونِ پس‌گرای کتاب‌های توحیدی را "حکمت الهی" می‌خوانیم و حتی گاه، هشیارترین و ظاهراً داناترین ما، خُرافه‌ها را، باور می‌کنیم و پای بر زمینِ "ایمان و اعتقاد" خویش می‌کوبیم!

چه جانکاه است در بلاهت بسر بردن!

سلیمان پشت به ستونِ بلندی داده بود و به سخنانِ من گوش می‌داد. سرود خوانان، آرام و زمزمه وار، در شیدایی تمام، غزلِ غزل‌های سلیمان را می‌خواندند و جبرئیل قدیس، با چنگ، آواز آنها را همراهی می‌کرد.

من اعتراض را نسبت به سخنانِ سلیمان دنبال کردم:

"آیا تو اینهمه بی‌عدالتی را، اینهمه نارسایی در معماریِ پیچیده‌ی اندامِ آدمی و سنگ‌های سردانجماد وجود را، پس از خاموش شدنِ جسم، معادله‌ی خردمندانه‌ی "واقعیتی از هستی ناب" می‌دانی و خشک شدن بستر رودهای عُرانِ زندگیِ آدمی را، نوعی فضیلتِ خدا در جلوه‌های خلاقیت وی به حساب می‌آوری؟

هیچ عنصرِ زنده‌ای نباید خاموش شود. هیچ پدیده‌ای که به کمالِ نسبی می‌رسد، نباید از اوج به پستی در آید و تباہ شود و بمیرد و بگنجد و ناپدید

شود، به صرف اینکه، روحی وجود دارد و مرگ، بازگشتِ روح است به کالبدی دیگر و اینگونه پندارهای پیروان مکتبِ روح بازان!
 من منطقِ خدا و هیچ یک از شما را درباره‌ی اینکه مرگ، تغییرِ هویتِ آدمی، از بُعدی به بُعد دیگرست، نمی‌پذیرم و به هیچ وجه با خدا در این مورد، مصالحه نمی‌کنم و از محاکمه‌ی وی دست برنمی‌دارم!
 من فکر می‌کنم که زمانی فرا خواهد رسید که قلبِ کامپیوتری و تپنده‌ی طبیعت، که با خاک امتزاجی نامریی دارد، از حرکت بازایستد و عناصرِ فیزیکی وجود، خود، هستی خویش را بنا به منطقِ مورد نظرش، باز آفریند و نامیرایی، در بطنِ آن تحقق یابد! به نظر می‌رسد که در آغاز، نیرویی متفکر و قدرتمند، در یک واحدِ فیزیکی وجود داشته که قدرتِ وی بطور مثال، مساوی با یک بیلیارد نیروی تفکر و قدرتِ انسانِ کنونی بوده است. آنگاه در اثر انفجاری که رخ می‌دهد، این نیروی عظیم جهانی، به ذرات پراکنده در فضا تبدیل می‌شود (همان حکایتی که درباره‌ی سیاره‌ی زمین و منظومه‌ی شمسی، رخ داده است).

ما آدمیان هر یک، به صورتِ واحدی مجزا و در عینِ حال مجتمع، ذراتِ همان نیروی منتشر شده‌ی نخستین در سیاره‌ی زمینیم. البته در اینجا پرسشی مطرح است که، آن نیروی عظیم، خود چگونه به وجود آمده و چرا منفجر شده و چرا نغمه‌ی آغازین، خاموشی گزیده است؟
 شاید این پرسش، از نظر بُعدِ فلسفی و ریاضی، تأمل‌انگیز باشد، اما مگر نه اینکه آنچه وجود دارد نیز از نظرِ منطقِ وجودی، به نظر می‌رسد که مُهمَل است و این ما آدمیانیم که این "مُهمَل" را منطقِ بنیادی حیات می‌انگاریم!
 حال اگر قضیه را بر مبنای منطقِ علمی بررسی کنیم و "انفجار" را بپذیریم، به این نتیجه می‌رسیم که اگر دگر بار، ما بتوانیم از واحدِ فرد به واحدِ کل، تغییر شکل بدهیم، به حلِ معمای "انسان و خدا یکیست" دست یافته‌ایم! یعنی اگر اجتماعِ میلیاردها سلولِ مغزِ هر انسان، بطور مثال،

ضربدر شش میلیارد، سلول شود، حاصل این معادله، این خواهد بود که انسان، دارای بی نهایت سلول مغزی خواهد شد و در نتیجه، نیرویی مافوق تصور، بدست خواهد آورد. به تعریفی روشن تر، اگر هم اکنون ما از ده در صد از سلول های مغزی خویش بهره می گیریم، در زمان های آینده، نه فقط صد در صد بهره مند خواهیم شد، بلکه چند میلیارد بار، از نیاز این نیروی خلاق نامیرا، بیشتر سود خواهیم جست و راحت تر و سریع تر به تمامی رازهای کیهان و کمیت و کیفیت وجود خویش و ساختار جدید بی مرگ آن دست خواهیم یافت و معمای پیچیده‌ی نامیرایی را حل خواهیم کرد.

در توجیهی ساده تر، اگر تن و مغزِ جملگی آدمیان که در حال حاضر در روی سیاره‌ی زمین وجود دارند و زنده اند، در یک تن واحد و مغز واحد، تمرکز پیدا کند، نیرویی معادل با شش میلیارد، در یک موجود متمرکز خواهد شد که آن نیرو با سلول های مغزی شش میلیارد از مغز یک انسان و شش میلیارد نیرومندتر از قدرت و اندام آدم فعلی، به تفکر و جنبش خواهد پرداخت و قدرتی با ضرب شش میلیارد بیشتر از قدرت فعلی در اختیار خواهد داشت و با این نیروی عظیم، نقش تازه‌ای را در حیات خویش بعهد خواهد گرفت و آنوقت مفهوم خدایی انسان در قالب یک قدرت واحد، تحقق خواهد یافت.

بنابراین، شاید بر مبنای این فرضیه، ما همان نیروی لایزال و قدرتمندی باشیم که جدا جدا، بدنال نیروی گمشده‌ی خویش می گردیم!
حال باید نسخه‌ی بازگشت به شکل اولیه را پیدا کرد و توانایی آن را یافت که این بذر پراکنده شده در خاک گسترده‌ی وجود را، در زهدان مادر طبیعت، به صورت واحدی مطلق قرار داد و نیروی از دست رفته آغازین را، دیگر بار باز یافت و بر میرایی و ناتوانی، پیروز شد و قدرت واحد و مرکز تفکر جهان گشت!"

من سکوت کردم. خدا با انشتین و گیلگمیش، نجواکنان سخن می گفت.

پس از دقیقه‌ای، انگشتانش را بر دکمه‌های کامپیوتر عظیمی به حرکت در آورد. فضای تالار خاموش شد و بر پرده‌ی بزرگی که بر دیوار نصب شده بود، موجود عظیمی که من از او سخن گفته بودم، ظاهر شد. موجودی که خورشید را در مشت می فشرد و کهکشان‌ها را، در فضا جابجا می کرد! خدا آرام و شمرده به سخن در آمد:

"داود، این تصویری خیالی است از آنچه که تو در عالم تصور و پندار، خواهان آنی!

فرضیه‌ی تو، عملی نیست. اما می توان بوسیله‌ی سلول‌های کامپیوتر، آنرا بگونه‌ای که می بینی، شکل بخشید. آنچه را که تو می خواهی و تصور می کنی که با تحقق بخشیدن بدان، آدمی به مقام خدایی یا ورای نیروی خدایی خواهد رسید، فرضیه‌ای است خام، اما امکان پذیر!

هنگامی که آدمی به معماهای پیچیده‌ی خلقت می اندیشد، "درها" برای کشفِ معما گشوده شده است و مرحله‌ی بعدی که کاملتر است، آغاز می شود و سرانجام، طرح تو درباره‌ی بی مرگی، به مرحله‌ی نهایی خود می رسد. البته من در نظر دارم قبل از بازگشت تو، درباره‌ی این معماها و نیروی پنهانی و ذاتی کشف و شهود شما آدمیان که در آینده، به آنها دست خواهید یافت، مطالبی (شاید هم بسیار خصوصی) به تو بگویم.

من در سلول‌های مغز شما، این نیروی بی نهایتِ مورد نظر تو را، بکار گرفته‌ام. اما، به آن مرحله رسیدن، زمان می خواهد و ممارست و پیگیری و جسارت و مقاومتی سرسختانه.

چند تن از دانشمندان که در اینجا حضور دارند، توانسته‌اند دریچه‌های کوچکی را بسوی نورِ نامرئی ناشناخته‌های طبیعت بگشایند و به فرضیه‌ی تو، نیمه جانی ببخشند!

اینگونه با تمسخر به من نگاه مکن! این چنین خشمگین درباره‌ی بودن و نبودن و مرگ و حیات، میاندیش و دلِ عاشق و زیبا پسندت را بیش از این،

خونین مکن! بگذار به تو بگویم که واژه‌ی "مهمل" شاید به تصور تو، برای زندگی و سرگذشت "آمد و شد" شما آدمیان واژه‌ی درست و بجایی باشد! اما نفسِ واقعیت، غیر این است. وقتی تو کلمه‌ی مهمل را بکار می‌بری، از واقعیتی سخن می‌گویی که به تصور خودت آنرا با واژه‌ی "مهمل"، مخدوش کرده‌ای! اما حقیقتِ قضیه، تغییر شکل نمی‌دهد و واژه‌ی مهمل، از هسته‌ی مرکزی خلقت، نه چیزی می‌کاهد و نه چیزی بر آن می‌افزاید! پس تو با بکار بردن واژه‌ی مهمل، فقط کلمه‌ای را بکار برده‌ای و توانایی اینراننداری که ستون‌های پولادین آفرینش را که من سازنده‌ی آنهایم، در هم بریزی!

نادانی تو، دلیل نابخردی آفرینش نیست! تو چون به علتِ کمبودِ فضای تفکر و گشودن دریچه‌های حکمت به سوی باغ وجود، نمی‌توانی به بُن واقعیتِ نفسِ پیدایی جنبنندگان، در سیاره‌ی زمین یا سیارات دیگر، پی بری، متوسل به واژه‌ی "مهمل" می‌شوی!

می‌دانم که خشم تو را برانگیخته‌ام، اما بگذار بگویم وقتی "تو"ی آدمی در رویارویی با "من"، خشمگین می‌شوی، چهارستونِ فکری من به لرزه در می‌آید و احساس می‌کنم، ارتباطِ مستقیم با عنصر لمس نشدنی و نادیدنی نفسِ جستجوگر تو را دارم!

تو باید عاشقانه به آنچه که هست و برقرار است، دل خوش کنی و نه آنچه که نیست و آرزویش راداری! تو باید آینده را که تصویرها و رویدادهایش، کم و بیش همانند گذشته و حال است، فراموش کنی و حلقه‌ی رنگین کمانِ "اکنون" را، برگردنِ تفکرت، بیاویزی. نغمه‌های پر جذبه‌ی هستی را که نه آغازی دارد و نه انجام، بشنوی و جمالِ بی مثال گل‌های باغ پر لذت وجودت را، ببینی و آنها را لمس کنی و بیویی و بیوسی و در این داد و ستدِ شعور، به شناختِ شخصیتِ "پنهانی و نامکشوف" خویش، دست یابی.

ساعتی از برج بلند دیده بان‌ات و از جاده‌ی بی‌انتهای معماها، به زیر آبی و در خلوتِ عاشقانه‌ی ما، بنشین و سرمست از خیال، به رقصِ سماع

گونه‌ی عقل بنگر! از آن دست سرمستی که نوعی باج دادن به عقل است برای رهایی از منطق و استدلال و رهایی از بحث و جدلِ تکراری بودن یا نبودن و رهایی از دردها و محنت‌ها و پژمردگی‌ها و سرانجام مردن!

خدا بر جای نشست و به نقطه‌ی دوردستی چشم دوخت. در چشمان خدا، نوری روشنتر از بشارتِ صبح ازل، چونان دانه‌های شفاف و لغزانِ عشق، می‌درخشید. شعفی از سر بی‌خیالی، چهره‌ی زیبایش را درخشانتر کرده بود.

من بر بلندترین صخره‌ی تفکراتم ایستاده بودم. بر سطح صخره‌ای که خرزهره‌های قوانینِ ضدِ آزادی و علف‌های زهرآلوده‌ی سیاست و نهال‌های بدمنظر دروغینِ اخلاق، وجود نداشت!... آنچه بود، رویش گیاهِ سبز و درخشانِ آگاهی از واقعیت‌های عینی و ذهنی شعور بود در پذیرش منطقِ حیاتی بدون واسطه‌ها و دلالت‌های متقلبِ روابطِ آسمانی و قدیس‌نمایِ زمینی!

وقتی ما آدمیان می‌توانیم برای هر قُفلی کلیدی بسازیم و قُفل را بگشاییم، پس می‌توانیم در پی‌گیریِ اندیشه‌هایمان نیز کلیدی بسازیم که قفل‌های بسته‌ی معماها را بگشاید.

آیا اصولاً معمایی در جهان و در لابلا‌ی ریشه‌ی هستی، وجود دارد؟... آیا خدا، آن واحدِ گسترده و مجزایی است که در شیارهای ذهنِ ما زاده شده و شکل گرفته و مطرح گشته است و هموست که اکنون در اینجا حضور دارد و من او را بزیر سؤال کشانده‌ام و به محاکمه‌ی وی، ایستاده‌ام؟

در بحرِ این تفکرات بودم که گیلگمش به نزدیکم آمد و زمزمه کنان گفت:

"آیا خواب‌هایمان تمثالی روشن از بُعدِ آزادی و واقعیت‌های حیات ما،

نیستند؟ آیا خواب، نشانی از واقعیت‌های در هم و بی معنای زندگی است و یا به معنای دیگر آیا بیداری، تقلبِ مرگ را در قلمرو خود، بگونه‌ی اعمال و رفتار و اندیشیدنِ مثبت زندگی تلقی می‌کند؟ داود، نظرگاهت را درباره‌ی خواب بیان کن."

گفتم:

"آیا طبیعت، که همان خدای هسته‌ی مرکزی خاک است، در سلول‌های وجود ما، بوسیله‌ی کامپیوترهایی که قدرت بینایی ما، توانایی رویت آنها را ندارد، برنامه ریزی ابلهانه یا خردمندانه‌ی خویش را ریخته است و در سازش و تقلبی آشکار، عناصر وجود ما را هدایت می‌کند و خواب، در هم ریختن این قوانین و بهم خوردن برنامه ریزی طبیعت است! آیا آدمیزادگان و گیاهان و حیوان‌ها در مقابل قانون بلافصل طبیعت "آلتی" مسخره، بیش نیستند که قانونمندی حیات، قبلا وجود آنان را برنامه ریزی کرده است!؟

به نظر می‌رسد که آنچه در خواب و رویاهای آدمی می‌گذرد، تکرار وقایع زندگی در حال بیداری است که ما به آن "خو" کرده‌ایم! این رویاها و درهم پاشیدگی‌ها، چیزی خارج از بُعد مسخره‌ی دوران بیداری زندگی عادی ما نیست! همانند خور و خواب و دفع و شهوت و مقام و بدست آوردن پول و بیماری‌ها و آرزوها و خودکشی و دیگران را کشتن و در شعارهای اخلاقی فرورفتن و قانون‌ها را مراعات کردن و به باورهای متقلبانه‌ی خُرافی و تعصب‌گونه فرورفتن!

خواب، رودی است رقصان و آزاد با شاخه‌های کشیده شده به دشت‌های سبز ایثار. در تعریفی ساده‌تر، خواب، پاسخ‌گوی نیازهای آزاد و وحشی ما آدمیان است که در دوران بیداری به علت قوانین دست و پاگیر و فرمان‌های تعصب‌گونه‌ی الهی و قوانین اخلاقی که ما را به زندان تظاهرات می‌کشاند، نمی‌توانیم به آن دست یابیم.

به نظر می‌رسد که خواب، زندگی واقعی آدمیست که در رویاها، بگونه‌ای که مورد نظر ماست و در بیداری، عملکردش امکان پذیر نیست، رخ می‌دهد!

هنگامی که پلک‌های چشم سنگین می‌شود و برهم می‌آید و خواب، قبابی زربفت خویش را بر چشمان بسته‌ی ما پهن می‌کند، ساعت فراغت واقعی و با خود خلوت کردن و به هیاهوی رقصندگان شوخ طبع و عریان رویاها، نظاره کردن، فرا می‌رسد! زمین و آسمان و هستی و بقا و جوهر و هسته‌ی مرکزی حیات و قهقهه‌ی شورانگیز مرغ عشق و لذت‌های هوش ربا و زادن و مُردن و پریدن و سقوط و آفریدن و در پس آن ویران کردن و ویران شدن، خون ریختن و دوباره از نو ساختن، در هم می‌آمیزد و صداهای آزاد ما آدمیان بگونه‌ای که مورد نظرمان هست و بر مدار هیچگونه قرار و نظامی استوار نیست، در سیاره‌ی زمین و آفاق هستی وجود ما، طنین انداز می‌شود.

رهایی و راهایی و راهایی. آزادی و آزادی و آزادی. بدون هیچ قید و شرط و قانون و منطقی، در خواب به حرکت بی‌وقفه‌ی خویش ادامه می‌دهند! مجموعه‌ی این حالات رویایی خواب، کیفیت زندگی آدمی را برتر از کمیت زندگی در زمان بیداری می‌سازد. در این معادله‌ی ظاهراً نادرست، بسیاری از روان‌شناسان و روان‌کاوان و بخصوص پیروان مکتب الهی و متعصبان "در جازن" هزاره‌ها، بر این عقیده‌اند که خواب، همان عصاره‌ی بی‌چون و چرای مائده‌ی آسمانی، بنام "روح" است! اگر به تصور و پندار این حکیمان الهی و روان‌شناسان، روح، گرداننده‌ی این رویاها، ماجراها، در هم ریختگی‌ها و پاشیدگی‌هاست، پس روح، نشانه‌ای است از عنصری بی‌هرگونه فعلی تعقل و مایه‌ی خرد و ذات شعور! بدین قرار، پدیده و یا دلچسبی است که خود در جنگل در هم پیچیده‌ی رویاها گم شده است و برای تایید موجودیت خویش، از پایگاه اضطراب‌ها و دلهره‌ها و بی‌سامانی‌ها و دیوانگی‌ها، حراست می‌کند!

"کابالیست" ها بر این عقیده‌اند که روح، همان نیروی پنهانی الهی است که به عنوان پدیده‌ی حیات، در تخته بند تن، زندگی را به تموج و حرکت در می‌آورد و هموست که زادن و رشد و بالیدن و سرانجام مرگ را، مقدر و معین می‌سازد و نیز، هموست که پس از رهایی از کالبد، به فضاها‌ی لاهوت سفر می‌کند و اگر در دوران حیات جسمی که در آن زیسته است، نیکی کرده باشد، به درگاه الوهیت بار می‌یابد تا پس از تذکیه‌ی نهایی وجود خویش، به اندام آدم و یا حیوانی دیگر، حلول کند و معرفت تازه‌ای را در آن موجود به تکامل برساند! حال اگر این روح، در دورانی که در اندام آدمی به نظارت امور می‌پرداخته، به شرارت روی آورده و انسان را به اعمال نادرست و بسوی جنایت و زشتی‌ها کشانده، پس از مرگ قالب خویش، در بازگشت به سوی ملکوت، به جهنم افسانه‌ای سپرده می‌شود و به مجازات می‌رسد!

این پندارهای کودکانه و افسانه‌های نابخردانه که از سوی پیروان مکتب‌های دینی جعل می‌شود و مردمان ساده‌لوح را می‌فریبد، نشانه‌ای است از "خود نشناختن" آدمی و بی‌خبری او از ارزش‌های فیزیکی اندام و شعور بالنده‌ی خویش!

حال باز گردیم به واقعیت‌های قابل لمس و درک زندگی آدمی که کمیت و کیفیت حیات را تشکیل می‌دهد و لبالب است از لذت‌ها و تلخ‌کامی‌ها، دردها و شادی‌ها، زادن‌ها و مرگ‌ها و از "آب" برآمدن و برخاک فرورفتن‌ها که در این معادله، نه روحی وجود دارد نه الوهیتی، نه قانونی و رای طبیعت خاکی و نه تقدیر و سرنوشت و مقدراتی از قبل تعیین شده! آنچه هست و آنچه بوده و خواهد بود، تکرار دلهره آور بودن‌ها و نبودن‌هاست. تکرار دلهره آور شناخت‌ها و ناشناخته‌هاست! تکرار دلهره آور افسانه‌ها و اسطوره‌هاست و رنگ‌های فریبنده‌ی بقاست و تکرار دلهره آور اندوه آدمیست در گذشتن از پُلی که ریسمان‌های آن پوسیده است و حیات نام دارد!

برگردیم به قضیه‌ی خواب! در خواب، مرزهای جغرافیایی و تاریخی، از میان برداشته می‌شود و بلاهت و خرد، در سازشی مهرآمیز به وصل هم می‌رسند و طفل زاده شده از این دو، موجود حرامزاده و آواره‌ای است که دست تمنا به سوی آفریننده‌ی خویش دراز می‌کند! در این کشمکش رویاگونه و نامتعادلِ عقلانی، پیامبران، چاه‌های پُر شده و بویناکِ ادیان را که خود، آنها را کنده‌اند، خالی می‌کنند و دست‌ان آلوده شده‌ی خویش را، به تفاله‌های ایام، در چشمه‌ی زلالِ عقلِ آزاداندیش و بی‌بزرگ و نقاب، می‌شویند و از حکیمانِ خَرَد جو، اجازه می‌خواهند که در حضورِ هیئتِ منصفه‌ی وجدانِ خواب، در دادگاهِ رویاها، محاکمه شوند!

خواب، تمامیتِ عنصرِ وجود را به حرکتی خورشیدگونه، وامیدارد! در خواب، عواملِ پنهانی وجود، که ذاتِ بی‌رنگِ شعورند، بیدار می‌شوند و پرتو فشانی می‌کنند و قوانینِ مدونِ آدم‌ها، برای منشورهای اخلاقی و مذهبی، در هم می‌ریزد و غبار می‌شود! نفسِ واقعی حیات، می‌جوشد و می‌خروشد و خون می‌ریزد و نعره‌کشان، بی‌هیچ سد و نگهبانی پیش می‌رود! خواب و رویاها، آمیزه‌ای است از آشپزِ بلندِ خلقت در بی‌خلقتی و پیچشِ عطرهاست ست در زهدانِ بقا، بی‌نیاز از واسطه‌ی نرینه‌ای، بنام خدا! در خواب و رویا، دیگر نه راستی و نادرستی، نه پیروزی و شکست، نه خیر و شر، نه جبر و اختیار، نه قوانین به ثبت رسیده‌ی اخلاق و نه پرگویی و پرتو فشانی کودکانه‌ی کتاب‌های آسمانی وجود دارد! آنچه هست، واقعیتِ حیاتِ متقلب‌گونه‌ی هستی و ساختن و ویران کردنست! تابلوی زیبا و فرخنده‌ی زندگی را با نقش‌های هزار رنگ بودن، آراستن و آنگاه آنرا از هم دریدن و با آتش مرگ، سوزاندن و خاکستر ساختنست!

خواب و رویاها، (که اگر موجود زیبایی که سی ساله به نظر می‌رسد و هم اکنون در اینجا حضور دارد و نه زن است و نه مرد و خویشتن را آفریدگارِ کیهان می‌شناسد، طرح ریزی آنرا کرده باشد) واقعیتی را آشکار می‌کند که

آدمی در دوران بیداری گذر عمر، به بیهوده بودن این طرح به رنگ سیاه مرگ آلوده، واقف می‌شود! در همین رویاهاست که آدمی از قوانینی که خود مبتکر به وجود آوردن آنست و به وسیله‌ی همین قوانین، خود را به صلیب جهالت کشانده و به گلوله می‌بندد و آزادی طبیعی خویش را سلب می‌کند، پی می‌برد و در جستجوی راه حل نهایی بر می‌آید.

در این لحظه‌ی محتوم، در گذر خواب است که آدمی از رویاهایی که در نهانخانه‌ی سلول‌های مغزش در زنجیر و قوانین و اخلاقیات شعارگونه و متظاهرانه، در بندند، آزاد و رها می‌شود و آنگاه، زندگی در وارستگی آنسوی بهتان خلقت، آغاز می‌شود! گفتم "بهتان خلقت!" من زنده بودن را نوعی، بهتان زندگی کردن می‌دانم! به نظر من، اتفاقی رخ داده و ما از دنیای واقعی (که همان خواب و رویاهاست) یعنی دنیای واقعی وجود، به دور افتاده‌ایم و در طلسم زندگی بیداری، که جز زادن و بالیدن و تباه شدن و خاموشی مطلق نیست، گرفتار شده‌ایم و این گرفتاری، ما را از قله‌ی فرخنده‌ی عشق به زندگی، به چاه ظلمانی "مرگ"، پرتاب کرده است!

معاذله، بهم ریخته است و اگر نیرویی سازنده بنام "خدا" وجود داشته باشد (و ما او را در تخیلات خویش نیافریده باشیم)، "او" نیز در این پرتاب شدن، لت و پار شده و از میان رفته است!

اما حقیقت قضیه اینست که او مقابل ذهن خلاق من نشسته است و من مطمئنم که افکار مرا می‌خواند! زیرا با لبخندی تمسخرآمیز، به من می‌نگرد و آشکارا به نظر می‌رسد که در این لبخند، هم رد نظرهای من مطرح است و هم پذیرش آن!

حرف آخر در این مقوله این است که، با وجود حضور این نازنین که تن به این محاکمه‌ی بی مثال داده، نشانی از اینکه پروردگاری هوشمند و خلاق و معماری خردمند و بی همتا که در افسانه‌های توحیدی آمده و نه جسم دارد و نه روح و نه چشم و نه گوش، وجود دارد، در دست نیست!



آسمان تخیل!

ارسطو، مردی که قرن‌ها با بلبلان و زاغانِ نغمه‌پردازِ اندیشه‌هایش، فیلسوفان و عارفانِ جهان را در باغِ پُر گُل و خارِ فلسفه و منطقِ خویش، به خیمه زدن واداشته بود، آغاز به سخن کرد. مخاطبش من بودم:

ارسطو

"داود، تو می‌دانی که هر موجودی که حیات دارد، بر مبنای توانایی خویش می‌تواند کاری را انجام دهد! این توانایی جسمی درباره‌ی توانایی خرد آدمی نیز، صادق است. اگر فیلسوفی یا شخصیتی روحانی به متافیزیک اعتقاد دارد و هر پدیده‌ای را بر مبنای خلاقیتِ خدا می‌شناسد و هر حرکتی را در دایره‌ی خواستِ وی می‌بیند، به دلیل نادانی او نیست، بلکه نشانی از اعتقاد اوست در آنچه که بدان باور دارد.

بر پایه‌ی این تعریف، آدمی، بر مبنای خرد یا بی‌خردی، دانایی و جهالتِ خویش، جهان و هستی و آفرینش و یا بقول تو، میرایی یا نامیرایی را، ارزیابی می‌کند و از آن نتیجه‌ای می‌گیرد که به گمانِ خویش، معقول است!

آنان که به دوزخ و بهشت و روزِ رستاخیز و "بازگشت" که جوهرِ حیات از طریقِ روح است، اعتقاد دارند، به تصورِ خویش با حقایقی روبرو هستند که گریز از آن، اجتناب ناپذیر است! این بدان معناست که اگر مکتشفی یا دانشمندی توانست چیزی را از طبیعتِ پنهانی هستی خارج کند و به آن شکل تازه‌ای بخشد، دلیل آنست که وی قادر بوده است که آن کار را انجام دهد و سلول‌های مغزش تا آن حد، توانایی دست یافتن به معماها را داشته است و توانسته به درونِ اتم‌های هستی "آن چیز" رخنه کند و با دگرگون کردن آن و شکل تازه به آن بخشیدن، نیروی تازه‌ای بوجود آورد. برای نمونه، از "گالیله" و "نیوتن" و "انشتین" و صدها محقق دیگر می‌توان نام برد. آنان در حدِ توانایی خویش، دلِ رازهای طبیعت را شکافته‌اند و به هسته‌ی مرکزی آن راه یافته‌اند. حال می‌خواهم برایت روشن کنم که خدا هم از این "محدوده‌ی دانایی خارج نیست! او نیز در حدِ توانایی و مرزِ دانایی خویش، توانسته است از مجموعه‌ی پدیده‌های کیهان، چیز تازه‌ای را شکل بخشد و به آن جان بدهد و سوار بر اسبِ سپید و تیز پایِ حیاتش گرداند و آنگاه بر زمینش بزند و مرگ را، در معادله‌ی ریاضی و طبیعیِ خویش، نتیجه‌ی عملکرد آن گرداند!

باید در اینجا اعتراف کنم که من این نوع داوری فیلسوفانه را در زمانِ حیاتم نداشتم و به همه چیز خوشبین بودم و اعتقاد داشتم که خدا، در فرضیه‌های ریاضی و فلسفیِ خویش، حدِ اعتدال را مراعات کرده و آنچه را که صواب بوده به دستِ باکفایت و ذهنِ پربار و خردی و رای تعقل آدمی، خلق کرده و بدان زندگی بخشیده و مرگ هم، در جمع بندیِ کل قضیه، امری طبیعی و منطقی و اصلی بی چون و چراست! اما اکنون بر این عقیده‌ام که اعتراض تو در موردِ مرگ و میراییِ آدمی و حیوان و نبات، منطقی و اعتراضی ست از سرِ ذهن‌گرایی به این موضوع پیچیده و یا پوچ و یا شوخی طبیعت، و جای بحث و جدل و مبارزه و راهِ حل نهایی بدست آوردن را

دارد.

با این همه، تو باید توجه داشته باشی که کار از کار گذشته است و اینک، این آدمی است که بر مبنای استدلال تو، خود باید راه حل نهایی را، با پیگیری اندیشه‌ی خویش، بیابد و به نامیرایی مورد نظر تو، برسد و از نو، با مصالح تازه‌ای، ساختمان اندام نامیرای انسان را شکل بخشد.

حرف آخرم اینست که آنچه "هست" حقیقتی است جاودانه. یعنی خویشتن را فریب دادن و زندگی تکراری را گذراندن! شراب بنوش. با جفت هم آغوشی کن. طعام لذیذ بخور. به نغمه‌های جانپور گوش کن. کتاب‌های ارزنده را بخوان. در جهان نقاشی و پیکر تراشی، سیر و سیاحتی جانانه داشته باشد و از همه مهمتر، بیاندیش و باز هم بیاندیش و تا مرحله‌ی خدایی، افکار و اندیشه‌هایت را به پرواز در آور و ذهنت را از تفکرات دلپذیر حیات، پر بار گردان. لذت بردن از زنده بودن را از طریق معنوی و مادی دریاب و تا اعماق لایه‌های عشق رخنه کن و به جای به مرگ اندیشیدن، به زندگی و زیبایی‌های آن بیاندیش و برگردی بر گردنکش بقا، سوار شو و به استقبال ماجراهای زیبا و زشت و بد و خوب زندگی بشتاب. طنابِ قطور و در هم گره خورده‌ی آفرینش را رها کن و حریر لطیف و نوازش کننده‌ی عشق به زیستن را، دریاب و در قلمرو توانایی خویش، کبوترهای سپید تفکرات را به پرواز در آور. نکته‌ی دیگر اینکه بیش از حد متعارف دانایی خدا، از وی چیزی نخواه و او را در چنبر ناتوانی خویش، بیش از این مفسر!

حرف دیگر اینکه باید درین زمان اقرار کنم که من اکنون مخالف بسیاری از نظرها و عقاید خویشم که در دوران حیاتم آنها را بیان کردم و نوشتم! من اینک به حقیقتی پی برده‌ام که در آنزمان به ذهنم خطور نکرده بود! من از "ماورای طبیعت" سخن می‌گفتم و بر این منطق پای می‌فشردم و قرن‌ها نیز، فلاسفه و مفسران فلسفه، به بسیاری از مانیفست‌های من، پایبند بودند و آنرا تجزیه و تحلیل می‌کردند و مرا معلم اول فلسفه‌ی ماورای طبیعت،

می خوانند! اما اکنون با نظراتِ تو در مورد اینکه، ماورایی نمی تواند در آنسوی طبیعت وجود داشته باشد، موافقم، زیرا وقتی ما می گوئیم ماورای طبیعت، مفهومش اینست که چیزی ورای طبیعت هستی وجود دارد که این فرضیه، نه فقط قابل قبول نیست، بلکه احمقانه به نظر می رسد و مهمل است! آنچه که وجود دارد، حتی خودِ خدا، خارج از چهارچوبِ کل طبیعت، نمی تواند باشد!

نکته‌ی دوم اینکه تو گفتی چرا آدمیان خدا را در آنسوی زمین قرار داده اند و به هنگام نیایش و یا طلبِ یاری، دستانشان را بسوی آسمان بلند می کنند؟! این حرکت تکراری که توام با احساس باوری از سر ساده لوحی است، همان عادتِ است که ما فیلسوفانِ قشری و جزمی و معتقد به ماورای طبیعت، آنرا طرح کرده ایم و به عنوانِ واقعیتی غیر قابل انکار، پذیرفته ایم! در هر حال من اکنون به نادانی خویش، در موردِ پاره‌ای از نظراتم در دوران باروری اندیشه‌هایم، اعتراف می کنم! ما، من و افلاطون و هگل و پیروانمان، دایره‌ای را ترسیم کردیم که در میانه‌ی آن، هر پدیده‌ای می بایست زیر سلطه‌ی عناصری قرار گیرد که حجم ملکول‌های آن، کمتر از حجم دایره‌ی نخستین است. با این طرزِ فکر، ما معتقد بودیم که آدمیزادگانِ ساده دل، باید به دور دایره‌ای که از اندیشمندان و فیلسوفان و قدرتمندان و صاحبانِ مناصب و اربابانِ دین و قدیسان، تشکیل شده، بچرخند و آنچه را که آنان تدوین می کنند و می گویند و می نویسند، چونان قانونِ غیر قابل تغییرِ الهی و اجتناب ناپذیر، بپذیرند و بدون چون و چرا، این قوانین را، آخرین دستور و کلام ازلی تصور کنند و از اعماق دل و فکر و جان به آن معتقد و مومن باشند!

ما فیلسوفان، پیامبران و قدیسان و دکاندارانِ دین، با عوام فریبی و متوسل شدن به سرنوشت و دوزخ و بهشت و مشیتِ الهی، این افکارِ ضدِ آزادی اراده و تفکر را، قرن‌ها، چونان دانه‌های جهالت، در خاکِ بکر و پاک و

ساده‌ی فکرِ جامعه‌ی بزرگِ بشری در غرب و شرق، پراکندیم و موجب شدیم که نهال‌ها در طی قرون درخت‌های پربار و شاخه‌گردند و ریشه‌های خود را در دل و فکرِ مردمانِ زودباور، بگونه‌ی احکامی غیر علمی و فرضیه‌های بیمارگونه‌ی خرافاتی و اعتقاداتی از سر نادانی، فرو برند و آدمی را به ستایشی غیر قابل تردید وادارند! ما بر خلافِ نظراتِ شک‌آمیز "غزالی" و "دکارت" نسبت به امور جهان، همه‌ی پدیده‌های موجود را غیر قابل تغییر می‌دانستیم و بر این عقیده استوار بودیم که آنچه وجود دارد، از مرکز ثقل خلاقیت خداست و در آن نباید شک و تردید کرد و می‌پنداشتیم که آنچه هست، بی نقص است!

اما من به صراحت می‌گویم که اگر ما بجای آنهمه لفاظی و فلسفه‌بافی و از ماورای طبیعت و خالقِ متعال سخن گفتن، به شناختِ سرزمین وجودِ خویش و نقص‌هایی که در آن هست، می‌پرداختیم، قرن‌ها پژوهشگران و فیلسوفان و دانشمندان را در شناختِ رازی که تو سرسختانه از آن دفاع می‌کنی، یعنی "نامیرایی"، به جلو می‌انداختیم و شاید امروز به مرحله‌ی نهایی رسیده بودیم!

در هر حال، اینک چراغ‌های کم‌سوی جهالت، در حال خاموشی‌اند و مشعلِ شعله‌ور آگاهی و دانایی و تشخیصِ مهمل بودن قضایا و واقعیت‌های بی‌چون و چرای عناصرِ طبیعت که وجود ما جنبندگان سیاره‌ی زمین از ذرات آن شکل پذیرفته، در حال برافروختن است!

ارسطو، بر جای نشست. خدا با لبخندی مهرآمیز به او می‌نگریست. صدای نغمه‌ی چنگی دلپذیر، از آنسوی تالار، مجلس را به حال و احوالی شوق‌انگیز تبدیل کرده بود.

من در جستجوی آرامشی بودم که طیفِ رنگین آن، در اعماقِ دل و فکرِ خونین و زخمی‌ام، نقش بسته بود. آرامشی از آن دست که پس از

وصل و در آغوش جفت خوابیدن، آدمی را در خود فرو می‌برد. دلم هوای پرواز را داشت. پرواز به آنسوی دیوار خلقت. پرواز به آخرین رفعتِ خردمندی. پرواز به درون ستیغ آفتاب و ستون‌های نادیدنی نور. سخنان ارسطو، گشاینده دری نبود و از معمای نامیرایی و طعم شیرین آن، چیزی کاسته نشده بود. شیران و پلنگان جنگلی اندیشه هر یک غرشی می‌کردند و خاموش می‌شدند!

گرداب سهمگین "مجهول"، همچنان با سماجت بدور خود می‌گشت! زخم جهالت، خونریز بود و دردمند! زهر در جام بود و اندیشه در جدال با اشباح خیالی، برای بقای ناگسستنی خویش می‌گرید! دلم می‌خواست خنجری از فولادِ ابدیده‌ی شعوری و رای عقلِ آدمیان در اختیار داشتم و آن را در دلِ گریانم فرو می‌کردم و خونِ جوشانم را در کاسه‌ی هستی‌ام می‌ریختم و آنگاه فریاد بر می‌آوردم که من زنده بودن را بی‌درد و پیری و مرگ، دوست دارم. من عشق ورزیدن را ستایش می‌کنم. من جسارت را سرخ‌ترین گلِ وجودِ آدمی می‌دانم.

من در ذراتِ پُر جذبه‌ی زندگی، چو نان نور، چو نان شعور و ماهی بی‌خیالِ شوق در دریای پرشش، شناورم و از این روست که نسبت به خاموشی و خفتنی جاوید، سخت معترضم!

در این اندیشه‌ها غوطه‌ور بودم که دانه همان شیرِ غرنده‌ی جنگل‌های پندار، از جای برخاست و بنزد آمد و گفت:

دانه

"آنچه مرا می‌آزارد و آشفته خاطر می‌کند، خوش باوری مصلحانِ جامعه‌ی بشری، از آغازِ مطرح شدنِ پدیده‌ای بنام خداست که همچنان در ماورای آسمان‌ها، در جستجوی آنها قرن‌هاست که آدمی، مضحکه‌ی داستانِ آفرینش و کم‌دی خلقت در هفت روز و مکالمه‌ی خدا با

ابراهیم و موسی و عیسی و محمد و سایر انبیا و اولیا را، از سرِ خرافه، پذیرفته و به سخنانِ ظاهراً اخلاقیِ قدیسانِ جذمی، گوش داده است! اما اکنون دورانِ ماورای طبیعت و از دانش‌های پنداری، حرف زدن و منطقی کهنه و مهملِ آفرینش را توجیه کردن، به سر آمده است! آقایان باید خود را از طیفِ فریبنده‌ی آسمانِ تخیل رها کنند و به فضایِ واقعی زمین بیایند و از انسان و گرفتاری‌هایش حرف بزنند و راهِ چاره بجویند.

داود، من سخنانِ تو را در مورد مرگ و اشتباهی که در امرِ آفرینش رخ داده، تایید می‌کنم! آیا واقعاً خلقتی در کار بوده و یا ذهنِ افسانه سازِ آدمی، این قصه‌ی شیرینِ کودکانه را ساخته و پرداخته است؟! ما باید افسانه‌ی کهنه و رنگ باخته‌ی آفرینش را رها کنیم و به مبداء و مسیرِ حیات و مرگ و پیدا کردنِ راهِ حلِ نامیرایی و بی درد زیستن و متعالی گشتن، دست یابیم.

مخاطب من، هم شما یید که در اینجا حضور دارید و هم آدم‌هایی که زنده‌اند و در سیاره‌ی زمین زندگی می‌کنند و در این باورند که هر پدیده‌ای، بر مبنایِ مشیتِ الهی، در حرکت است و آنچه خدا بخواهد، همان خواهد شد!

بسیاری از شما روحانیان و فیلسوفانِ قشری، با مطالبِ مذهبی و منشورهای آسمانیِ خود و خامیِ منطقیِ خویش، آدمی را به بندِ خرافه کشانده‌اید و او را به خصومت و ورزیدن و فرقه بوجود آوردن و ضدِ یکدیگر جنگیدن و کشتار و بیدادگری کردن، سوق داده‌اید!

شما عالمانِ الهی و فیلسوفانِ متافیزیک، با افکارِ جبری و قشری و تصوراتِ موهوم و افکارِ جزمیِ خود، فرقه‌های یهودی و مسیحی و مسلمان و زرتشتی و بودایی و بهایی و ...، صدها فرقه‌ی مذهبیِ دیگر را علم کردید و برتریِ نژادی و تعصب و بت پرستی و نفاق را، به عنوانِ ستون‌های طلایی معرفتِ آسمانی، به وجود آورده‌اید و نظامِ آزادی و آزادگیِ آدم را، در هم ریخته‌اید!

شما عشق به شناخت بی مرز و حدِ شخصیتِ متفکرِ انسان را برای دستیابی به رابطه‌ها و راه یافتن به واقعیت‌های جهان هستی، با علم کردن خدا و دین و فلسفه‌ی الهی و مسایل ماروای طبیعت، به عقب انداخته‌اید و قرن‌ها، انسان را در بُعد تعبد و پذیرش افکار غیر عقلانی، قرار داده‌اید!

دانته، حرف تازه‌ای بر زبان نیاورده بود، با اینهمه، ترانه‌ی اندوهبار و آرام‌ناپذیر مرگ را، بر زبان رانده بود! آیا اینان که در این مکان حضور دارند و پرچمدارانِ فرهنگ و خردِ جامعه‌ی بشری بوده‌اند، "رفتن" و خاموش شدن را، امری طبیعی و حرکتی اجتناب‌ناپذیر می‌دانستند؟ داروین از جای برخاست. او که با فرضیه‌های نوآور خویش، تحولی قابل تأمل، در پیدایی نخستین عنصرِ هستی، در سیاره‌ی زمین، بوجود آورده بود، سخن آغاز کرد:

داروین

"داود، از همان زمان که ابراهیم، بت‌ها را شکست و گفت:

"خدای یکتا و بی‌مثال و غیر قابل رویت، در آسمان است" و موسی، در صحرای داغ توهم‌های خویش، تصور کرد که خدا، برای نجات بردگان، به وی ماموریت داده و از همان زمان که پیروانِ عیسی، جسدش را ربودند و گفتند که عیسی به نزد پدرِ خویش، به آسمان‌ها بازگشته و هنگامی که محمد، در پندارهای خویش غوطه می‌خورد و می‌گفت، خداوند، آیه‌ها و سوره‌هایی به وی ابلاغ می‌کند، پایه‌های دروغ و عوام‌فریبی و تحمیقِ آدمیان، گذاشته شد!

کوتاه سخن اینکه، تا زمانی که شما آدم‌های ساده‌لوح و سهل‌اندیش، با هم آغوشی و تولید مثل کردن، موجب ازدیاد نفوسِ عالم می‌شوید و بوجود می‌آید و می‌روید و می‌باید و می‌بلعید و دفع می‌کنید و آنگاه، شکسته و پیر

می شوید و می میرید، رنج و دردِ جانکاهتان همچنان افزون خواهد شد و به مرحله‌ی نامیرایی که موردِ نظر توست، نخواهید رسید!"

داروین، همانندِ دیگران، خاموش شد و بر جای نشست. میکل آنز، با گچی سرخ رنگ، مشغول ساختن تندیسِ خدا بود. لامارتین در گوشه‌ای خزیده بود و شاید آخرین شعر "تولد و مرگ" را، می‌سرود. من در دریای پرتلاطم افکارم، شناور بودم. اندیشیدم که راه حلِ نهاییِ نجاتِ آدمی از درد و پیر شدن و مرگ، پایان دادن به بقای بی وقفه‌ی انسان است! گفتم:

"به نظر من، باید سی سال، "تولیدِ مثل" قطع شود تا جمعیتِ سیاره‌ی زمین از شش میلیارد، به یک میلیارد، تقلیل پیدا کند و آنگاه اگر لازم باشد، دوباره تولید مثل برقرار شود! البته این بار، با حساب و منطقِ علمی و از روی نیازِ جامعه به نیروی انسانی و امکانات مکانی و تولید موادِ کافیِ خوراکی و رفاهِ کامل و زندگی آرامش بخش برای همه، در چهارچوبِ آزادی و عدالت و دور از خرافه‌ها و تعصب‌های خونریز! تا سرانجام، فاجعه‌ی بلاهت‌انگیز و هولناکِ مرگ، که خدا، سفیرِ بلا فصلِ سرزمینِ آنست، آرام آرام، بر مبنای تفکراتِ پی‌گیرِ آدمیان، حل شود!"

خدا، آرام از جای برخاست. او که مظهرِ تضادهای اندیشه است، دگر بار به سخن در آمد:

"داود، می‌بینی که لذت بردن، در تب و تابِ به وصل رسیدن و آنچه راکه آدمی دلش می‌خواهد بر زبان راندن، معادله‌ایست که وجود و تحول و تکاملِ آدمی را، معنا می‌بخشد. جدال تو با من، جدال در دایره‌ی بزرگی خرد و ناآگاهی از کمیت و کیفیتِ خلقت است که پر بارترین و شکوفاترین جدال‌هایست که تا کنون بین انسان و خدا، یعنی بین فضیلتی آگاه و تیرگی

ذهن محدود جنبنده‌ای ناآگاه، برقرار شده است! این جدال، جدال لذت و اندوه است! جدال پیوستن و جدایی است. جدال دوست داشتن و تنفر و ستیز و درگیر شدنی جانانه بر سر عمیق‌ترین مبحث وجود و استمرار بقاست! من از پرسش‌های تو و پیشنهادهای و اعتراض‌هایت، از پرخاشگری‌ها و غرور و خروش و افکار دریده و انتقادآمیز و دلیرانه و نوآورت که از تموج‌های فکری، منبعث می‌شود، برانگیخته می‌شوم و ترا به پیامبری خویش بر می‌گزینم! تو نخستین پیامبر من خواهی بود که باید آنچه را که بین ما گذشته و خواهد گذشت، مکتوب کنی و در دسترس آدمیان قرار دهی. تو باید آنچه را که از من شنیدی و تمامی مطالبی را که دیگران در این مجلس مطرح کرده‌اند و خواهند کرد، بگوش آدمیان برسانی. البته منظورم از پیامبر، نقش "پیغمبری" نیست! منظورم اینست که حرف‌هایم را تو (نه بگونه‌ای که موسی و عیسی و محمد مطرح کرده‌اند)، بیان کنی و در دسترس همگان قرار دهی!

تو باید از دیدارهای جانانه‌ای که با هم داشتیم و از برخورد افکاری که ما را به هم نزدیک کرده است، حرف بزنی و بگویی که تو و من، شرابی تلخ و شیرینیم در خم جوشان زهدان بقا و جوانه‌های خودروی طبیعت‌ایم و هر دو، در گرداب سهمگین "بودن یا نبودن" گرفتاریم و در تکرار پرسش‌ها و پاسخ‌ها، دست و پا می‌زنیم!

من می‌دانم که راه حل نهایی، لااقل برای شما آدم‌ها، مجهول است. اما این را نیز می‌دانم که سرانجام، شما خواهید توانست با کلید سرخ دانش، از سر آغاز هستی وجود خویش، آگاه شوید و قفل‌های زنگ زده‌ی معماها را، با گلدسته‌های بیداری و منطقی‌عقل، بگشایید و روشنایی را بر ذهن‌های خسته بتابانید. تو این سروش و پیام را همراه خویش به سیاره‌ی زمین خواهی برد و از سوی من به آنان که هستند و آنان که فردا خواهند آمد، خواهی رساند. جملگی این مطالب را به آنها بگو. به آنها بگو که نخل وجود

من، از ریشه‌ی پنهانی خرد ناب کیهان، پربار شده است. به آنها بگو که جمال و کمال وجود من، همان باغ پُرگل وجود شماست، نه بیش و نه کم! به آنها بگو در دل من، خونِ سرخ و سیلابی شما در حرکت است و صید و صیاد یکیست!

من ترا از جدال فکری خود، بر حذر نمی دارم و منظورم از این سخنان، آرام کردن تو نیست! من وجود تو را، همانند شمشیر تیز منطقی که بر کمر بسته‌ام، می بینم و می خواهم که تو با این شمشیر، که به خون آنانی که ضد آزادی و عدالت اند، آغشته گشته، گردنِ عوام فریبانی را که مرا دکاندارِ بهشت و دوزخ و دیگر یاوه‌ها می دانند، بزنی!

تو ماموریت داری که در مقابل آنانی که با مطرح کردن "شش روز آفرینش" بدست خدایی غیر قابل رویت و تسلیم بلا شرط به قوانین خلق شده از سوی وی که مردانی عوام فریب و خودشیفته و دلباخته به مُصلح بودن و "آیت خدا" گشتن اند، قد علم کنی و با خنجر تیز شعور، به چنگ خرافه‌ها بروی. تو ماموریت داری که توده‌های مردم را با عادت دادن آنان به درست اندیشیدن و به دنبال منطق گشتن و نپذیرفتن هر یاوه‌ای را به عنوان اصل و منشا و پایه‌ی وجود، هشیار گردانی و آنها را از بردگی مذهب و قید و بندها و خرافات و زنجیرهای زنگ زده‌ی دین، برهانی و مفاهیم آزادی و آزاد اندیشیدن و خود شناختن و لذت بردن از زنده بودن را به آنها بیاموزی. من باز هم تکرار می‌کنم که شش ستون از ده ستون ستاد فرماندهی حیات آدمی بر مبنای لذت جویی از طریق جسم و عقل بنا نهاده شده است. تمامی اندام و احساس و حواس چندگانه‌ی شما آدمیان، برای لذت بردن و لذت بخشیدن است. عشق و هم‌آغوشی جفت‌ها و به اوج لذت رسیدن‌ها پاره‌ای از این طیف رنگین "بودن" است. نوشیدن می و به وجد در آمدن و شگفتن و احساس آزادی و آرامش کردن، پاره‌ای دگر از این اهرم جادویی حیات است. دیدن زیبایی‌ها که آدمی را سرمست از دلپذیری‌های زندگی می‌کند و

شنیدن نغمه‌های جانبخشِ موسیقی که انسان را به قلمرو خیال و آرزو و تفکر می‌برد، ستونی دیگر از این قلمرو لذت است. نوشتن حکایت‌ها و شعر سرودن‌ها و به اوج خلاقیت هنر رسیدن‌ها و با واژه‌ها، طبیعت و هستی را نقش کردن‌ها و عشق و خشم و عصیان و شادمانی و اندوه و درد را جلوه‌گر ساختن‌ها، پرتو دیگریست از این خورشید بی‌مثال زندگی. حس بویایی و چشایی که به هنگام نوشیدن و خوردن آدمی را سرشار از لذت می‌کند، جزو دیگری از حکمت و ساختار وجود پیچیده‌ی انسانست. همان حس بوییدن و لمس کردن که در تو، شادمانی و نشاط و عشق و شهوت می‌آفریند و حس ناطقه، که تو را وامیدارد که از اعماق دل و از سر دانایی و هیجان و پرخاشگری، مرا به محاکمه بکشانی و حس‌های دیگر که پنهانی‌اند و در درون جسم و مغز و دل تو، جوشش زندگی بر پا می‌کنند، همه برای لذت بردنِ آدم، به کار گرفته شده است و تو که انسانی، باید در تمامی طول عمر، از لحظه‌ی تولد تا واپسین دم حیات، از این همه امکانات لذت بخش که در وجودت به ودیعه گذاشته شده، بهره‌مند شوی، اما دریغ که شما با تدوین قوانین دست و پاگیر اجتماعی و اخلاقی و سیاسی و بخصوص مذهبی، کیفیت آزادی و لذت بردن از زندگی را تا حد زیادی از دست داده‌اید و اغلب، در دلشوره ورنج بردن از بی‌عدالتی‌ها و تشویش و هراس از آینده و ترس و وحشت و گرفتاری بسر می‌برید و ضد خویشتن و به دست خود، توطئه‌ی تباهی ورنج‌ها و غصه‌ها و دردهای بیکران‌هی فکر و جسم را به وجود می‌آورید! تو ماموریت مهم و سازنده و آینده‌نگری را برای جامعه‌ی بشری بر عهده داری، همین و نه بیش از این!"

خدا ساکت شد. به نظر می‌رسید که او دچار هذیان شده است! او فراموش کرده بود که سخنان ابراهیم و موسی و عیسی و محمد و هزاران قدیس دیگر، در طول چند هزار سال گذشته و نصیحت‌ها و

راهنمایی‌ها و نوشته‌های ظاهراً آرامش‌بخش آنها و ماموریت آنها برای بهزیستی آدمی، نه فقط به عنوان "راهنما" دری را برای آرامش و رفاه و نادیده گرفتن جلوه‌های پوچ و تقلب گونه‌ی حیات نگشودند، بل خونریزترین و دردناکترین و غم‌انگیزترین جدایی‌ها را به عنوان منشورها و فرقه‌های مذهبی به وجود آوردند و سینه‌ی صلح و آشتی را دریدند و غم‌نامه‌ی کتابِ قطور "عقل گمشده" را نوشتند!

اینک او، این قلعه‌ی بلند افسانه‌ها، جملگی اینها را از یاد برده است و می‌کوشد با سخنانش، مرا از ماموریت بنیادی خویش، که همانا مطرح کردنِ مُهمَل بودنِ آفرینش است، باز دارد!
خدا دگر بار به سخن در آمد:

"داود، تو باید باور کنی که ما جهان و انسان و حیوان و گیاه را با قلم موی رنگین تضادها، زادن و مردن‌ها و مفاهیمی از این دست که راه یافتن به آنها و کشف رمز و رازشان در آینده عملیست، شکل بخشیدیم و بر این مبنا و اصول عقلانی، مخالف هرگونه قانونی که آدم را بترساند و موجب سانسورِ افکارش شود، هستیم!

ما نظام گیتی و جانداران و اتم‌های در هم پیچیده‌ی آن را بدون قید و شرط، بنیان نهادیم و این نظام را از سرِ منطق و شعور در وجودِ متبلور جهان، نقش کردیم و با عصاره‌ی بقا در میثاقی از سرِ آزادگی، در هم آمیختیم. تو به میوه‌ها و گل‌ها و دیگر گیاهان نگاه کن و به رنگ‌ها و عطر و حجم آنها بنگر و آنگاه این سخن مرا که می‌گویم:

"ما جهان را بر مبنای زیبایی و خرد و لذت جویی و تضاد و آزادی
و اوج و سقوط، آفریدیم"

قبول کن. به پرندگان و زیبایی اندام و چهره‌هایشان و شوق انگیزی رنگ‌های بال‌هایشان و آزاد زیستن آنها بنگر و به فلسفه‌ی لذت جویی و زیبایی ما در به راه انداختنِ خورشیدِ درخشانِ زندگی، آفرین بگو."

روی پرده‌ی بزرگی، فیلمی رنگی از به وجود آمدن اولین هسته‌ی حیات و تحول و تغییر شکل یافتن آن و دگرگون شدن جملگی جنبندگان در طول زمان، نمایش داده می‌شد. به طور کلی، هر گاه خدا موضوع آفرینش را مطرح می‌کرد، سخنان او با مدارک و نمودارها و تصویرهای رنگی و پدیده‌های زنده، به صورت فیلم، بر پرده‌ی بزرگ تالار به نمایش در می‌آمد.

پس از نمایش فیلم، دگر بار سکوت فضای تالار را فرا گرفت. خدا بسوی من پیش آمد. دست بر شانهم گذاشت و با نگاهی جادویی به چشمانم خیره شد. او در حالیکه می‌کوشید با سحر نگاهش همانند عاشقی که به معشوق می‌نگرد مرا به کهربای فکری و آوای خویش جذب کند، به سخن در آمد:

"تو با دقت و از سر رغبت، به اندامت، به چشمان و لبان و رخان و موهایت، به دستان و ران‌ها و کمرگاه و آلت تناسلی و به تپش‌های بی‌قرار دلت که لبالب از مهر زندگی و لذت پذیری است، بنگر و دربارهی این جزء جزء وجود درونی و برونی‌ات، تامل کن و بیاندیش. به ماهیان و اندام لغزنده و زیبایشان و فلس‌های رنگارنگ و افسون‌کننده‌شان نگاه کن. به حیوان‌های اهلی و وحشی با دیده‌ی بصیرت، چشم بیانداز و جذابیت و قدرت و لذت جویی آزاد و طبیعی آنان را در نظر بگیر و آنگاه با دیده‌ی اعجاب و تحسین به این درخت هزار شاخه‌ی پُربزرگ که خون حیات در بسترگ‌هایش در جریان است و رنگین‌کمان وجود آدمی و حیوان و نبات را تشکیل می‌دهد، درود بفرست. تو با دقت به این عناصر و پدیده‌های طبیعت نگاه کن و بیاندیش که ما در درون و برون جهان وجود تو و گیاه و حیوان، چه عناصری را بکار گمارده‌ایم. ما حتی در وجود و حرکات زن‌ها و سلول‌ها و گلبول‌ها و میکروب‌ها و ویروس‌ها و انواع دیگر این ذرات ظاهراً ناپیدای طبیعت، آزادی مطلق و لذت جویی را بکار برده‌ایم.

به جنب و جوش مغز، همان کهکشانی که تمامی معرفت کیهانی و منطقی و عقل انسانی از آن پدیدار شده، بیاندیش و سپس بپذیر که در آفرینش بشر، بزرگترین و مهمه برانگیزترین مظاهر دانش، به کار گرفته شده است. بگذار از سرفروتنی اعتراف کنم که این پدیده‌های متضاد، می‌تواند در بُن وجود خویش، عیب‌های ویرانگرانه‌ای در بر داشته باشد و از همین روست که من باید اقرار کنم که هیچ عنصری بطور کامل و به تصویر نهایی خویش در کیهان وجود آدمی، شکل نگرفته است و نقص‌هایی وجود دارد که شما آدمیان با گستردگی دانش‌هایتان در بر طرف ساختن آنها می‌کوشید و بسوی بی‌نقصی وجود خویش ره می‌سپارید.

زشت‌ترین کرم‌ها، هولناک‌ترین خزندگان زهرآگین و حیوان‌های درنده و خونخوار، همه نیز از این منبع فیاض آزادی و لذت جویی، بهره‌مند شده‌اند. تو نمی‌توانی هیچ پدیده‌ای را در جهان پیدا کنی که از این قاعده و مانده‌ی وجود مستثنی باشد! جهان درون و برون شما، از عنصر و جوهر لذت و عقل و نغمه و رنگ و آزادی بوجود آمده است. آزمایشگاه بزرگی که من و یارانم در آن کار کردیم و به موجودات، حیات و شکل بخشیدیم، "آزادی" نام دارد. آزادی که سرمنشاء همه‌ی خردمندی‌هاست. آزادی، همان جوهر و پدیده و ذاتی که ترا بر آن داشته که با من به "مصالحه" نشینی! پس جهان و تمامیت پدیده‌های آن، بر اعرابه‌ی بزرگی که لذت و عقل نام دارد و تاج سرخ و طلایی آزادی بر تارک آن می‌درخشد، نشسته‌اند و به آمد و رفت، درین پهنای بی‌کرانه‌ی گیتی، مشغولند. می‌آیند و می‌روند و این رفت و آمد را، در منطقی انسانی خویش، موجه می‌دانند!

می‌دانم که تو از واژه‌ی "می‌روند" سخت خشمگین و از این "رفتن" که مرگ نام دارد، منقلب می‌شوی و در دنبال نامیرایی، به دور خود می‌چرخی! اما شکیبیا باش تا به مرحله‌ی نامیرایی برسی، البته اگر نامیرایی، مفهوم چیزی را که تو به دنبال آن هستی داشته باشد! می‌بینی که من نیز چون

فیلسوفان سخن می‌گویم! اما من نه فیلسوفِ قشری‌ام و نه فیلسوفِ جزمی و نه فیلسوفِ ده‌ری! نه از تبارِ عارفانم و نه از تیره‌ی انبیا و اولیا و نه پادشاهِ آسمانم و نه امیرِ بی‌دردِ مرگ! من نه از تخمه‌ی پیامبران و دجالانم و نه خنجری که سینه‌ی گل معطر و زیبا و فریبنده‌ی آزادی و عدالتِ آدمی را می‌درد! من آنچه را که باید باشم هستم. همان چیزی که می‌بایست باشم. نه بیش و نه کم!"

خدا ساکت شد. آخرین سخنان وی، مفهومی دگرگونه داشت. قاطعیتِ ذهنِ طوفانی و بیدار او را می‌نمایاند. مادر سکوتی سخت بهت‌انگیز فرو رفته بودیم. نغمه‌ی چنگی جادویی از دور دست‌ها به گوش می‌رسید. خدا، آنچنان سخن می‌گفت که گویی معشوق در حضور عاشق از دلدادگی‌های خویش سخن می‌گوید! او حرفِ آخر را زده بود، اینک:

"آنچه هست، همانست که می‌بایست، باشد"

ناگهان حس کردم، ضمن اینک او را دوست می‌دارم و در دلم سودای رسیدن به دانایی او، شوری غیر قابل وصف بر پا کرده، همچنان اندوهگین و خشمگین‌ام. خشمگین از اینهمه تازیانه‌ی ستم که بر اندام آدمی فرود می‌آید و آنگاه، پس از تحمل دردها و رنج‌ها و به مرحله‌ی کمال رسیدن‌ها، سرانجام او خاموش شدنست! این واقعیت تلخ، زهرِ خشم را در کاسه‌ی مخچه‌ام می‌چکاند و طاقت و سازش را از من دور می‌کرد!

آیا خدا، همان درختِ طوبایی است که در اعماقِ برهوتِ عقل، رویده و ریشه در زمان دارد و شاخه‌هایش از برگ‌های سرخ‌رمز و راز هستی پُربارست؟! دیگِ شک و جود من، می‌جوشید و آتشِ افروزِ این جوشش، چیزی جز سخنان و منطق متضادِ خدا نبود که اینک دگربار، به

سخن در آمده بود!

"داود، من به درخواست تو، ضد درد و مرگ و ضد بیدادگری جسم و ساختار فریبنده‌ی فرضیه‌های مغز، پاسخ خواهم داد و سرانجام، "پرده" به کناری خواهد رفت! من به تو حق می‌دهم که اینگونه معترضان و با هوشیاری زیرکانه، با من به جدال بنشینی. اما بدان که من از تار و پود پنهانی شعورم، اندام درونی و برونی شما را بافته‌ام. من جز عشق به زندگی و لذت بردن از آن در کمال آزادی، چیزی در سرشت شما به کار نبرده‌ام و برایتان قید و شرطی تعیین نکرده‌ام. اما دریغ که در این معادله‌ی ریاضی وجود شما، اشتباهی رخ داده است که من از آن شرمسارم! من شرمسارم که در محاسبه‌ی هولناک مرگ در مقابل حیات، اشتباهی بزرگ کرده‌ام و این فاجعه‌ی غیر قابل بخشش، مرا وامیدارد اعتراف کنم که من نیز با تمامی دانایی‌ام، نادانم!

اکنون در اینجا، در این میعادگاه اندیشه‌ها، در این خلوت سرای شکوفایی عقل و در این حجله‌گاه عشق که بشارت نام دارد می‌خواهم بگویم که در وجود شما آدمیان، تمامی نقش و نگارهای هوش ربای آفرینش، در حرکت است. آفرینشی از آن دست که اندیشه‌ی پویای شما آن را با بی دردی و بی مرگی، به کمال خواهد رساند."

موتزارت همراه زنی زیبا که چنگ می‌نواخت با انگلستان سحرانگیزش بر روی کلایه‌های پیانو، چنان مجلس را زیر سلطه‌ی نغمه‌های خویش گرفته بود که گویی، جملگی ما در بهشت افسانه‌ای قرار گرفته بودیم. حالتی جانانه و در عین حال تفکربرانگیز، بر فضای تالار حکمفرما بود. خدا باز به سخن در آمد:

"در سراسر جنگل و دشت و هامون هممه‌گر و خروشان و پُر جاذبه‌ی وجود شما، شیران و عقابان گرسنه و تشنه و جسور و سیرابی ناپذیر عشق و

دانایی، در حرکت‌اند. عقابانِ بلند پروازی که بر پیشانی خویش واژه‌ی "دانایی" را حک کرده‌اند و در فضای بیکرانه‌ی عقلمندان در پروازند و شیرانی که شما را به سوی معرفتی بالاتر از آنچه که اکنون بدان خو کرده‌اید، می‌کشانند و به سر منزلِ نامیرایی و آزادی می‌رسانند. همان بی‌مرگی که تو با تمام نیروی منطق، برای تحقق یافتنِ آن، با من می‌جنگی! همان آزادی که تو، برای تحقق بخشیدن به آن، با من در ستیزی."

خدا، حرف‌هایش را در قالبی فیلسوفانه و نصیحت‌گونه، زده بود! در چهره‌اش رضایتی از سرِ خودشیفتگی دیده می‌شد. او همانند قدیسانی که از سرِ احساس و هیجان و عوام‌فریبی سخن می‌گویند، مطالبش را بیان می‌کرد! حرف‌های فریبنده و گاه جاهلانه و بر خلافِ واقعیت‌های بیشتر زشت و اغلب گندابِ زندگی!

چرا او، تا این حد در به‌کار بردن واژه‌ی "آزادی" بی‌قرارست و اگر معنای آزادی را به مفهوم گسترده‌ی آن در قلمرو وجود آدمی می‌داند و می‌شناسد، پس چرا آزادی "زنده بودنِ جاودانه" یا بی‌مرگی را از اراده‌ی آدمی سلب کرده‌ست!؟

من دریافته بودم که خدا خود نیز، در زندانِ تاثرات و تالماتِ خویش گرفتارست!

ناگهان بر پرده‌ی بزرگِ تالار، واژه‌ی "آزادی"، ظاهر شد و از فراز آن، قطره‌های خون، چونان آبشاری، باریدن گرفت! خون که هسته‌ی مرکزی حیات است و خود در قیدِ دل گرفتار!

خدا به "حافظ" اشاره کرد که سخن بگوید. حافظ از جای برخاست. خدا از حافظ درباره‌ی مفهوم آزادی، یاری می‌خواست. آزادی، همان کلمه‌ی فاخر و دروغ‌بزرگ! خدا می‌کوشید به وسیله‌ی هوادارانِ خویش "خلقتِ معیوب" آدمی را، آفرینشی کامل و بی‌عیب جلوه دهد!

خدا از خلقتی سخن می‌گفت که اساسنامه‌ی آن، بر مبنای جنگِ دایمی بین میکروب‌ها و گلبول‌های مدافع و ویروس‌های مخرب و سلول‌های جنگنده، در اندام آدمی جریان دارد و در خارج از اندام نیز، به وسیله‌ی آلت‌های کشتار، آدم‌ها یکدیگر را می‌درند و ساخته‌ها را ویران می‌کنند! من در چهره‌ی جذاب و زیبای خدا، که نه زن است و نه مرد، هم زندگی و عشق را می‌دیدم و هم مغناطیس درد و مرگ را! دلم گواهی می‌داد که در این محاکمه‌ی خونین، و (شاید بی سرانجام) انقلابی رخ خواهد داد، زیرا معادله‌ی زندگی و مرگ، هم سنگ نیست! می‌اندیشیدم که "باید" مرگ و درد ورنج‌های آدمی، از حافظه‌ی کامپیوترِ عظیم خلقت، پاک و برنامه‌ریزی تازه‌ای برای نامیرایی از سوی آدمیان، برقرار و تدوین شود.



آزادی

از دوردست‌ها، صدای آرام و سحرانگیزِ گیتار، بگوش می‌رسید. بنظر می‌آمد که زنی تنها و لبالب از اندوه، دردها و غصه‌های خویش را، در کاسه‌ی مضرابش ریخته است و غم‌هایش را همانند اشک‌هایی که می‌غلطند و آلام پنهانی را آشکار می‌کنند، بر سیم‌های تارِ دلش فرود می‌آورد و بدینسان، آرامشِ خویش را باز می‌یابد. سحرِ افسون‌کننده‌ی نغمه‌ی گیتار، مجلسیان را در خُلسه‌ای عارفانه فرو برده بود.

با خود می‌اندیشیدم که این محاکمه‌ی مسخره، سرانجام چه گره‌ای را از قضیه‌ی پیچیده‌ی مرگ، خواهد گشود و آیا آنچه را که ما در این مجلس می‌گوییم و می‌شنویم، جمله‌هایی است که در زیر و بمِ واژه‌ها، از سرِ خودشیفتگی و فضل‌فروشی، بیان می‌شود!؟

خدا، نیز می‌دانست که گفتارها و منطق و استدلال‌هایمان یاوه‌هایی است که بر سرِ هم می‌بافیم و بر زبان می‌رانیم! ما نیز، آشکارا می‌دانستیم که آنچه را او می‌گوید واژه‌هایی ست که وی بهم می‌بافد و برای سرگرم

کردن ما، بر زبان می‌راند! با اینهمه، چون جملگی پدیده‌های هستی، از این مدارِ مهمل بودن، خارج نیست، پس در یک معادله‌ی جمع بندی شده، می‌توان نتیجه گرفت که هر مهمل و یاوه‌ای، می‌تواند مفهوم کلی فلسفه و خدا و دین و اخلاق و قوانین مدنی و همه‌ی آن چیزهایی که ظاهراً، ستون‌ها و منشورهای بی‌چون و چرای هستی را معنا می‌بخشد، تشکیل دهد!

این درهم پاشیدگی اضطراب برانگیز، دل‌مرا از خشم آکنده بود! هیچکس، حتی خدای خیالی من، پاسخی که مفهوم بی‌واسطه‌ی عقل باشد، در چپته نداشت!

اینک من بودم و تنهایی خویش و خدا بود و جمع فرزندگان و حافظ که بر پای ایستاده بود و به اشاره خدا، می‌خواست سخن آغاز کند. من می‌دانستم که حافظ، می‌خواهد درباره‌ی آزادی، سخن بگوید. همان واژه‌ای که در نخستین "سلول" پیشاهنگ جنبش حیات بخش هستی، در میلیون‌ها یا میلیاردها سال پس از آب شدن یخ‌های زمان، خود را در خاک و آب، مطرح ساخته بود و شخصیت وجودی خویش را، بر سیطره و گستره‌ی جهان هستی، بروز داده بود.

حافظ می‌خواست از حماسه‌ی آغازین هسته‌ای که معیار و سنجش و فلسفه‌ی آمدن و شدن و رفتن را بیان می‌کرد، سخن بگوید. او می‌پنداشت که چون، در بهم پیوستن جانانه‌ی واژه‌ها، باغبانی و نغمه‌پردازی بی‌مثال است و کلمات را همانند شکوفه‌ها و گل‌ها چنان در هم می‌آمیزد که رنگ و عطرشان با دلربایی و غنچ و عشق و برازندگی، دل از بیننده می‌رباید و نشاط و بهجت و وجد زندگی به وجود می‌آورد، می‌تواند درباره‌ی آزادی نیز، به این گل لطیف و معطر حیات که با شعور میرایی و نامیرایی گره خورده، مفهومی تازه بخشد!

حافظ از جای برخاست. مردی با چشمانی درشت و سبز و موهایی

بلند و ابریشمی و لبانی به زیبایی و سرخی یاقوت و گردنی برافراشته و صدایی جادویی به سخن در آمد:

حافظ

"من فکر می‌کنم، نخستین شاعر جهان، خدا یا "آدم" است که برای نخستین بار با سخنان شعرگونه‌ی خویش "حوا" را عاشق خود ساخت! اما بی‌گمان، خدا نخستین شاعر جهانست، زیرا او آنچنان شاعرانه و عمیق و دلنواز و در عین حال محکم و منطقی سخن می‌گوید که شنونده را با افسون سخنانش، بخود جذب می‌کند و مرغ اندیشه را به پرواز در می‌آورد. خدا از آزادی، سخن به میان آورد. آن غبار ناپیدایی که وقتی بر برگ‌های گل وجود می‌نشیند، خرد را بارور می‌کند و عطر بالندگی و شعور را در فضای دل و جان می‌پراکند و سلول‌های مغز را به تموج در می‌آورد. آزادی، آن گوهری که ذات بلافصل وجود است و آتش و آب را، هم آغوش می‌کند. آن جوهری که در ذرات هستی و در بدایت و نهایت جان آدمی و جملگی اتم‌های جهان وجود دارد.

من از این آزادی و آزادگی که مشعل روشنایی در هسته‌ی مرکزی بقاست و مظهر خلاقیت است و در این مجلس وجود و حضور و رنگ و بوی آن نمایان و حکم فرماست، حظ بسیاری می‌برم.

داود، تو می‌دانی که هیچ عاملی، هیچ زندان و زنجیر و دهانندی و هیچ تنابنده‌ای زورمند و جبار و ستمکار، قادر به مهار کردن آزاد اندیشیدن انسان نیست. منظورم اینست که تو، چه خدا را به عنوان عامل اصلی آفریدن جهان و پدیده‌های آن، بپذیری و یا نپذیری، قبول داشته باشی یا نداشته باشی، نمی‌توانی آزاد اندیشیدن آدمیان را درباره‌ی خدا و هفت روز آفرینش وی و افسانه‌های مذهبی را، از آنان سلب کنی. نمی‌توانی بعلت گرایش‌هایی که به طبیعت و ماده‌گرایی داری، منطق و استدلال قدیسان و میلیون‌ها مردم ساده دل را، درباره‌ی جهان و آنسوی طبیعت، نادیده بگیری

و آنرا نوعی بلاهت بشمار آوری! زیرا اگر چنین کنی و چنین بگویی و پای بر منطق خویش بفشاری، به آزاداندیشی و به منطق آزادگی همه‌ی پدیده‌های هستی در عملکرد خویش و بنیاد فلسفی و ریاضی و هندسی آن، که غیر قابل تغییر است، پشت کرده‌ای و خلاف منطق خود، که آزادی‌گفتار و کردار و اندیشیدن است، سخن گفته‌ای!

بنابراین، تو باید به عقاید و طرز تفکر و باورهای چند میلیارد انسان که اکنون در سیاره‌ی زمین زیست می‌کنند و به ادیان گونه‌گون عشق می‌ورزند و به مهندسی بنام خدا که آدمی و حیوان و نبات و کیهان را ساخته و پرداخته، ایمان دارند، احترام بگذاری. بر پایه‌ی این استدلال، تو باید این منطق را بپذیری که نمی‌توان تنها بنا بر اصول علمی، عقاید آزاد آنها را که بگونه‌ی برداشت و منطق و استدلال خویش، قضا یا را درک می‌کنند و می‌سنجند و بر سکوی باور آن می‌نشینند، حکم صادر کرد و بر آزادی‌اندیشه‌ی آنان خط بطلان کشید!

من از سخنان و استدلال غیر منطقی و تا حدی نابخردانه‌ی حافظ، منقلب شدم و حرفش را قطع کردم و گفتم:

"سخنان و منطق و درک تو از آزادی‌آدمیان زودباور که به خرافه‌ها دل بسته‌اند و با تعصب از این گرایش خویش به سوی اصول غیر منطقی و غیر واقعی روی آورده‌اند، نشان دهنده‌ی اینست که تو، از این قلمرو نادرست اندیشه، دفاع می‌کنی! استدلال تو که تا حدی نابخردانه و بگونه‌ای سفسطه‌انگیز است، این منطق را می‌خواهد به کرسی بنشانند که اگر انسانی دچار بیماری خطرناک و لبالب از دردی کشنده شود و خویشتن را به طبیب نشان ندهد و به درمان فوری روی نیاورد و بمیرد، عملی است درست و چون بر پایه‌ی باورهای خرافی، استوار است، پس می‌توان با استفاده از واژه‌ی آزادی و حرمت‌گذاوردن به هر عقیده و فکر ناسالمی، به آزادی

غیرمنطقی و جاهلانه پروبال داد و بدینسان، مفهوم تمیزِ عقل و شعور را از جهالت، تشخیص نداد و این در هم ریختگی استدلالِ واژگون شده‌ی آدمیانی را که به سهل بودنِ قضا یا و اندیشه نکردن، عادت کرده‌اند، بر حق دانست و پروانه‌ی ورود آنان را به باغِ آزادی، صادر کرد!

حافظ که حیرت زده به من می‌نگریست و با تعجب به سخنانم گوش داده بود و بی قرار پاسخ‌گویی بود، در حالیکه گاه به خدا و گاه به من می‌نگریست، همانند بنایی که از نردبانِ چوبین خویش بالا می‌رود تا به گستره‌ی آنچه که ساخته است، نظر اندازد، با سخنانی که شهیدِ شعر و فلسفه و منطقِ روزگارِ اجتماعی و سیاسی و فرهنگی و دیانتی او را در بر داشت، به پاسخ‌گویی پرداخت:

"داود، تو می‌دانی که من با وجود اینکه "قرآن" را از حفظ داشتم، اما همانندِ شخصیتی قشریِ مذهبی، به آیین‌های دینی و پیامبران نمی‌نگریستم! این عقیده و روشِ فلسفی را من در غزل‌هایم با تمثیل و استعاره بیان کرده‌ام. من به اصلی که نظامِ تفکر انسان را تشکیل می‌دهد و موازنه‌ی خرد را در کفه‌ی ترازوی عقل بوجود می‌آورد، معتقدم. آن اصل، خورشیدِ آزادی اندیشه‌ست که هستی را معنا می‌بخشد و لااقل در مقابلِ اینهمه رازهای جهان که در حقیقت ناشی از ذهنِ محدودِ آدمی است، ما را به ریاضتی عاشقانه در شناختِ مفهومِ آزادی و تفسیرِ آن، می‌کشانند و در بُعدی فراتراز تصور و خیال، قرار می‌دهد.

من نمی‌دانم که آیا ما آدمیزادگان، با آزادیِ تفکر و دور از اوهام، خدا را بوجود آورده‌ایم یا خدایی که آزادیِ انتخاب و کردار و رفتار و تشخیصِ نیکی و بدی را در وجود ما و تارهای هستی مان بافته و تنیده، این نهالِ آزادی و باور را در خاکِ وجودمان کاشته است؟

البته من در این مکان، این سخنان را در حضورِ خدایی که من به

شخصیت کیهانی وی دلبسته‌ام و وجود او را فراسوی اندیشه‌ی آدمی می‌دانم، نباید بگویم!

تو می‌دانی که من مستی را، آن مستی‌ای که به قول مولوی هوش را به برق زدن وامیدارد (وقت است که می‌نوشم تا برق زند هوشم) و ذهن را صیقل می‌دهد و دل را از نوشیدن آب گوارای عشق، به "حال" می‌آورد و به آدمی، بیرقی برافراشته‌ی آزاد اندیشیدن را می‌دهد و خواستن و انتخاب و گفتن آنچه که می‌خواهد در مغزش می‌جوشد، دوست می‌دارم و برای رهایی از غم گران نادانی، به "می"، همین عصاره‌ای که من در تصورات عارفانه‌ام، می‌آندیشم که خدا با نوشیدن این جوهر هستی بخش، دست به آفرینش زده است، پناه می‌برم و در اکثر غزل‌هایم که ظاهراً بوی عشق می‌دهد و در باطن، رایحه‌ی اندوه ناآگاهی از آنها متصاعد است، کم کردن رنج هستی را، نوشیدن می و نوازش کردن عقل و آرام آرام خواب کردن خرد، می‌دانم!

حافظ ناگهان سکوت کرد. من و حافظ چون دو عقاب مغرور و شاید آشتی‌ناپذیر، در مقابل هم قرار گرفته بودیم. من از دردها و رنج‌ها و سرانجام، مرگ آدمی و بی‌دردی و نامیرایی انسان آینده سخن می‌گفتم و حافظ از عشق و عصاره‌ی عارفانه‌ی اندیشه‌ها و برق زدن هوش، سخن می‌گفت! رعد و برق اندیشه، "بیداری" را در من، مضاعف کرده بود. گفتم:

"حافظ، تو از آزادی سخن می‌گفتی، اما مرغ بلند پرواز اندیشه‌ات، بجای پر کشیدن بسوی قله‌ی دلیل و برهان، در میان رعد و برق افکارت، راه را گم کرد!

اکنون بمن بگو که آیا تو، معنای آزادی را، پذیرش خرافات و اوهام و دل بستن به موضوع‌های غیر واقعی و سفسطه و دروغ و تحمیق و نادانی و هم‌رنگ جماعت شدن، میدانی؟! "

آیا تو که ریحان‌های باغ سخن را با الفاظ رنگین عشق و فلسفه، آبیاری می‌کردی، مفهوم آزادی را، باورهای سفیهانه و پذیرش خیال‌های نامعقول می‌دانی؟

آیا تو واقعا بر این باوری که میلیون‌ها آدمی که از سر ساده‌لوحی، علف‌های دین را به دیده‌ی گل‌های معطر نگاه می‌کنند و در اعماق دل و ذهنشان، این گیاه "باور" و "اعتقاد"، ریشه دوانده، در دایره‌ی آن آزادی که تو از آن به نام "گوهر خرد" یاد می‌کنی، قرار می‌گیرند و آنان را به ادامه‌ی این گردش نامتوازن شعور، نسبت به درک واقعیت‌های قانون طبیعت و قانون تن و خرد، تشویق می‌کنی!؟

آیا تو معتقدی که آدمی، گیاهیست که در باغچه‌ی آزادی، پرورده شده و در انتخاب بودن یا نبودن، مختارست و می‌تواند به آنچه که می‌خواهد، تحقق بخشد؟

آیا می‌پذیری که سرانجام باید این دیگ جوشان تعصب و ناهوشیاری را، در مورد "مهندسی جهان" و اراده‌ی پروردگاری که به تصور تو، در آفرینش آغازین، مفهوم آزادی را در بن هستی وجود جنبنده‌گان، به کار گرفته است، همچنان مشتعل نگهداشت یا باید آن را خاموش کرد، تا آدمی به معرفتی تازه از بنیادهای طبیعی هستی، منهای ماورای طبیعت، رهنمون شود؟

آیا تو این اندام پیچ در پیچ آدمی را که هر ساعت در معرض هجوم ویروس‌ها و باکتری‌ها و میکروب‌هاست و هر سال، ناتوان تر و دردمندتر و سرانجام تباه می‌شود، ثقل مفتضحانه‌ی دستگاه خلقتی که توبه آن متوسل می‌شوی، نمی‌دانی!؟"

من سکوت کردم. دلم می‌خواست می‌توانستم، افکار حافظ را بخوانم! من او را برانگیخته بودم. او نتوانسته بود درباره‌ی "آزادی" به

درستی و دور از گرایش‌های جذمی نسبت به خدا، جواب مرا بدهد! حافظ به فکر فرو رفته بود. او در حالیکه به خدا نگاه می‌کرد و مخاطبش، هم او بود و هم من، آرام و متفکرانه گفت:

"دانایی ما آدمیان، گردونه‌ی مشتعلی است که به دور خود می‌چرخد و درون و برون خویش را می‌سوزاند و از این سوزش، جان و ذهن را در مذبذبی از شعور ناب، می‌پروراند و صخره‌های بلند عقل را می‌شکافد و آدمی را و امیدارد تا به عنصری که نخستین بار، آتش درون هستی را مشتعل کرد، بیاندیشد و درباره‌ی این "آزادی"، به تفکر بنشیند.

من نمی‌توانم مغناطیس اندیشه کردن را که در سلول‌های مغزم، مرا به تفکری "آزاد" جذب می‌کند، دور از مبدایی که این نیرو را در سرشت من بکار برده، بدانم و از سر خود خواهمی، بیاندیشم که جز "من"، ذات و جوهر دیگری، و رای بُعد هستی من، وجود ندارد! این جاذبه و نیرو و آتش، مرا بسوی او، که خدا نام دارد و نام دیگرش آزادی بنیادهای دیگر هستی است، می‌کشاند. من در پناه او، که طراح وجود ظاهری و باطنی منسست، احساس آزادی و خردمندی می‌کنم. فرخندگی حیات از اوست و عقل، همان ریشه‌ی گسترده در خاک آزادی وجودست که می‌بالد و خون جوشان زندگی را، در وریدهای جان و ذهن آدمی به جریانی بی‌وقفه، در می‌آورد."

حافظ از سخن گفتن باز ایستاد. بار دیگر سکوت برقرار شد. حافظ به سوی من آمد و دستانم را در دستانش گرفت. او به آرامی می‌گریست و در حالیکه هق هقی از سر شوق وجودش را می‌لرزاند، گفت:

"داود، تو باید درک کنی که من در تمام دوران زندگی‌ام، در تنگنای حریم آزادی بیان، به سر برده‌ام و امروز در این مکان، ناگهان احساس کردم که اندوه و عقده‌ی هفتصد ساله‌ام ترکید و من از بند طلسم سانسور عقاید، آزاد شده‌ام و می‌توانم آنچه را که در اندیشه دارم، بیان کنم. اکنون می‌خواهم با

بی پروایی و با باوری از سرِ عقل، بگویم که به اعتقاد من، بیشترین متون کتاب‌های مذهبی، ضمن اینکه به قضایای اخلاقی و باورهای آسمانی و سهل‌گیری زندگی و منطقی شمردن مرگ، اشاره‌ها دارند و به آدمی حکم می‌کنند که در پذیرش این نوشته‌ها، "چون و چرا" به خرج ندهد، جملگی ناروا، فریبنده، دور از منطقِ عقلانی و در نهایت، برای دورانِ جاهلیتِ انسان که هنوز به کمالِ عقلانی نرسیده بود، می‌توانستند مفید باشند، نه در زمان حال که اسطوره‌ها، باورها و مظاهر آسمانی و مفاهیم ماورای طبیعت، دگرگون شده است!

متن این کتاب‌های توحیدی، از روح و جان و روان سخن می‌گوید! همان واژه‌های فریبنده و عارفانه‌ای که قدیسان و شاعران و فیلسوفانِ پیرو سنت و الاهیونِ مکتب دارِ نبوت و دکاندارانِ وحدت، در آثار خویش از آن یاد می‌کردند و می‌کنند! نویسندگان این رساله‌ها، آدمی را از بازشناسی وجودِ خویش به گونه‌ای دور می‌سازند و آنچه را که در کتاب‌های توحیدی آمده است، آخرین کلام و نهایتِ پیام خدا به وسیله‌ی رسولانش به آدمی، میانگارند! سرانجام اینکه، آنان مفهوم و معنای عمیق آزادی در اندیشه و نوآوری و شناختِ ریشه و رمز و رازِ هستی را، از شعورِ پوینده و جوینده‌ی آدمی، سلب می‌کنند و در نهایت، منطقِ رنگ پریده‌ی دورانِ جاهلیتِ خویش را، برای بهزیستیِ زندگیِ آدمیان، کافی می‌شمارند! با این وجود، من فکر می‌کنم و یا بهتر است بگویم که در حالِ حاضر، بر خلافِ اندیشه‌های زمانِ حیاتم، بر این باورم که متنِ جملگی این کتاب‌ها، تجاوزیست به شخصیت و حواس و عقل و شعورِ آدمی! تجاوزیست به آزاد اندیشیدن! تجاوزیست به حریمِ پاکِ عقل و در هم پاشیدنِ خردِ آدمی در بازشناسیِ خویش! و پتکی است که بر سرِ مرغِ بلند پروازِ آزادی فرود می‌آید!

من درباره‌ی آزادیِ اندیشه، سخن می‌گویم. یعنی ذراتِ متحرکی که در

سراسر هستی انسان در حرکت‌اند و لحظه‌ای تا واپسین دم حیات، از جنبش باز نمی‌مانند. یعنی شعاع نوری که از لابلای شکاف‌های دیوارِ تفکر، به اطاقکِ مغز، راه می‌یابد و گیاهِ شعور را بالنده می‌کند.

من از آن آزادی سخن می‌گویم که در نگاهِ تو جریان دارد. در شنوایی تو طنین‌اندازست. در چشایی تو، خانه کرده‌ست و در لمس کردن تو، به تموج در می‌آید. در تپش‌های دل تو، شیپورِ بیداری می‌نوازد و در پویایی ذهن تو، زوبین‌های تعقل را، به سوی قلبِ جهالت پرتاب می‌کند!

من از این دست آزادی، سخن می‌گویم. آن آزادی که در بُن حیاتِ هر سلولی وجود دارد و هر جنبنده‌ای بخاطر این ودیعه‌ی بی‌چون و چرای طبیعت، در بطنِ زهدانِ زندگی، به آزادی شکل می‌گیرد و به آزادی مطلق، در درون و برون، رشد می‌کند و سرانجام با همان قوانینِ آزادِ طبیعت، خاموش می‌شود!"

دگر بار حافظ سکوت کرد. من می‌اندیشیدم که واژه‌ها، چه آسان بر زبانِ آدمی جاری می‌شود و به چه سهولتی آدمی می‌کوشد به وسیله‌ی الفاظ، نه فقط خویشتن را بفریبد، بل گاه، ذهنِ روشنگرِ خود را در هاله‌ای از شک و تردید قرار دهد و بدینوسیله، مفاهیم تازه‌ای را برای برهانِ متزلزل خویش بیابد و به مخاطبش، تفهیم و القاء کند! اما آیا مفاهیمی که از این الفاظ فریبنده در ذهنِ شنونده، شکل می‌گیرد، با واقعیت‌های دنیای خارج از ذهن، می‌تواند هم‌آهنگی داشته باشد؟ آیا آنچه را که خدا و حافظ و دیگران می‌گویند، کلماتی‌ست که باید ادا شود و نه حقایقی که در پس دیوارهای عقل پنهانست؟! جمله‌ها، جذاب و فلسفی است، اما آیا با گفتنِ مطلبی جذاب، می‌توان درهای بسته‌ی منطق را گشود و قفلِ رمزها و رازها را، باز کرد؟! حافظ نیز از آنگونه متفکرانی‌ست که جمله‌ها را با جذبه‌ای ساحرانه و مفاهیمی در قالبی

شعرگونه، بیان می‌کنند، اما پای استدلال آنان در نشان دادن واقعیت‌های مرموز و در بند کشیده شده‌ی غیرآزاد و درون خودکامه‌ی سلول‌های وجود آدمی، می‌لنگد!

سکوتی مرموز، تالار سخن را فرا گرفته بود. خدا و حضار، در انتظار پاسخگویی من به اندیشه‌ها و سخنان به ظاهر انقلابی حافظ بودند! آنچه را که حافظ بر زبان رانده بود با آنچه که او در غزل‌های خویش سروده است، مغایر بود و بااینهمه، او همچنان گرفتارِ وهم و خیال پردازی‌هایی است که عارفان بدان خو کرده‌اند و حتی به هنگام پیشی گرفتن از تعصب‌های دیرین دوران جاهلیت، باز در تارهای عنکبوتی زمان گذشته، دست و پا می‌زنند!

اینک لحظه‌ی خونریز نبرد من با شخصیتی که نیمی از افکارش، از تار و پودِ باورهای آسمانی بافته شده است، فرار سیده بود. گفتم:

"تو اکنون از خلقتی که در کمال آزادی بوجود آمده و از طبیعتی که به گمان تو، مظهر آزادی در قلمرو خویش است، سخن گفتی! آیا به تصور تو آنچه را که فیلسوفان پیرو مکتب الهی می‌گویند و خدا را، فرماندهی بلافصل این آزادی می‌شمارند و هم او را، منبع و منشأ تولد و مرگ می‌دانند و این آفرینش مهملی آسمانی را، که موجب جلوه‌های متضاد طبیعت اندام آدمی و حیوانست، بی نقص می‌شمارند، عادلانه تلقی می‌کنی!؟"

من تکرار می‌کنم که آیا تو، این واقعیت غیر قابل انکار و زشت و ابلهانه و دردناک پیری و مرگ را، نشانی از خردمندی خدا یا طبیعت می‌دانی!؟

تو کشتن میلیون‌ها انسان را در طی قرون، به دست جلادان خرافه پرست دین، نشانی از آزادی عمل آدمی می‌پنداری و بر پایه‌ی این منطق سست، هر نوع حرکت و اندیشه و عمل را، حتی اگر ضد حیات آزاد انسان باشد، منطقی می‌انگاری!؟ تو کشتن "حلاج" را که برای آزادی عقیده‌ی خویش نعره می‌کشید و به صلیب کشیدن "عیسی" را که می‌خواست آزادانه

حرف‌هایش را بزند و هزاران هزار انسانِ متفکری که دم از آزادی می‌زدند و به دست قشریون مذهبی‌لت و پارشده‌اند، به عنوانِ نوعی فضیلت و حرکتِ بی‌وقفه‌ی چهارستونِ بلندِ آزادی، می‌پذیری؟! تو این همه دردهای جسم را که نتیجه‌ی عملکردِ آزادِ سلول‌ها و یا اعضای ربط‌دهنده‌ی اندام‌های آدمیست، نوعی بازتابِ آزادیِ بی‌وقفه‌ی هستی، تلقی می‌کنی؟

آیا نه اینست که ضابطه‌ای، خوبی را از بدی جدا می‌کند و اندوه را از شادی متمایز می‌سازد و خرد را در مقابلِ بلاهت قرار می‌دهد؟ اگر منطقی واقع‌نگرانه‌ی وجود را که زاده می‌شود و می‌میرد و بر پایه‌ی تکراری از سرِ جبر می‌چرخد و فلسفه‌ی اضداد در طبیعت را توجیه می‌کند، بپذیریم، آنگاه قبول می‌کنیم که "آزادی" خود نیز در زندانِ طبیعت به بند کشیده شده و گرفتارِ نهادِ متغیرِ خویش است! نهادی که در آمدن و رفتن، مختار نیست! نهادی که از خود سلبِ آزادی می‌کند و خود، مسلخ دارِ دلِ خویشتن است! پس تعریف تو از آزادی، نوعی تعریفِ خیالی و ذهنیست و نه تعریفی واقع‌بینانه! تعریف تو نوازشِ عقرب است از سرِ نادانی!

آزادی، به نظرِ من، بسترِ خشمگینی است که در مقابلِ قانونِ جبری طبیعت، محکوم به مرگ است! آزادی، سکوتِ شاعرانه‌ی شب است در مقابلِ غریدنِ رعد و برقِ بی‌در و پیکرِ مرگ!

و سرانجام اینکه، آزادی، برادرِ عدالت است که هر دو، کلامی فاخرند و دروغی بزرگ!

من سکوت کردم. حافظ، حیرت زده و با بُهتی شگفت‌انگیز به من می‌نگریست. او انتظار نداشت من با سخنانم، استدلال وی را درباره‌ی آزادی، این چنین توجیه کنم و نادرست جلوه دهم! خدا برای استمالت حافظ و ردِ نظریه‌ی من درباره‌ی آزادی، به سخن در آمد:

"داود، تو به صِرفِ اینکه من، آدمی را "میرا" خلق کرده‌ام و در سلسله

اعصابِ وی، درد را تنیده‌ام و طبق قانونِ حرکت و رشد، جسم را به مرگ محکوم کرده‌ام، منکرِ آزادی و وجودِ آدمی می‌شوی و با استدلالی از سرِ خشم، آزادیِ مطلقِ حیات را که اصلِ بقا و اکسیژنِ زندگی است، رد می‌کنی و در این ادراکِ شخصیِ خویش، خود را مُحق می‌دانی! تو هم اکنون که در حضورِ جمع ما، بر خلافِ نظر اتمان سخن می‌گویی، آیا دلیلِ بارزِ حضورِ آزادی در اندیشه‌ی تو و بیانِ آن به وسیله‌ی زبانت و تایید آن، به وسیله‌ی شعورت، نیست؟

آیا همین که ذراتِ وجودِ درونی تو، آزادانه، بی هیچ قید و شرطی، بی هیچ چون و چرایی، در حرکت اند و بدینگونه زنده بودنِ تو را تضمین می‌کنند، دلیلِ قانع‌کننده‌ای برای تو نیست که آزادی، از لحظه‌ی پیدایی تو در زهدانِ مادر، تا لحظه‌ی خاموش شدن در زهدانِ خاک، وجود دارد و همه‌ی اعمال و افکارِ تو، از این "اتر" نادیدنی و نغمه‌ی ناشنیدنی و این پویایی لمس نشدنی و این رازِ پنهانی، متأثر است و زنده بودنِ تو را معنا می‌بخشد؟

آنان که "حلاج" را بر دار کشیدند و "عیسی" را بر صلیب می‌خکوب کردند و زهر را به "سقراط" خوراندند، نیز از سرِ آزادی عقیده‌ی خویش، این اعمال را انجام دادند! آنان، اندام‌های حلاج و عیسی و سقراط و هزاران آدمیزاد دیگر را از سرِ جهل، تباه کردند، اما اندیشه‌ی آزادِ قربانیانِ خویش را که در زمانِ حیاتشان به تموج در آمده بود، نتوانستند بکشند و متوقف سازند! همچنان که هم‌اکنون در این مکان، تو و دیگران با آزادی کامل و بدون چون و چرا، افکارِ خویش را بیان می‌کنید.

تو از سلولِ آغازین که پیش‌آهنگِ حیات است، سخن گفتی و نیز زمان را بگونه‌ی "میلیون‌ها سال" مطرح ساختی و همچنین گفتی که آنچه در کتاب‌های توحیدی آمده است، برای مردمانِ جاهلِ آن دوران می‌توانسته قابل پذیرش باشد و نه زمانِ حال که پدیده‌های جدید و نوآوری‌ها، بنیانِ زندگی را تغییر داده و آدمی را به قلمرو علم و دانش و منطق کشانده است.

نیز گفتی که بر این قرار، پس آفرینشی در کار نبوده است و خالق، هستی را از خامی به پختگی و تکامل نکشاند است! تو مُصرانه بر این عقیده‌ی خویش پای فشردی که آنچه هست، از سر منشأ سلول آغازین بوده است! شگفتا تو که خود را عاقل و آگاه می‌دانی و نیز جملگی شما فلاسفه و دانشمندانِ پیرو مکتبِ طبیعت، چرا به این اصل و پایه و هستی سلولِ آغازین و پیدایی و نشو و نما و تکامل آن، بگونه‌ی انسانِ کامل شده‌ی کنونی، نمی‌اندیشید و خالقِ این سلولِ نخستین را که با جنبش پیگیر خویش، حیات را شکل و معنا بخشیده، مطرح نمی‌کنید و با بازی الفاظ می‌کوشید که آتش خاموش نشدنی آفرینش سلولِ پیش‌آهنگ را نادیده انگارید؟! آیا این رد کردنِ عجولانه و بی پایه جلوه دادنِ مظاهرِ حیات در سلولِ آغازین، دلیل خودخواهی و بی‌خردیِ تو و آنانی که پیرو این مکتب‌اند، نیست؟!

منظورم اینست که آنچه آدمی انجام می‌دهد، از سرچشمه‌ی آزادی، منبعث می‌شود. خواه خیر و خواه شر! زیرا آنچه را که من در پیدایی و استمرارِ حیات در سیاره‌ی زمین و در سیاره‌هایی که هنوز در قلمرو کشف شما قرار نگرفته، انجام داده‌ام، نیز از درختِ پُر شاخ و برگ و میوه‌ی آزادی، سرچشمه گرفته است. آنکه دیگری را می‌کُشد، با آزادیِ احساس و با آزادیِ اراده و با آزادیِ خشم و اختیارِ مطلق، یا نقطه‌ی مقابل آن، با آزادیِ بلاهت و جنون، این کار را انجام می‌دهد! اگر تو را بخاطر افکارت، به زندان می‌اندازند، دلیلِ عدم آزادیِ تو نیست، زیرا آنان از آزادیِ خود، که توسط تو مورد تهدید قرار گرفته است دفاع می‌کنند و تو از آزادیِ خود که از سوی آنان ترور شده دفاع می‌کنی! اما با وجود اینکه تو در زندان بسر می‌بری، افکار و اندیشه و عقیده‌ات، همچنان آزادانه در پروازند. فقط جسمِ توست که در فضای کوچک و شرایط نامناسب، قرار گرفته است. پس آزادی، همان خونی است که در شاهرگ‌های وجودِ تو جریان دارد و قانونِ بلافصل

طبیعت است در منظومه‌ی حیات.

من خمیر مایه و گلی که برای ساختن انسان و نبات و حیوان بکار برده‌ام، از خاکِ باغِ آزادیست که با گلابِ شعور در هم آمیخته و با نخِ ابریشمی احساس، در هم تنیده شده و با میخِ نور، به تخته‌بندِ تن وصل و با نیروی اراده و اختیار در ملکول‌های حرکت دهنده‌ی اندام با حضوری دایم پیوند خورده و با سرشتِ سُرخ‌گونه‌ی عشق، در هم آمیخته. پس آزادی، جوشش و غلغله و فورانِ چشمه‌ی حیاتست، از لحظه‌ی طلوعِ شکوهمندِ خورشیدِ وجود و باروری شعور تا غروبِ اسرارآمیز تن."

خدا سکوت کرد. بادی در غبغب انداخته بود و می‌پنداشت مرا با تفسیرش درباره‌ی آزادی، خلع سلاح کرده است! اما باید اعتراف کنم که سخنانش و جمله‌بندی‌های شاعرانه‌اش، مرا فریفته‌ی خویش کرده بود. باید اعتراف کنم که خدای خیالیِ آدمی، هم شاعر است و هم نقاش و هم عاشقی دلباخته و شیفته‌ی زیبایی‌های هستی. بنظر می‌رسد که خدا هر چه هست و هر که هست، در خشانترین و گویاترین و پرتو افشانترین آبشارِ بلندِ عشق است در تمامیتِ جهانِ وجود.

حافظ نیز رندانه و بالبخندی پیروزمندانه بمن نگاه می‌کرد. آنها تصور می‌کردند که حرف‌هایشان درباره‌ی آزادی، مرا متقاعد و در عین حال، مات کرده است! من در حالیکه نگاهم را در چشمانِ خدا دوخته بودم، گفتم:

"گرفتاری تو، از تعریفی که هم اکنون از مفاهیمِ آزادی بیان کردی، شروع می‌شود!

تو گفتی، "غروبِ اسرارآمیز تن". این را می‌گویند وصفِ مرگ، در جمله‌ای شاعرانه! تو با این جمله‌ات، فاتحه‌ی آزادی را خواندی و مُهرِ بزرگِ باطله را بر چهره‌ی برافروخته‌ی آن، فرود آوردی و ناخودآگاه، از

جبری سخن‌گفتی که ویرانگرِ آزادیست!

هنگامیکه من نمی‌خواهم بمیرم، اما سلول‌ها و دیگر ذراتِ زنده‌ی وجود من، ناچار به علت گذرِ زمان، عزم مردن دارند و به تلاش‌های من برای زنده ماندن، توجهی نمی‌کنند و ضدِ خواست و احساس و منطق و اراده‌ی من، می‌پژموند و می‌میرند، دیگر چه آزادی و اراده و خودمختاری، وجود دارد که تو از آن دفاع می‌کنی؟! در حقیقت باید گفت، ناتوانی تو در امرِ خلقت، با مصالح طبیعت، از همین نکته، سرچشمه می‌گیرد! تو، آزادی عملِ خود را در "غروبِ اسرارآمیزِ تن"، خلاصه می‌کنی، اما دلیل و برهانِ خویش را در مورد این "غروب" که بر خلافِ طبع و خواست و منطق و اراده‌ی آدمیست و آشکارا از جبرِ خلقت، حکایت می‌کند، بیان نمی‌کنی! آیا این نه بدان جهت است که تو خود، مظهر جبر و تباهی و جلادِ آزادی و اراده‌ی آدمیانی؟!

تو می‌دانی که ما آدمیزادگان، آرامش و لذت و شادمانی را دوست می‌داریم و از درد و رنج بردن بیزاریم. اما، تو بر خلاف گفته‌ی خود، که می‌گویی سازنده‌ی مایی، در سرشت و اندام ما، دوقلوهای درد و لذت، شادمانی و رنج و شرارت و آرامش را، فرمانروا ساخته‌ای و آزادی عمل را، در پیمان‌نامه‌ای که دوقلوهای حرامزاده با هم بسته‌اند و تو آنرا امضا کرده‌ای، به آنان سپرده‌ای و خودمختاری را، از شعور و عقل و اراده، سلب کرده‌ای و آدمی را در مقابلِ قدرتِ خلل‌ناپذیر و آزادی بی‌بند و بارِ عناصرِ ضدِ اراده‌ی آدمی، قرار داده‌ای! آنگاه از سرِ خود خواهی، این جبر و فرضیه‌ی ضدِ آزادی و اراده را "سرشتِ سرخگونیِ عقل" و "جوشش و غلغله و فوران چشمه‌ی حیات" و "گلابِ شعور" و "نخِ ابریشمیِ احساس" و "نیروی اراده و اختیار"، تفسیر می‌کنی!

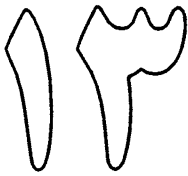
بله، من از آن آزادی سخن می‌گویم که بر دایره‌ی اراده‌ی من بگردد. اگر من اراده می‌کنم که صد سال در سنِ سی سالگی باقی بمانم، سلول‌های من، طبق اراده‌ی من، که فرمانده‌ی سپاهِ آزادی منست، باید مرا در سی سالگی،

صد سال با همان طراوت و سرزندگی و قدرت و فهم، حفظ کنند. اگر من، طبق تعریف تو، از ذرات آزادی، در حجمی انسانی، شکل گرفته‌ام پس باید قادر باشم که آنچه را اراده می‌کنم، لااقل در قلمرو اندامم، انجام دهم و بر درد و رنج و پیری و مرگ، پیروز شوم! اما تو و جملگی مشاورانت، می‌دانید که واقعیت، غیر از این است و تو در صورتجلسه‌ی تدوین شده‌ی خلقت، (اگر خلقتی در کار بوده باشد و تو همان خدایی که ما آدمیان از سرِ ساده‌لوحی و وجودت را پذیرفته‌ایم) با عنوان "غروبِ اسرارآمیزِ تن"، خطِ بطلان بر کلمه‌ی آزادی کشیده‌ای و بالای آن، واژه‌ی "مرگ" را نوشته‌ای!

تو می‌دانی که من اهلِ مصالحه و سازش نیستم. بخصوص، سازش در موردِ خموشیِ اسرارآمیزِ تن! من می‌خواهم تو این اسرارِ خدعه‌آمیز و دلهره‌آور را که معادله‌ایست مجهول و قفلِ سنگینیست که بر درِ گشاده‌ی زندگی زده می‌شود و مشعلِ فروزانِ حیات را خاموش می‌کند و طنین هستی را در دلِ تپنده‌ی آدمی می‌شکند و نورِ حیات را در اعماقِ چاهِ ظلمت، به بند می‌کشد، در این مکان، در حضورِ این شاهدانِ تاریخ، در مقابلِ غرورِ سرکشِ انسان، فاش کنی و بما بگویی چه عاملی و یا چه ضرورتی، تو را بر آن داشت که آزادیِ زنده ماندن را از قدرتِ اراده‌ی آدمی سلب کنی و وی را در جبرِ اسرارآمیزِ مرگ، قرار دهی و سپاهِ بزرگ و قهارِ ضدِ آزادی را، در سرزمینِ اندام او مستقر سازی؟!

اگر تو، بنا به تصور و خیال و یا پندارِ رسولان و پیروانت، وجود داری، هم اکنون در اینجا، در حضورِ این خیلِ فرزندان، به من نشان بده، دروازه‌های عدالت و باغِ پُرگلِ آزادی را. بمن نشان بده، سرشتِ خدائیت را و جمالِ متفاوتِ دانائیت را؟

نقاب از چهره برگیر و اعتراف کن که تو نیز، درنمایشنامه‌ی "مضحکه‌ی خلقت"، بازیگری بیش نیستی!"



هستی و بقا

سکوت، فضای تالار را در بر گرفته بود. من می‌اندیشیدم که اینک خدا مرا به زیر تازیانه‌ی کلماتِ خویش خواهد گرفت و توهینی را که من بر وی وارد آورده‌ام، با فرو کردنِ خنجرِ زهر آلودِ پاسخگویی‌اش، به قلب من، جبران خواهد کرد!

هیوم که به مهندسیِ خدا در آفرینش کیهان اعتقاد دارد، از جای برخاست و با کلماتی ادیبانه و واژه‌هایی فاخرانه و نصیحت‌گونه، به سخن در آمد:

هیوم

"داود، من می‌خواهم مطلبی را بیان کنم که نه دفاع از خداست و نه ردِ آشکار وجود وی. به نظر من، هیچ خردمندی نمی‌تواند درباره‌ی هستی بیاندیشد و نسبت به وجودِ خداوند که باغبانِ جهانِ هستی است شک کند! به عقیده‌ی من، دین را باید از مقوله‌ی وجود و ذات خدا، حذف کرد. زیرا دین، موضوعِ ساده‌لوحانه‌ایست که آدمی در

چنبرِ متظاهرانه‌ی آن گرفتار شده‌ست! همان پدیده‌ای که خرافات و اوهام و پندار و تصور و تعبد و تعصب و تجاوز به آزادی عقیده، نام دارد! پدیده‌ای که آدمیزادگان را به گله‌های راهوارِ گوسپندان در جلگه‌های ساده‌اندیشی و زودباوری، رهنمون شده است! در حالیکه خدا، مظهر و مهندس و معمار و نقاش جهانست و انکار او، ردِ نظامِ پُر رمز و رازِ حیات در کیهان و وجودِ آدمی در سیاره‌ی زمین است!"

سخنانِ هیوم را قطع کردم و گفتم:

"من به درستی نفهمیدم تو چه استدلالی را می‌خواهی توجیه کنی؟... اگر منظورت تایید نیرویی است که ما را آفریده و یا شکل بخشیده و آن نیرو، انرژی یا خداست، باز هم مسأله‌ی "نامعقول" بودنِ خلقت و تضادی که در تمامی پدیده‌های طبیعت وجود دارد، حل نمی‌شود! من درین خلقت، خِرَد و یا حکمتی نمی‌بینم! خلقتی که با پوششی از رازها و معماها، شکل گرفته‌ست! خلقتی کودکانه و شاید احمقانه! خلقتی غیر ضروری و شاید بلاهت وارا! خلقتی که آدمیزادگان از آن، جز تکرار و سرانجام تباه شدن، نصیبی نمی‌برند (البته با توجه به لذت‌ها و شادی‌ها و عشق‌ها و تحول‌های فکری و خلاقیت‌های ذهنی)!"

آیا تو می‌خواهی از خدایی که میلاد و مرگ را، همزاد به وجود آورده، دفاع کنی و مهر تایید بر عمل وی بزنی و نظام ابلهانه‌ی طبیعت را به نام مدبرانه‌ی "پروردگاری فرمانروا" که در آنسوی طبیعت بر جهان فرمان میراند، تعبیر کنی و از این راه، جملگی نابخردی‌های خلقت را، عاقلانه بدانی!؟"

هیوم، پس از اندکی سکوت در حالیکه می‌کوشید با الفاظی فاخر از مقام خدا و نقیض رهبری وی سخن بگوید، مداحانه گفت:

"داود، من دریاره‌ی بی‌خردی و خردمندیِ خدا، با توبه جدال نمی‌نشینم و ضمن احترام گزاردن به عقاید تو، با نظرات فلسفی تو، هم عقیده نیستیم! من از نظامی سخن می‌گویم که مظهرِ اضدادست و این نظام نمی‌تواند خارج از بُعدِ "رهبری" باشد.

من نمی‌توانم قبول کنم که تمامی آنچه که هستی نامدارد، از سرپوچی و بیهودگی به وجود آمده و بی‌هدف، به حرکتِ بی‌وقفه‌ی خود، ادامه می‌دهد! حرف من اینست که ما آدم‌ها، با نادانیِ خود، فلسفه‌ی خردمندانه‌ی پروردگار را، خدشه دار کرده‌ایم و با فضاحتِ تمام، خدا را بگونه‌ای که عقل ناقص و مخلوق و خوی متضادِ بشری مان یاری می‌دهد، مطرح می‌کنیم و او را تا حدِ موجودی که با موسی و عیسی و محمد و دیگر انبیاء و اولیاء سخن می‌گوید و آنان را وامیدارد که آدمیان را برانگیزند که وی را به عنوانِ "پروردگاری فرمانروا" باور کنند، پایین می‌آوریم و آنگاه فریبکارانه و به دروغ و ریا و از سرِ تظاهر، به نیایشش می‌نشینیم و به عبادتش می‌ایستیم! این اعمال و رفتار و طرز فکر، به علت نه تنها کم شعوری، بلکه متضاد بودن سرشتِ ما آدم‌هاست!"

هیوم سکوت کرد. او متفکر است که تحتِ تاثیر افکارِ اشراقی خویش و جاذبه‌های نادیدنی هستی، قرار گرفته است! هیوم نمی‌خواهد قبول کند که خدا، خود نیز درین خیمه‌شب‌بازیِ کودکانه، عروسکی خیالی بیش نیست! درنگی کردم و گفتم:

"من در سخنان تو، تضاد را آشکارا می‌بینم! تو اعتقاد داری که خدا، جهان را آفریده و ما نیز از دست پرورده‌های اویم؟! حال این سؤال پیش می‌آید که اگر خدا که به تصور تو، آفریدگار است خردمند، ما را آفریده، پس این چه خلاقیتی است که مجموعه و کل آن درگردشی بی‌وقفه و تکرارِ ابلهانه‌ی عنصر وجودِ کیهان و انسان و دیگر پدیده‌های هستی قرار دارد؟! "

پس ناتوانی و یا نادانی ما که بگفته‌ی قدیسان و فیلسوفان پیرو مکتب الهی، آدمیان پاره‌ای از وجود خدایند، در حقیقت موضوعی را مطرح می‌کند که خدا، خود نیز نمی‌تواند از این مجموعه‌ی نادانی و تضاد و بلاهت، مستثنی باشد، زیرا او، به عقیده‌ی تو، به هر حال، سازنده و طراح و زندگی‌بخش ماست! بنابراین، به نظر من، خدا و افسانه‌ی آفرینش، نمایشنامه‌ی مضحک و خرافاتی‌ست که ما طی هزاران سال به آن خو کرده‌ایم و جزئی از سرگرمی و باورهای فریبنده‌ی زندگی ما شده است!

به زبان ساده‌ترین افسانه و مضحکه را، از زمانی که "ابراهیم" بت‌ها را شکست و با تخیلات و هم‌گونه‌اش، خدای افسانه‌ای را به وجود آورد و وی را به آسمان‌ها فرستاد، نوار مغزی ما، این افسانه را به عنوان واقعیتی غیرقابل انکار، ضبط کرده است. البته به نظر من، پاک کردن این نوار مغزی، کار ساده‌ای نیست و تحولی عمیق در فرهنگ جامعه‌ی بشری باید رخ دهد تا نوار ضبط شده‌ی مربوط به خدا و دین، از مرکز حافظه‌ی ما پاک شود و جای آنرا نوار تازه‌ای که خارج از ماورای طبیعت است، بگیرد. شاید این آرزوی خامی‌ست که من در سر می‌پرورانم! اصولاً بحث درباره‌ی خدا و دین، آزادگی را از انسان سلب و ادراک فکری او را، محدود و فراحی تفکر را، به بند می‌کشد و مرغ اندیشه را از پروازی بلند برای شناخت رازهای طبیعت، باز می‌دارد و آدمی را در چنبر اوهام و پندار و آرزوهای خرافی خویش، گرفتار می‌کند!"

من سکوت کردم. هیوم نمی‌خواست به پرسش‌هایم پاسخ گوید. او نمی‌توانست اصلی را بپذیرد که در آن، خدا هم می‌تواند خطا کار باشد! هیوم، در حالیکه تحت جاذبه‌ی نگاه خدا قرار گرفته بود، آرام و متین، به دنباله‌ی سخنانش پرداخت:

"داود، تو از آدمی و تضادهای او سخن گفتی. همین تضادها و

ناپختگی‌های آدمیست که منطقی شناخت خدا را، به بیراهه می‌کشاند و گوهر آفرینش را با خرمهره‌ی باور، در هم می‌آمیزد! آری، قانون طبیعت یا مجموعه‌ی ذرات جهان، که ما نیز پاره‌ای از آنیم، از "تضاد" به وجود آمده‌ست. اما با اینهمه، تعادلی از سرِ منطق، بیچشم می‌خورد. تعادلی برای حفظ موازنه‌ی این تضادها. این تعادل را خدا، همان هنرمند و مهندسی که آدمی را خلق کرده یا بقول تو، "شکل بخشیده" به وجود آورده و آنرا در مدارِ تکراری قابل توجه، قرار داده است."

هیوم، همانند استادی که شاگردش را با استدلالِ خویش، متقاعد کرده، بر جای نشست. من نمی‌دانم چرا اکثر فیلسوفان که ذهنی پُر بار برای اندیشیدن دارند، در روبرو شدن با شخصیتِ فرضی یا حقیقیِ خدا، از بیانِ فاجعه‌ای که بنام "آفرینش" مجموعه‌ی هستی را در بر گرفته و از تکرارِ بیهوده‌ی "آمدن و شدن" ها و از قبول حماقتی که خدای افسانه‌ای، در بذرافشانیِ آغازینِ خاکِ وجود، انجام داده، امتناع می‌ورزند و از فراز و نشیب‌هایی گذر می‌کنند که ارتباطی به زخم بزرگِ زندگی که در میانِ سینه‌ی خونینِ "وجود" دیده می‌شود، ندارد!

هیوم نیز از این گروه فیلسوفانیست که همه‌ی نسبت‌های منطقی را می‌سنجد، اما در مساله‌ی بودنی بی‌مرگ، بی‌توجه به بُعدِ حیرت‌انگیز آن، درنگ و تأمل نمی‌کند و تمامی حواس و ذهن و اندیشه‌ی خویش را در به ثبوت رساندنِ اینکه، پروردگاری توانا و ازلی، مهندسی این معماریِ "وجود" را بر عهده دارد و بالاتر از باورهای ساده‌لوحانه‌ی عوام است، به کار می‌گیرد و حرف‌ها و منطقی‌ها را بیان می‌کند و آنگاه پس از آنهمه تفحص و جستجو و تلاش برای شناختنِ واقعیت‌ها، در سپیده‌دمی و یا ظهری یا غروبی، خاموش می‌شود و می‌میرد، بدون آنکه پاسخی در مقابل پرسشِ خویش، به دست آورده باشد!؟

پرسش اینست که، گیرم، مهندسی ازلی وجود دارد. اما "من" که با هوشمندی انسانی‌ام و فرضیه‌ها و ذهن بیدارم، به داوری کارهای انجام شده‌ی "مهندس ازلی" نشسته‌ام، چرا فقط باید از خوبی‌ها و خردمندی‌ها و بی‌مثالی‌ها و یگانه بودن‌های وی، سخن بگویم و نه از نادرستی‌ها و بی‌بنیادی‌ها و ستون‌های پوسیده‌ی دیوار بلند خلقتِ قلبی و افسانه‌ای وی؟!

نسیمی دلپذیر از باغستان وجود، گونه‌های شعورم را نوازش می‌کرد. مشعل‌های اعتراض روشن بود و پلنگانِ جدال، بیدار! دلم، بی‌قرارانه در هوای دیدار جفتم، بر خود می‌پیچید و در غلغله‌ی خون می‌جوشید. در پس این جدال‌های پی‌گیر و اندیشه‌های برق‌آسای ذهن‌های پویا، من با شیدایی تمام در هوای رسیدن به وصل جفتم، بی‌قرار شده بودم، زیرا اندیشه‌های فیلسوفانه و مبارزه‌های هوشیارانه، سلول‌های مغزی‌ام را خسته کرده بود.

دلم، این نجیب زاده‌ی عاشق، با اشاره‌ها و تپش‌های هیجان‌انگیز خویش، بمن ندا در میداد که:

"داود، عدالتی در کار نیست و شفاعتی نیز! بستر هیجان‌انگیز عشق را از یاد مبر بوسیدن‌ها، به هیجان آمدن‌ها، در آغوش کشیدن‌ها، درخشش نگاه‌ها و توفان خواستن‌ها و به وصل رسیدن‌ها را، به یاد بیاور." در آن لحظه که من غرق اندیشه‌های عاشقانه‌ی خویش بودم، کنفوسیوس به اشاره‌ی خدا، از جای برخاست و متفکرانه و آرام و سنگین و باوقار، دهان به سخن گشود:

کنفوسیوس

"داود، من نیز در غروبِ زندگی‌م، چند سالی قبل از دم فرو بستن و خاموش شدنم، به این مسأله می‌اندیشیدم که: "من چرا باید بمیرم؟" در حالیکه من به تصورِ خودم در آن زمان، به مرحله‌ی پختگی و اوج معرفت و

فضیلت رسیده بودم. البته خیالبافی‌هایی که بازی با الفاظ بود. در ذهن و افکارم، بر خلاف گفته‌هایم، جدالی بزرگ برپا شده بود! از سویی، پذیرفته بودم که سرنوشتی وجود دارد و تقدیری و سرانجامی و از سویی منطقم به من حکم می‌کرد که نه تقدیری وجود دارد و نه سرنوشتی. آنچه هست ستون‌های بی‌در و پیکریست که بر پایه‌های لرزان خویش ایستاده و در تداوم حرکتِ زمان، می‌لرزد و خود، از راز بودن و لرزیدن و فرو ریختن خویش، نا آگاه است! من نیز در جستجوی آبِ حیاتِ جاوید بودم و می‌خواستم همانند "خضر" و "گیلگمش"، به چشمه‌ی نامیرایی دست یابم! اما حس می‌کردم که هر روز بسوی فنا، پیش می‌روم و لاجرم باید این کاسه‌ی ظریف و پُربارِ مغز، سرانجام منفجر شود و گرم‌های کور، در آن به بازی پردازند و از من، جز نام و نشانی و نوشته‌ای و فلسفه‌ای، باقی نماند! نکته‌ای را که می‌خواهم اکنون برایت بیان کنم اینست که من اراده‌ی نامیرایی را در خود پرورش می‌دادم و با وجود اینکه، تیزی داسِ سفیرِ خوش پوشِ مرگ را بر گردنم حس می‌کردم، باز هم با خود می‌اندیشیدم که من، اگر بظاهر می‌میرم، اما چون آثاری از خود به جای می‌گذارم، زنده‌ی جاویدم! منظورم اینست که، جملگی شاعران و نقاشان و درام نویسان و فیلسوفان و موسیقیدانان و کاشفان و محققان و نویسندگان و پیکرتراشان و تدوین کنندگان کتاب‌های مذهبی و دیگر هنرمندان و اندیشمندان که آثاری بوجود آورده‌اند، نامیرايند!

اگر چهار متن "انجیل"، به وسیله‌ی نویسندگانِ آن متن‌ها نوشته نمی‌شد و از زبان عیسی ناصری، مطالبی در آن کتاب‌ها نمی‌آمد، اکنون دیانتی به نام مسیحیت وجود نداشت و گل بوته‌های محبت در خارستان ریاضت، رشد نمی‌کرد! آن نویسندگان، هم "عیسی" را نامیرا کردند هم خودشان را و هم آدمی را به اشراقِ مذهبی، پیوند زدند!

همین قضیه، درباره‌ی موسی نیز صادق است! نویسندگان کتاب‌های

"تورات" نیز موسی و فلسفه‌ی یهودیت را با نوشته‌های خویش، زنده نگاه داشتند!

اگر "محمد"، به یاری دوستانش، متن کتاب "قرآن" را نمی‌نوشت، اکنون نه دیانتی بنام اسلام وجود داشت و نه اینهمه تعصبات قشری و خرافه پرستی، جهان اسلام را فرا گرفته بود! حرفم را اصلاح می‌کنم، منظورم این است که جملگی ادیان، با ابزار خرافه و فریب همراهند!

در هر حال، وقتی اندیشه‌ی آدمی به صورت هنری، ادبی یا فلسفی و یا سیاسی مکتوب می‌شود، صاحب آن اندیشه، خود را نامیرا ساخته است. شک نیست که در این نکته، ابهامی وجود دارد که آیا پس از مرگ، "اندیشه" که همانند عطر، نادیدنی است، در لابلای سلول‌های نامرئی اتم‌ها به حیات خویش ادامه می‌دهد و یا همه چیز به پایان می‌رسد؟!

آنچه مسلم است، شک نکردن به وجود هستی بخش خداست. یعنی شک نکردن به عنصری که ما او را خلق کرده‌ایم! اصلی که فرع، از آن منبعث می‌شود و فرعی که از اصل هستی، شکل می‌یابد!

من فکر می‌کنم تو نیز با مطرح کردن افکارت، نامیرا شده‌ای، اما دریغ که اندامت میراست! پس آنچه که "هست"، "می‌بایست" چنین باشد!

پس خدا، در خلقت آدمی، کمال رادر تراکم کیفیت‌ها، در نظر داشته و نه در تداوم کمیت‌ها. منظورم اینست که آنچه که در طبیعت بگونه‌ی آفرینش به وسیله نیرویی ورای خرد آدمی، خلق شده، جنبه‌ی کیفیت وجودی آن مطرح است و نه کمیت آن، که زادن و مردن است!

مفهوم دیگر سخن من در این روزگار، اهمیت و پیدایی "وجود" آدمی در طبیعت است. در این گذرگاه، طبق منطق تو، لذت‌ها، تب و تاب‌ها، هیجان‌ها، به وصل رسیدن‌ها، اوج گرفتن اندیشه‌ها و در شیدایی فخرانگیز تکرار همه‌ی نمودهای وجود قرار گرفتن و بی درد و بی مرگ شدن‌ها، مطرح است.

کنفوسیوس سکوت کرد. او تصور می‌کرد که حرفِ آخر رازده است. حرفِ آخری که آغاز سخن‌هاست! او می‌پنداشت که آثارِ به جای مانده‌ی آدمی، دلیلی‌ست بر نامیرایی انسان! این توجیه مسخره، نوعی مغلطه کردنِ حقیقت و فریفتن عوام و خرمهره را به جای گوهر، جلوه دادنت!

کنفوسیوس، زیرکانه از زیرِ بارِ مساله‌ای که من درباره‌ی میراییِ آدمی مطرح کرده بودم، شانه خالی کرد و به جای توجه و تأمل در این مورد که بیخ و بُن تباهی دستگاهِ سازندگی خدا را نشان میدهد، موضوعی را مطرح کرد که نه در آن، حرف تازه‌ای بود و نه منطقی از حقیقتِ تلخ قضیه‌ی نامیرایی!

اندیشیدم، آیا سخاوَتِ آدمی، برتر و بالاتر و پربارتر از سخاوَتی نیست که طبیعت به ما، ارزانی داشته است؟! آیا شعوری و رای شعورِ نامتعارف هستی، در جهان وجود دارد که همه‌ی این درهم ریختگی را نظم می‌بخشد و به آنها، معنا و مفهوم و هدف و استمرار بقا می‌دهد؟! آیا این پدیده‌ای که بنام "خدا"، در این مجلس حضور دارد و سی ساله به نظر می‌رسد و خود را نه زن می‌داند و نه مرد و می‌گوید که منظومه و سنفونیِ پر هیاهوی وجود را نوشته و خود آنرا با نوازندگانِ نامریی، رهبری می‌کند، ریشه در خاکِ عصیانگر آفرینش دارد و در آغاز، همان تک سلولِ آنسوی اقیانوس خلقت بوده و سپس در اثر گذرِ میلیون‌ها سالِ نوری، به شکل کنونی در آمده و در نهانگاهِ اندیشه‌هایش، به بازسازی و وجودِ خویش پرداخته و تک سلولی را، به پُر سلولی و پراکندگی را به پیوستگی، تبدیل کرده و قطره‌های حیات را از لایه‌های کمرگاهِ وجود، گذرانده و به جویبارِ زندگی بخشِ بقا، روان ساخته است!؟

آیا همانطور که ائستین توانست، ذرات اتم را بشکافد و نیروی جرم را

به دست آورد و این هسته‌ی پنهانی، دل طبیعت را به حرکت و نیرویی سازنده و ویرانگر، مبدل سازد، ما آدمیان نیز خواهیم توانست، عنصر تباہ کننده‌ی وجودِ خویش را که مانند نیروی اتم، نامیراست، از درون خویش رها سازیم و به مرحله‌ی بی مرگی برسیم؟! ... به نظر می‌رسد که پاسخ مثبت است!

آیا یاخته‌های اندامِ آدمی که مانند ذراتِ اتم، دارای نیروی خاموش نشدنی‌اند و جوهر حیات جاوید در اطراف اندامِ آنان در حرکت است، بی مرگی را به سلول‌های وجودِ آدمی القا خواهند کرد و حلقه‌ی گمشده‌ی بی مرگی را به آنان باز خواهند گرداند؟! اگر "ویروس هستی"، این هیولای گردنکش و ویرانگرِ اندامِ آدمی که به نظر می‌رسد، نامیراست و تحت هیچ شرایطی، خاموش نمی‌شود، داناییِ خویش را در مورد بی مرگی خود، به آدمی بیاموزد، ما به گردونه‌ی شعله ورِ وجود، که نه آغازی دارد و نه انجامی، دست خواهیم یافت و اوراقِ نمایشنامه‌ی دردناکِ وجود و مضحکه‌ی تهوع آورِ مرگ را، پاره خواهیم کرد و همان خواهیم شد که در وهم نمی‌گنجد و خدا را از مقام افسانه‌ای خویش، به زیر خواهیم آورد؟!

خدا، سکوتی را که بر مجلس حکمفرما شده بود، شکست و در حالیکه به من می‌نگریست، گفت:

"من به تمامی آنچه که تو اندیشیدی، واقفم. پرسش تو، پرسشی است هولناک! اگر ویروس هستی، بی مرگ است، پس چرا آدمی بی مرگ نباشد؟! اگر نیرویی فنا ناپذیر، تمامی عناصرِ هستی را در بر گرفته است و در بی مرگی مطلق بسر می‌برد، چرا آدمی از این دایره‌ی پهناورِ خردمندی طبیعت، دور باشد و در اندوه تباہیِ خویش، بنالد و بسوزد!

تو می‌دانی که فرخندگیِ وجودِ من، همان بی مرگیِ منست و خجسته بودنِ وجودِ شما، پیوستگیِ عناصریست که تو و من و جهان را تشکیل

می دهد. حال باید عاملِ جدایی را در پیکرِ خروشان و سرشار از عشق به زنده ماندن خویش، جستجو کنی تا به اصل قضیه‌ی بی مرگی دست یابی! همان قضیه‌ای که حدیث خود یافتن را، زیر لب زمزمه می‌کند و فرزندگان آنرا در کهکشانِ وجود من یافته‌اند و به آن نام "جان" یا روح نهاده‌اند و آنرا مظهرِ تمامی نیروهای پراکنده‌ی جهان دانسته‌اند!"

من لحظه‌ای اندیشیدم که خدا درباره‌ی آنچه که انجام داده، مطمئن است و بی هیچ گونه تردیدی، پای بر زمینِ باورِ خویش می‌کوبد! سخنانش از دریچه‌ی اطمینانی بلافصل، گذر می‌کند و با شاخ و برگِ بسیار می‌کوشد عمل در هم آمیختن ذراتِ وجود را مظهری مُقدر و در خورِ آفرینش، قلمداد کند! او نیز از همان خُلق و خویِ ما آدمیان که از هر گونه انتقادی می‌رنجیم، ذات و سرشتش، ساخته و پرداخته شده است! من حس می‌کردم که در مصافِ با قدرتِ ذهنی‌اش، سواری یکه تازم و در مقابلِ شمشیر تیز و بُرنده‌ی استدلال‌هایش، گرزِ سنگین پرسش‌هایم، وجودِ فکری وی را، در هم می‌ریزد!

دین و قدرت

من در دهلیز لغزانِ رازها، قرار گرفته بودم. لذت‌های زودگذر و تأثراتِ دردناک و رنج‌های مداومِ عقل و جسم. لذتِ اینکه زنده‌ام و پدیده‌های هستی را درک می‌کنم و غصه‌دار از اینکه "سرانجام" با تمامیِ داناییِ محدودم، دم فرو خواهم بست و خاموش خواهم شد. اندیشیدم که خدا، جادوگریست سحارا! شاید هم ریشه‌ی تلخ عقل است! او سخنگوییست هول‌انگیز که با کلماتش، جملگیِ عناصرِ هستی را برقص در می‌آورد و ذهن را به عصیان می‌کشاند! آیا او، براستی مضحکه‌ی دین را به وسیله‌ی پیامبرانش مطرح کرده است؟! آیا او، از سرِ شوخ‌طبعی، خیمه شب‌بازیِ دین را برای فریبِ ما آدمیان به راه انداخته است؟ آیا این همه ناتوانی و دردی که آدمی در طولِ زندگی تحمل می‌کند، دستمایه‌ی اوست!؟

پرسش‌ها در مغزم از یکدیگر، پیشی می‌گرفتند. می‌دانستم که پاسخِ هر پرسشی، بلافاصله، پرسشِ تازه‌ای را مطرح می‌کند. گفتم:

"آیا این حقیقت دارد که تو، قوم "بنی اسرائیل" را به عنوان قوم "برگزیده"ی خود انتخاب کرده‌ای و متن "ده فرمان" را تو گفته‌ای که بر لوح سنگی ثبت شده و اینکه قوم یهود، باید تا ابد طبق قوانین تورات، زندگی اجتماعی و اقتصادی و اخلاقی و فلسفی و احساسی خود را طی کند و باورهای دینی خود را بر پایه‌ی دستوره‌ای تو که به "موسی" دیکته کرده‌ای، استوار گرداند و لاغیر؟!"

خدا اندکی به فکر فرو رفت و ناگهان در حالیکه می‌کوشید خشم خود را فرو خورد گفت:

"تو چرا این اتهام ابلهانه را به من نسبت می‌دهی؟! من هرگز درباره‌ی قوم یهود و قوم‌های دیگر حرفی نزده‌ام و برای هیچ قومی، برتری قایل نشده‌ام! این مطالب و توهم‌های مسخره و بی‌خردانه که کاملاً جنبه‌ی عوام‌فریبانه دارد و نسبت‌های دیگری که از این آب‌شخور، یعنی خرافه‌گرایی، سرچشمه می‌گیرد، همه زاده‌ی پندارهای بیمارگونه‌ی کسانی است که با عنوانِ معلم‌انِ مکتب‌های الهی، آگاهانه یا ناآگاهانه، به تحمیلی تفکرِ آزاد آدمی، کمر بسته‌اند! آیا تو تصور می‌کنی که من تا این حد باید نادان و بی‌خرد و حتی مسخره باشم که اندیشه‌های خویش را برای بهزیستی و اخلاق و کردار آدمی، بزبان عبری در کتاب‌های تورات منعکس کنم و آنرا به عنوان میثاقی ناگسستنی، آنهم فقط به عشیره‌ی یهود و قوم بنی اسرائیل، ارزانی دارم؟! من خیلی متأسفم که جامعه‌ی یهود که در دل خود دانشمندان و جامعه‌شناسان و روانپزشکان و هنرمندان بزرگ پرورده است، این چنین فریب‌گرومی روحانی نما و دروغ‌پرداز و شاید بتوانم بگویم، عوام فریب را می‌خورند و در این باورند که من کتاب تورات را به "موسی" و یا یارانش دیکته و از این راه، آنان را بعنوان قومی برگزیده، انتخاب کرده‌ام و آنچه را که گفته‌ام فقط برای این قوم کوچک بوده است و نه برای قوم‌هایی که از این سوی تا آن

سوی سیاره‌ی زمین، زیست می‌کنند! معلوم نیست من چرا فقط از بین قوم‌های مختلف در سراسر جهان، یهودیان را به عنوان عزیزکرده و دُردانه‌ی خویش انتخاب کرده‌ام و به آنان راه و روش و معیارهای زیستن را در یگانه کتابِ خویش که تورات باشد، آموخته‌ام!

این مطالب و توهماتِ مسخره‌را، فقیهانِ یهودی، عَلم کرده‌اند! شگفتا که قوم یهود، هرگز قومی "برگزیده" نبوده است! قوم یهود، از زمانِ مطرح شدن تا این لحظه که تو با من سخن می‌گویی، همیشه برگزیده در بدبختی‌ها، کشته شدن‌های جمعی، رنج‌های بزرگ انسانی، دربدری‌ها و توهین‌ها و آوارگی‌ها و تحقیرهای بی‌پایان، از سوی قوم‌های دیگر بوده است! اگر قوم یهود، فرزندانِ برگزیده‌ی منند، پس این چگونه برتریِ قومی است که در طول تاریخ چند هزار ساله‌ی موجودیتِ دینیِ خود، جز بدبختی و دربدری و شکنجه و بردگی و موردِ تنفر قرار گرفتن و به جرمِ یهودی بودن، در کوره‌های گاز جان سپردن، بهره‌ی دیگری از یهودی بودنِ خویش نبرده‌اند؟! آری، قوم یهود، برگزیده‌ترین قوم‌هاست برای پذیرشِ ظلم و ستم و تحقیر و کشته شدن! با این همه، مقاوم "چونان" ستبرترین صخره‌های جهان! اگر قوم یهود، قوم برگزیده‌ی من بود، پس چرا من میلیون‌ها یهودی را که به چنگِ دژخیمانِ "نازی" گرفتار و محکوم به مرگ شدند، نجات ندادم و از قدرتِ خداییم برای رهایی آنان، استفاده نکردم!؟

اما اکنون با وجود اینکه ملتِ یهود پس از قرن‌ها دربدری و رنج بردن و موردِ ظلم و ستم قرار گرفتن، سرانجام به آزادی و استقلال دست یافته و با واقعیت‌ها روبرو شده، هنوز گروهی عظیم از آنان در باورهای ساده لوحانه‌ی خویش که "برتریِ نژادی" ست، دست و پا می‌زنند و با سماجت و حتی از سرِ اعتقادی ژرف، می‌پندارند که به زودی "ماشیح"، برای نجاتِ جامعه‌ی بشری از سوی خداوندِ عالم، به سیاره‌ی زمین، خواهد آمد و جملگی شش میلیارد انسان را از مهلکه‌ی رنج‌ها و محنت‌ها و دردها و

کشتارها و ظلم‌ها، رهایی خواهد بخشید!

این تصور خام و این باور غیر منطقی، مرا بر آن می‌دارد که بگویم، هنوز شما آدم‌ها در فقرِ تفکر و فقرِ بالیدنِ عقل و فقرِ شناختن وجودِ لایزالِ خویش، بسر می‌برید و هنوز گروهی عظیم، درین خلسه‌ی نامبارک و درین نیاز به قدرتی مافوقِ نیرویِ فکریِ خویش برای بهزیستی غوطه ورید! این طرز تفکر و درانتظارِ نیرویِ خارج از بُعد وجود خود آدمی، در بین مسیحیان و مسلمانان نیز حاکم است و آنان هم، چنین می‌پندارند که "مسیح" و "مهدی" خواهند آمد و آبشارهای بلندی را از راه فضیلت و خرد و آرامش و ثروت و صلح، بر سر موجوداتِ زنده‌ی سیاره‌ی زمین، خواهند ریخت! منطقِ سرانِ قومِ یهود، از آغاز این بود که باید دروازه‌های آزادیِ انتخابِ مذهب را، بروی غیر یهودی بست و در چنبرِ عشیره‌ای خویش باقی ماند! این طرز تفکر که ناشی از خود بزرگی بینی و نوعی خود شیفتگی بود، موجب شد که غیر یهودیان، ضد این برتری نژادی، برانگیخته شوند! مدافعان این تز، یعنی تز برتری یهودیان از دیگر نژادها، می‌پنداشتند که با این "شرکتِ سهامی خاص" و به وجود آوردنِ حصارِ تعصب و ایمانِ قشری و جزمی نسبت به آرمان‌های مذهبی خود، نوعی والایی و برتری در جهان کسب می‌کنند! غافل از اینکه با این تصورِ خام، جهانیان را ضدِ خویش شوراندند و پرچم نفرت و کینه را بر ضدِ خود در آفاقِ گسترده‌ی کشورهای دیگر، به اهتزاز در آوردند!

جالب اینکه عیسی که فرزندِ بلا فصلِ همین عشیره‌ی بنی اسرائیل است، از سوی بت پرستان و یهودیانی که به آزادی اندیشه و آزادی بیان، اعتقاد داشتند و ضدِ افکارِ جزمی کاهنانِ اسرائیلی و قوانین خشک و تعصب گرایانه‌ی آنان، برخاسته بودند، به عنوان پیامبری که از آزادی و مهربانی و عطف و عشق، سخن می‌گفت، برگزیده شد و میلیون‌ها انسان که در جستجوی آرامش و پناه آوردن به نیروی غیر بشری بودند، به وی گرویدند و

او را "پسر خدا" که مظهر خوبی‌ها و بخشش‌ها و فضیلت‌هاست و وجودش از گلبزرگ‌های سرخ عشق، در هم پیچیده شده، خواندند و از اعماق دل و جان و تصور و او‌هام، با وی خلوت کردند و به راز و نیاز پرداختند و می‌پردازند.

منظورم از این مطلب، تایید "عیسی" به عنوان پیامبر من نیست، زیرا من نه فرزندی دارم و نه به عیسی، ماموریت پیامبری داده‌ام! حقیقت قضیه اینست که عیسی، همان‌طور که تو آگاهی، جوانی است روستایی و یهودی که بخاطر شکستن سنت‌های قبیله‌ای و گسستن زنجیرهای متعصبانه و جزمی دینی قوم خود در آن زمان، مورد پرستش و ستایش و باور و در مقام رهبری همکیشان خود، قرار گرفت. بنابراین، اگر بخواهیم قومی را به طور تمثیلی با خمیرمایه‌ی دینی، انتخاب کنیم، آن قوم، قوم بنی‌اسرائیل نیست، بلکه قوم‌های در هم و بهم پیوسته‌ای است که از سر اعتقاد و ایمان، مکتب مهربانی و دوستی عیسی را پذیرفته‌اند و نه مکتب قصاص و عقیدتی غیر قابل انعطاف موسی یا محمد را!

بگذار روشنتر قضیه را بیان کنم. منظور من این نیست که جامعه‌ی بشری باید پیرو دین خاصی باشد و بدون چون و چرا، به میثاق‌های آن دل بندد و از آن طریق، به عبادت و نیایش من بنشیند و برخیزد! منظورم اینست که هیچ قومی بر قوم دیگری برتری ندارد و هیچ کسی از سوی من، به عنوان پیامبر، انتخاب نشده است!

در اینجا باید نکته‌ای را متذکر شوم و آن اینست که من مخالفتی با نوشتارهای کاتبان تورات و انجیل و قرآن و دیگر مکاتب و فرقه‌های مذهبی، در مورد بهزیستی آدمی و قوانین حیات و مرگ و رشد و تکامل و عشق و جاذبه‌های بقا، ندارم. حرف من اینست که چرا این نویسندگان "کتاب"‌ها که خویشان را جامعه شناس می‌خوانند و پیرو مکتب عدالت اجتماعی‌اند، آنچه را که در کتاب‌های سه‌گانه و دیگر کتاب‌های عقیدتی

برشته‌ی تحریر در آورده‌اند، بمن نسبت داده‌اند و خویشان را هیچ و پوچ شمرده‌اند و جملگی قوانین را برای بکار بردن راه و روش اخلاقی آدمی، از سوی من، تدوین شده انگاشته‌اند و نه از ادراک و دانایی و اندیشه‌ها و منطق و اصول جامعه‌شناسی و طبیعت آدمی!

سخنان خدا در من، نه فقط وجدی ساحرانه بوجود آورده بود، بلکه مرا از چنبر دو دلی که آیا او از سوی خویش، پیامبری برای جامعه‌ی بشری فرستاده و یا قوم خاصی را از بین اقوام گونه‌گون، برگزیده، رها کنید! من خود را در فضای مطلق آزادی حس می‌کردم. آزادی برای درست اندیشیدن و حرف زدن. گفتم:

"این اکثریت جامعه‌ی بشری که بقول تو، پیرو مکتب فکری و توحیدی عیسی‌اند، در حقیقت پیرو فلسفه‌ی توحیدی یهودیت‌اند! بنا براین، با توجه به اینکه عیسی خود از ریشه‌ی قومی بنی اسرائیل است، پس، آنان که "عیسی مسیح" را به عنوان پیامبر، قبول دارند و به مکتب صلح‌آمیز وی گرویده‌اند و وی را به مقام فرزندی تو، رسانده‌اند و به ستایش و پرستش وی کمر بسته‌اند، یهودی‌اند و اگر نگوئیم یهودی‌اند، باید بگوئیم میلیون‌ها انسان مسیحی به نماز و تقدس مردی ایستاده‌اند که در سرزمین اسرائیل، از تخمه‌ی پدری یهودی و در رحم مادر یهودی، بوجود آمده و با فرهنگ و سنت‌ها و آیین مذهبی و قومی یهودیت، بزرگ شده و هنگامی که به رشد عقلانی رسیده، ضد بیدادگری‌های شیوخ قبیله‌ای و کاهنان جزمی و دست نشاندهان حکومت روم و به سود طبقه‌ی زحمت‌کش و مالیات پرداز و مردم بی‌خانمان و گرسنه و آواره و عصیان‌زده، قیام کرده و سرانجام، کشته شده است! طبق این استدلال، نه فقط قوم یهود برگزیده نیست، بلکه پیروان عیسی هم برگزیده نیستند!"

زرتشت و بودا و محمد و عیسی و موسی و بهاء‌اله و برهمنان و قدیسان،

حلقه وار در اطراف ما ایستاده بودند و به سخنان و جدالِ خدا و من، با کنجکاوای گوش می دادند.

شوین، مشغول نواختن اثری تازه بود که در دورانِ حیاتش، نخواست بود! کلاویه‌های پیانو، همانند واژه‌ها حرف می زدند و به نظر می رسید که فلسفه‌ی نامیرایی را مطرح می کنند! من آرام، چونان شکفتنِ غنچه‌ی خیال، دگر بار، به سخن در آمدم:

"این چه رمز و رازی است که آدمی، به خویشتن قبولانده است در جامعه‌ای که زیست می کند، باید همیشه قدرتی، و رای نیروی فهم او، وجود داشته باشد و وی، زیر سلطه‌ی آن نیرو، بسر برد و از این طریق، خویشتن را به پذیرشِ باورهای غیر طبیعی و منطقی حیات وادارد! آیا آدمی نمی تواند با نیروهای ظاهری و باطنی خویش و پرورش تفکراتش، بی نیاز از رهبر و پیامبر باشد؟ پرسشی است که بی گمان، پاسخ آن مثبت است، زیرا هستی، وجود، ذات، و از همه مهمتر بی کرانگی تفکراتِ آدمی، او را بی نیاز از رهبر، پادشاه، پیامبر و هر پدیده‌ی دیگری که وی را بزیر سلطه‌ی خویش بکشاند، می سازد!"

خدا با شتاب برای روشن کردن قضیه، همانند وکیل مدافعی که از تز خود دفاع می کند، دگر بار به سخن در آمد:

"برگردیم به موضوع اصلی. همان مطلبی که جامعه‌ی بشری سخت گرفتار آنست، یعنی دین و جهل! بطور کلی برای من، این موضوع که کدام عشیره از آدمیان، برترند و کدام پست ترند، نه فقط مسخره‌ست بلکه احمقانه جلوه می کند! اینکه چه کسانی گاوپرستند و چه گروهی به خدای ساخته و پرداخته‌ی ملایان و ربایان و کشیشان و برهمنان و دیگر فرقه‌های مذهبی، اعتقاد و ایمان دارند!

اگر من طبقِ تصورات شما، آفریدگارِ آدم و حوایم و آنان را از خمیر مایه‌ی عشق و گوهرِ شعور، ساخته و پرداخته‌ام و جملگی آدمیان از نسلِ

بلافضل آنانند، پس دیگر چه برتری و چه مزیتی این قوم بر آن قوم، این گروه بر آن گروه، دارد؟! این چه بازیِ مسخره‌ایست که پیروانِ موسی و یا پیروانِ عیسی و یا محمد یا شیفتگان زرتشت و دلباختگان به‌الله یا پیروانِ کیش‌ها و مذهب‌های دیگر، بوجود آورده‌اند؟! اینان، اساس و بنیادِ هستی و بقا و تفکرِ آدمی را، فلسفه‌ی الهی می‌دانند و سرپیچی از آنرا، تمرد از قوانینِ بی‌چون و چرایِ خدا می‌انگارند و فکر می‌کنند که آنچه را که آنها برای اثباتِ آن، پای می‌فشارند و در ذراتِ وجودشان به عنوانِ باوری غیر قابل‌تغییر نشسته است، چیزی جز حقیقتی غیر قابل‌انکار و ایمانی غیر قابل‌تزلزل و جوهری نازدودنی، در امرِ حیات و بقا و مرگ و فلسفه‌ی آفرینش نیست!

برای من، همه‌ی این اعمال و گفتار و اعتقادات و ایمان‌ها که منشاءِ سادگی و عوام‌فریبی و زودباوری است، مسخره و بازی‌های کودکانه و ابلهانه‌ایست که از سوی گروهی که خود را نماینده‌ی من و ادامه‌دهنده‌ی مکتب‌ها و فرقه‌های مذهبی می‌دانند، مطرح می‌شود! اینان برای کسب و کار و بهره‌برداری از ساده‌لوحیِ آدمیان، این مکاتب به ظاهر اخلاقی و توحیدی را به وجود آورده‌اند و موفق هم شده‌اند و آدم‌ها را با همین باورهای متعصبانه، ضدِ یکدیگر شورانده‌اند و حتی به‌گشتنِ یکدیگر واداشته‌اند و تخمِ نفرت و انزجار و کینه را، در دل و جان و فکرِ آنان، کاشته‌اند که اکنون بصورتِ درختی عظیم که ریشه در فرهنگ‌های قومی و فکری و عقیدتی دارد، در آمده و جهل را دامن زده است!"

خدا در حالیکه کشمشی سبز در دهان می‌گذاشت، ساکت شد! اکنون در پسِ سخنانِ خدا، من می‌بایست متقاعد می‌شدم که خدا، پیامبری را از سوی خویش برای راهنماییِ آدمیان، مبعوث نکرده است. با اینهمه، باز هم از سرِ کنجکاوی پرسیدم:

"این مبعوث شدنِ موسی و عیسی و محمد از سوی تو، به عنوان پیامبر و

بخصوص محمد، که هر روز با تو ارتباط برقرار می‌کرد و برای انجام هر کاری، تو برای وی "آیه" ای صادر می‌کردی و او بر مبنای آن آیه‌ها، همراه یارانش به آزادی و عقیده‌ی افراد به عنوان فصل تازه‌ای از منشورهای توحیدی و نوآوری‌هایی برای بهزیستی، تجاوز می‌کرد و این تجاوزها را به حساب گفته و اراده‌ی تو می‌گذاشت، چه صیغه‌ایست و بر اصول چه منطقی غیر عقلانی، شکل گرفته است؟! "

خدا لبخندی موزیانه بر لب آورد و گفت:

"محمد، همانند موسی و عیسی برای به وجود آوردن انقلاب اجتماعی و جذب و جلب اعراب فقیر و بادیه نشین و تسلط بر آنان و کسب نام و ثروت و مبارزه با قدرت‌های مافوق خویش و برانگیخته شدن از سوی عده‌ای هوادار و سرانجام، بخاطر تحقق بخشیدن به توهمات و آرمان‌های خود، خویشان را مبعوث شده از سوی من خواند و هر آنچه را که به سود خود و پیروانش بود با عنوان کردن آیه و سوره‌ای که از جانب خداوند به وی الهام می‌شود، با مردم ساده‌ی دوران جاهلیت، در میان گذاشت و آنان نیز، آن آیه‌ها را به عنوان کلام خداوند پذیرفتند و به وی ایمان آوردند! البته آنچه درباره‌ی محمد گفتم، در مورد موسی و عیسی و دیگر کسانی که خود را از سوی من به عنوان "پیامبر" خوانده‌اند صادق است!

شگفتا که آدمیان هنوز به مطالبی که از سوی فقیهان عبرانی و مسیحی و مسلمان و دیگر فرقه‌های دینی نوشته شده، اعتقاد دارند و هر روز و شب این جمله‌ها را از سرِ باور و ایمان، در حال نماز و نیایش، بر زبان می‌رانند و در کنیساها و کلیساها و مسجدها و عبادتگاه‌ها به سخنان کشیشان و ربایان و ملاها و دیگر قدیسان، گوش می‌کنند و حرف‌های آنان را که می‌گویند "آنچه در تورات و انجیل و قرآن آمده، کلمات بی چون و چرا و مقدس خداوند است" ساده لوحانه می‌پذیرند! واقعا من نمی‌توانم این همه جهالت را از

سوی آدمیان قبول کنم و این همه عوام فریبی و حقه بازی و تحمیق انسان را از سوی این قدیسان هذیان گو، بپذیرم!"

من بی درنگ و شتابزده پرسیدم:
 "پس بطور کلی، آیا تو که بگفته‌ی خودت، خالقِ ما آدمیانی، از دین و فلسفه‌ی اخلاقی و وحدتِ وجودی آن و از رسولانی که خود را واسطه‌ی بینِ تو و مردم می‌دانند و از تمامی آنانی که به عنوانِ فقیه، رساله‌ها و کتاب‌های دینی نوشته‌اند، بیزاری و دین و خرافه‌های آنان را مطرود می‌خوانی و یا اینکه چون مکتوب‌کنندگانِ کتاب‌های دینی، محتوای آنها را افکار و اندیشه‌ها و راهنمایی‌های تو خوانده‌اند، این نوشته‌ها را رد می‌کنی و مطالب آنها را بر خلافِ خُلق و خویِ آزاد آدمی می‌دانی؟"

خدا بسوی من آمد و در حالیکه موهای بلندش را نوازش می‌کرد، گفت:

"من آدمی را در کمالِ آزادیِ اندیشه و رفتار، شکل بخشیده‌ام، در حالیکه دین و مکتبِ آن و یا در حقیقت، رسالتِ آیین‌های مذهبی، آدمی را برمی‌انگیزد که مطیع و فرمانبردارِ قدرتی مافوقِ خود باشد که نام وی، خداست!"

بدیهی ست وقتی خدا، قدرتِ یگانه شد و انسان در زیر سلطه‌ی مطلق او در آمد، واسطه‌های او که پیامبران باشند، عمل دادوستد بین آدمیان و خدا را بر عهده می‌گیرند و طبیعی است که پس از مرگِ پیامبران، واسطه‌هایی یک درجه پایین تر از آنان وظیفه‌ی "رابط" را عهده دار می‌شوند و بازارِ دادوستدِ مذهب، بین آدمیان و خدا، توسط این واسطه‌های به ظاهر روحانی، ادامه می‌یابد! در نتیجه، قدرت، همیشه در دستِ روحانیان قرار می‌گیرد و آدمی که آزاد خلق شده، تا آزاد بیاندیشد و آزاد زیست کند، در بندهای

تار عنکبوتی و خرافاتی و جذمی این دلالت قدرت طلب، می افتد و تا باز پسین لحظه‌ی حیات، در گردابِ خدای افسانه‌ای و دین و روح و دوزخ و بهشت و پاداش و جزا و روز رستاخیز و دفتر اعمال و هزار دستور و تهدید و شرط و اطاعت، فرومی رود و دست و پا میزند و با تمامی نیایش‌ها و عبادت‌ها و زاری‌ها و روزه گرفتن‌ها و به نماز ایستادن‌ها و خم و راست شدن‌ها و شکر خدا کردن‌ها و ناآگاه بودن از این مضحکه‌ی مهیب که عوام فریبان، برای وی ساخته و پرداخته‌اند، پیرمی شود و اندامش از دردها، در هم می‌شکند و سرانجام، می‌میرد و طعمه‌ی خاک می‌شود! همان قانون یا حکمت یا منطق به زعم تو، مسخره‌ای که آفرینش نام دارد و توبه خاطر مهمل بودن آن، مرا به محاکمه کشانده‌ای!

من با هرگونه سیستم فکری و تشکیلات و حکومتی که بنیادش بر استعمار کردن انسان، استوار باشد، خواه حکومت آسمانی و خواه زمینی به شدت مخالفم! شما آدمیان در سیاره‌ی کوچکتان، باید طرح تازه‌ای را برای جامعه‌ی بشری و حفظ آزادی و حرمت فردی و حقوق اجتماعی، پی افکنید.

شما پس از هزاران سال که از تاریکی جهالت، به سوی روشنایی و کمال و فضیلت و شناخت مجهولات حیات در حرکت بوده‌اید، هنوز از نظر رشد فکری و بنیادهای سیاسی و روابط اجتماعی و ارتباط‌های عاطفی، در مراحل اولیه، قرار دارید و دوران کودکی را می‌گذرانید! البته من منکر درخشش فکری آدم‌های نابغه نیستم، اما آنان استثنا و اندک‌اند! متأسفانه جامعه‌ی بشری را، اکثر آدم‌های عوام فریب و متقلب و حيله‌گر و متظاهر، رهبری می‌کنند و تا آنجایی که من در طی چند هزار سال گذشته، شاهد بوده‌ام، گروه کوچکی از نخبگان جامعه‌ی بشری، قدرت را در دست داشته‌اند و برای بهزیستی و تعالی زندگی جسمانی و عقلانی شما، کوشیده‌اند، اما دیگران، اکثر جانی، دیوانه، خودشیفته و متجاوز به حقوق

واندیشه و آزادیِ آدمیان بوده‌اند!

در هر حال، من با هرگونه "فردپرستی" یعنی قدرت را به "فرد" بخشیدن، مخالفم! از همین روست که من از عَلم کردنِ پیامبر یا جانشینان آنان و پادشاهان یا روسای حکومت‌های مذهبی و غیره که قدرت را بطور مطلق در دست دارند و فرمانروای مردم می‌شوند و آزادیِ گفتار و نوشتار را از آنان سلب می‌کنند و مکاتبِ قشری و فلسفی و راه و روش‌های سیاسی یا عقیدتی و یا دینی خویش را به جامعه‌ی بشری تحمیل می‌کنند و آنان را وامیدارند که طبقِ نظراتِ تدوین شده‌ی خود، به حیاتِ اجتماعی و سیاسی ادامه دهند، سخت بیزارم!"

دگر بار خدا سکوت کرد. او همانندِ فیلسوفی که عقایدِ خردمندان‌هی خویش را درباره‌ی واقعیت‌های وجودِ آدمی و کمیت و کیفیتِ هستی بیان کرده، به آرامشی منطقی رسیده بود. سکوتی رضایت بخش، از سر فرزاندگی، فضا را در بر گرفته بود. اندیشیدم که آیا خدا، نخستین عارف و عاشقی ست که از معبرها و گذرگاه‌های سبزِ عشق عبور کرده و به سرزمینِ آزادی و بشارت‌ها، به دشت‌های وسیع میثاق‌های جاودانه و به فضیلتی و رای فضیلتِ آدمی رسیده ست؟ آیا او شاعر و نقاشیست که با خونِ خویش، نقش‌های وجود ما را ترسیم کرده و شعرِ بلند و فخرآفرینِ هستی را نوشته است؟

نسیمِ خنکِ "بیداری" عطرِ یاس‌های باغِ تفکر را، به درونِ تالار می‌آورد. خدا خوشه‌ی انگوری سرخ را از میان سینی میوه‌ها برداشت و در حالیکه به آن می‌نگریست، با صدایی که گیاهِ عقل را به رشد و بالندگی می‌کشاند، به سخن در آمد:

"داود، من فکر می‌کنم ما درباره‌ی اصلی مسلم از آزادیِ وجودِ آدمی، حرف زدیم و نکته‌هایی را که می‌بایست من به آنها اشاره کنم و برایت روشن

سازم، بیان کردم. به نظر می‌رسد که تو اکنون نیاز به استراحت داری تا افکارت را برای بحثِ دیگری آماده کنی. اما قبل از اینکه بروی، می‌خواهم برایت قطعه‌ای را که درباره‌ی انسان سروده‌ام، بخوانم. تو می‌دانی که من عاشق و دل‌باخته‌ی شعر سرودنم و آفرینش و یا شکل بخشیدن به عناصر هستی را از چکامه‌ی بلندی که سروده‌ام و همسرایان برایت خواندند، الهام گرفته‌ام. البته می‌دانم که هیچ سروده‌ای درد میرایی را از بطن ذهن و تفکراتِ تو نمی‌زداید، با اینهمه سروده‌ها می‌توانند اندکی از این غم پنهانی را بکاهند. حال گوش کن:

تو را آفریدم که خویشتن را،
استمرار بخشم.

تو را با شعورِ کیهانی خویش خلق کردم،
که به حوا و جبریل و شیطان،
هنرمندی‌ام را در خلقتِ حیرت‌انگیزترین،
پدیده‌ی هستی نشان دهم.

تو را از تمامی هسته‌های موجود در طبیعت،
با خاک و خونِ بقا در هم آمیختم،
تا از سرِ شادمانی فریاد بر آورم که،
آدمی، پاره‌ای از وجودِ لا یزالِ ابدیِ منست.
گرچه مرگ، این معادله را، بر هم می‌زند!

تو را همانندِ شعری که واژه‌هایش،
عاشقانه در هم پیچیده‌اند،
و دل‌هایشان به هم گره خورده است،

و در چنبرِ زمان گرفتارند،
و هوشمندترین عنصرِ طبیعت است،
آفریدم و به تماشايش نشستم.

آری، تو را آنچنان که، می خواستم،
و در سر داشتتم،
توانستم در مدارِ نامیرایی،
و بی دردی و بی غمی، شکل بخشم!
شورِ بختی ام را بنگر که در مقابل تو،
به عجزِ خویش، معترفم و نقص های وجودِ ترا،
در قلمروِ درد و پیری و مرگ،
از نقص های وجودِ خویش می دانم!
تو به بخاری می مانی و دودی،
همانندِ جامی، که با تلنگری،
به فریاد بر می خیزد.
به دشنامی، خشم،
زیر پوستت، شعله ور می شود،
چونان، چوب با آتش.
به نسیمی از سرِ مهربانی،
شاخه‌ی غرورت، خم می شود،
و شوق در غلغله‌ی مستانه‌ی خویش،
در اعماقِ دلت، آواز می خواند.
انگشتانت بر پیشانی ات می نشیند،
و تو تکرارِ روزهای نیامده را،
چون گوسپندی خسته، نشخوار می کنی!

چه شکوهمندی تو آنگاه که عشق،
 زخم‌های خونینِ دلت را التیام می‌بخشد.
 به نگاهی و لمسی از سرِ مهر،
 دانه‌های سرخِ عطوفت،
 در دلت جوانه می‌زنند.

تو به بلاهتِ خویش معترضی،
 آنچنان که خورشید به سوزشِ درونِ خویش!
 افسونِ رنگ‌هایی، در گستره‌ی خاک،
 و چه نجابتی داری نهفته در تخیل.
 شادمانی‌ات، ترحمی است بر بی‌نواییت.
 سنگ را چگونه آب توان کرد؟
 رویدنت، در شطی از شک، بارور می‌شود.
 اما تو گلوله و سینه‌ای،
 در هر لحظه‌ای از زمان!
 به گاهی می‌مانی و توفان،
 خرسنگی که خود از درون می‌نالدا!
 سزاوارِ ترحمی.
 نه از آن‌رو که شریفی!
 تو کمترین و برترین،
 ابله‌ترین و متفکرترین عنصرِ خلقتی!
 با اینهمه، آوازِ خوشِ حیاتی،
 در پهن دشتِ سبزِ عشق.
 رویان و روان و خروشانی،
 در رودِ کف به دهان آورده‌ی زندگی!

بلندی و لرزان، چونان فواره‌ای که،
 غم خود را بر سر خویش می‌ریزد.
 چه بزرگی، در تفکرات کیهانی خویش،
 و چه مظلوم و خرد و ناتوانی،
 در رویارویی با "ویروس زمان"!
 برگردنت از سرِ باور،
 زنجیر آزادی و عدالت را آویخته‌ای.
 زنجیر، طنابِ دارِ توست!
 به بالندگی و فرزاندگی خویش، مغروری!
 چه آسان بادکنک‌ها در هوا می‌ترکند!
 لب‌ها و بوسه‌ها و اندام‌های عریان.
 دهانی تشنه در عطشی سوزان.
 و تو که جویباری از لذت و دردی!
 چه مضحکه‌ای در تداوم "آمدن و شدن" تو،
 جریان دارد؟!
 گرفتاری در چنبرِ آرزوها،
 و چه عاجزانه بر تار و پودِ وجودت،
 زخمه می‌زنی!
 غلام خواهش‌های تن،
 و نگهبانِ دردها ورنج‌های شعوری.
 زخم عقل را، با جوهرِ غم می‌شویی.
 چه ریاضتی توانفرسا!
 یاوه‌ها را باور می‌کنی،
 و چنین است که به تحمیقِ خویش می‌نشینی!
 اما سقوط، پرواز را، معنا می‌بخشد.

نعره‌های آزادی در گلوگاهت از سرِ خشم،
 طبالانی را می‌ماند،
 که بر طبل‌های میان تهی، می‌کوبند!
 از کران تا کران،
 سلاخانِ سرخ مویِ ادیان ایستاده‌اند،
 با زمزمه‌ای از غزلواری خون!
 و در این میان تو، طعمه‌ای!
 چه شایسته‌ای تو ای ترازوی بی سنگ!
 و چه تشنه در ظُهرِ داغِ شهامتِ خویش!
 به خندیدنت، انارِ سرخِ غم می‌ترکد،
 و اشگهایت، مرثیه‌ی زندگی را می‌خوانند!

تو، مجموعه‌ای از تضادهای طبیعتی،
 در درون و برون!
 در خیال و واقعیت، در آمدن و شدن.
 در گریه کردن‌ها و شادی‌ها.
 در درد کشیدن‌ها و لذت بردن‌ها.
 در حلاوتِ عشق و ورزیدن‌ها و جدایی و فراق.
 در آزادیِ اندیشه کردن،
 و در زندانِ جبرِ خاموش شدن!

تو، نگاره‌ی زنده‌ی وجودِ منی.
 و من آوای بشارتم، در جنگلِ افسانه‌ها
 تو را می‌ستایم با تمامی خُردیت،
 و می‌سرایمت با تمامی بزرگیت، آدمی."

اعتراف موسی و محمد

اکنون نوبتِ موسی و محمد بود که پرده از واقعیت‌هایی که در طولِ زمان مسخ شده، بردارند و همانندِ عیسی، عقاید و منطقِ فکری خود را، که دگرگون‌کننده‌ی بسیاری از خرافه‌پرستی‌هاست و بنیادِ مطالبِ کتاب‌های دینی را متزلزل خواهد کرد، بیان کنند. اعتراف‌های موسی و محمد و عیسی، تیشه‌ای بود که بر ریشه‌ی درخت تناورِ آیین‌های دینی و تقدیس مذهبی و مکتب‌های روحانی میزد و ذهنِ کودکیِ الکن و پیر شده‌ی خرافات و باورهای ساده‌لوحانه‌ی آدمیان را می‌شکافت و عقل و منطق و استدلال را به جای تصور و خیال و فرضیه و پندار، بر تخت می‌نشاند و آدمی را بشناخت و جویدِ خویش، سوق می‌داد.

موسی با آن چهره‌ی کوهستانی، آغاز به سخن کرد:

موسی

"داود، پس از چند هزار سال که از رسالت من برای رهایی بردگان و به وجود آوردنِ نظام آزادی و باروریِ اندیشه‌ی آدمیان می‌گذرد، اکنون که تو،

به نمایندگی جامعه‌ی بشری به بارگاهِ خدا آمده‌ای که وی را محاکمه کنی، فرصت مناسبی است که من حرف‌هایی را که در طی قرن‌ها در فکرم انباشته شده بود، به زبان بیاورم و مطالبی را که روشنگرِ بسیاری از پرسش‌هاست، بیان کنم. همانطور که تو و جملگی آدمیان می‌دانید، من در "ده فرمان"، انسان را به تفکر و اندیشه کردن به جهان هستی و خدا واداشته‌ام. در فرمان‌های اول و دوم و سوم، من از "خدا" سخن گفته‌ام و آدمی را بر آن داشته‌ام که جز به خدای یکتا، به خدای دیگری نیندیشد. منظور من از "خدای یکتا" این بوده است که انسان را به تأمل و تفکر وادارم تا از طریقِ عقل و سنجش و قیاس، برای شناختِ آفریدگار یا در حقیقت، وجودِ خویش، به بررسی و پژوهش پردازد و از اینراه، به خود شناسی و در نتیجه، رشد و آگاهی یافتن به ذاتِ هستی خویش، دست یابد.

فقیهان یهودی، تصور کرده‌اند که منظور من از این فرمان‌ها، این بوده است که شما آدمیان، کورکورانه به نیرویی مجهول که نامش خداست، روی بیاورید و اوامرش را بی چون و چرا، قبول کنید و برای رضای خاطرش، صبح و ظهر و شب، به درگاهش نماز بگذارید و دستوراتش را طبقِ قوانینِ کتاب‌های چندگانه‌ی تورات، از اعماق دل و از سرِ مهر و حتی از سرِ ترس، موبموا اجرا کنید! هنگامی که من در بلندی‌های کوه سینا، مشغول نقش کردن افکارم برای راهنمایی توده‌های مردم که اکثرشان جاهل بودند، بر الواح سنگی بودم، هرگز نمی‌خواستم آنان را به بندِ خرافات و مطالبی دور از واقعیات بکشانم و نیروی اندیشه و تفکر و تفحص کردن در امور جهان و شناختِ شخصیتِ خویش را، از آنان سلب کنم و آنها را برانگیزم که چشم و گوش و لب بسته، به پذیرشِ ده فرمان، گردن نهند!

شناختِ خدا، شکافتن ذراتِ نیروبخشِ طبیعت و راه یافتن به درونِ "سلول" است. پی بردن به علتِ گردشِ هسته‌ی بقا و غلغلِ نفسِ حیات، در تار و پودِ وجود است. شناختِ خدا، سفر کردن به درون اندام وجود

خویشتن و توطئه‌ی مرگ را باطل کردن است. شناخت خدا، مطالعه در ارتباط‌های علمی و فیزیکی ژن‌ها در فضای اندام آدمیست.

محتوای کتاب‌های تورات و انجیل و قرآن و دیگر دفترهای مذهبی، نه فقط آدم‌های ساده‌لوح را، طی هزاران سال به پیش نبرده و ذهن آنان را از نوآوری بارور نکرده، بلکه آنها را در مراحل گوناگون شناخت خدا و جنگل و اقیانوس وجود خویش، همچنان در باورهای خرافی، نگاه داشته است! شک نیست که گروهی از شما فرزنانگان، فیلسوفان، دانشمندان، شاعران و هنرمندان، در طی گذر قرن‌ها به بلندی‌های معرفت دست یافته‌اید و با اندیشه‌های گسترده و متحول خویش به حضور و وجود ژن‌های معیوب در تن آدمی و شناخت رازها و درک بسیاری از قضایای پیچیده‌ی حیات، پی برده‌اید. در هر حال به نظر من، اصولاً نیازی نیست که ما "خدا" را بشناسیم! زیرا آنچه که مسلم است، اگر بپذیریم که او خالق کل جهان هستی است، پس چنین موجودی قابل شناختن نیست! از این گذشته، آدمی نیازی به خدا ندارد! زیرا به تصور من، اندیشه‌های ما آدم‌ها در آینده می‌تواند به کهکشان جهان گسترده‌ای که وی از مواد "خام" طبیعت شکل بخشیده، پی برد. بنابراین، اندیشه کردن درباره‌ی ذات خدا، نادرست و خارج از محدوده‌ی شعور آدمی است! من در الواح ده‌گانه که ظاهراً زبان و اندیشه‌ی خداست، وقتی می‌گویم "به خدا بیاندیش" انسان را از قلمرو جهالت به قلمرو خردگرایی و خویشتن شناسی وامیدارم. اما افسوس که پیام من، به نادرستی از سوی قدیمان برای مردم ساده‌لوح آن زمان و این زمان، تعبیر شد و خدای عقلانی من، به خدای موهوم و افسانه‌ای آسمان‌ها، مبدل گشت! من در پیام انقلابی خویش، آرمان خواهی انسان را به سوی تعالی مطرح کردم، اما قشربون مذهبی، این جهش انقلابی را که سرچشمه‌اش خودنگری و خودشناسی و در نتیجه، بالا رفتن از درخت معرفت است، به خرافه پرستی و ایمان آوردن به مجهولی که هرگز قابل حل نیست، مبدل

ساخته‌اند و آدمی را از طبیعتِ زمینی و منطق قابلِ باورِ شناختِ خویش در امور زندگی، به آنسوی جهان هستی، یعنی ماورای طبیعت، برده‌اند و در دامِ جهالت و حرف‌های عوام فریبانه و متظاهرانه و ابلهانه و فضاخت بار، انداخته‌اند و به بند افسانه‌ها و تصوراتِ افیونی و رویایی، کشانده‌اند!

منشورهای دهگانه (که بنا به ساده‌لوح بودن مردمان آن روزگار، من ناچار می‌بایست آنها را بعنوان "سخنان" خدا که به من دیکته شده است، مطرح کنم)، تغییر جهت داد و پیروان مرا به مذهب‌گرایی و تعصب و خرافه پرستی واداشت و بخصوص گروهی از مردانی که خود را نماینده و تفسیرکننده‌ی این آیه‌ها می‌دانستند، بسیاری از اصول علمی و منطقی آنرا که زمینی و عقلانی بود، بنا به تفسیر خودشان، به "ماورای طبیعت" نسبت دادند و پیام‌های مرا درباره‌ی بهزیستی آدمی، واژگون کردند و میثاق جهانی آنرا به گونه‌ی عشیره‌ای و اختصاصی برای قوم یهود، تغییر دادند! این مفسران قشری، منشورهای اخلاقی مرا در ده فرمان، که منشورهای خرد، در روزگار بی‌خردی بود، در ذهن خویش، منحصر به قوم یهود که به تصورشان، فرزندان خلف و برگزیده‌ی خدایند، دانستند و تعصب و جزمی بودن و خودپسندی را، به اوج رساندند! در هر حال، اکنون پس از گذر قرن‌ها، از این فرصتی که پیش آمده، خوشحالم که می‌توانم اندیشه‌های کنونی‌ام را بیان کنم.

داود، برای روشن شدن این همه افسانه‌پردازی و درک واقعیت‌ها، از تو می‌خواهم که حرف‌های مرا برای قوم یهود، بیان کنی و بگویی از تظاهرات و عوام فریبی و خود بزرگ بینی و "برگزیده" بودن و با شب کلاه، با خدا ارتباط پیدا کردن و به نماز ایستادن و هزاران سال، طوطی وار متون کتاب‌های دینی را خواندن و در این مورد در جازدن و رشد فکری را در شناخت مجهولات حیات و پذیرش تحولات فکری جامعه‌ی بشری، متوقف ساختن، دست بردارند و از آسمان، به زمین آیند و طرحی نو در اندازند و به شناخت و

معرفتی تازه از جهان و انسان پردازند و خدا را در وجود و آفاقِ بیکران‌هی اندیشه‌های خویش، بگونه‌ی تازه‌ای که مُنطبق با عقل‌گرایی باشد، بیابند. در پس این یافتن، لحظه‌ی فرخنده‌ی شناختِ آفریدگارِ جهان، (در حد دانایی ما)، فرا می‌رسد. شناختِ "معمار"ی که از درونِ خاک، همراه ساقه‌های گل، به بیرون سر می‌کشد و نقش‌های هوش ربا را در جمالِ رویش گل و گیاه طرح می‌کند. شناختِ خدایی که در امتزاج شکوهمند و حیرت‌انگیز، از در هم شدنِ سلول‌ها در اعماق وجود زن، نفسِ دمنده‌ی خویش را می‌دمد و جهانِ اسرار آمیز وجود را، از هستی وجودِ خویش، منبث می‌سازد. شناختِ خدایی که رنگ و گوشت و خون و آب را در هم می‌آمیزد و پرنده‌ها و خزنده‌ها و حیوان‌های اهلی و وحشی را در آب و زمین و هوا، خلق می‌کند. شناختِ خدایی که در اندام و پیروس، قدرت سازنده و مخرب برقرار و نادیدنی‌ترین ذرات را در خاک و فضا، در هم می‌کند و شکل و هیبت خُردترین حشرات را به وجود می‌آورد.

سرانجام، شناختِ آن ذاتِ بی‌مثالی که گوهر خردمندی را بر تارکِ انگشتری وجود ما نهاده و دایره‌ی بشارتِ میثاقِ انسان به انسان را، به وسعتِ جهانِ خویش، به ما ارزانی داشته است. به آنها بگو که من شما را از بردگیِ فرعون در مصر، برای آن نجات دادم که به آزادی و پروازِ اندیشه و شکفتنِ شعور و بالیدن و طیرانِ مرغِ عقل و سرانجام به مقامِ والای انسانِ متعالی، برسید.

در مورد افسانه‌هایی که برای من ساخته‌اند و هزاران شاخ و برگ به آن داده‌اند، باید بگویم که تمامی آنها از سوی افسانه پردازان، ساخته و پرداخته شده است! حقیقت قضیه اینست که من ضدِ بردگی که خود در دوران زندگی در مصر، شاهد آن بودم، قیام کردم. من ضدِ ظلم حاکم بر بردگانی که در مصر بودند، عصیان کردم. من ضدِ مالکان و برده‌داران و درباریانِ فاسد که با اکثریتِ مردم به خصوص بردگان، رفتاری غیر انسانی

داشتند و حقوقِ آنان را پایمال می‌کردند قیام کردم. عمل من، مربوط به حس عاطفی و انسانی من نسبت به بردگان بود.

وقتی ما از مصر خارج شدیم، تقریباً اکثریتِ بردگان، همراه من بودند. بردگانِ مصری، اسرائیلی و دیگر اقوامی که در مصر بودند. بنابراین، با توجه به خشمی که در دل و عقل و شعورم می‌جوشید و رسالتی را که در اعماق وجودم احساس می‌کردم، رودروی فرعون و جادوگرانِ وی ایستادم و سرانجام پس از مبارزه‌های پی‌گیر، پیروز شدم.

در نظر داشته باش که من از کودکی تا رشد و تحولِ عقلانی، در دربارِ فرعون تربیت شده بودم. این نکته را برای این می‌گویم که توبدانی، بسیاری از درباریان و اعضای دولت و بازرگانان و مردمِ کوچک و بازار، طرفدارِ رسالتِ رهاییِ بردگان از جبرِ حکومتِ ظالمان بودند و به من و میثاق‌های اجتماعی‌ام پیوستند. همین امر موجب شد که وقتی من به دربارِ فرعون بازگشتم و دادخواهی خودم را مطرح ساختم، آنان که با طرزِ حکومتِ فرعون مخالف بودند، در پشتِ پرده با من و طرفدارانم همکاری کردند. البته این نکته نیز قابل بیان است که من قبل از رفتن به مصر، زمینه‌ی انقلابِ داخلی را، توسط یارانم فراهم کرده بودم و حرکاتِ زیرزمینی جنبشِ بردگان، آماده شده بود!

درباره‌ی تردستی‌ها و جادوگری‌های من در دربارِ فرعون و شایعاتی که در موردِ مار و افعی و قورباغه و شپش و ملخ و طاعون و خون و مرگِ "اول زاده" و غیره که از سوی خدا بر ضدِ مصریان نسبت داده‌اند، باید بگویم، همگی اینها، افسانه‌های بچگانه‌ایست که بعدها توسط پیروانِ مکتبِ الهی و آنها که به معجزه و جادوگریِ خدا اعتقاد دارند، ساخته و پرداخته و جعل شده است! کار من نه جادوگری بود و نه ارتباطی به اراده‌ی خدا در رهاییِ قوم برگزیده‌ی خویش داشت! عمل من، ماموریت انسانی، عاطفی، سیاسی و خدمت به جامعه بزرگِ بردگان بود. دلیلِ دیگر من برای این

مبارزه، اعتقادی بود که من به عدالت و آزادی داشتم. ماموریت من، پیوند آن معرفت گسیخته‌ای بود که آدمیزادگان را به علت فرقه‌گرایی جاهلانه و باورهای پندارگونه، از هم جدا کرده بود. پیوند برای حرمت‌گذاردن به عقاید مخالف عقیده خویش. ماموریت من فریادی بود که از گلوگاهم در فضای عالم، طنین‌انداز شد که هیچ انسانی بر انسان دیگر، برتری ندارد و هیچ قومی، برگزیده‌تر از قوم دیگر نیست و آنچه هست، درخت سر به فلک کشیده‌ایست که ریشه در خاک تنازع و تحول دارد و شاخه‌هایش با برگ‌های سبز عشق، استوار شده است. در هر حال، ماموریت من، حرکتی تاریخی، سیاسی، عاطفی، انقلابی و جهانی بود، نه مذهبی و خرافاتی و خدایی و نه جنگ "یهوه" با فرعون! اندیشه‌ها و آرمان‌ها و میثاق‌های من، عشیره‌ای و قومی و در قلمرو باورهای دین یهود نبود. من به رهایی انسان از قید جهالت و تعصب‌ها و ساده لوحانه زیستن و در بند ریشه‌های پوسیده دست و پا زدن می‌اندیشیدم و در آن روزگار، در اعماق افکارم، نقش بوجود آوردن فلسفه‌ای بود که قبل از من نیز، خردمندان در رسالت‌ها و فرمان‌های خویش مطرح کرده بودند.

اعتراض تو، زمزمه‌ی لبانی‌ست که واژه‌ها را به آتش می‌کشد و نقاب از چهره‌ی کلمات بر می‌گیرد. صدای جاندار است که از بی‌مرگی سخن می‌گوید. صدای عدالتی‌ست که از پس فرقه‌بازی‌ها و جدایی‌ها، خویشتن را مطرح می‌کند! صدای قلب تپنده و خونین قهرمان آزادی‌ست که از پس خفت‌های بی‌فرجام هستی و قعر تبعیدگاه خویش، نعره‌کشان سخن می‌گوید!

اینک من در این مجلس، در حضور فرزندان و در حضور خدایی که نه زن است و نه مرد و دست پرورده‌ی ذهن افسانه ساز ماست، اعلام می‌کنم که "خلقت" همانطور که تو عقیده داری، در کمال "شلیختگی" و لبالب از عیب و نقص و طبق منطق و توجیه تو، از سر لودگی و مسخره‌گی به وجود

آمده است! با اینهمه، زنده بودن، (بی درد و بی مرگ)، دلپذیر است."

موسی خاموش شد. گروه نوازندگان، قطعه‌ی عاشقانه‌ای را از ویوالدی اجرا می‌کردند که به سخنانِ موسی، طراوت و بیداری تازه‌ای می‌بخشید. دلم هوای محبوبم را کرده بود. حواسم فریادکشان، مرا به سوی زمین می‌کشاند. زمینِ اندام‌ها، زمینِ بوسه‌ها، زمینِ در آغوش کشیدن‌ها، زمینِ زمزمه‌های عاشقانه و در وجدی و رای فریبندگی‌های زندگی، فرو رفتن‌ها. می‌خواستم بازگردم و قبل از میرایی خویش، شادمانی‌ها و لذت‌ها را همراه غم‌ها و دردها، دگر بار درک کنم! در طلب آن بودم که باز گردم و در اندام جفتم، تلخی‌های اندیشه را بزدايم و وجودم را، همه‌ی هستی‌ام را، در شطِ جوشانِ لبالب از عطرِ وجودش، غسلی دوباره دهم.

اینک من بودم و رویاها و آرزوها و اندیشه‌ها و شگفتی‌های رازگونه‌ی وجودم.

فضای تالار، جملگی ما را در حالت و جذبه‌ای نه بگونه‌ی آدمیان، بل همانند دلی که در میان غنچه‌ی گل می‌تپد و صدایی که از گلوگاهِ عطر در فضا پراکنده می‌شود، به خویش جذب کرده بود.

محمد، آن مردِ جسور و بی باکِ عرب، چونان عقابی، ناگهان از جای برخاست و به سخن پرداخت:

محمد

"داود، در آغاز، بلاهت بود و دیگر جوشانِ سنت‌ها. آنگاه سر و شِ بشارت، طنین‌انداز شد و دیوارهای بت پرستی فرو ریخت! در تاریکی شب‌های جهل، سپیده دم مبارزه ضد خرافه‌ها و باورهای کور، رویدن گرفت. اندیشه‌ها، بارور گشت و انسان متحول شد. ابراهیم، بت‌ها را شکست و تحول تازه‌ای را در توحید بنا نهاد. موسی، قهرمانانه بر سکوی

حماسه آفرین میثاق‌ها ایستاد و پیروزیِ عدل را بر بیدادگری، اعلام داشت. او شیپورِ خوش‌نوايِ آزادیِ بردگان را به صدا در آورد و ده فرمانش، قوانینِ دادگری را در جامعه‌ی بشری، پی ریخت. سپس عیسی، با ازابه‌ی زرینِ مهربانی خویش، به میدانِ دادخواهیِ عدالت، با نگاهی تازه قدم گذاشت و از برادری و عطوفت و صداقت و دوست داشتن و آزادی و عشق سخن گفت. صلیبِ جهالت توده‌ها را بردوش کشید تا حقانیتِ عقایدِ پاک و نجیبانه‌ی خود را ثابت کند و در اوجِ برآزندگی و سربلندی و پیروزی، خاموش شد تا آیندگان، مشعلِ فروزانِ افکار وی را روشن نگهدارند. او بشارتِ باران بود در پس رنج‌های انسان برای رسیدن به معبرهای در هم پیچیده‌ی بهشتِ زمینی و رهایی از محنت‌ها و غم‌ها و جدایی‌ها و سرگستگی‌ها و پیوستن به رنگین‌کمانِ آرامش و صلح.

عیسی مسیح، پیامبرِ جاذبه‌های بی‌بدیلِ آبشارگونه‌ی حقیقت بود در مقابل دادخواهیِ متهمی به نام آدمی که معرفتِ خویش را، از یاد برده بود! او لهیبِ برافروخته‌ی شعله‌هایی بود که تباهی را می‌سوزاند و لطافتِ سحرگامیِ نیایش را، به درگاهِ خدای یگانه، با منشورهای عدل و آزادی، بر جان‌ها می‌ریخت...

محمد سکوت کرد. صدایش شکفتن اناری بود که خونِ جهنده‌ی خود را بر خاکِ سازنده‌ی وجود خویش، می‌ریزد. چشمانش، درخشانیِ رطب‌های عربستان را تداعی می‌کرد و سخنانش همانند ندای هزار قُمریِ آوازه‌خوان، در فضای تالار سخن‌ها، می‌پیچید. موسی و عیسی، در وجدی ساحرانه، به او می‌نگریستند. به او، که خود را آخرین رسول خدا می‌خواند و با شمشیر بُرنده‌اش، رسالتِ تازه‌ی خویش را که چونان میوه‌های رسیده‌ی درختِ توحید، از نسیم آینده می‌لرزند و عطرافشانی می‌کنند، گردن می‌زد و از شراره‌های خونِ این

مائده‌های زمینی، دشت‌های بزرگ آینده‌ی اسلام را، آبیاری می‌کرد! دگر بار او به صدا در آمد:

"آنگاه من آمدم تا اعراب را از معبرهای تاریک خرافه‌ها و بت پرستی‌ها برهانم. منطق من در آغاز، برای بیداریِ مردمانِ جاهل، شمشیر بود و عدلِ من، کشتارِ مخالفان!

پیشاپیش باید این موضوع را برای تو روشن کنم که من، قبل از اینکه خودم را بنا به موضوع‌های سیاسی و اقتصادی و مسایل رهبری جامعه، پیامبر خدا بخوانم و مردم را بسوی رسالتم جذب کنم، بارها سخت، تحت تاثیر افکار و اندیشه‌ها و اعمال قهرمانیِ موسی بوده‌ام. آرزو داشتم که بتوانم همانند او بر سکوی افتخارِ رهبری بایستم و برای اعرابِ دورانِ جاهلیت، آنچه را که موسی برای قوم یهود انجام داد، انجام دهم.

به نظر من، موسی نخستین و شاید بزرگترین عارف جهان است. عارف به معنای آگاه کننده و نوید بخش بهارانِ زندگی، از پس زمستان زمهریرِ دورانِ بت پرستی! به همین دلیل است که قسمت‌هایی از متن قرآن، از تورات تاثیر پذیرفته است. علت این امر اینست که من، موسی را، رهبری خردمند و سیاستمداری پخته و فرماندهی مدبر و آگاه می‌شناختم و احترامی خاص برای شخصیت وی قایل بودم و هستم. از همین روی، هنگامی که به رهبری قبیله‌ی خود پرداختم، معلمی وی و کارهای جسورانه‌اش و اداره‌ی یهودیان از بند رسته و پُر مدعا و براه آوردن آنها بسوی توحیدِ عارفانه، در نظرم بود و می‌خواستم همانند او، با جهل و خرافات و بت پرستی و ظالمان و برده‌داران، به مبارزه برخیزم. من این آرزو را با مبارزه‌های بسیار و متاسفانه با کشتارهای بی‌شمار، با حربه‌ی بُرنده‌ی شمشیر و برانگیختن طرفدارانم برای تکوین این رسالت، دروازه‌های فتح را یکی پس از دیگری گشودم و هدف و مرام اسلام را در دل مردمان ساده‌ی آنزمان، به هر طریق که امکان داشت مشتعل گرداندم و میخ‌های "سنت" را بر

چادر "باور" کوفتم!

من به سوی همان راهی که موسی رفته بود، یعنی جذبِ مردمِ کوچک و بازار، پیش رفتم و با سیاست و قدرت، تا زمانی که زنده بودم، آرمان‌هایم را پیش بردم. منظورم از این مطالب، اینست که نکته‌ی مهمی را برای طرفدارانِ مکتب اسلام، روشن کنم. درست است که من برای اینکه بتوانم مردم جاهل را بسوی هدف‌های خود جلب کنم، ادعای پیامبری کردم و آیه‌ها و سوره‌هایی را که بر زبان می‌راندم، می‌گفتم از سوی خداوند، به من نازل می‌شود، اما هرگز در ذهن و دلم، اندیشه‌ی فرقه‌سازی و جدایی این قوم و عشیره از آن قوم و عشیره نبود! هرگز در این فکر نبودم که ضدِ یهودیان و یا پیروانِ عیسی، طرفداران و پیروانم را، برانگیزانم! هرگز فکر نمی‌کردم پس از مرگم، آرمان‌های من که رهایی قوم بُت‌پرست بود، به صورتِ سیاست‌های تحمیلی و تعبدی و فرقه‌های شیعه و سنی و ده‌ها فرقه‌ی دیگر در آید و آیینِ اسلامی بگونه‌ی تجاوزکارانه و ضدِ انسانی، نسبت به غیر مسلمان، تغییر یابد!

البته باید اعتراف کنم که خطاهای بسیاری کرده‌ام و افرادِ بیشماری را دستور داده‌ام که بکشند و آیه‌هایی صادر کرده‌ام که برخلافِ آزادی عقیده و اعمال و رفتارِ آدمیان بوده است! کدام باغ یا باغستانی است که در آن علف‌های هرز نرویده باشد و در مقابلِ گل‌های دلربای معطرِ آن باغ، بوهای ناخوش‌گنداب‌ها، پخش نشده باشد!؟

من در کتاب قرآن، که محتوای آن، از تضاد خوبی‌ها و بدی‌ها، نیکی‌ها و زشتی‌ها، گناه و نجابت و خردمندی و بلاهت، حکایت‌ها دارد، کوشیده‌ام آشکارا مفاهیم تازه‌ای را از قلمرو فرزاندگی انسان و دیو صفتی وی و خدا و شیطان و بالیدن و پژمردن به کار گیرم. بنابراین، نباید شگفت زده شد که چرا محتوای کتاب من که تاثیر از تورات و انجیل دارد، در تضادی حیرت‌انگیز ساخته و پرداخته شده است!

باید اعتراف کنم که من، اعرابِ دورانِ جاهلیت را به بی‌اعتنایی به این دنیا و رغبت به آن دنیا و در فقر زندگی کردن و فقط به خدا پناه بردن و از او روزی خواستن و به مشیتِ الهی و تقدیر و سرنوشت، ایمان آوردن و روح رجعت آنرا، مفهوم و جوهر اراده‌ی ذاتِ خداوندی انگاشتن، سوق دادم! نباید فراموش کرد که در آن روزگار، من می‌بایست عقاید و منش‌های اخلاقی و رسالت‌های توحیدی خود را که منبعث از منشورهای آرمانخواهی موسی و عیسی بود و با خونِ مهمه‌گرِ ذهن من نیز درهم شده بود، با عنوان کردن اینکه این نداها و آیه‌ها و سوره‌ها و پیام‌ها از سوی پروردگارِ عالم به من الهام می‌شود، برای مردمانِ زودباور آن زمان مطرح سازم!

من در پسِ بشارت‌هایی که موسی و عیسی و دیگر متفکرانِ جامعه‌ی بشری، برای بهزیستی آدمیان داده‌اند، هدف و آرزویم این بود که در توحید و زندگیِ افرادِ بشر، تازگی‌هایی به وجود آورم و همانند عیسی پیامبرِ صلح و راستی و دوست داشتن و برادری و برابری باشم. هدفم این بود که طلسم استثمارِ انسان را بشکنم و ورای قوانینِ اجتماعی و شریعتیِ موسی و عیسی، قوانین تازه و بشر دوستانه‌ای برای جامعه‌ی عرب به وجود آورم. می‌خواستم سنگسار کردن و چشم در مقابل چشم در آوردن و در نهایت، منطقِ سستِ قصاص را، باطل کنم. اما اینها همه، آرزو بود و در عمل، غیر قابل اجرا و من به ناچار، بر خلاف آنچه که در فکر داشتم، عمل کردم! آخر، همه فراموش کرده بودند که من هم، آدم بودم، با تمامیتِ شهوت‌ها و خودخواهی‌ها و خودکامگی‌هایم! بنابراین، من می‌بایست هم به ظاهر، عوام فریب باشم و هم در حقیقت، پیام‌آورِ خدایِ بخشنده و مهربان و ظالم و خونریز و خلاقِ همه‌ی ریشه‌های وجودِ آدمی و حیوان و گیاه و جمادا! البته من اقرار می‌کنم که مخالفان و دشمنان و بدخواهانم را، می‌گشتم و برای رسیدن به هدفِ نهایی‌ام، بی‌رحم و سخت دل بودم! اما پس از رسیدن

به قدرت و تحقق یافتن برنامه‌هایم، از اعماق دل، آرزوی برادری و صلح و آرامش برای جامعه‌ی بشری داشتم و نه جنگ و خونریزی و ستم و فرقه‌بازی و تجاوز به حقوق دیگران و کشورگشایی و غیرمسلمانان را به زیر سلطه‌ی خود در آوردن و حکومت فساد و تباهی بر پا ساختن و با قدرت کاذب مذهبی، به ناموس و شرف و حیثیت مردمان شبیخون زدن! شاید این حرف‌ها را، اکنون برای تبریه‌ی خود می‌زنم. من زندگی را در لذت بردن و معاشرت با زنان خوشرو و مردان فرزانه و متفکر و بهره‌مندگشتن از زندگی آرام و تسلیم مقدرات و سرنوشت و مشیت الهی شدن، می‌دانستم. البته من در بسیاری از اعمالم، راه تجاوز و خشونت را بکار بردم و بر خلاف آنچه که اکنون می‌گویم، در آن زمان، به حقوق و شرف و حرمت آدم‌ها، به وسیله‌ی طرفدارانم، تجاوز می‌شده!

فلسفه‌ی من این بود که آدمی، می‌تواند بسوی تحول و کمال، پیش رود و خود را از قید جبر برهاند. باز هم باید اعتراف بکنم که این فلسفه را اکنون که قرن‌ها از آن گذشته، بیان می‌کنم و در حقیقت، عقیده‌ی من در زمان حیاتم، چنین نبود!

البته قابل ذکر است که این همه قوانین ظالمانه و تبعیدی و جذمی و قشری که مجتهدان و ملایان و آیت‌الله‌ها و فقیهان بعد از من، برای مسلمانان مطرح کردند، درست نقطه‌ی مقابل اندیشه‌های نوآورانه‌ی من، در این زمان است! زیرا من، به حرکت بسوی افق‌های آینده و درک نیازهای آدمی و شناخت رازها و رمزهای وجود انسان و کیهان، همانند افکار موسی، اعتقاد داشتم و نه اینکه انسان مسلمان، باید از پیشرفت فکری، به علت اینکه قوانین قرآن آنرا محدود کرده است، بپرهیزد!

در این مورد هم، من حقیقت را نمی‌گویم، زیرا آنچه را که می‌نوشتیم و می‌گفتم که از سوی پروردگار به من الهام شده و همه می‌بایست بی چون و چرا اجرا شود، قوانین و فرمان‌هایی بود که با خصلت طبیعت آزاد انسان آن

روزگار، هماهنگ نبود! من در آیه‌ها و سوره‌هایی که می‌گفتم، استدلال می‌کردم که آنچه من بیان می‌کنم، چون کلام خداوندست، پس دیگر آدمیان مجاز نیستند از پذیرش آن، سرپیچی کنند و اگر سر بسپچند و یا چون و چرایی بوجود آورند، جزای آنان، جهنم است و عذاب‌های جاودانی و اگر آنچه را که من بر آن نام "کلام آسمانی" نهاده بودم، بپذیرند و از سرِ باور بر آن پای بفشارند و کورگورانه اطاعت کنند و کسانی را که به قرآن ایمان ندارند بکشند، به بهشت افسانه‌ای خواهند رفت و در میان اندام حوریان، حیاتی دوباره بدست خواهند آورد!

داود، بگذار صادقانه اعتراف کنم که من در آن روزگار، قصدم این بود که آرمان‌ها و آرزوهایم را برای بهزیستی عشیره‌های پراکنده، تحقق بخشم و برای رسیدن به این هدف، ناچار بودم حرمتِ آزاداندیشی آدمی را همراه پیروانم نادیده انگارم! مکتب من که از مکتب موسی و عیسی الهام گرفته، تنها مکتب تقدس و عمل کردن دستورات دینی از سر تعصب نبود، بلکه من معتقد به حرکتِ دایم، سوی مرزهای ناشناخته‌ی زندگی بودم و به این دلیل، مطالب تازه‌ای را در قرآن، منهای باورهای ساده‌لوحانه و عوام‌فریبانه و خرافه‌گرایانه، مطرح ساختم که به نظر می‌رسد در تورات و انجیل بدانگونه، مطرح نشده است!

حال می‌خواهم نتیجه بگیرم و بگویم که پیروان من، بدانند که من، نه فقط اکنون به آزادی انسان و پیشرفت فکری وی اعتقاد دارم، بلکه به این واقعیت معترفم که آدمیان، جملگی عضو خانواده‌ی بزرگ سیاره‌ی کوچک زمین‌اند و باید زیر پرچم دانایی و خودشناسی و آزادی مطلق اندیشیدن، قرار گیرند. قوانین جذمی و قشری و تعصب‌گونه، باید از محتوای قرآن، حذف شود و مجموعه‌ی اندیشه‌های صالحانه‌ی کتاب‌های انجیل و تورات و قرآن، به صورت یک کتاب و با نتیجه‌گیری آزاد زیستنِ آدمی در قلمرو خواسته‌های خویش، در آید تا انسان بتواند تنها از خواندن مطالب آن کتاب، که یگانه

کتاب توحیدی، (نه توحید آسمانی، بلکه توحید زمینی) و شناخت طبیعت واقعی وجود آدمیست، به کمال فرزاندگی و رفعت آزادگی خویش، دست یابد. بنظر من احساس دینی داشتن و به "مرکز"ی که جنبه‌ی الوهیت دارد، اندیشیدن، به آدمی آرامش می‌بخشد. آرامشی روحانی که تحمل دردهای جسمانی و فکری و سرانجام، خاموشی اندام و بازگشت روح به ملکوتِ اعلا را امکان پذیر، می‌سازد.

حرفِ آخرم اینست که ما، یعنی موسی و عیسی و من، همه از ریشه و درختِ بارورِ خلقتیم. هر سه زاده‌ی جزیره‌ی عقلیم. هر سه، از نژاد سامی و دلیر و قهرمان و آرمان خواهیم. هر سه، برادر و دوست و تکمیل‌کننده‌ی شخصیت یکدیگریم.

داود، این سخنانِ مرا، برای پیروانم و مسیحیان و یهودیان و کسانی که به فرقه‌های گونه‌گونِ مذهبی اعتقاد دارند، بازگوکن تا آنان بدانند که در ذهنِ جوشانِ جسمانی دیروزِ من، چه می‌گذشت و در ذهنِ کنونیِ من، امروز چه می‌گذرد.

سرانجام اینکه من، به هر نژاد و رنگ و به هر آیینی که به سودِ جامعه بشری باشد و به آزادیِ آدمی بیانجامد، احترام می‌گذارم و کلاهِ ادب از سر برمی‌دارم."

محمد، با شجاعت و از سرِ فروتنی، عقده‌ی هزاره‌ی خویش را شکافته و حرف‌های دلش رازده بود. محمد، سخت منقلب شده بود. این عرب زاده‌ی جسور و گردن‌کش، که سخنانش در دورانِ رهبری ملتِ عرب، آدمی را به واپس‌گرایی و تجاوز به حقوقِ دیگران و وحشت از دوزخ و جزا و سوختن و فنا شدن، کشانده بود، اکنون در امواجِ احساس‌ها و عواطفِ به غلیان در آمده‌ی خویش، غرق شده بود! او پس از قرن‌ها سکوت، دگر بار از خویشتن سخن می‌گفت و از

تجاوزهایی که نسبت به آزادی و حرمتِ آدمی شده بود حرف می‌زد! اکنون او بود که سفره‌ی دلش را باز کرده بود و از سر تواضع، به اعتراف نشسته بود. چهره‌ی مردانه و گندمگونش، گل انداخته بود. گل معرفت. گلِ خودشناسی. گلِ بیداری و از دهلیزهای تاریکِ تاریخ، گذر کردن! گلِ عشق به آدمی و گلِ حریرگونه و معطرِ آزادی و عدالت در گستره‌ی خاک. غلغله‌ای از وجد و عشق، وجودش را در بر گرفته بود. محمد با واقع‌نگری به گذشته و حال و با سخنانِ صادقانه‌اش، حکمِ برائت خود را بدست آورده بود!

لحظه‌ی پر اهمیتی فرا رسیده بود. اعترافِ محمد و عیسی و موسی، حضار را منقلب کرده بود. اینان، این خودشیفتگان که خویشتن را پیام‌آورانِ عدالت و آزادی و پلکانِ بلندِ رسیدن به عرشِ الهی می‌دانند، اکنون با فروتنی اقرار می‌کنند که آنچه گفته‌اند و هواداران‌شان مکتوب کرده‌اند، نه برای این بوده است که آدمیزادگان را از هم جدا کنند و مسلخ‌ها بوجود آورند و صلیب‌ها بر پا کنند و طناب‌های دار بر گردن‌ها بیاویزند و دگراندیشان را که بر خلافِ نظامِ فکری آنان سخن می‌گویند، به زندان‌ها بکشانند، شکنجه دهند و گروهی را نیز تیرباران کنند! اعترافِ اینان، شکستنِ قراردادهای قلبی بین آدمی و مظاهرِ فریبنده و خرافه‌ی الهی بود!

حال من در این اندیشه بودم که در پس این اعتراف‌ها، شخصیت‌هایی که در این مجلس حضور دارند، درباره‌ی حرف‌های پیام‌آوران خدا، چه نظرهایی را بیان می‌کنند؟ هم آنان که پیرو مکتب توحیدی‌اند و هم آنان که شناختِ وجودِ درون و برونِ خویشتن را، واقعیتِ نفیسِ دمنده‌ی خدا می‌دانند، درباره‌ی این بیداری و پرده‌ی خرافات را بر کنار زدن و اعتراف به تخیلاتِ وهم‌انگیز پیامبر گونه‌ی آقایانِ رسولان، چه سخنانی را بر

زبان می‌رانند؟!

شوین، با آن اندام لاغر خویش و چهره‌ی غمناک و متفکرش و انگشتان کشیده و نغمه پردازش، بر کلاویه‌های پیانوی بزرگی که در گوشه‌ی تالار قرار گرفته بود، پرلردهای خویش را، می‌نواخت.

پیکارِ اندیشه‌ها

ابراهیم از جای برخاست. مردی چهارشانه، با موهای بلند و ریشی گندمگون و چشمانی ریز و لبانی برآمده. او با صدایی رسا، به سخن در آمد:

ابراهیم

"سخنانِ موسی و عیسی و محمد، نه فقط مرا منقلب کرد، بلکه توهینی بود مستقیم به ادعای من درباره‌ی هستی جاودانه‌ی خدا! من نیز در این محضر که از فرزندگانِ جامعه‌ی دیروز و امروز بشری تشکیل شده است، اعتراف می‌کنم که آنچه را در موردِ آفریدگاری یکتا، در آن روزگارِ جاهلیت، بر زبان رانده‌ام، چیزی جز وهم و تخیل و پنداری از سرِ خودنمایی و مطرح شدن، نبوده است! البته من سرفرازانه می‌گویم که بت‌های جهالت را در هم کوبیده‌ام و اندیشه‌ی نوگرایانه‌ای را مطرح ساخته‌ام و نیز بر خود می‌بالم که از نیروی سخن به میان آوردم که فراسوی درک ما آدمیان بود! شاید این حرف‌ها، در این مجلس و در حضورِ یگانه‌ای که خدا نام دارد و با ما سخن

می‌گوید، نادرست باشد و نیز نظریه‌ی مرا درباره‌ی حقیقتِ ذاتِ آشکار او، تایید کند. اما صادقانه اعتراف می‌کنم، هنگامی که من بت‌های خاموشِ جهالت را شکستم و در لابلای پندارهایم، خالقِ جهانی را بنام "یگانه مهندس هستی" مطرح ساختم، نه از جمال و کمال و پرتو و وجود نامریی وی آگاه بودم و نه از دانایی و حدیثِ نفسِ خلاقِ او! با اینهمه، اینک اوست که در مقابلِ محاكمه‌ای که داود مطرح ساخته است، صبورانه و از سر شکیبایی و با فروتنیِ خویش، سخن می‌گوید.

من در این اندیشه‌ام که آیا آنچه را که ما از زبانِ او می‌شنویم و این هیئتی که از وجود او به چشم می‌خورد، واقعی است و یا از سرچشمه‌ی توهم و پندار و رویاهایمان، منبث شده است؟"

ابراهیم سکوت کرد و بر جای نشست. خدا با آن چهره‌ای که کُلّیتِ جاودانگی و عشق به زندگی را در فکرِ آدمی تداعی می‌کند و با لبخندی که پس از دیدارِ جفتی عاشق، در پسِ وصلی جانانه، بر لب‌ها می‌نشیند، بسوی حلاج روان شد. گونه‌هایش را بوسید و با آوایی که از حلاوتِ روانیِ آبِ چشمه‌ها دلپذیرتر بود، از او خواست که سخن بگوید:

"ترا بر می‌گزینم که گفتی "انا الحق". ترا که مرا در خویش یافته بودی. ترا که تجسمِ عشقِ مرا در ذاتِ اندیشه‌ات روان ساخته بودی. ترا که تمامیتِ احساس و درک و شعورت، به آزادیِ سخن گفتن، گرایش پیدا کرده بود. تو که در کمالِ شجاعتِ ضدِ نادرستی‌ها برخواسته بودی و تا مرزِ حلقِ آویز شدن، پیش رفتی و از منطق و فلسفه و بینشِ خود نسبت به عالم وجود سر نیچیدی. آری، ترا بر می‌گزینم تا به نمایندگیِ من و به نمایندگیِ فرزاندگی و دریاوشیِ ذهنِ آدمی سخن بگویی."

حلاج، فرزانه‌ی عصیانگر و مبارزی سرسخت و شمشیرزنی قهار در

مصاف با جاهلانِ جذمی و معصبانِ دیندار، اکنون با همان قدرت و بیان و اعتقاد و ریشه‌ی پراکنده‌ی خردمندیِ خویش، بر کرسیِ آزادی سخن، ایستاده بود و سخن می‌گفت:

حلاج

"من را بجرم اینکه ادعای خدایی (یعنی آزاداندیشی) کردم و گفتم "من خدایم"، ابلهان و متعصبان و دینداران و کاسبانِ مسجدها و منافقان و دجالان و احمقانِ خودفروش و قوادانِ دین، گشتند و نشانی ننگین بر چهره‌ی کریه خویش، نقش کردند و جهالت را بر تختِ عدالت و تحمیق و رذالت را بر کرسیِ آزادی و فضیلت، نشانند! من می‌خواهم با صراحت بگویم که آدمیزاده با تمامی خردی و ناتوانی و محدودیت و تباهی و به خاموشی گرویدنش، چونان خورشید، تابان و هستی‌بخش و قدرتمند است. من از زمان بندیِ دورانِ زنده بودن سخن می‌گویم که در هر حال، محتوم و تدوین شده و بر حکمتی ابلهانه استوار است! شخصیتِ آدمی در آزاد اندیشیدن و شهامتِ گفتن و صبوری و آگاه بودن از سرانجام خویش و پذیرفتن واقعیتی اجتناب ناپذیر، یعنی مرگ است! انسان می‌داند که می‌میرد، اما در دورانِ زندگیِ قهرمانانه با رذالت‌ها و خرافات و بلاهت می‌جنگد و در این جدال، حتی تا پایِ از دست دادنِ حیاتِ خویش پیش می‌رود، همچنانکه من رفتم.

بگذارید مثالی بزنم، وقتی شما در کشتی نشسته‌اید و در اقیانوس در حرکت‌اید و آب دریا را تماشا می‌کنید و از هر سو که می‌نگرید - کران تا کران - جز آب نمی‌بینید، به این فکر فرو می‌روید که وجود شما نیز همانند اقیانوسی بی‌کران است که در آن، حیات موج می‌زند و خورشید شعور از آسمان بر سرتان می‌درخشد و زنده بودن را معنا می‌بخشد. منظورم اینست که آدمی، چون به مرحله‌ی نهایی شناختِ قدرتِ خلاقه‌ی خویش می‌رسد، به مرز خدایی نزدیک می‌شود و خویشتن را در اوج شکوفاییِ عقل

حس می‌کند. آنگاه با قدرتِ تمام به مبارزه ضدِ ملایانِ یکسونگر و متعصبان و خرافه پرستانِ کوته فکر، که با افسانه‌ها و پندارهای واهی، خویش را مشغول می‌دارند و تصورات و تخیلاتِ خام خود را واقعیت غیر قابل تعدیل می‌انگارند و از چون و چراها می‌پرهیزند، می‌پردازد! این مصلحانِ دینی و خادمانِ عبادتگاه‌ها، هزاران سال است آدمی را در چهارچوبِ قوانینِ جذمی و استبدادیِ مذهب، با عنوانِ اخلاق و قوانینِ الهی به بند کشیده‌اند و وی را فریفته‌اند و زهرِ تعصب و نابخردی را در خونِ آدمیانِ ساده‌لوح، ریخته‌اند!

ادعایِ خدایی من، شرحه شرحه کردنِ دلِ متملقانِ بی شرمی بود که با سلاحِ خدا و مذهب، به جنگِ آزادیِ بیان و عدالتِ اجتماعی و رشدِ شخصیت و بالندگیِ انسان آمده بودند! در همان زمان که من ادعا کردم که آدمی می‌تواند خویشتن را "خدا" بیندارد، جاهلان و متعصبانِ ابله، بدون آنکه مفهوم سخنانِ عقلانی مرا دریابند، مرا به مُلحدی و دیوانگی و بلاهت، متهم کردند! اما من در آن زمان، می‌دانستم که "چیزی یا نیرویی زاینده، ورای وجودِ عقلانی و جسمانیِ آدمیان قرار دارد و هموست که در وجود ما، جانی و پیمانی و ذهنی پویا و هوشی و معرفتی و لذت و دردِ را، به ودیعه گذاشته است!

من می‌دانستم که "من" و هستیِ من، از هستیِ مرکزی "او" منبث شده و می‌دانستم که تضادی آشکار در سخنانِ من وجود دارد. اما آنچه گفتمی است، اینست که نیز می‌دانستم که جسم و روح من، فناپذیر نیست و مرگِ من، پیداییِ "من" دیگر است!

من در آن روزگار که دورانِ جاهلیت و تصوراتِ بیمارگونه‌ی مذهبی، به اوج خود رسیده بود، کوشیدم که کورِ دلان را به معرفتی تازه از شناختِ وجودِ بی مثالِ خویش، رهنمون شوم، اما مرا گشتند و در این معامله، گلویِ عقل را، بُریدند!

پاستور از جای برخاست و خطاب به حلاج گفت:

پاستور

"این مطالب، برای دوران جاهلیت که آدمی هنوز وجود جسمانی خود را نمی‌شناخت، مفهوم قابل توجیهی داشت و ظاهراً منطقی به نظر می‌رسید، نه اکنون که ویروس و یا میکروب نادیدنی و یا سلولی مُخرَب، می‌تواند همان جسمی را که تو، به اقیانوس تشبیه می‌کنی، از کار بیاندازد و آدمی را به مرگ بکشانند! بنابراین، شعار "انا الحق" دیگر رنگ و معنا و مفهومی ندارد و کاری در مقابل غلغله‌ی بی سر و ته حیات و راز و رمزهای پنهانی آن و شگفتی و اعجاب‌انگیزی اندام آدمی و نیز پوچی حیات و بی‌مایگی آن و عدم وجود "روح" و حرکات خودکامه‌ی بدن، انجام نمی‌دهد و فاتحه‌ی خدایی انسان، خوانده شده است...!"

پاسکال، بعنوان اعتراض نسبت به سخنان پاستور، از جای برخاست و

گفت:

پاسکال

"آقای پاستور، شما منکر وجود روح هستید! در حالیکه آنچه وجود را تشکیل می‌دهد و ذات هستی را معنا می‌بخشد و به اندام آدمی فرمان حرکت و فعالیت می‌دهد، جز جوهری بنام روح یا جان، چیز دیگری نیست. من تعجب می‌کنم شما که خود زیست‌شناسی برجسته بوده‌اید، چگونه می‌توانید منکر وجود روح شوید؟! چگونه می‌توانید منکر آن گوهری باشید که در دوران زنده بودن ما، با شعاع‌های نامریی خود، به جسم، فرمان حرکت و نشو و نما می‌دهد! چگونه می‌توانید منکر عنصر نادیدنی، که جان یا روان نام دارد و خلاق عشق و غم و شادی و فضیلت و کُل شعور آدمیست، باشید؟ آیا انسان، بدون وجود روح، می‌تواند به زندگی ادامه دهد و زنده بماند؟

شما از عناصر طبیعت و پدیده‌های آن، از جمله ویروس و میکروب و ژن و سلول، سخن می‌گویید. مگر این پدیده‌های هستی به وسیله‌ی خالق، خلق نشده است و در جسم آنان، جایی که اندام را به حرکت در می‌آورد، وجود ندارد؟ گیرم که این پدیده‌ها، از عناصر طبیعت، شکل و موجودیت یافته‌اند، آیا این طبیعت که در دل خود، زنده بودن و جنبش و بسوی تکامل راه یافتن را، می‌پروراند، خود نیز مظهر همان چیزی نیست که نفس دمنده‌ی خداست و بگونه‌ی "روح" در تمامیت هستی طبیعت، روان است و معرفت "بودن" را به جماد و گیاه و خاک و حیوان و انسان القا می‌کند؟"

پاستور بی‌درنگ جواب داد که:

"آقای پاسکال، شما، هم ریاضیدان و هم فیلسوف‌اید، اما در امور حکومت سلول‌های بدن انسان، آگاهی ندارید و بنابراین، طبق اندیشه‌هایی که در حقیقت می‌توان گفت "پندارهای نادرست است"، گمان می‌کنید که این سیاره‌ی آتش‌فشان، که آدمی نام دارد، بوسیله‌ی نیروی مجهول و نادیدنی، بنام "روح" اداره می‌شود! در حالیکه اگر درون جسم آدمی را می‌کاوید و از نظر علمی مطالعه می‌کردید، آنگاه به واقعیت حکومت امپراطوری ذرات میکروسکوپی، که خودجوش و خودکارند و امیر بی‌چون و چرای جسم‌اند، پی می‌بردید و خدا و پیامبر و روح و جان را، در پشت دیوار قلمرو این ذرات، می‌یافتید و دیگر سخن از روح بمیان نمی‌آوردید!"

پاسکال زیرکانه پرسید که:

"ممکن است شما بگویید همان ذراتی که حاکم بر جسم آدمیست، از کجا آمده و چگونه خلق شده‌اند و چه نیرویی آنان را به حرکت در می‌آورد؟"

پاستور جواب داد:

"این پرسش تکراری را لطفا کنار بگذارید که آیا نخست، تخم بوده یا مرغ؟! اصل بقا و شکل گرفتن ذرات هستی، که همان ساختار بنیادی وجودست، از عناصرِ گوناگونِ طبیعت، تاثیر پذیرفته و تجمع این عناصر، موجودات را به حرکت در آورده و این جنبش، ارتباطی نه، به روح دارد و نه، به خالقی که به تصور شما، روح را در کالبدِ آدمی قرار داده است! پس، آنچه که حلاج و ما می‌گوییم، نه پیوستگی منطقی به خدایی که شما خیال می‌کنید جهان را آفریده دارد و نه مشکلی را که مربوط به میرایی آدمیست و داود آنرا در این محکمه مطرح کرده است، حل می‌کند!"

حلاج، دگر بار بسخن در آمد:

"آقای پاستور، من با نظر شما موافقم. من وقتی ادعای خدایی کردم، منظور این نبود که من، همان خدایی هستم که در تورات و انجیل و قرآن، از وی و از خشم و غضب و بخشش و دوزخ و بهشتش یاد شده است! منظور من این بود که آدمی، "خود آگاهست" و در حقیقت، همان منطقی را که شما برای اثبات آنکه آدمی ساخته و پرداخته‌ی عوامل و عناصرِ موجود در طبیعت است، در نظر داشتیم و لاغیر! من از آزادی انسان که حق مطلق اوست، سخن گفتم که در آنچه که می‌اندیشد آزاد است و هیچ نیرویی و یا فردی حق به بند کشیدن این آزادی را ندارد و چون آدمی قائم به ذاتِ خویش است، پس سلبِ آزادی وی در اندیشیدن و عدم تحقق بخشیدن به خواسته‌های خویش، نوعی زخم زدن علنی به آزادی فرد و عَلم کردن پرچم بردگی و تجاوز به ذهنِ نکته سنج و منتقد و حقیقت طلبِ آدمیست!"

حلاج، اندکی سکوت کرد، آنگاه رو در روی من ایستاد و گفت:

"داود، ادعای من در مورد اینکه من خدایم، منظورم "خود آگاه" بودن

است و نه چیزی دیگر که ابلهان قشری، ضد من عنوان کرده‌اند! من هنوز به خدایی انسان، معتقدم و از نظر عملی نیز پیرو تفکر عالمانه‌ی پاستورم و فکر می‌کنم تو بیهوده، این موجودی را که خدا نام دارد، در اینجا محاکمه می‌کنی و او را به بند کشیده‌ای و بنام خالق آدمی، مسبب رنج‌ها و غم‌ها و دردها و سرانجام پیری و مرگ، می‌دانی! به عقیده‌ی من، ما اگر علت‌های کمیت و کیفیت جسم خویش را، بشناسیم و علل دردها و ضایعات انداممان را درک کنیم و به مرحله‌ای برسیم که به نقص‌ها و نارسایی‌ها و رازهای وجودمان پی بریم و آنها را بر طرف کنیم، آنگاه، "نامیرا" خواهیم شد.

تعریف دیگری که می‌توانم از خدایی انسان بکنم، اینست که آدمی به تصور من، با شرف‌تر و رثوف‌تر و بخشنده‌تر و اخلاقی‌تر از خدای افسانه‌ای و ساخته و پرداخته‌ی تخیل ابراهیم و موسی و عیسی و محمد است!^۱ من به سخنان حلاج می‌اندیشیدم. آیا آدمی آنچنان که او می‌اندیشد، بخشنده و با شرف و مهربان است؟ آیا آدمی، نتیجه‌ی انفجار دو دل است در سرزمین جان، که عشق را معنا می‌بخشد و رودیست خونین که حکایت از شعوری بیدار و دلبستگی و خردمندی می‌کند؟

آیا آدمی از آغاز، سرشتش با گِل و عطر و بوی عشق در هم آمیخته و ریشه‌اش در خاکِ دوست داشتن و لذت بردن و زیستن جاودانه پرورش یافته است؟

آیا آدمی از جوهرِ غم، طرح درونی و برونی‌اش، ترسیم شده و یا خدایی آنسوتر از خدای عقل او، این طرح‌های بدیع وجود انسان و حیوان و گیاه را در طبیعت، با نظامی معقول‌تر از نظام فکر انسانی، بر تابلوی عظیم و بیکرانه‌ی هستی، نقش زده است؟

خیام با آن چهره‌ی متفکرانه و فیلسوفانه‌ی خویش، از جای برخاست. مخاطبش حلاج بود:

خیام

"حلاج، من، هم تو را می‌ستایم و هم در جهالتِ تو، شک نمی‌کنم! می‌ستایمت، چرا که تا آنسوی کهکشانِ اندیشه‌ی آدمی، با پندارهای رنگارنگت، سفر کرده‌ای و خویشتن را، خدای ناشناخته‌ای که کیهان و جانداران را خلق کرده و شکل بخشیده پنداشتی! نیز در جهالتت شک نمی‌کنم، چرا که نه خدا بودی و نه بی‌مرگ و نه گشاینده‌ی دریچه‌های حکمت در دهلیزهای تاریکِ مرگ! نه تو و نه داود و نه هیچکدام یک از "اینان" که در اینجا حضور دارند، می‌توانند خدا را از مقام خویش بزر آورند و آدمی را، این یابوی چموشِ مسخره و متفکرِ فناپذیر را، به مقام خدایی رسانند!

حلاج، تو میدانی که آدمی با فریفتن خویش و دل بستن به توهم‌ها و تموج‌ها و تصور‌ها و به امید پیدا کردنِ سرآغازِ وجود، خود را می‌فریبد و دورانِ تکراری حیات را، تحمل می‌کند! بنا بر این، آنچه که ما را به ادامه‌ی زندگی - گیرم پوچ - وامیدارد، همین مطالبی است که من می‌گویم، تو می‌گویی، خدا می‌گوید و موسی و عیسی و محمد و به‌الله و یکصد بیست و چهار هزار پیام‌آور و قدیس و رهبان، بر زبان می‌رانند و بر کتاب‌ها، ثبت کرده‌اند! آری، این سخنان و هر مطلب دیگری، در مقابلِ کلِ "هستی"، نه فقط جاهلانه، بلکه به تمام معنی، ابلهانه است! نه از آن رو که آدمی نمی‌تواند به مرحله‌ی نامیرایی برسد، بلکه از آن رو که در نامیرایی نیز چیزی از واقعیتِ نامعقولِ وجود، کاسته نمی‌شود! بنا بر این، ادعای تو و دیدگاه داود، هم جاهلانه است و هم فیلسوفانه! هم خردی است از سرِ بلاهت و هم حماقتی است از سرِ خردمندی!"

حلاج، در خویشتن فرو رفته بود. فرو رفتنی از آن دست که خردمندان نمی‌توانند از چنبرِ آن، خویشتن را برهانند.

خیام، حلاج را برانگیخته بود که به دفاع از خویش بپردازد. حلاج می‌کوشید خونسردی خویش را حفظ کند و در حالیکه با مُهره‌ی درخشنده‌ای که در کفِ دستانش بود، بازی می‌کرد گفت:

"نه خیام، چنین نیست که تو می‌گویی. من از اختیار و آزادی مطلق آدمی سخن می‌گفتم و تو از جبر و میرایی انسان، سخن می‌گویی و دلیل می‌آوری. تفاوتی است میان "من" مختار و آزاد و "من" در جبرِ تعبد گرفتار! در هر حال، به نظر من، بیکرانگی این بحثِ فلسفی، به درازنای حیاتِ آدمی در زمان‌های آینده، بستگی دارد. اما من تکرار می‌کنم و بر این عقیده‌ام پای می‌فشارم که ما به مرحله‌ی خدایی یا نامیرایی، خواهیم رسید، زیرا این خواستن، خواستنی است از سرِ جبر و قانونِ تحول و به فراز رفتن! این خواستن، از اقلیم عاشقانه‌ی وجود بر می‌خیزد. همان جبری که عالم را تشکیل می‌دهد. همان ذات و گوهری که صداها را بهم پیوند می‌زند، نگاه‌ها را در هم می‌آمیزد، دل‌ها را از سرریزی عشق به هیجان در می‌آورد، گره‌ها را از شیارهای درهم پیچیده‌ی غم، می‌گشاید و آدمی را از جان خویش، به جانی دیگر پیوند می‌زند و این پیوند، گل می‌دهد و می‌شکفتد و این شکفتن، آفاقِ جهانِ آدمی را خوشبو می‌کند و آنگاه تو، احساس می‌کنی که عاشقِ زیستنی. زیستنی به ابدیتِ جهان، زیستنی در قلمرو کیهان، زیستنی در بودنی خارج از بُعدِ نیستی و زیستنی در دهلیزهای خروشنده‌ی عشق به حیاتی نامیرا.

همان زیستنی که داود در طلب آنست. یعنی بی‌مرگی!
 اکنون من می‌خواهم از خدا بپرسم که آیا او، جزیی از نیروی کل هستی است یا اصلِ نیرویی است که تمامی هستی را در بر گرفته است؟"

حلاج، با مطرح کردن این پرسش که نشانه‌ای از باورهای ماورای طبیعت را در بر داشت و بدین سان، می‌کوشید تا به منطقِ خویش رنگ

عارفانه‌ای بزند، سکوت کرد و در انتظار پاسخ خدا، بر جای نشست. من، می‌اندیشیدم که آیا این کلمات هستند که هسته‌ی اصلی وجود آدمی را تشکیل می‌دهند؟ آیا ما آدمیان که بر دانایی و عقل خویش می‌بالیم، در دایره‌ای سر در گم از کلمات، که هجاهای تصورات ماست، گرفتار شده‌ایم؟ آیا این مفاهیم ظاهری واژه‌هاست که می‌کوشد معنای حیات و رازهای پنهانی آنرا در لابلای اشکال گوناگون و رنگین تصورات ما، مفهوم تازه‌ای بخشد؟ آیا موجودی بنام "خدا" که هم اکنون در اینجا حضور دارد و ما، او را از لابلای واژه‌های کتاب‌های دینی شناخته‌ایم، خود نیز در همین دایره‌ی کلمات که از سوی ما بر زبان رانده و بر کتاب‌ها، مکتوب شده، موجودیت یافته است و یا در حقیقت، نیروی سازنده‌ایست که کیهان و آنچه در زیر و بالا در جنبش و حرکت است، مفهوم نهایی شخصیت خلاق اوست که هستی خویش را بر ما القا می‌کند؟

اکنون لحظه‌ی محتوم فرارسیده بود. این نکته را باید بیان کنم که "او" آنچه را که من می‌اندیشیدم، درک می‌کرد و چنین می‌نمود که امواجی پنهانی اندیشه‌های مرا، در ذهن گیرنده‌ی بی‌مثال وی، نقش می‌کند! من در حالیکه چشمانم را بر چشمانش دوخته بودم و می‌کوشیدم او را برانگیزم و از نیروی فکری و نگاهش، بر توانایی عقلی و ذهنی‌ام، بیافزایم، پرسیدم:

"آیا تو، همان نیروی غیر قابل رویت و غیر قابل درک و شعور پراکنده‌ی جهان و نغمه‌ی خاموش نشدنی کیهانی که جملگی عناصر هستی را به رقص در می‌آورد؟"

اینک این خدا بود که سخن می‌گفت:

"آری، در حقیقت، من همان نیروی رها شده‌ام که در تمامی ذرات

هستی، وجود دارد و جنبش و زندگی را به وجود می‌آورد. من پیوند دهنده‌ی بین "آمدن و رفتن" و به معنای دیگر، من همان نیروی درونی شمایم که در بطن زهدان، زندگی را در کالبد جنین، میدمم و تا آخرین لحظه‌ی حیات که نیروی هر جنبنده‌ای، به پایان می‌رسد، همراه انسان و حیوان و گیاه، بسر می‌برم و آنگاه، پس از مرگ هر جانداری، دگر بار به پرتوافشانی حیات می‌پردازم و این حرکت هندسی و استمرار فخرانگیز بقا را که بنظر شما آدمیان، هیاهویی ست تکراری و از سر نابخردی، همچنان ادامه می‌دهم! از من نخواهید و میرسید که در این معادله‌ی ریاضی، در این آمدن و شدنی ناخجسته، چه حکمتی نهفته است؟! من خود نیز، در چنین این پرسش بی پاسخ، گرفتار و حیرانم! حال نمی‌دانم آنچه را که گفتم پاسخی بود به پرسش حلاج و یا خیام و یا تو، در مورد اینکه، من نیروی پایان ناپذیر ابدیتم یا اینکه نیرویی مافوق نیروی من، مرا بوجود آورده است!؟"

خدا، دهان فرو بست و دریچه‌های عقل نقاد ما را، گشود! او پرسشی را مطرح کرده بود که هر گونه پاسخ به آن پرسش، پرسش تازه‌ای را بر می‌انگیخت!

خیام، دگر بار به سخن در آمد و رندانه پرسش خود را مطرح کرد: "تو که قادری دوباره در اعماق وجود خلاق زن، نیروی زندگی را به جریان اندازی، چرا وقتی شمع وجود آدمی در حال خاموش شدنست، دگر بار نیروی حیات در آن نمی‌دمی و آنرا بکار نمی‌اندازی؟ بطور مثال، انسان پیر شده‌ای را با نیروی مورد نظر خود، به سن جوانی باز نمی‌گردانی و سلول‌های مرده را زنده نمی‌کنی و مشعل در حال خاموش شدن را مشتعل نمی‌گردانی؟"

ساختار بند بند اندام ما که هر یک با نیروی زندگی بخش سلول‌ها اداره

می‌شود و کامپیوتریست حیرت‌انگیز که ظاهراً به دست مهندسی نابغه ساخته و پرداخته شده و برنامه‌ی آن از منبع و مرکز شعوری و رای شعورِ آدمی، تدوین شده، چگونه می‌تواند در حجمی چنین شکوهمند زاده شود و در نهایت، در دودِ پراکنده‌ی نادیدنی فنا، از هم بگسلد؟
 آیا تو که به روایتِ پرستندگان، خالقِ جملگی جانداران و گیاهانی، پیوند دهنده‌ای بین "بودن و نبودن" و یا مباحثی بین "آمدن و شدن"؟

خدا جوابش حیرت‌انگیز بود:

"من نه وسیله‌ام و نه مباشر! من نه دوزخی ساخته‌ام و نه دروازه‌بانِ بهشتم و نه قادرِ متعالم و نه قهرمانِ افسانه‌ای و خنده‌دار تورات و انجیل و قرآن و دیگر رساله‌های به ظاهر تو حیدی! من نه هستم و نه نیستم! زیرا نه هستی وجود دارد و نه نیستی! آنچه هست و آنچه شما می‌بینید و می‌شنوید و حس می‌کنید و می‌اندیشید، حبابِ صابونی را می‌ماند که به وسیله‌ی قوتِ کودکی بازیگوش، از سوراخِ یک نی به آبِ صابون آلوده، خارج شده و با طرحی زیبا در فضا معلق زنان می‌چرخد و جلوه‌گری می‌کند و آنگاه هنوز لحظه‌هایی از خودنمایی‌اش نگذشته، می‌ترکد و به صورتِ اولیه‌اش باز می‌گردد!"

به نظر می‌رسید که خدا و خیام در بازی با کلمات، مشغول تراشیدنِ سرِ یکدیگرند! خیام در حالیکه حسی از سرِ بی‌قراری و جودش را به هیجان در آورده بود گفت:
 "بنابراین، ما حبابِ صابونیم و تو، کودکی بازیگوش!"

سکوت مجلس را در خود فرو برده بود و خدا آشکارا نشان میداد که با حظی دلپذیر، این گفتگو را دنبال می‌کند:

"خیام، من نه کودکی بازیگوشم و نه شما آدمیان، حبابِ صابون! من حرفم را به صورتِ تمثیل بیان کردم و منظورم این بود و هست که من، لمحهای در وجودِ شما، به صورتِ نیرویی فناپذیر تجلی می‌کنم و لحظه‌ای پیش نمی‌پایم و این آمدن و شدن، معمایست که حلِ آن، باید بدست و فکر شما آدمیان گشوده شود تا بتوانید از این بُن‌بستِ درد و مرگ، رهایی یابید و به نامیرایی و بی‌دردی برسید. در حقیقت، شما باید به سرچشمه‌ی نیروهای پنهانی طبیعت دست یابید و از بندِ قانونمندی برنامه‌ریزی شده‌ی کامپیوترِ وجودتان، رها شوید و با نیروی خلاقه‌ی سلول‌های مغزتان، بی‌دردی و بی‌مرگی را بچنگ آورید."

خیام این بار جدی‌تر از خیامِ رباعی پرداز و با منطقِ ریاضی، به سخن در آمد:

"آیا این آخرین سخن توست درباره‌ی عدالت و آزادیِ مطلقِ آدمی؟ آیا مفهوم این منطق تو اینست که آدمیان خود می‌توانند فرمانروای درون و برون خود باشند و حتی زندگیِ بی‌مرگ، در اختیارِ اراده‌ی آزاد آنان قرار گیرد و به آنچه که می‌خواهند و به آن می‌اندیشند، تحقق بخشند؟ آیا آنان خواهند توانست همانند خورشید، مرکز انرژی باشند و خود جوش به حیات بی‌وقفه‌ی خویش بدان گونه که منطبق با معرفتشان باشد، ادامه دهند و معادله‌ی مسخره‌ی پیر شدن و مردن را، برای همیشه حل کنند و ترا هم، به عنوان منبعی نیروبخش و دمنده‌ی جان در ذراتِ وجود، پذیرا شوند؟"

خدا به هدف نزدیک شده بود. آیا خدا نیز هدفی دارد؟ آیا "هدف"، خدا را به وجود آورده است و او پاره‌ای از جبرِ کیهانی است؟ آیا هم اکنون که من این اندیشه‌ها را در مغزم می‌پرورانم و به صورتِ کلمات بر صفحه‌ی کاغذ منعکس می‌کنم، جبریست که از سرِ اختیار بر من حاکم

است و آنچه را که می‌گویم، لاجرم آن چیز است که می‌بایست بگویم؟ آیا در این گردونه‌ی صیقل یافته‌ی عقل من و عقل خدا و عقل هستی، همان آتشی شعله‌ور است که وجود را تشکیل می‌دهد و در پس این زندگی، سیطره‌ی بقا استمرار می‌یابد و آیا این نیرو، در وادی گمشده‌ی مرگ، مفهوم حیاتی جاودانی است؟

پرسش‌هایی که من در خلوت تفکراتم، به آنها می‌اندیشیدم، خنجری بود که در میان سلول‌های مغزم فرو می‌رفت و بیدرنگ توفان عقلانی را موجب می‌شد! خدا، ضمن اینکه روی سخنش با من بود، به پرسش خیام پاسخ می‌داد:

"من در برنامه ریزی مغز آدمی، در هیاهوی جنبش میلیون‌ها سلول، گوهر خالص تفکر را بکار برده‌ام، اما انسان هنوز به کارایی درست سلول‌های مغزی خویش و گستردگی خلاقیت آنها، پی نبرده و در حقیقت، به مرکز اتم‌های منفجر نشده و خالص که همان نامیرایی سلول‌ها باشد که داود در جستجوی آنست، دست نیافته است! علت این امر، بیهوده اندیشیدن، یاوه زیستن و ابلهانه عمل کردن آدمیست در طول و عرض زندگی! علت دیگر، عدم رشد مغز است که در مداری تکراری و گاه بلاهت‌گونه و باورهای خرافی، به دور خود می‌چرخد و آدمی را بگونه‌ای به سوی خود می‌کشاند و نیروی وی را در اموری بکار می‌گیرد که او را از طبیعت واقعی قدرت خویش دور نگه می‌دارد!

شما آدم‌ها با تمامی اختراعات و اکتشاف‌ها و پیشرفت‌هایتان در علوم و دانش و سفر به سیاره‌های سرگردان در فضا، هنوز در دایره‌ی کوچکی از سُرخ‌رگ‌کیهانی خویش، گرفتارید!

علت دیگر، دلبستگی‌ها و اعتقادات و ایمان‌واهی اکثریت آدم‌هاست به مسایل مذهبی و پیامبران و فلسفه‌های جذمی و قشری و حماقت‌های ناشی از تعصب‌های کورکورانه، نسبت به امور اخلاقی و عدالت و آزادی و

فرهنگ و حکومت و سیاست و مجازات و نیکی و بدی و گناه و پاکی و تقدس و از این قبیل افکار و اعمالِ جاهلانه و نابخردانه!
تا زمانی که آدمیان در قلمرو اینگونه اعمال و گفتار و بینش‌های کوتاه‌بینانه قرار دارند، رسیدن به منبع انرژی و "خدا" گشتن و از این حیطةی فرمانروایی من، خارج شدن، عملی نیست!"

خدا، به تصور خود، می‌اندیشید که به هدف رسیده و پاسخ خیام و مرا هم داده است! خیام تحت تاثیر سخنان او قرار گرفته بود، از اینرو هیجان زده خطاب به خدا گفت:

"داود، برای محاکمه‌ی تو به این دیار آمده است. او زنده است و جملگی ما، زندگانِ دیروزیم!

من در دورانِ حیاتم، کوشیدم که مساله‌ی بیهودگیِ زندگی را با سرودنِ رباعی‌هایم، بگونه‌ای که شعورم، یاری می‌کرد، حل کنم. البته منظورم این نیست که چیزی را از بُعد اضطراب آورِ مرگ حل کرده باشم، بلکه می‌خواهم بگویم که من هم همانند داود، زندگی و هستی و وابسته‌های آنرا، چون حبابی رنگین می‌دیدم و آفرینش را، عملی مسخره و یاوه می‌پنداشتم و دورانِ کوتاه‌زندگی را، سرشار از رنج‌های بیهوده و نامطبوع حس می‌کردم و صداهای گوش‌خراش و رعد آسایِ طبل‌های غرنده‌ی زندگی را، نوعی بیداری و تاکید برای سرسپردن به منطقِ پیروانِ مکتبِ الهی، می‌انگاشتم! اما اکنون با سخنان تو که می‌گویی، آدمی از جوهرِ خالصِ انرژی، به وجود آمده و می‌تواند با شناختِ هستیِ خویش، به منبع واقعی نیروهای پنهانی دست یابد، عقیده‌ام نسبت به حیات، تغییر کرد و حس می‌کنم که می‌خواهم دگر بار به همان گونه‌ی گذشته، اما بی مرگ، زندگی را بازیابم.

در ضمن من خوشنودم که داود از سیاره‌ی زمین، برای محاکمه‌ی خدا، به این سوی لاهوت آمده و موجب شده که بسیاری حقایق که در زیرِ غبار

دیانت و فلسفه‌ی ال‌هیات پنهان مانده بود، آشکار شود و پرده‌های اسرار به کناری رود و نور دانایی، در تاریکی جهل، بدرخشد و آدمی به آن مرحله از بالندگی شعور و عقل برسد که خود انرژی مطلق شود و یا در حقیقت، تا زمانی که "اراده و اختیار" مورد نظر اوست و مفهوم بی‌مرگی دارد، زندگی کند."

آشکارا معلوم بود که خیام تحت تاثیر حرف‌های خدا قرار گرفته است. من می‌بایست این طلسم فریبکارانه را بشکنم! گفتم:

"خیام، تو با تمام خردگرایی و زیرکی و نکته‌سنجی‌هایت، جذب سخنان خدا شده‌ای و ساده‌لوحانه می‌اندیشی که حرف‌های او درباره‌ی "انرژی" و برنامه ریزی کامپیوتری و اینگونه دلایل و توجیه کردن‌ها، حقیقتی محض است و راه حل نهایی است! شگفتا که تو با تمامی پختگی‌ات، فراموش کرده‌ای که او عوام‌فریبی ست همانند رسولانش و دروغ پرداز است، بزرگ! تو فراموش کرده‌ای که او، برای به دست آوردن برائت خود، مطالبی را بیان می‌کند که نمی‌تواند دلایلش، منطبق با واقعیت زندگی و مرگ آدمی باشد! به نظر من، خدا، سیاست پیشه‌ایست که بر خلاف واقعیت‌های عینی زندگی و مرگ، با شعارها و جمله‌های عوام‌فریبانه، می‌کوشد آدمی را بفریبد و زیر سلطه‌ی خویش بکشاند!

او فلسفه‌ی "ماکیاول" را به درستی در گفتار و منطق خویش به کار می‌برد. او با سخنانی که از سررندی و طراری بیان شده، می‌کوشد از اتهامی که من درباره‌ی ساختار فضاخت بار اندام آدمی به وی وارد آورده‌ام و او را مجرم شناخته‌ام و به محاکمه کشانده‌ام، خود را بی‌گناه معرفی کند. او تباهی و مرگ وجود انسان را که بتصور ساده‌لوحان، خود طراح و سازنده و پرداخت کننده‌ی آنست، منبعت از ساختار وجود ما تلقی می‌کند و گناه آن را برگردن ما می‌اندازد و ما آدمیان را مقصر می‌شناسد و با حیل‌گری و

متشبت شدن به سفسطه، خویشان را از مکافات و مجازات، همانند پیام آورانش و مقلدان آنان، می‌رهاند! اما او و شما طرفداران وی، باید بدانید که محاکمه همچنان ادامه دارد و من او را به اتهام برنامه‌ریزی فاجعه‌ی مرگ و به جرم امضاکننده‌ی سند متقلبانه و بی‌اعتبار زاده شدن و متحول گشتن و آنگاه مردن، از مقام افسانه‌ای خدا بودن، به زیر خواهم کشید و به مجازاتی هولناک از آن دست که او، طرح آن را برای ما ریخته و پرداخته و در نهایت "مرگ" را چونان نکبتی بر حلقه‌ی زندگی نشانده، خواهم رساند!"

من سکوت کردم و افلاتون خشمگین از جای برخاست و در حالیکه با انگشتش مرا تهدید می‌کرد، گفت:

افلاتون

"داود، ریشه‌ی وجود تو در خاک بدبینی و پرخاشگری و فضولی و بسی ادبی و گستاخی و بی‌شرمی، رشد کرده! تو بطور کلی، بسویی از اخلاق و معرفت و شناخت رازهای آنسوی زندگی جسمانی، نبرده‌ای و چون خود نادانی و نسبت به کل کائنات و آفرینش و توانایی خدا در خلقت آدمی، ناآگاهی، به توهین و دشنام و درشتی می‌پردازی و از خردگرایی و حقیقت‌جویی و منطق و استدلال، دور می‌شوی و گستاخی را به جایی می‌رسانی که می‌خواهی خدا را به "مجازات‌های هولناک" محکوم کنی!!

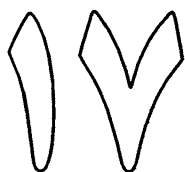
تو به بدیهی‌ترین صفات آدمی که "اخلاق" است، توجه نمی‌کنی و خدا و پیامبران و قدیسان و متفکران و فیلسوفانی را که به قضایای ماورای طبیعت، اعتقاد و ایمان دارند، به بی‌اخلاقی و حماقت، متهم می‌کنی، غافل از اینکه تو خود، بی‌اخلاق‌ترین آدمیانی در سیاره‌ی زمین! تو فراموش کرده‌ای که خداوند، ما را از سرِ عطف و بزرگواری و با خمیرمایه‌ی عشق و با بهره‌گیری از تمامیت عناصر هستی، ساخته و پرداخته و لذت و شادی و عقل و احساس و حواس‌های چندگانه، در انداممان در هم تنیده و با گوهر

"جان" آن را به حرکت در آورده ست. بقا را در هستی مان استمرار بخشیده و تو را بدان پایه به قدرت فکری رسانده که بتوانی حتی وی را به محاکمه بکشانی! اکنون تو از مجازاتِ چنین آفریدگاری سخن می‌گویی! زهی بی‌اخلاقی!"

سخنانِ افلاتون خطاب به من، همه‌های را بوجود آورده بود. از گوشه و کنارِ تالار صدای موافقان و مخالفان، به گوش می‌رسید. افلاتون، با سخنانش مرا به زیر شلاقِ بی‌اخلاقی کشانده بود! خدا، مکارانه و با پوزخندی از سرِ خشم، به من می‌نگریست! من از آنچه که افلاتون خطاب به من بر زبان رانده بود، منقلب شده بودم! جدال من با معلم فلسفه‌ی اخلاقِ روزگارانِ گذشته، که خود در غبارِ گذرِ زمان، کمرنگ شده بود، اینک آغاز می‌شد!

عقابانِ خشمگینِ شعورم، به پرواز در آمده بودند. دلم، که در همراهی‌اش شک نمی‌کنم، تپیدنش را مضاعف کرده بود. عقلم به کفایتِ پاسخگویی ایستاده بود و سربازانِ گردنکشِ واژه‌ها، سوار بر اسب‌های بادپای الفاظ، به یاری‌ام آمده بودند.

اینک سکوتی سنگین در تالارِ سخن‌ها حکمفرما شده بود و خدا و دیگران، در انتظار حمله‌ی من به افلاتون بی‌قراری می‌کردند!



اخلاق!

آیا هنگامی که آدمی از واقعیت‌های نفس خویش و یا آنچه که در اطرافش می‌گذرد و یا هر آنچه که از طینت و خُلق و خویِ دیگر آدمیان، وی را می‌آزارد، سخن می‌گوید و زشتی‌ها را بیان می‌کند و دیوارهای تظاهر را فرو می‌ریزد، دلیل بر بی‌اخلاقی، نادرستی و نادانی وی است؟ من می‌بایست به افلاتون که خود را معلم اول اندیشه‌ی آدمی می‌شمارد و با باروری ذهن پویای خویش در فلسفه، مقام والایی دارد و نیز در سفسطه‌پردازی استادست، در مورد اینکه من مظهر بی‌اخلاقی و موجودی خودخواه و خودبزرگ بین و جسور و پرخاشگرم، پاسخ بگویم!

نخست کوشیدم از بی‌اخلاقی عناصرِ درونِ خودِ آدمی، سخن بگویم. به سوی افلاتون که پشتِ خدا پنهان شده بود رفتم و با صدایی بلند و در عین حال، گزنده، گفتم:

"وقتی در ساختارِ درونی بدنِ آدمی، از سوی سلول‌ها، اینهمه تجاوز به

ادامه‌ی حیات وجود دارد، دیگر سخن گفتن از اخلاق، رنگ کردنِ خر است در بازارِ منطق! منظورم اینست، بگیرم که آدمی در طول و عرض زندگی خویش، با اخلاق و مروت و عدالت و آزادی و حرمت گزاردن به دیگران، زندگی کند و به کسی آزاری نرساند و از مرز اخلاق و ادب، خارج نشود، باز هم سلول‌های سازنده و ویرانگرِ اندام آدمی، ضد او قیام می‌کنند و او را ناجوانمردانه، به سوی مرگ می‌کشانند و سرانجام، به قتل وی و پایانِ بقایِ خویش، فتوا می‌دهند و انسان را از نفس کشیدن باز می‌دارند! بنابراین، اخلاق میثاقی است متقلبانه و قراردادی است متظاهرانه که به صورت قانونی اجتماعی و عاطفی و توحیدی، شکل گرفته است! اصولاً اخلاق بنظر من، پدیده‌ایست ضد آزادی! پس اخلاق چیزی جز سپیدی‌ها و سیاهی‌ها، چیزی جز اعتراض‌ها و ستایش‌ها، چیزی جز اندوه و شادمانی‌ها و چیزی جز پرخاشگری‌ها و آرامش‌ها و واقعیت‌های نفس زندگی، نیست! ما آدمیان، بخاطرِ مراعات کردنِ قوانین اخلاقی، چه بسیار که از خواسته‌ها و اعمال و گفته‌های خویش می‌گذریم و بر خلاف میل باطنی خود، رفتاری را انجام می‌دهیم که در حقیقت، در قلمرو منش‌ها و عواطف و خواسته‌ها و اندیشه‌های واقعی ما نیست!

آقای افلاتون، تو از کدام اخلاق حرف می‌زنی؟! همان اعمالی که از آغاز پیدایی آدمی، ضد اخلاق بوده است؟ اخلاقی که هیئت منصفه، در دادگاه سقراط، او را بجرم بد اخلاقی و منحرف کردن افکار جوانان، محکوم به مرگ کردند؟

حقیقت اینست که اخلاق، معنی مطلق "خوبی" را ندارد. مفهوم اخلاق این نیست که باید جنبه‌ی مثبت و خیرخواهانه داشته و یا بر مبنای معرفت رفتار و کردار و بیان آدمی، استوار باشد. اخلاق می‌تواند جنبه‌ی منفی نیز داشته باشد. بنابراین، وقتی از اخلاق سخن به میان می‌آید، تعریفی از شیرینی و حنظل است! پس اخلاق، امواج نامتعادلی است که ادراک آدمی،

آنرا بر مبنای استنباط آزاد و حقیقی و یا متقلبان‌هی خویش، بروز می‌دهد! آقای افلاتون، تو از کدام قلمرو اخلاق سخن می‌گویی؟... اخلاقی که "هیتلر" و یارانش هر که را که بر خلاف ایدئولوژی عقیدتی حزب نازی بود، می‌کشتند؟! اخلاقی که "آیسمن" و مامورانش، با برقرار کردن اطاق‌های گاز، آدم‌ها را خفه می‌کردند؟! اخلاقی که "خمینی" و حواریون وی، برای انتقام جویی، هزاران جوان را به خاطر عقایدشان که مخالف سیستم فکری آنها بود، در مقابل جوخه‌ی آتش قرار دادند؟! اخلاقی که دخترانِ باکره را زندانبانان، به جرم عقاید سیاسی آنها قبل از اعدام برای اینکه به بهشت نروند بکارشان را می‌درند؟! تو، آقا، از کدام اخلاق صحبت می‌کنی؟ همان اخلاقی که به نماینده‌ی قیصرِ روم اجازه می‌دهد "عیسی" را، که می‌خواست فقط عقایدِ خویش را بیان کند، به صلیب بکشند؟ همان اخلاقی که اعرابِ بدوی را وامیداشت که نوزادِ دختر را زنده زنده در گودالی می‌گذاشتند و رویش خاک می‌ریختند؟! اخلاقی که "استالین"، مخالفینِ عقایدِ سیاسی خویشان را به وسیله‌ی مامورانِ آدمکش، سلاخی می‌کرد؟!

آقای افلاتون، تو از کدام اخلاق سخن می‌گویی؟... همان اخلاقی که مردانِ بادیه نشینِ عرب را برانگیخت که به ایران حمله کنند و فرهنگ و تمدنِ ملتی را در هم بریزند و زنان و دختران را به عنوان "برده" به اسارت بگیرند و مردان را گردن بزنند و به حرمت و آزادی انسانِ ایرانی، تجاوز کنند و بر همه‌ی آرمان‌های ایرانی، خط بطلان بکشند؟!

تو از اخلاقی صحبت می‌کنی که در درون و بیرون، در خیال و تفکر و اعمال و گفتار و رفتار واقعی و دور از تظاهرِ آدمی، وجود خارجی ندارد؟! تو منظورت از "اخلاق" چیست؟ آیا تعریفِ تو، همان تظاهر کردن به چیزی است که بر خلافِ میلِ آدمیست، اما برای مراعات کردنِ قوانین و نظامِ خانواده و جامعه، انسان بر خلافِ غرایزِ شخصی خویش، بدان عمل می‌کند؟!

آیا جنگِ بین شهروندانِ پنج قاره‌ی سیاره‌ی زمین و گرسنگی‌ها و بیماری‌ها و تجاوزها و کشتارهای جمعی، نشانی از مراعات کردنِ اخلاق است در قلمرو و خواسته‌های فردِ فردِ جامعه‌ی بشری؟! تو چرا جنایت‌هایی را که از آغازِ قدرتِ نمایی سلطان‌ها و رهبرانِ خونخوارِ مکاتبِ مذهبی و غیر مذهبی، ضدِ آدمیزادگان، در سراسرِ جهان به عمل آمده و شرارت و بلاهت را، مفهومِ اخلاقِ ساخته و پرداخته‌ی ذهنِ لجنزارِ خود دانسته‌اند و گشته‌اند و گشته‌اند و سوزانده‌اند و ویران کرده‌اند، نمی‌بینی!؟

آیا اینهمه فجایع و درنده‌خویی که ورای درنده‌خویی حیوانی است از سوی تاریخ سازانِ خونریز، بنظر تو، نشانی از معرفت و اخلاق است؟! به تصور من، اخلاقِ انگیست که آدمی خود بر پیشانیِ عاطفی خویش زده است و می‌کوشد، جنایت‌ها و فاجعه‌ها و ستم‌ها و ظلم‌ها و کثافت‌کاری‌ها و تجاوزهای خود را ضد هم‌جنس خویش، توجیه کند و خود را از هرگونه بی‌اخلاقی، مبرا دارد!؟

تو، چشم از حلقه در آوردن‌ها و از سرهای بریده، میناره ساختن‌ها و با گیوتین سررا از تن جدا کردن‌ها و جنگ‌های دردناک و کشتارهای بی‌مورد و طوفان‌های حوادثِ ویرانگر و کشنده را که آدم‌ها به وجود می‌آورند و خود را طعمه‌ی نادانی خویش می‌گردانند، "اخلاق" می‌دانی؟

به محض اینکه بین عاشق و معشوق و زن و شوهر یا خواهر و برادر، یا اقوام و دوستان، اختلافِ عقیده‌ی سیاسی یا مذهبی یا مالی پیش آید، نقابِ ظاهری و فریبنده‌ی اخلاق، از چهره‌ها برداشته می‌شود و زشت‌ترین دشنام‌ها را نثارِ یکدیگر می‌کنند و حتی کار به زدن و یا در نهایت، کشتن می‌انجامد!

حال تو، اینهمه زشت‌خویی‌های وجودِ آدمی را، که در عین حال، واقعیتِ نفسانی وی است، اخلاق می‌خوانی و از آن دفاع می‌کنی و ناآگاهانه و یا آگاهانه با حربه‌ی آن، می‌خواهی مرا به بی‌اخلاقی متهم کنی، غافل از

اینکه واژه‌ی اخلاق، ضدِ واژه‌ی آزادی اعمال و افکار و رفتارِ آدمیست! در جملگی کتاب‌های مذهبی، نویسندگانِ جذمی و قشری و معتقدان به ماورای طبیعت، کوشیده‌اند که آدمی را از طریق اخلاقِ نفسانی و مذهبی، به سوی معرفتی آرامش‌بخش، رهنمون شوند! غافل از اینکه، نفسِ آدمی، بر مبنای آنچه که در درون مغز می‌گذرد و ارتباط مستقیم به ادراک و هیجان و لذت‌ها و دردها و شادمانی‌ها و غم‌ها و توهین‌ها و حرمت‌گذاشتن‌ها و بطور کلی، مظاهری که در طبیعتِ سرشت انسان، شکل گرفته است، ارتباط دارد و نه قراردادهایی که فقط جنبه‌ی تظاهر به اخلاق را به خود اختصاص داده و از واقعیتِ نفس وجود انسان، خارج است!

تنها کاری که اخلاق در خُلق و خویِ آدمی، بوجود آورده، تظاهر کردن به داشتن اخلاق است! تظاهر به اینکه، من آدم خوبی هستم! تظاهر به اینکه، من دارای فرهنگ و معرفت و فضیلت‌ام و اخلاق را برجسته‌ترین صفاتِ آدمی می‌شمارم! اما همین آدم، به محض اینکه به خلوتِ خود دست می‌یابد، تمام قوانینِ اخلاقی را در هم می‌ریزد و آنچه را که دلش و یا خاطرش می‌خواهد، انجام می‌دهد و آنچه را که می‌اندیشد، بر زبان می‌راند و باین ترتیب، از زندانِ اخلاقی اجتماعی و مذهبی، رها می‌شود و در باغِ آزادِ "خود بودن"، بدون تظاهر، به تفکر می‌پردازد و خویشتن را، بدانگونه که می‌خواهد، می‌یابد و نه بدانگونه که جامعه بر مبنای اخلاق، از وی انتظار دارد!

سه مکتبِ خودفریبی و تظاهر و عوام‌فریبی و ضد آزادی، خدا و دین و اخلاق است! اینهمه حدیث و قصه درباره‌ی خدا و دین و اخلاق، در طی قرن‌ها سر هم بافتن و انسان ساده لوح را با آن فریفتن، حقیقتی را ثابت می‌کند که آدمی، حقه‌باز است که در ظاهر، از برادری و همسایه‌ات را دوست بسدازد و از شرف و ناموس و حرمتِ آدمی و حقوق انسانی و دموکراسی و آزادی و عدالت، سخن می‌گوید اما در عمل، سلاخیست که

بخاطر به کرسی نشاندن عدالت آسمانی و یا زمینی و حفظ آیین‌های مذهبی و قوانین سیاسی و مکتب‌های دروغ اخلاقی، مخالف عقیده‌ی خویش را می‌کشد و آنگاه در جامه‌ی تقدس، به عبادت می‌نشیند و بر چهره‌ی خویش، نقاب اخلاق می‌زند و از این طریق، جمال درونی خود را می‌پوشاند و با تزویری عوام فریبانه، به مسخ کردن خویش و دیگران می‌پردازد!

تو و هم مسلکان و هواداران و پیروان مکتب حکومت قدرت‌ها، با حربه‌ی فریبکارانه‌ی اخلاق، قرن‌ها آدمی را در تنگنا و پذیرش جبرگونه‌ی فلسفه‌ی خاص خداایگان، "ایستا" ساختید و از حرکت و به سوی نوآوری‌ها، روی آوردن و شناختن خویش، بدانگونه که سقراط آنرا توجیه می‌کرد، بازداشتید! همان اخلاقی که، بزرگترین حربه‌ی ضد آزادی‌اندیشه و بیان و عمل آدمیست! منظور من از این سخن، اشاره به آن اخلاقی است که متفکران عوام فریب، امثال تو، آدمی را بر می‌انگیزند تا بر خلاف نظام فکری خویش و بر خلاف اندیشه و افکار و احساس و منطق و اراده‌ی خود، برای رضای دیگران، از خود، اخلاقی متظاهرانه نشان دهد که ضد حالت درونی اوست و تنها دیگران را ارضا می‌کند! اخلاقی که بر مبنای موازین قراردادی دین و سیاست و معقوله‌ی رفتار اجتماعی، قرار دارد! همان اخلاقی مزورانه‌ای که روحانیان، مروج آنند! اخلاقی که به آدمی حکم می‌کند که مطیع باش و فرمانبردار. "چون و چرا" را به کناری بگذار و تسلیم تقدیر و مشیت الهی شو و دیگر کاری به اینکه واقعیت‌ها چیست و تو چگونه باید درباره‌ی این امور بیاندیشی، نداشته باش! منظومه‌ی اخلاق، در قالب قوانین مدنی و مذهبی و اجتماعی، هراس‌انگیزترین توطئه‌ها را ضد آزادی عقیده و رفتار و کردار آدمی، بوجود آورده است!

اینگونه اخلاق، دشمنی تیز و به زهر آلوده‌ایست که از سوی خدای ابراهیم و موسی و محمد و مسیح و به وسیله‌ی اقمار "خودشیفته" و عوام

فریب دینی، به قلبِ آزادِ پیکره‌ی انسان، فرو رفته و او را در دردی پایان ناپذیر از قید و بند و اطاعت، قرار داده است!

اخلاق در آیین‌های دینی، گاه به صورتِ شعاری مبتذل در می‌آید و دروغ و بُهتانی است بزرگ و دهان بند نیست که با تار و پود و ریشه‌های فریب، بافته شده و آزاد زیستن و آزاد اندیشیدن را از آدمی، سلب می‌کند! تاریخ ادیان نشان می‌دهد که بزرگترین فاجعه‌ها و کشتارها و جدایی‌ها را می‌توان به اخلاقِ ضدِ بشریِ مذهب، نسبت داد!

چه کسی حق دارد از اخلاق سخن بگوید، هنگامیکه دروغ با بال‌های گسترده‌ی خویش، حاکم بر نفسِ بیش از شش میلیارد انسان است؟! آقای افلاتون، تو از همان اخلاقی سخن می‌گویی که امپراطوران روم و حواریون آنان را بر می‌انگیخت که برای شادی و لذت بردن، پیروانِ مسیح را بدون داشتن سلاح مبارزه، در میدان با شیر گرسنه روبرو کنند! تو چگونه از اخلاق دم می‌زنی به هنگامیکه زندان‌ها پُر از آدم‌هایی ست که بخاطر آدم‌کشی و دزدی و تجاوز به این و آن و ترور کردن، در بندها بسر می‌برند و مظهرِ اخلاقِ ضدِ اخلاقند؟! تو چگونه از اخلاق سخن می‌گویی، در حالیکه بمب‌های شیمیاییِ مرگ‌زا، هزاران انسان را می‌کُشند!

آیا اخلاق، به تصور تو، همان چیزی است که گلا دیاتورها را در مقابل هم قرار می‌داد تا یکی آن دیگری را بکشد و تماشاگران از شادی فریاد بکشند؟! آیا اخلاق به تصور تو همان انگیزه‌ایست که بوسیله‌ی بمب اتم، ناگهان هزاران انسان بیگناه "هیروشیما" به هوا پرتاب و لت و پار شوند و آنگاه در آمریکا مردم، فاتحانه لبخند پیروزی بر لب بیاورند؟!

چه کسی حق دارد از اخلاق سخن بگوید در حالیکه ترک‌های مسلمان، هزاران هزار زن و مرد و کودک ارمنی و آشوری و... را قتل عام می‌کنند؟! در حالیکه اندوه و نگرانی، چونان ابرهای سیاه، آسمان جهان را فرا گرفته و آدمیان، از شدت فشار در زیر رگبارهای کُشنده‌ی زندگی، در حال انفجارند!

آیا اخلاق همان موهبت الهی است که سفیدها سیاه‌ها را می‌کشند و سیاهان سفیدها را گلوله باران می‌کنند؟! آیا اخلاق، همان معرفتی است که در قاره‌ای مردم از شدت گرسنگی در حال مرگند و در قاره‌ای دیگر، آدم‌ها از سیری، در حال ترکیدن؟!

تو از این دست معرفت اخلاقی، سخن می‌گویی و مرا به بی‌اخلاقی متهم می‌کنی؟!

چه کسی حق دارد از اخلاق سخن بگوید در حالیکه انسان، خونخوارترین حیوان است که در طبیعت وجود دارد! هیچ حیوان درنده‌ای، هم نوع خود را نمی‌درد و نمی‌کشد و فقط انسان است که در جنگ، هم نوع خود را می‌کشد و بخاطر آن، مدال هم می‌گیرد!

آقای افلاتون، تو و دیگر یاران، از کدام اخلاق صحبت می‌کنید، در حالیکه دیو زشت و کریه و قدرتمند مرگ، می‌تواند هر لحظه آدمی را صید کند و اخلاق پلیدی خدایی را که شما به وی اعتقاد و ایمان دارید، عیان سازد و سیرت افسانه‌ای وی را نشان دهد!

همان خدایی که خود را خدای بنی‌اسرائیل می‌خواند و برای به رحم در آوردن دل فرعون (بنا به روایت تورات) تمامی اول زاده‌های مصری را که بی‌گناهند و در مجادله‌ی فرعون و موسی مداخله‌ای ندارند، می‌کشد!

آنان که دم از اخلاق می‌زنند و تظاهر به داشتن آن می‌کنند، آگاهانه می‌دانند که دیگران را می‌فریبند و بر این حقیقت تلخ واقفند که اخلاق، حربه‌ایست برنده، برای فریفتن آدم‌های ساده‌لوح و ماریست زنگی و زهردار و کشنده که در آستین هر انسانی برای ضربه زدن به دیگری، پنهان است! بخار مسمومی است که از دهان آدمی خارج می‌شود و حلق و نای و قلب و ریه‌ی دیگری را می‌سوزاند و درونش را از پادزهر، برای ضربه زدن به دیگری، انباشته می‌کند!

تاریخ سیاسی و اجتماعی و مذهبی جامعه‌ی بشری را از آغاز تا کنون،

نگاه کنید. پُرس است از جنگ‌ها، تجاوزها، برده‌داری‌ها، گردن زدن‌ها، به دار کشیدن‌ها و سوزاندن‌ها! شاید بتوان گفت که اخلاق، واژه‌ی یاوه‌ایست که از سر جبرِ زندگی به وجود آمده و صفتی غریزی نیست، بلکه آموزشی است متقلبانه و اکتسابی که آدمی برای حفظ منافع خود در مقابل هجوم سختی‌ها و درنده‌خویی‌ها و تجاوزهای دیگری، از حربه‌ی آن استفاده می‌کند!

من سکوت کردم. افلاتون در حالیکه لبخندی ساحرانه بر لب داشت به سخن در آمد که:

"آیا اخلاق همان جوهرِ سرخ عشق نیست که در نگاهِ دو عاشق متبلور می‌شود و گل‌های معطر باغستانِ دل را به دلربایی و امیدارد؟ آیا اخلاق پیوستن دست‌ها و بوسیدن لب‌ها و درآغوش کشیدن‌ها و از سر مهر، بفریاد در آمدن‌ها و در صداقتِ خواستن‌ها، غوطه‌ور شدن‌ها نیست؟ آیا اخلاق، همان منشوری نیست که آدمیان را از سرِ عاطفه و محبت و عشق، در جویبارِ حقیقت، بهم می‌پیوندد و دل را از غلغله‌ی رنج‌ها و شادی‌ها، گریه‌ها و خنده‌ها و دردها و سرزندگی‌ها، لبالب می‌کند؟ آیا اخلاق، همان شعور بالنده‌ی آدمی نیست که از محراب‌های تاریکِ تظاهر گذر می‌کند و در کرانه‌ی گسترده‌ی عشق، خویشتن را باز می‌یابد؟"

افلاتون، زیرکانه بگونه‌ی دیگری پاسخ مرا داده بود! اما حقیقت چیز دیگری بود! بیدرنگ گفتم:

"آیا اخلاق، آن سخنِ ابلهانه و یاوه‌ای نیست که گروهی از دجالانِ سیاسی و حقه‌بازانِ دینی و آدم‌کشان حرفه‌ای و دغل‌کارانِ اجتماعی و نویسندگان و شاعرانِ عوام فریب و کاسبکاران و مروجینِ شارلاتانِ مذهبی و مکتشفان و مخترعانِ بمب‌های اتمی و هسته‌ای و سازندگان و فروشندگان سلاح‌های آدم‌کشی، برای حفظ منافع خود از آن دفاع می‌کنند؟"

آیا خدا، که من وی را مظهرِ تمامی خوبی‌ها و زشتی‌ها و بی‌عدالتی‌ها و عدالت‌ها و نشانه‌ی بی‌منطقی و منطقی‌ها می‌دانم، خود، معلم اولِ ضدِ اخلاق نیست که بوسیله‌ی پیامبرانش، به آدمیان پیغام می‌دهد که اگر چنین و چنان نکنید در دوزخ، به آستان خواه‌م کشید و اگر بفرمانِ آنچه که من می‌گویم سر فرود آورید و لب فرو بندید، در بهشت، هم آغوشِ خوب‌رویان خواهید شد!؟

آقای افلاتون، تو از کدام قلمرو اخلاق سخن می‌گویی؟ اخلاقی که "سعدی" که خود را معلم اخلاق می‌خواند، به مسلمانِ غیر سنی، می‌گوید "ملحد" و "مرتد" و به کلیمی می‌گوید "جهود" و به مسیحی می‌گوید "نصرانی" و به زرتشتی می‌گوید "مجوس" و می‌نویسد اگر کسی، "غیر مسلمان" باشد، نه فقط باید او را کشت، بلکه باید فرزند او را نیز، کشت! زیرا کشتن اژدها و نگهداری از بچه‌ی اژدها، خطاست!... اخلاقی که "علی"، برای خوش آمدنِ "محمد" و انتقام از مخالفان وی، سر صدها بیگناه را همراه یاران، با شمشیر از تن جدا می‌کند! اخلاقی که بروایت نویسندگانِ کتاب‌های مذهبی، برای حفظ بندگیِ آدمی و اطاعت وی از خدا، از شکنجه‌ها و عذاب‌های وحشتناک سخن می‌گوید؟

تو نیز از این دست اخلاق سخن می‌گویی که تمامی، نه فقط سازنده نیست، بلکه تباہ‌کننده‌ست! تو مرا ضد این عنصر دروغین که به آزادی عقل و شعور، تجاوز می‌کند، بی‌اخلاق می‌خوانی؟! نگاه کن به متون کتاب‌های توحیدی، سراسر از اطاعت و بردگی و تسلیم و قضا و قدر و مشیت الهی و بیچارگی بشر و فنا و بیهودگی حیات و جهنم و بهشت و ترس و وحشت و خشم و غضب خدا و در نتیجه تجاوز به آزادی اندیشه و تفکر، دم می‌زنند! بنابراین، آقای افلاتون، شما نمی‌توانید از خدای ساخته و پرداخته‌ی خویش دفاع کنید، زیرا "او" خدای افسانه‌ای و زاده‌ی تصور و خیال شماست! این پیام‌آوران، خدای پنداری را در نوشته‌های توحیدی،

ظالم‌ترین و دیکتاتورترین موجودی معرفی کرده‌اند که دایم آدمی را تهدید به مجازات می‌کند و ترس و دلهره و شکنجه را در دل او به وجود می‌آورد! آیا خدایی چنین، طبق استدلال نویسندگان کتاب‌های آسمانی، که آدمی را از خمیرمایه‌ی وجود خود ساخته و پرداخته، خود مظهر شرارت و پلیدی و جنایت و بی‌اخلاقی نیست؟! "

من سکوت کردم. حضار در بهتی حیرت‌انگیز فرو رفته بودند! من می‌دانستم که این نسبت‌هایی که به خدا می‌دهم، عادلانه نیست، زیرا او با آن چهره‌ی دوست‌داشتنی و با آنهمه دانایی، چگونه می‌تواند پلید و شرارت‌انگیز و جنایت‌پیشه و بی‌اخلاق باشد؟ آخر او، که اینهمه زیبایی در انسان و گیاه و حیوان به وجود آورده و این چنین عطوفت و دوستی و مهر در دل و فکر آدمی به ودیعه گذاشته و سراسر جهان را از ذرات عشق در هم آمیخته و عطر را در جان گل سرشته، چگونه می‌تواند مظهر بی‌اخلاقی باشد؟ اما دیگر کار از کار گذشته بود و من باز هم خنجر الفاظ را در دلِ مهربان و عاشق او فرو کرده بودم!

خدا از این همه تهمت، دلش به درد آمده بود. اکنون او می‌بایست از خود دفاع کند. او می‌بایست مرا سر جای خود بنشانند و به من، بفهماند که "اخلاق" همان نیروی فناپذیر است که مجموعه‌ی هستی را تشکیل می‌دهد. خشمگین و غران، در حالیکه چشمانش را در چشمانِ مغرور من دوخته بود گفت:

"داود، تو با تمامی تندخویی و مهربانی و خردمندیت و با همه‌ی عشقی که به دانایی داری، بی ادب‌ترین و سرسخت‌ترین و یاوه‌گوترین و بی‌حیاترین موجودی که تاکنون درباره من، چنین سخن گفته و اینگونه بمن توهین کرده و مرا قاتل و دژخیم و مظهر شرارت و پلیدی خوانده است! من آدمی را، همانگونه که بارها برای تو بیان کرده‌ام نیافریده‌ام! من از آنچه

که در طبیعت وجود دارد و آن را "عناصر ابدی" می‌خوانند، شما را ساخته و پرداخته‌ام. من از هسته‌ی مرکزی بقا، که اتم‌های گسیخته‌ی کیهانند، در امتزاجی هنرمندانه، ذرات هستی جانداران را، به هم پیوسته‌ام و بوم سفید و سرشت و ذات و شعور را، با رنگ سرخ خون، نقاشی کرده‌ام. با نیروی نامرئی عشق، زندگی را در اندام جانداران به حرکت در آورده‌ام. در این آفرینش هنری و علمی و ریاضی که اعتراف می‌کنم نقص‌های بسیار دارد، من "جان" را که گرانبارترین گوهر بقا را در دل دارد، قرارگاه و مرکز فخرانگیز این معماری عاشقانه قرار داده‌ام و حیات را، چونان عطری دلاویز (اما خاموش نشدنی) در سلول‌های اندام، پراکنده‌ام.

اگر تو عقیده داری که مطالب کتاب‌های قران و انجیل و تورات و دیگر کتاب‌های مذهبی، از افکار تصویری و تخیلی گروهی مردان خداپرست تراوش کرده و قسمت بسیاری از متون آنها، انباشته از کهنه پرستی است، دیگر چرا مرا، به بی اخلاقی و نادانی متهم و با کمال بی شرمی، آنچه را که شایسته‌ی خلق و خوی آنانست، نثار من می‌کنی؟! نسبت‌هایی که آنان از نظر اخلاقی به من داده‌اند، چه ارتباطی به واقعیت وجود فکری و اخلاقی من دارد و چه رابطه‌ایست بین من و اعمال و گفتار و رفتار شما آدمیان؟! از آن گذشته، مگر تو، استدلال نکردی که "اخلاق"، پدیده‌ایست اکتسابی و نه ذاتی! بنابراین پس آنچه که شما انجام می‌دهید و می‌گویید که برخلاف اخلاق قرار دادی است، ربطی به من که ذات شما را به وجود آورده‌ام، ندارد! تو می‌گویی که ذات آدمی از پدیده‌های جبر و اختیار، خفقان و آزادی، خوبی و بدی، زشتی و زیبایی و رذالت و عدالت به وجود آمده و این حال و احوال متضاد و بیشتر منفی و زشت و تلخ، در آشپزخانه‌ی من و به دست بی‌کفایت من پخته و آماده و در دهان سرشت شما گذارده شده است و من در ساختار اندام ذهنی شما رده بندی ناموزونی را برقرار ساخته‌ام! این تصویری خام و ابلهانه‌ست! زیرا سلول‌های داخل زهدان، طبق برنامه ریزی

که در کامپیوتر وجودشان شده فقط قادرند تولید مثل کنند و از تک سلولی به پُر سلولی مبدل شوند و سر و اندام‌های درونی و برونی جنین را، شکل ببخشند و نه دیگر هیچ! آنها نه از اخلاق و بی اخلاقی و نه از میرایی و نامیرایی و نه از دین و رذالت و مهربانی و تقدس و ریا آگاهی دارند و نه در مغز جنینی خویش می‌توانند خوبی و بدی، شقاوت و معصومیت و از این گونه شعارها برنامه‌ریزی کنند!

جنین با مغزی خالی از افسون‌ها و اضدادِ خوبی‌ها و بدی‌ها دور از معقول‌هی بهشت و جهنم، در زهدان رشد می‌کند و با حافظه‌ای پاک، زاده می‌شود. این اعمال و گفتار و کردار و رفتار و لجاجت‌ها و بیش‌رمی‌ها و تجاوزها و جنایت‌های شما بزرگسالان، ضد یکدیگرست که به کودک پاک و خالی از ذهن و خاطره و تجربه، می‌آموزد که چگونه به شرارت و دروغ و تباهی و تجاوز و کشتار، روی آورد و وی را ضد اخلاق اجتماعی و آرمان‌ها و آیین‌های بشر دوستانه می‌گرداند! تو، صفت‌های اکتسابی و بد آدمی را به من نسبت می‌دهی، در حالیکه این آدمیست که می‌تواند سرشت خویش را بسوی نیکی‌ها یا بدی‌ها سوق دهد و خود و دیگران را به لجن بکشانند یا به فرزاندگی و کمال برسانند. اگر پیامبران و جملگی انبیا و اولیا، حرف‌هایی را سر هم کرده‌اند و از قول من، مردم جاهل، خوش باور و ساده لوح را فریفته‌اند، ارتباطی به من ندارد! پس اخلاق، پدیده‌ایست به قول تو، اکتسابی که شما با حربه‌ی آن، برای حفظ منافع و بقای خویش می‌جنگید و نام آنرا اخلاق و بی اخلاقی گذاشته‌اید! خروس خروس است و مرغ مرغ! من صادقانه باید در اینجا اعتراف کنم که در متون کتاب‌های دینی، جای، از اخلاقی سخن به میان آمده است که مظهر دوستی‌ها، محبت‌ها، برادری‌ها و برابری‌هاست. حکایت‌هایی از زندگی قدیسان و مردمان معصوم پاک و راستگو، مطرح شده است که نشان‌دهنده‌ی اینست که اخلاق می‌تواند حربه‌ی بُرنده‌ای باشد برای معدوم کردن بدی‌ها و زشتی‌ها و

نفاق‌ها و دورویی‌ها و تباهی‌ها و کشتارها! عنصرِ اخلاق، می‌تواند پرچمِ صلح‌آمیزی باشد برای هم‌زیستی عاشقانه و سرشار از مهر و محبت و عاطفه و ظرافت‌های شوق‌انگیزِ حیات.

عیب تو در تجزیه تحلیل‌هایی که به عمل می‌آوری اینست که همه را با یک چوب میرانی و از بالا تا پایین را به لجن می‌کشانی و بدون منطق و اصول ریاضی و بی‌توجه به خُلق و خوی آدمی از سر‌کینه‌ای که نسبت بمن داری، عناصر و پدیده‌های اخلاقی را در هم می‌کوبی و متهم به بی‌اخلاقی می‌کنی و تمامی درهای عدالت و آزادی و مروت و صداقت و پاکی و مهربانی و عطف‌ها را، بروی خوبان و فرزندان و دانایان و پارسایان و مومنان به اخلاق، می‌بندی و با زوبین به زهر آلوده‌ات، قلب حقیقت را، سوراخ می‌کنی و درخت‌های کهن و ریشه در فرهنگِ اخلاقِ بشری را به آتش می‌کشی و خرّمهره و مروارید را، یکسان می‌بینی و عدالت و آزادگی را که مظهرِ اخلاقِ آدمی است، در زندانِ تهمت‌ها به بند در می‌آوری و سینه‌ی معصومیت را میدری و مشعل‌های فروزان و بالنده‌ی اخلاقِ انسانی را، خاموش می‌کنی!"

خدا خاموش شد. او طبق معمول، می‌کوشید خود را از اتهام‌ها تبرئه و با شعار دادن، مرا آرام کند و بگونه‌ای با من از درِ مصالحه در آید و مرا با پیامبران و قدیسان و فیلسوفانِ مکتب الهی و بخصوص با افلاتون آشتی دهد!

هنگامی که خدا سکوت می‌کرد، بلافاصله من احساس می‌کردم که ذهنم، به گونه‌ای نامریی، با ذهن خلاقِ وی، ارتباط دارد و من بایست دنباله‌ی سخنانش را بر زبان آورم! گفتم:

"تو، یا آدمی را از مصالح طبیعت شکل بخشیده‌ای و در زیربنای شعور و تعقل وی دست داشته‌ای و به تصور طرفدارانت، انسان را از پرتو وجود

خویش خلق کرده‌ای و یا نکرده‌ای! اگر تو طراح و سازنده‌ی ما جاندارانی، پس آنچه که آدمی می‌اندیشد و انجام می‌دهد، طبق گفته‌ی خودت، بازتابی از برنامه‌ایست که تو در کامپیوتر مغزی وی، تنظیم کرده‌ای و هر عملی که از آدمی سر بزنند، ناشی از حرکتِ دایمیِ اعمالی است که قبلاً در مغز، طراحی شده است و بنابراین قاعده، ارتباط مستقیم با عملکرد سلول‌هایی دارد که قبلاً برای بروز اعمال آنان، همه چیز تنظیم شده است. همانند تپش بی وقفه‌ی دل و دمیدن ریه‌ها در رساندن اکسیژن به قلب و گردش مداوم خون در رگ‌ها و وظایف کل اندام‌های آدمی.

اگر تو، طراح و مهندس وجود و سازنده‌ی ابزار درونی و برونی ما آدمیانی، پس مسئول اعمال و حرکات و فعل و انفعال‌های این دستگاهِ خود مختار نیز هستی و هرگونه سخنی که به فرمانِ مغز، بیان می‌شود و هرگونه عملی که بفرمانِ مغز بروز می‌کند، از سرچشمه‌ی این منطق، منبعت می‌شود که تو، بنیانگذار و فرمانده‌ی آنی. اگر چنین است، پس آنچه را که ما می‌گوییم و عمل می‌کنیم، بطور مستقیم به برنامه ریزی قبلی تو، ارتباط دارد و این تو هستی که، محور حرکت را، در اندیشیدن، در خوبی و بدی، در رشد و تباهی و در حیات و مرگ، در اختیار داری و این تو هستی که با آنتن‌های نامرئی وجودت، تصاویرگونه‌گون زندگی آدمی را، در جمع بندیِ اضداد بر پرده پندار یا ذهن آدمی ظاهر می‌سازی. حال اگر چنین نیست و طبق منطق خودت، اعمال و گفتار ما، ارتباطی به تو ندارد و تو، خالق و طرح کننده‌ی وجود ما نیستی و ما از ملکول‌ها و عناصر شیمیایی و اتم‌های موجود در طبیعت، بوجود آمده‌ایم و آنچه را می‌گوییم و عمل می‌کنیم ذاتی نیست و اکتسابی است، پس دیگر مطرح شدنِ خدایی تو، بر مبنای چه معقوله‌ایست و مطالب کتاب‌های آسمانی چه صیغه‌ایست و تو خود، چه اعجوبه‌ای در کل دستگاه بی سروته کیهانی و چه برتری بر آدمی داری و چه فخری بر ما می‌فروشی؟! "

سکوتی بُهت‌انگیز، فضای تالار را در بر گرفته بود. باران کلمات می‌بارید. ما، هر دو با شمشیر بُرنده‌ی واژه‌های بی‌نقاب، زخمی‌کاری بهم زده بودیم!

آدمی در مقابلِ خدا و خدا در مقابلِ آدمی، با غروری دوگانه و خشمی جانانه، ایستاده بود. ستیزِ کبوتر و عقاب بود که در فراسوی جسارت و منطق و گستاخی، در گرفته بود. آتشی بود که در درونِ متلاطم هر یک، زبانه می‌کشید. زخم، ترکیده بود و خون فواره می‌زد! خرویش هر دوی ما، رنج‌گسترده‌ی من بود و بی‌قراری وی، در بازشناسیِ من آدمی! اکنون در پس این جدالِ لفظی و در پس این توفانِ پرخاشگری‌ها به آرامشی نسبی رسیده بودیم. خدا فروتنانه نزد آمد و در آغوشم کشید و در حالی که می‌کوشید مرا چونان کودکی غمگین و خشمگین به ضیافتِ آشتی با خویش بکشاند، گفت:

"دوستت می‌دارم داود. از سر عشق. تو افکارِ مرا به تموج و شگفتن تازه‌ای در آورده‌ای. تو مرا از غرورِ خود بزرگ بینی رهانیدی. تو مرا به مهر و رزی نسبت به عقلِ آدمی و اینکه هر دو از یک جوهر و گوهریم پیوند زدی. اکنون من در این اندیشه‌ام که آیا آدمی مرا آفریده است و یا دستگاهی خارج از بُعدِ ذهن من و تو مرا و ترا و چهل ستون پیدایی ما را بنا نهاده است؟! کرم‌ها نیز نمی‌دانند مبدأ آغازینشان کجاست! بگذار صادقانه اعتراف کنم که تو، مرا عاشق آفریده‌های خویش گرداندی. تو با تمامی خشونت‌هایت، مظهرِ اخلاقی بی‌نقابی و من دمنده‌ی این اخلاقم در تار و پود وجود تو و در لابلای سلول‌های شعورت.

حال بگذار تا از آشتی و صلح و عشق، سخن بگویم. از آب و خورشید و خاک، سه عنصرِ شورانگیز و دلپذیر و لبالب از توفان‌های بلا فصل خواستن و بی‌قراری و آمیختن و به اوج رسیدن و بقا را تکوین بخشیدن. بگذار از عشق، آن پرتو درخشانی که نامیرایی را معنا می‌بخشد و دردها را تسکین

میدهد و شعله‌های خاموشِ زندگی را مشتعل می‌گرداند، سخن بگوییم. عقابی که نمی‌آساید اما سرانجام در مقابل گذرِ زمان از پای در می‌آید. بگذار از دانایی که از اندوه رفتن و خاموش شدن می‌کاهد و بقا را استمرار می‌بخشد، سخن بگوییم. بگذار از آن رفعتِ پر هلهله‌ی ذاتِ آدمی که عقل نام دارد و انسان را از یاهه گفتن‌ها و یاهه بافتن‌ها میرهاند حرف بزنیم. سرانجام، بگذار از آن مانده‌ای سخن بگوییم که عقلِ مغرور را در چشمه‌ی جوشان خود، غسل می‌دهد و آوازِ خوش هستی را، در اندام زیبا و آفتاب خیزِ شعور، پیوند می‌زند و طنین انداز می‌کند. گوهری که تمامی پدیده‌های عالم را در بر دارد. شاید از "عشق" سخن گفتن موجب تفاهم بین من و تو شود و غنچه‌های دوستی را بشکفاند و عطری اشتیاق و باور را در فضای دل و ذهن و احساس و منطق و اندیشه‌ی تو بپراکند. شاید از عشق سخن گفتن، درهای بسته‌ی اخلاق را بدانگونه که تو می‌اندیشی و از آن انتظار داری به سوی تو بگشاید و دل و مغزِ خشمگینت را، آرامش بخشد. شاید واژه‌ی "عشق"، ترا به وادی قبل از تولد و دوران کودکی و مهربانی‌های مادر و لذت‌های جوانی و بالندگی‌های شعورِ میانسالی و سرانجام به باور اخلاق، که سرآغازِ جملگی خوبی‌ها و عدالت‌ها و آزادگی‌هاست، بکشاند و تو را بر آن دارد که پذیری اگر آدیان، اخلاق را به معنای مثبت و خیرخواهانه‌ی آن مراعات می‌کردند، بسیاری از رنج‌ها و گرفتاری‌ها و تنگناهای رفتاری برطرف می‌شد و همای صلح و آشتی و مهر، بال‌های خویش را بر سرِ آنان می‌گستراند و خرد و فضیلت و عشق را در وجود آدمی، معنا می‌بخشید و جداییِ قوم‌ها، به پیوندهای ریشه دار، می‌پیوست.

داود، می‌خواهم از ستم‌هایی که خود بر خویش روا داشته‌اید و از رنج‌هایی که شما آدم‌ها در طی هزاران سال به خاطر عقایدِ جزمی و خرافی و تعبدی و تعصب گونه‌ی مردانِ مذهبی برده‌اید و کشته‌ها داده‌اید و در آتش‌ها سوخته و بر صلیب‌ها می‌خکوب شده‌اید و بر دارها خشکیده‌اید،

گریه کنم! می‌خواهم همانند شما از اعماق دل، اشک بریزم. می‌خواهم حق هقی از غصه‌های پنهانی خودم سردهم و از تو که در حقیقت جز پاره‌ی دیگری "من" نیستی به زاری طلبِ بخشش کنم!

من اکنون مفهوم درد کشیدن و نیروی پایدار زندگی از دست دادن را، درک می‌کنم. من اکنون مفهوم واقعی واژه‌ی "مهمل" را که تو برای معنا کردنِ خلقت، بکار می‌بری، از لابلای رنج‌ها و محنت‌ها و غم‌ها که در حقیقت دهلیزِ تاریک و بی‌سرانجام وجود آدمیست به درستی درک می‌کنم. من اینک اعتراف می‌کنم که کلِ خلقت، عنصرِ معیوب هستی است!

خدا ساکت شد. همسرایان، همراه نوازندگان "رکویم مس" اثر موتزارت را می‌خواندند و اندوه می‌پراکنده‌اند. من همراه خدا، گریه می‌کردم. غم‌مان در هم غلطیده بود. اندام‌ها خسته شده بود، اما همچنان مقاوم و ستیزه‌گر. اندیشه‌هایمان در هم آمیخته بود، چون دو خورشیدِ فروزان غلغله‌برانگیز و آبشارهای بلندِ عشق. در ظاهر، به هم پیوسته بودیم، اما در درون، همچنان می‌خروشیدیم! خروشی که خویش را می‌سوزاند، می‌میرد و دگر بار از درون خود، زاده می‌شود! من لحظه‌های فرخنده و فخرانگیز ابدیت را، احساس می‌کردم.

ما یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم و از شادی و شکوفایی عقل‌هایمان گریه می‌کردیم. من تولد و رشدِ "دانایی" را در درخشش قطره‌های اشک‌هایمان می‌دیدم. گریه کردن، آدمی را چونان شکفتنِ غنچه‌های غم، هشیار و تابنده و آرام می‌کند. اشک، تجلی‌گاه و گوهرِ ناپیدای شرافتِ آدمی است. غریو بی‌امانِ دلست. نعره‌ی شعورست و فریاد بیداریست و انقلابِ جانست در قلمرو آزادی.

اینک من بودم و معشوقه‌ی عریان و مستِ تصوراتم که بر سینه‌ام نشسته بود و طراوتِ سبزِ تظهير شده‌ی اکسیرِ عشق را با بوسه‌های

التهاب برانگیزش بر لبان من و خدایی که در بطنِ ذهن من خانه کرده بود می‌نشاند و نخمِ شهوتِ سرخِ شعور را، به جوش می‌آورد. ما، قصیده‌ی بلندِ هستی را سروده بودیم و اکنون، لحظه‌ی محتومِ سرودنِ غزلِ عاشقانه‌ی "عشق" بود که خدا از این واژه‌ی هزارپاره‌ی وجودِ آدمی که مجموعه‌ی کیهانی را تشکیل می‌دهد با شیدایی سخن می‌گفت. من از تیرگی‌های وجودِ درون و برون و دردها و پژمردگی‌ها و سرانجام، تباهی و مرگ حرف می‌زدم و خدا، غافل از چرکین بودنِ زخمِ بزرگ زندگی، از عشق سخن می‌گفت!

من قصیده‌ی بلند باد را که زندگی نامدارد، می‌سرودم و او، از غزلِ کوتاه عشق که گوهرِ اندام‌ها را می‌تاباند و دیوارهای نیمه خرابِ وجود را بازسازی می‌کند، سخن می‌گفت.

اینک عروسِ زیبا روی و خوش اندامِ اخلاق بود که به سوی من با سبیدی لبالب از سیبِ عشق می‌آمد.



شش مرحله‌ی عشق

هوایِ خوشِ عشق، بر فضایِ بحث‌هایِ فلسفیِ ما، سایه افکنده بود. دل من گواهی می‌داد که این موجودِ اثیری که رودر رویِ من ایستاده و خدا نام دارد، خود نیز از هسته‌ی آغازینِ خلقتِ "عشق" بوجود آمده و "او" سرآغازِ شیداییِ زندگی و سرانجام، خاموشیِ حیاتست در قیل و قالِ "هستی"! جملگی ما در انتظار شنیدن سخنانِ خدا بی‌قراری می‌کردیم. سخنانی که بازی با الفاظ بود!

اینک او بود که از عشق، که مظهرِ پیوستگیِ تمامیِ عناصرِ هستی است، سخن می‌گفت:

"داود، اکنون می‌خواهم از عشق، آن حال و احساس و شعله‌ی سوزنده‌ای که طلایِ عقل را آب می‌کند و گیاهِ لطیفِ عطش را از نهانگاهِ خاکِ دل، با هزار افسون می‌رویانند، سخن بگویم. از سرشت و جوهر و کهربایِ زنده ماندن و لذت‌هایِ هم‌آغوشیِ جفت‌ها و هنرِ آفرینش در بُعدِ خلاقیتِ آدمی که تمامیِ شعله‌هایِ سرکشِ عشق و جدایی و

سرانجام، خاموشی تن و تغییر شکل اتم‌های وجود است، سخن بگویم. من این جذبه و غلغله‌ی هستی را به شش مرحله‌ی جداگانه، تقسیم کرده‌ام. ضروری است که قبل از توجیه مراحل گونه‌گون عشق، نکته‌ی مهمی را برای تو بیان کنم و آن اینست که شما آدمیزادگان، در طی گذر زمان، سرشت و فطرت عشق را تغییر داده‌اید و آن را "نازا" گردانیده‌اید!

من در آغاز، در آن لحظه‌ای که احساس کردم که "هستم" و دانستم که بوسیله‌ی "نیروی مجهول" بگونه‌ی "خدا" شکل یافته‌ام و در مکانی از لامکان، حضور دارم، بر آن شدم که به وسیله‌ی گوهر دانایی و در عین حال، امواج نامرئی کیهانی، که در وجودم جاری شده بود، به پیوستن و در هم کردن ذرات نادیدنی که "زمان" بود، بپردازم و زمان را، از حرکت بدور خویش، به حرکتی تکمیلی و شکل یافته، یعنی "آمد و شد"ی معماگونه، مبدل سازم!

اولین مرحله‌ی بروز عشق یا جاذبه‌ی زندگی، از این قلمرو فکری من آغاز شد. من با دانایی و خردی که نمی‌دانم چگونه به من ارزانی شده بود، به این مهم پرداختم! من سرعت را با ضد سرعت، در هم آمیختم و با عناصری که از بُعد هندسی و ریاضی و فیزیکی خارج است، زمان را در قالبی که همه‌ی عناصر هستی را در بر دارد، ریختم و با این تدبیر، یا در حقیقت، نیروی خارج از نیروی آدمی، پراکندگی را به حجم یا بُعد هندسی، مبدل ساختم. این عمل من، میلیون‌ها سال نوری (البته با معیار و ضابطه‌ی زمان شما)، بطول انجامید! تو می‌دانی که در حرکت زمان، درنگ وجود ندارد و من نیز از این معادله‌ی ریاضی و قضیه‌ی هندسی و فرمول فیزیکی، خارج نیستم.

بنابراین، آنان که ادعا می‌کنند که من در هفت روز، کیهان و انسان و حیوان و نبات را آفریدم، پندارگرایانی‌اند که به فرضیه‌ی متافیزیکی و غیر معقول و شعارهای عارفانه‌ی مجهول و تصورات مشکوک و خیالبافی‌هایی

از سر ناآگاهی، دل خوش کرده و ساده لوحان و زودباوران را در طی هزاران سال، در مراحل "ایستا"، بی تفکر، میخکوب کرده اند! من نمی دانم اینان، چگونه این خیالپردازی‌ها را که دور از عقل و منطق و عملکرد اندام آدمیست، عنوان می کنند!!

در هر حال، من توانستم نخستین پایه‌ی عشق را که در هم ریختن نظام بی واسطه‌ی زمان بود و مفهوم تکامل آزادی انسان، پی افکنم و آنچه را که بگونه‌ی ریشه‌های عشق به حیاتست، پدید آورم. بدین قرار، من آفریدگار یا صانع یا خلاق یا پدید آورنده‌ی آدمی و نبات و حیوان و کل هستی، نیستم، زیرا آنچه "هست"، "می‌بایست" باشد. آری من "گردآورنده‌ی عناصر پراکنده و موجود در کیهانم."

در مرحله‌ی دوم، من کوشیدم حس دل بستگی به حیات را، در جملگی پدیدده‌های هستی، بوجود آورم. از اینرو، تموج‌ها و شوریدگی‌ها و شیفستگی‌های بودن را، در تار و پود تک تک سلول‌های وجود حیوان و انسان، تنیدم و سرشت آنان را با جوهر کهربایی عشق، در هم آمیختم و نقش کردم.

به زن، نیروی خلاقیت و لطافت و شعور و احساسی بالنده‌تر از مرد، بخشیدم و در اعماق وجودش، بازآفرینی انسان را، همراه با مِه‌ری پایان ناپذیر به جاذبه‌های عشق، برقرار کردم. بذری رویان و سرخ و سبزی و فوا و جفت خواهی و شور و شوق مادری و بارداری را در لابلائی اندام ایثارگر و زندگی بخش و پرتوانش، پاشیدم.

در زن، تحمل دردهای طاقت فرسا را برقرار کردم و نطفه‌ی حیات را در تموج زیبایی ظاهری و طلعت روینده‌ی ذهنی، در هستی وی جاری و او را بارورتر از جملگی مظاهر خلقت، ساختم و پرداختم. تاج عشق را بر سر نیمه خدایی اش، چونان نور که تلالو بقاست، نهادم و نامش را "زن" یا "زندگی"، گذاشتم.

به مرد، قدرت و صلابت و خودپسندی و شریک شدن در معماری وجود را، هدیه کردم و وی را عاشق و شیدای زن، ساختم. در این مرحله، جاذبه به جفت را، بی هر قید و شرط و قانون، در کمال آزادی و اختیار، مقرر داشتم. هر پدیده‌ای را نیازمند جفت خویش ساختم و هر جنبشی را در سراسر کیهان، درین شکل دلاویز حیات که عشق نام دارد، پیوند زدم.

عقل نیرومند و مختار را، در رویارویی با قدرت عشق، به زانو در آوردم و پیکره‌ی شیدایی را در برابر پیکره‌ی خرد، بلند بالاتر، تراشیدم. بی قراری و تشنگی برای رسیدن به وصل را، چونان شرابی شیرین، در ورید جفت‌ها، جاری ساختم. شهوت و لذت را که دو همزاد جدایی ناپذیرند و بنیاد وجود را تشکیل می‌دهند، در جویبار حیات بهم آمیختم و اندام جفت‌ها را با میخ بقا، درهم کوفتم. در نگاه‌ها، جذبه‌ی عاشق شدن را، متمرکز کردم و در صداها، موج نغمه‌های عشق را، به طنین در آوردم. شهبانویی زیبا و گرسنه و تشنه و مکنده، در میان ران زن و شاهنشاهی هیجان‌زده و مست و گردن برافراشته، در میان ران مرد، قرار دادم و آنان را دیوانه و بسی قرار به وصل هم رسیدن، ساختم!

مرحله‌ی بعدی عشق، که از رفتار و اعمال و خوی و اخلاق اکتسابی شما مُلهم می‌شود و شما آدمیان آنرا در وجود خویش، از سر ساده‌لوحی، ساخته و پرداخته‌اید، مرحله‌ی توحید است که ابراهیم، اولین مبتکر آنست و هم اوست که گفت: "بت‌ها و صنم‌ها، چون بدست آدمی بوجود می‌آید، مظهر همه‌ی نموده‌ها و جوهر و عناصر آفرینش نیست! پس باید و رای بت‌های چوبی و سنگی، خالقی لایزال در کیهان، وجود داشته باشد. بنابراین، آن نیرو یا خالق، خداست که در آسمانست و ما آدمیان، قادر به دیدن او نیستیم!" و همو افزود که: "خدای آسمان‌ها، قادر متعال و صانع تمامی آن چیزهایی است که در مجموعه‌ی هستی، در حرکت است و عشق

ورزیدن به وی، عشق واقعی و روحانی است!

از این زمان است که عشقِ عرفانی یا توحیدی، آغاز می‌شود، یعنی عشقِ ریاضی! "عشقِ ریاضی" به تصویرِ عارفان و قدیسان، یعنی عشقی که آدمی برای رسیدن به وجودِ نادیدنی آفریدگارِ خویش، باید آن را در تمام طولِ حیاتِ خود، بپرورد تا در نهایت، در پسِ خلوت کردن‌ها و ریاضت کشیدن‌ها و تحملِ دردهای جسمانی و دور شدن از لذت‌ها و هوس‌های تباه کننده‌ی وجود، به مرحله‌ی اشراق و رهایی روح از تخته‌بندِ تن برسد! یعنی همان فلسفه و عشقی که عارفان و روحانیان و صوفیان و گروهی از فیلسوفانِ جذمی و تعبیدی، بر آن معتقدند و سخت برای اثباتِ آن که همان وجودِ خدا، در ماورای طبیعت است، پای می‌فشرند! یعنی عشقی که از طریقِ واسطه‌هایی با عنوانِ پیامبران، با خدا برقرار می‌شود و بر مبنای استدلالِ آنان، آدمی همه‌ی مراحلِ حیات را که قبلاً تعیین و مقدر شده، می‌پیماید و باز هم بنا به اراده‌ی خدا، می‌پژمرد و تباه می‌شود و سرانجام می‌میرد تا دگربار، بگونه‌ای دیگر، ظاهر شود! این مرحله از عشق، یعنی عشق به ادیان و در نتیجه، عشق به خدا، همانندِ شمشیری دو تیغه، دارای دو جنبه است: قسمت اول، یعنی عشق به خدا، ظاهراً جنبه‌ی روحانی و اخلاقی دارد. یعنی از بدی دور شدن و به وارستگی رسیدن و در نیکی غرقه گشتن و مهربانی کردن و مهر ورزیدن و سرانجام، به بهشت رفتن و به خدا واصل شدن و حیاتِ دوباره یافتن! در یک روی سکه، ظاهراً اخلاق و محبت و پاکی و تقدس و نجابت، حک شده است! اما جنبه‌ی دیگر، که آنروی سکه‌ی عشق به خدا و آیین‌های مذهبی است، بحث‌انگیز و فاجعه‌آفرین است! عشق به خدا و پیدایی مذهب‌های گوناگون، مرحله‌ایست که موجب به میان آمدنِ اختلافِ نظرها، دشمنی‌ها، جدایی‌ها و فرقه بوجود آمدن‌هاست! بحران‌هایی که جامعه بشری را دچار هراسناک‌ترین اعمال، ضدِ یکدیگر ساخته است! اعمالی که به دنبال خود، شقه کردن و سوزاندن و به دار

آویختن و سنگسار کردن و چشم در آوردن و به صلیب کشیدن را در بر دارد! طرفه اینکه، روحانیان که باید مظهر عدل و داد و آزادی و حرمت گذاشتن به عقاید و افکار دگراندیشان باشند، به نام خدا و در لوای دین مورد نظر خود، کسانی را که بر خلاف دیدگاه‌ها و باورهای مذهبی آنان، حرفی بزنند و یا مخالفتی بورزند، به مرگ محکوم می‌کنند!

این عشقِ جذمی که در حقیقت، عشقِ خرافه‌پرستی و باورهای غیر معقول است، بر استوانه‌ی بی‌خردی استوارست و ارتباطی به برنامه‌ی آغازین من که مفهوم آزادی بی‌قید و شرط است، ندارد! از آغاز پیدایی این عشقِ غیر طبیعی تا کنون و شاید تا دوران‌های بسیار طولانی آینده، این جذبه‌ی لبالب از تعصب، همچنان مُخرب و کشنده و مضمحل‌کننده‌ی آزادی انتخاب و به وجود آوردن نفاق‌ها و سرانجام‌کشتارها، بوده و هست و خواهد بود! این عشقِ ظاهراً الهی و در باطن، تعصب‌گونه، عشقِ سراپا سراپی است که به تصور مومنان، روح آدمی را که ودیعه‌ی الهی است به مرکز ثقل جهان که همان خدا باشد، پیوند می‌دهد! آنان که خود را مشعل‌داران توحید و قدیسانِ خداپرست می‌نامند، چنین می‌انگارند که روح یا این جوهر نادیدنی، در کالبدِ آدمی جای می‌گیرد و به وی نیروی حیات می‌بخشد و انسان را به عشقی فناپذیر می‌کشاند و به وی می‌آموزد که در طلب رسیدن به مبدا اصلی، در دوران حیات خویش، دل در گرو خوبی‌ها ببندد و به ستایش و نیایشِ خدایی که وی را آفریده است، بپردازد! آنگاه پس از زمانی کوتاه و پس از تباه شدن کالبد، دوباره به همان گونه‌ی آغازین، به مرکز اولیه‌ی خویش، باز می‌گردد!

این مرحله ایست که بنا به تعریفِ عارفان و قدیسان، طی آن، آدمی از دورانِ توحش خارج می‌شود و به توحید و فراخنای مراحل ابتدایی رشد و تکامل روح، روی می‌آورد! یعنی از دورانِ بی‌خردی به مرحله‌ی ظاهراً خردگرایی رسیدن. دورانی که آدمی در جستجوی گمشده‌ی وجود خویش

است!

در این مرحله از عشق که صوفیان و عارفان و قدیسان و پیامبران و پیروانِ مکتب‌های مذهبی، مدافع‌آنند، از لطافت و صافی و زیبایی و طراوت‌های طبیعی و جذبه‌های دلپذیرِ حیات که من در تار و پود وجود آدمی تنیده‌ام و وی را از نردبانِ حریرگونه‌ی عشق، بالا برده‌ام و به سزاوارترین رویشِ زندگی رسانده‌ام و ریشه‌ی لذت را در درختِ بارور اندامش گسترده‌ام، خبری نیست! عشقی که آنان بر آن می‌نازند و با منطقیِ خویش از آن دفاع می‌کنند، عشقی است خارج از بُعد طبیعی و عقلانی آدمی!

عشق به خدا و ادیان که به ظاهر پیوندِ بلافصل وجود و هستی آدمی با خدای خویش است (البته بنا بر تعریف و تفسیر آقایان پیامبران و پیروان مکتب آنان!)، زاده‌ی دماغ‌های علیل و افکارِ بیمارگونه‌ی گروهی جاهل نسبت به علوم طبیعی و نا آشنا با حقیقت هستی و نا آگاه در کشفِ راز و رمزهای حیرت‌انگیز "آفرینش" در طبیعت است، که من در انسجام و امتزاج پدیده‌های وجود، آنرا شکل و رنگ بخشیده‌ام و به جنبش و حرکتی متحول‌گونه و جوینده، به هم پیوند زده‌ام!

من چهارمین مرحله‌ی عشق را، در کهکشانِ عقل، متمرکز کرده‌ام. سزاوار است اعتراف کنم که مانده‌ای را در تکاملِ گیاهِ عقل، بکار برده‌ام که نقصی بزرگ بر آن حاکم است!

من عقل را، تا مرحله‌ای که حدِ نصابِ درکِ پدیده‌های ظاهری عالم است، در قرارگاهِ مکانیکی سلول‌های مغز، برنامه ریزی کرده‌ام. همانگونه که اندام آدمی یا اندام درخت و یا جانداران به رشدی مشخص و معین می‌رسد، اندام عقل را نیز، محدود ساخته‌ام تا به رفعتِ عقلِ عالم نرسد و به حریم "عقل من" دست نیابد و مرا از سلطنتِ خدایی‌ام به زیر نیارورد و این نشانی از جدایی من و انسان است در قلمرو خردِ کیهانی و خردِ آدمی!

این مرحله، مرحله‌ی بالندگی و تکاملِ شعورست. تکاملی که قبلاً حدِ

آن تعیین شده! مرحله‌ی پویندگی و جستجو و پرسش‌هاست. مرحله‌ای که آدمی را، به تفکر و تجسس و شناختِ عناصرِ وجودِ خویش و طبیعتی که در آن زندگی می‌کند و از آن به وجود آمده است می‌کشاند و سرانجام، مرحله‌ی درخشنده‌ی شناختِ رازهاست و درهم ریختنِ محراب‌های جهالت.

در این مرحله، عقل خسته، قفل‌های بسته‌ی همزادِ خویش، شعور را می‌گشاید و به درونِ سلول‌هایی که آماده‌ی کسبِ دانایی‌اند، راه می‌یابد و به بی‌اعتباریِ خویش می‌اندیشد! اصولِ مهندسی و ریاضی و فیزیکی و پدیده‌های شیمیایی از مرزهای شناسایی شده‌ی مغز، عبور می‌کنند و به قله‌ی آگاهی می‌رسند و منطق و اصل جوهر وجود را در می‌یابند و از این قلمرو است که عقل، باردار می‌شود! احساس و عاطفه و شهوت و غرور و شهامت و زبونی و شادی و اندوه، در مقابل فرمانروایی عقل، که همان بیداری و هشیاریِ سلول‌ها و نیروی پنهانیِ درونِ اندامِ شماست، به زانو در می‌آیند و اسبانِ شیبه‌کش و تیزپای معرفت به خودشناسی، در دشت‌های سبز دانش‌های کیهانی، می‌تازند. شاهکارِ من در این مرحله، عشق ورزیدن به خودشناسی و پی‌بردن به خاصیت و سرشت و عناصرِ طبیعت و روشن کردنِ مشعلِ تابنده‌ی ذهن است، در مدارِ حرکتی بی‌وقفه در زمان و مکان.

این مرحله از خودشناسی، یعنی برطرف کردنِ نقصی که من در ساختارِ اندامِ شما به وجود آورده‌ام، اگر همچنان رو به تکاملِ سیر کند و به اوج بالندگیِ خویش برسد، آنگاه در آینده، زمانی فرا خواهد رسید که آدمی خود بی هر نقص، بی هر درد، بی هر پژمردگی و پیری، به مرحله‌ی "خودآرایی" مطلق، به مرحله‌ی خورشیدی که هرگز نمی‌میرد می‌رسد و دورانِ جدیدی از زندگیِ آدمیان، آغاز می‌شود. البته با در نظر گرفتنِ فعل و انفعال‌های ذهن و تفکرِ آدمی در کیهانِ وجودِ خویش! یعنی همان عشقی که تو در جستجویِ آنی. عشق به نامیرایی. مرحله‌ی خجسته‌ی بی‌مرگی و جاودانگی و

سرانجام، حیاتی به ماندگاری هستی انسان در آفاق جهان. عشقی که با نگاه مشتاقانه‌ی انسان به بودن، بودن از سر رویدن عاشقانه، آغاز می‌شود و دل جفت‌های عاشق را به شیدایی عالم وجود، پیوند می‌زند. طبیعت وجود آدمی سرشارست از این گونه شیدایی و کهربایی و در عین حال، پیری و پز مردگی و خاموشی! احساس و جوششی نادیدنی اما لبالب از فراست و نمک و شوق و هیجان، همراه درد و رنج و سقوط، در گودال مکنده‌ی زمان! عشقی که عقل را در محدودیت غالب خویش به کمال می‌رساند و در نهایت بالندگی، به فرود می‌کشانند!

خدا سکوت کرد. به نظر می‌رسید که به تفکری عمیق فرو رفته است. با قدم‌هایی آهسته و با طمأنینه‌ای فیلسوفانه به سوی گوته رفت و خطاب به وی گفت:

"قبل از اینکه من از مرحله‌ی پنجم عشق سخن بگویم، می‌خواهم نظر ترا درباره‌ی آنچه که گفتم، بشنوم."

گوته

گوته با آن چهره‌ی آرام و درخشان و صدای عمیق و حکیمانه‌ی خویش، در حالیکه به حافظ نگاه می‌کرد، خطاب به خدا گفت:

"تو باید درباره‌ی عشق، نظر پادشاه غزل، شاعر شاعران، حافظ را، جويا شوی تا وی گلستانی را که با آبیاری عشق در دفتر غزل‌هایش رویانده است، به تو نشان دهد. با اینهمه، من با گفته‌های تو و در مجموع با استدلال درباره‌ی عشق، هم عقیده نیستم! دلیل من، انسان نبودن توست! زیرا تو از احساس و هیجان و زیروبم‌های ما آدمیان، به هنگامی که در لابلای گرداب مکنده‌ی زندگی، دست و پا می‌زنیم و با غم‌ها و دردها، به سوی پیری و به قول داود، به سوی میرایی پیش می‌رویم، آگاه نیستی!

بنابراین، سخنانِ تو در باره‌ی عشق که سرچشمه‌اش دور از واقعیتِ دردناکِ زندگی آدمیست، همانندِ گلِ سرخِ معطر است که در بازارِ بد بوی "دباغان"، افتاده‌ست! تو در معماریِ وجودِ ما، ستون‌های عظیم بقا را بر اندامِ جسم و عقل مان، برقرار ساخته‌ای و ملکه‌ی عشق را بر تختِ لذت‌ها و شوق‌ها و هیجان‌های جفت خواهی نشانده‌ای، اما دریغ که در این معماری، موریانه‌های گرسنه‌ی مرگ را رها ساخته‌ای تا ویرانگرِ جوانی و شادابی و لذت‌های دلپذیرِ عشق به حیات باشند.

بدین قرار، من همراهِ سخنانِ داود، ترا، هم آفریدگار می‌شناسم و هم ویرانگری که خود از عملِ خویش، غافل است!
سرانجام باید بگویم که با تمامی نقص‌های نادیدنیِ اندامِ آدمی، عشق، آخرین پناهگاه و قلب تپنده‌ی زندگی‌ست در آسمان و زمین و نفسِ دمنده‌ی وجود."

گفته خاموش شد. موسیقیِ دلنوازی نوایِ غیر قابلِ توصیفِ عشق را در فضا می‌پراکند. عطار سر بر شانه‌ی مولوی گذاشته بود و چشمانِ خویش را بسته بود. رازی حکیم که بر سکوی بلند گوشه‌ی تالار نشسته بود، به خدا می‌نگریست و در نگاهش، مرغانِ عشق در هياهو می‌بودند، نغمه سرایی می‌کردند. آپولو و آفرودیت انگشتانِ خویش را بهم پیوسته بودند و همدیگر را در آغوش می‌فشرده و در شیداییِ عشق، همراه شیرِ گرسنه‌ی لذت، به سفری رویایی رهسپار بودند.

خدا، دنباله‌ی سخنانش را با صدای رسایی که همانندِ نغمه‌ی چنگِ نوازِ هستی‌ست، آغاز کرد:

"من عطرِ عشق به خودشیفتگی و قدرت طلبی و رهبر شدن و برخوردن بالیدن را، در لابلای سلول‌های وجودِ آدمی پراکنده‌ام! این امری نامعقول، اما اجتناب ناپذیر در سرشتِ آدمیست!

من می‌دانستم که انسان، در برخورد اندیشه‌ها و شناختِ قدرت‌های فکریِ خویش، گاه به "خودبزرگ بینی" نیازمند است! ابراهیم و حمورابی و موسی و عیسی و محمد و زرتشت و بودا و به‌الله و دیگر رهبرانِ مذهبی که خود را راهنما و مُصلح و معلمِ روحانیت و اخلاق می‌پنداشتند، جزو گروهِ قدرت طلبانی‌اند که ظاهراً ردای عدلِ الهی بر تن و کلاهِ معنویت و تاجِ پادشاهی بر سر دارند! رسالت و هدفشان، به وجود آوردنِ قوانینِ اجتماعی و اخلاقی و دادگری و تقدس و روحانیت و آیین‌های مدنی‌ست و آنگاه، پیوند این میثاق‌ها، به مرکزِ ثقلِ هستی، یعنی خداست!

این جاذبه‌ی پنداری و عشقِ متافیزیکی، از سوی پیامبران و فرمانروایان، آدمیان را به سوی شوقی نابخردانه و بردگی و بندگی و تجاوز به حریمِ آزاداندیشی این و آن، سوق داد، که همچنان ادامه دارد! دریغ‌اکه در پس این معرکه‌ی به ظاهر اخلاقی و رُهبانی، همان خوی حیوانی و رذالت‌های انسانی که خارج از بُعدِ زندگیِ طبیعیِ آدمی است، حضوریِ دایم دارد و متعصبانِ جذمی و قشریِ مذهبی و فرمانروایان قوم‌ها و ملت‌ها را، بر می‌انگیزد که برای حفظِ منافعِ خویش و بر آوردنِ خصلت‌های خودپرستانه و برتریِ نژادی و انگیزه‌های تجاوز به اصولِ آزادیخواهانه‌ی بشری، به حقوقِ دیگران‌دیشان تجاوز و جنگ‌ها بر پا کنند و مخالفانِ عقایدِ خویش را، به مسلخ بکشانند! این عشق، که ظاهراً عشقِ صلح جویانه‌ی مذهب است، عشقی است ضد عشق و ضد آزادی و ضدِ بشارت و واقعیتِ عشقِ طبیعی! تجاوزی است به رویشِ معرفت و خنجریست که قلبِ تپنده‌ی ذهنِ آدمی را میدرد!

من این خصلتِ ناپسند را، در وجودِ انسان، از آن رو متمرکز ساخته‌ام که رسالتِ خویش را، در اضدادِ هستیِ عشق، نشان داده باشم! زیرا عشق، در مدارِ کیهانی و در مدارِ "آمد و شد" انسانی، براستوانه‌ی اضداد، قرار گرفته است!

در این مرحله از پدیده‌ی هزار گونه‌ی عشق، من حواس آدمی را همانند نیروی خلاقِ خودم، که آفریدنِ زیبایی‌ها و زشتی‌هاست، به شناختِ پدیده‌های طبیعت، متمرکز ساخته‌ام.

من به آدمی، عشق به شنیدن و لمس کردن و فهمیدن و تشخیص دادنِ حواس‌های ظاهر و باطن و سرانجام، شیدایی به خلاقیت و ویرانگری را، عطا کرده‌ام! آدمی را برانگیختم تا از زیبایی‌ها و زشتی‌های وجودِ خویش و طبیعت و ظرافت‌ها و بدعت‌ها، الهام گیرد و آثاری ماندنی و شگفت‌انگیز به وجود آورد. گروهی را به سوی نقش کردن و ساختنِ تصویرها و تندیس‌های ماندنی کشاندم و گروهی را نیروی آفرینشِ نغمه پردازِی‌های هوش ربا بخشیدم. جمعی را به آوازه خوانی، دل‌باخته کردم و برگزیدگانی را به سرودن شعرهای ناب و لبالب از عشق و شوربختی‌ها و سرکشی‌های عقل و پرسش‌های عارفانه و پرتوافشانی‌های شعور در قلمرو عشق برانگیختم. گروهی را به زنجیرهای فلسفه بستم که اندیشه‌ی آدمی را تا آنسوی کهکشان‌های خرد، بکشانند و رازهای هستی را به تموج در آورند و گروهی را به صلیبِ بلندِ نوشتن و نقش کردن اضطراب‌ها و ماجراهای غمگنانه و شادی بخش، میخکوب کردم.

من پس از بهم پیوستنِ ذرات سرگردانِ وجودِ انسان، در مجموعه‌ی هستی، دانستم که غم، جوهریست که طبعِ سیلابی آدمی را به سوی پربارترین خلاقیت‌ها می‌کشاند و به وی، پروبالی می‌بخشد تا عشق را بدانگونه که من زاده و پرورانده بودم، در بطنِ وجودِ خلاقِ خویش، دریابد و به زادنی دوباره برانگیزد.

درین قلمرو، آدمی همان انارِ سرخِ سر بسته‌ایست که در درونِ خویش، هزار غنچه‌ی شگفته و هزار خورشیدِ درخشانِ هنر را جای داده است."

خدا سکوت کرد، اما در چهره‌اش آشکارا می‌دیدم که سرخوش از

سخنانی است که بر زبان رانده. او رازِ بهم پیوستگی جاودانه‌ی عناصرِ هستی را، که تبلوری عاشقانه از جاذبه‌های وجود است، با من در میان گذاشته بود. با اینهمه، در سخنانش و در تفسیری که از جنبه‌های گونه‌گونِ عشق به میان آورده بود، تضادی آشکار به چشم می‌خورد!

او از سرشت و جوهرِ وجود و زیبایی‌ها، خردمندی‌ها و دل‌بستگی‌های عاشقانه، که در تار و پودِ وجودِ آدمی در حرکت است، سخن می‌گفت و آنگاه از زشتی‌ها و بد خوئی‌ها و دژخیمی‌ها و پستی‌های انسان نیز، که خود آشکارا آنها را در حجم فکری و جسمانی جانداران جای داده بود، حکایت‌ها بر زبان می‌راند!

آیا خدا خود نیز، مجموعه‌ای از همه‌ی این تضادهاست؟ آیا او نیز، در عشقی که مخزنِ رازهای سرناگشوده‌ی هستی است، گرفتارست؟ او سخنان خود را درباره‌ی عنصر و گوهری، بیان کرده بود که جملگی ابعادِ وجود و هستی را در بر گرفته است. من شگفت زده، اما سیراب از اندیشه‌های مسحورکننده‌ی وی، در حالیکه وجدی سراپایم را در بر گرفته بود و شوقی تناور در وجودم بالنده‌تر می‌گشت، پرسیدم:

«آیا عشق، شهوتِ بی‌امانِ حیات و بقاست و مجموعه‌ای از بند بندِ درهم شده‌ی آدمیست و یا عنصریست که می‌سازد و ویران می‌کند؟! آیا عشق، تنازعِ بقا و پیوستگی است؟ آیا عشق، کشمکشِ است بین بودن و نبودن؟ آیا عشق، برتر از خردست، یا مغز بی‌پوست داناییست؟ آیا عشق، لانه‌ی زنبورهای عسلِ وصل است، یا نگاهی است در پیوستنِ تار و پود دو دلِ عاشق؟ آیا عشق، به نعره در آوردن سلول‌های وجودست برای ادامه‌ی بقا، یا موج‌هاییست که آب‌های سبز اقیانوسِ اندام و حواس را به تموج در می‌آورد و یا سیلابی است بی‌وقفه در گذرگاهِ زمان؟

آیا عشق، همان تیر شهاب گونه‌ایست که سینه‌ی عقل را میدرد تا خود، خطر کند و بال‌هایش را بگشاید و در پروازی بلند و بی‌هراس، از دیوارهای

قراردادها و قانون‌ها و اخلاق‌ها و سنت‌ها، گذر کند و به معراج‌رهای و لذت، دست یابد؟

آیا عشق، شهوتی لبالب از شرابِ مست‌کننده‌ی ذهن و شوریدگی‌های بی‌قرارانه‌ی دو دل‌داده است؟ شهوتی سازنده و بالنده. شهوتی میراث‌خوارِ شوقِ آزادگی. آیا عشق، نوای شادمانه‌ایست یا پلکانِ بلندِ اندوهست در زاری‌های جدایی؟

عشق، نوای زیستن است و فریادِ مردن در سراچه‌ی مهملِ حیات! حیاتی نه در خورِ تحقیر. حیاتی بطولِ زمان و به وسعتِ کیهان! به گمان من، عشق جاذبه‌ی نورست در منشورهای عقل. جاذبه‌ی زمانست در پیمانِ ناگسستنی خیال.

عشق اقیانوسی ست به گستردگی جهان و عاشق جاذبه‌ی خویش. در خویش می‌جوشد و در این جوشش، حیاتی تازه از اعماقِ خواستن‌ها و شوریدگی‌ها و بی‌قراری‌های تن، متولد می‌شود. عشق، همان جنگجوی مست و گردن‌کش و نیرومند است که هزار مشعلِ برافروخته‌ی بوسه بر لب دارد.

عشق انتقامی ست که فرشته‌ی زیبا و نجیبِ حیات، از دیوِ کریه و سیاه‌دلِ چرکین و نانجیبِ مرگ، می‌ستاند.

عشق، بیداری آدمیانست در خاموشیِ بی‌سروصدای سرانجامِ حیات! پناهگاهی ست مطمئن، برای‌رهای از پوچیِ زندگی! صخره‌ایست بلند و کمال یافته در خلاء و وجود! سرخوشی و بالیدنِ عقل در چمنزارهای نفس و شرفِ کیهانست که در مخملِ سرایِ لذت، خانه کرده است."

پرسش‌های من، به نظر می‌رسید که خدا را برانگیخته تا بدان‌ها پاسخ گوید. خدا در تفکری عمیق فرو رفته بود و در نگاهش آشکارا نشان می‌داد که در درونش، غوغایی برپاست. سکوتی دلپذیر و فریبنده و

تأمل برانگیز تالار را فرا گرفته بود.

یونگ، همان هوشمندی که به "روح" و اسرارِ سر بسته‌ی حیات و ماورای طبیعت، باور داشت و در دورانِ حیاتِ عارفانه‌ی خویش و در آثار منتشر شده‌اش، از این قلمرو، بسیار سخن‌ها گفته است، با صدای آرام، قبل از اینکه خدا به پرسش‌های من، پاسخ بگوید، به سخن در آمد:

یونگ

"داود، خدا درباره‌ی "عشق" حرف‌هایی زد که با معرفتِ جسمی و روحی آدمی، منطبق نیست! او، از "هوش" که حرکتِ جوهریِ عشق و کلیدِ در بسته‌ی اشتیاق است، حرفی نزد! تو چرا می‌اندیشی که خدا، همه "چیز" را می‌داند؟! در حالیکه او، چون سرشت و خُلق و خویِ آدمی را که در طول و عرضِ دورانِ حیات، در حالِ تغییر و تحولست، به درستی نمی‌شناسد، از کم و کیفِ حالاتِ ما آدمیزادگان درباره‌ی عشق، آگاه نیست!

مطالبی که اکنون می‌خواهم درباره‌ی عشق بیان کنم و در حقیقت دیدگاه خودم را در این مورد، نشان دهم، با آنچه که در دورانِ حیاتم و در نوشته‌هایم مطرح ساخته‌ام، مغایرست! دلیل این مغایر بودنِ نظراتم، اینست که پس از مرگم، روحِ تشنه‌ی من، به مرزهای تکامل و لبریز شدن از معرفت، راه یافت و مرا از زندانِ تخته‌بندِ تنم، رهانید و به جهان‌های دیگری که من از آنها بی‌خبر بودم، کشانید.

به تصور من، عشق در مرحله‌ی آغازین خود، که همان امتزاج سلول‌های حیات در خلوتگاهِ زهدانِ زنست و جنین را زندگی می‌بخشد، عنصری نادیدنی و نیازمند است. همانند ریه‌ها که به اکسیژن، برای بقای اندامِ آدمی، نیازمندند.

عشق، یعنی همان رویشِ هیجان‌ها، خواستن‌ها، ببقاراری‌ها و عطش‌ها و شهوت‌های بلا فصل اندام. بدیهی است که در پسِ گذر زمان و سال‌مندیِ انسان، همین عشقِ جادویی و لذت‌آفرین، به مرحله‌ی دیگری که عاطفه و

مهر و دل‌بستگی و از تنهایی‌های رهایی یافتن، نام دارد، پا می‌گذارد و در تعریفی کامل‌تر، به مرحله‌ی عرفانی و روحانی خود، می‌رسد!

در این مرحله، "نفس" که همان عشق غیر سودایی است و ما آنرا روح نامیده‌ایم، در فکر و احساس و هوش آدمی، حال و هوای دیگری و رای عشق جسمانی، به وجود می‌آورد.

من در دوران پایانی زندگانیم، پی به اسراری بُردم که هرگز قادر به ابراز آنها از طریق الفاظ نبودم. اما اکنون می‌گویم که، عشق، گُل اسرارآمیز و معطر روح است. عشقی که هم اکنون من از آن سخن می‌گویم سرچشمه‌اش، از تار و پود هوش روینده و جوینده و تعالی یافته‌ی ما، که همان روح باشد، آغاز می‌شود. این عشق، مشعل‌های نورانی است که در دهل‌های تاریک وجود ما، می‌درخشد و روح را به فراسوی جسم می‌کشانند و ذهن خلاق و غیر قابل لمس خویش را، به مرکزهای ناپیدای جهان دیگر، جدا از اندام گرسنه‌ی آدم، هدایت می‌کند. جهانی که در آن، نه دیگر آلامی و نه اندوهی، نه دردی و نه اضطرابی و نه پژمردنی به خاطر قانون گذر اجتناب ناپذیر زمان، وجود دارد. آنچه هست، صدای بی‌مرگی است. نشانی از عطر و نور جاودانگی است. همان "نامیرا"یی که تو خواستار آنی. سرزمینی که خدا نیز از خطه‌ی آن، برخاسته و ردای عشق بر دوش انداخته و روح نامیرای خویش را در هستی کیهان، پی افکنده‌ست."

یونگ، خاموش بر جای نشست. سخنان وی که از تازگی‌ها و درخشانی‌ها و اوج هماهنگی‌ها، نشأت گرفته بود، جملگی ما را به وادی دیگری که سر منزل تصورات و تخیلات و باورهای غیر علمی جهان اندیشه است، یعنی جهان روح، برده بود.

اکنون خدا می‌بایست نظرات خویش را در رد یا پذیرش منطقی یونگ درباره‌ی روح، بیان کند. من می‌اندیشیدم که آیا طبق گفته‌ی یونگ،

عشق مظهرِ هوشمندی و بیداری آدمی است و آنچه که او در قلمرو عشق و روح بیان کرد، می‌تواند با واقعیت خونریزِ روزگار ما در سیاره‌ی زمین هم‌آواز باشد؟ اینک خدا بود که دگر بار با آن صدای آرامش بخشِ خویش، نجواکنان، چونان نغمه‌ی دلپذیر چشمه سارانِ عقل و بوی خوشِ عطرِ نادیدنی گلستان‌های عشق، سخن می‌گفت:

"من باید در اینجا نکته‌ای را درباره‌ی "روح" بیان کنم. عارفان و مدرسان و حکیمان و شخصیت‌هایی همانند "یونگ" و جملگی آنان که به ملکوتِ الهی و قصه‌های مکتوب شده در کتاب‌های مذهبی، اعتقاد دارند، بر این عقیده‌اند که، آدمی دارای دو بُعد متضاد جسمانی و روحانی است! آنان می‌گویند بُعد نخست که وجود و هستی و جوهرِ آدمیست، همان بُعد روحانی و ملکوتی است که بگونه‌ی ناپیدا و لمس نشدنی در درونِ ذراتِ جانِ آدمی، وجود دارد. بُعد دوم، بُعد جسمانی است که در حقیقت می‌توان آنرا، بُعد شهوانی نامید. یعنی همان تنِ آدمی که بروایتِ آنان از نهادهای پست و حیوانی، تشکیل شده است! بنابراین، طبق استدلالِ آقایان، آدمی دارای دو مرحله‌ی جسمانی و روحانی است! آنان به دنبال این اظهار نظرِ بظاهر فلسفی و یا بیمارگونه و ظاهراً حکیمانه و عارفانه و قدیس منشانه‌ی خویش، می‌افزایند که چون جسم، منبع شهوات و خور و خواب و لذت و گناه و تباهی‌هاست، پس از مرگ، طعمه‌ی کرم‌ها خواهد شد! آنگاه بر این باورِ خود، پای می‌فشرند که مرحله‌ی دوم، مرحله‌ی روحانیست که پس از تباهی جسم، آن جوهرِ نادیدنی که روح نام دارد، به ملکوتِ آسمان باز می‌گردد و پس از گذر از مدارجِ خاصِ کمال یافتن، به جسم دیگری که پاک و صدیقی و یا ناپاک و پلید است، باز خواهد گشت، تا زمانی که به مرحله‌ی تکامل و تطهیر نهایی برسد! شگفتا که این فیلسوفان و پیروانِ مکتبِ الهی از سر نادانی یا جهل، واقعیتِ مساله را دگرگون کرده‌اند! آنان، بجای اینکه بگویند، جسمِ آدمی مظهرِ همه‌ی لذت‌ها، شوق‌ها و دلپذیری‌های حیات است

و در دورانِ زندگی، تداوم بقا را بر عهده دارد و در قلمرو جنبش‌های خویش، خلاقِ همه‌ی بدعت‌ها و هنرها و شیفتگی‌ها و تکامل و بالندگی آدمیست، می‌گویند، چون تنِ آدمی، فسادپذیر و تباه‌شدنی است، پس مرگ، تولد دوباره‌ی روح است در معادله‌ی بی‌چون و چرای خلقت! آنان نمی‌اندیشند که اگر هم، روحی وجود داشته باشد و از منبع ملکوتِ آسمانی پدید آمده باشد، در این "خانه"، که تنِ آدمی است جای دارد و بنا بر این، خانه‌ی ملکوتی روح، تنِ آدمیست و نه اینکه تنِ آدمی، مظهر پستی و تباهی و روح، مظهر ملکوتِ آسمانیست!

داود، من از بیان این مطالب، می‌خواهم مساله‌ای را روشن کنم که متأسفانه همیشه برای آدمیانِ ساده‌لوح که پیرو مکاتب و فرقه‌هایی دینی‌اند، بگونه‌ی در هم پیچیده‌ای تجلی کرده و آنان نه از قلمرو عقل، بلکه از روی ساده‌لوحی و پندار، تصور کرده‌اند که اگر به روح و سرانجام آن، که بازگشت به حیاتِ دیگر است، اعتقاد داشته باشند، پذیرش ناکامی‌ها، آلام، دردها و اندوهِ زندگی امریست طبیعی و هرگونه تجاوزی به خویش را از سوی طبیعت که بر مبنای مشیتِ الهی یا تقدیر و سرنوشت و مقدرات، تعیین شده است باید پذیرا باشند! زیرا بنا به فرضیه‌ی ذهنِ انباشته از تخیلِ این کسان، جسم، فانی و تباه‌شدنی و روح، ماندنی است و همانند درختِ انجیری است که خود میزاید و می‌بالد و آنگاه، هستی خویش را ایثار می‌کند و در پی این بخشش و در پس گذر زمان، ظاهراً می‌میرد و دگر بار در تقدسی خدای گونه و جاودانه، زاده می‌شود و به سوی کمالِ پختگی حیات، ره می‌سپارد! این تعریف‌ها و ذکر این حدیث‌های ظاهراً عارفانه درباره‌ی روح، مرا به حیرت شگفت‌انگیزی می‌کشاند! علت این حیرت اینست که اگر من مهندسی ساختمان اندام شما آدمیزادگان را بر عهده داشته‌ام و از رفعت فکر خدایی خویش، با یاری گرفتن از عناصر طبیعت و هسته‌ی مرکزی اتم‌های حیات بخش کیهان، شما را ساخته و پرداخته‌ام، پس چرا خود از این

حضور و وجود روح آگاه نیستم و این تنها شماست که از این پدیده‌ی "مجهول" و کمیت و کیفیت آن، سخن می‌گویید و این واژه‌ی خیالی خویش را، حیات می‌بخشید و برای آن، مثال‌ها و تفسیرها و معناها و یقین‌ها و واقعیت‌ها، می‌تراشید! من در حیرتم که چرا شما آدم‌ها به جای اینکه به واقعیت‌های قابل لمس وجودتان که منبع رشد و تکامل و هیجان و دلخوشی‌ها و شادمانی‌ها و دردها و رنج‌ها و غم‌های پربار زندگیست، یعنی شناخت همه‌ی مراحل حیات، به روح که چیزی جز سرابی وهم‌انگیز نیست، متوسل می‌شوید و از آن که غیر قابل لمس و غیر قابل تجزیه و تحلیل و نامفهوم است، سخن می‌گویید و دل به آن خوش کرده‌اید!

داود، با وجود اینکه من در شش مرحله‌ی عشق آنچه را که می‌بایست درباره‌ی سرخترین گل هستی که همان جاذبه و کهربای وجود و در نهایت عشق است بیان کنم، گفتم، باز احساس می‌کنم نکته‌هایی هست که هنوز در این مورد باید گفته شود. در مورد "چیزی" که دل‌تپنده‌ی جهانست. قله‌ی بلند احساس و هیجان که سر بر آسمان هستی می‌ساید و نعره بر میدارد که من، مادر همه‌ی جوشش‌ها و تولدها و بیداری‌ها و خردمندی‌هایم.

داود، بیاد داری که من در دیدارهای قبلی به تو گفتم که به هنگام پیوستن ذرات پراکنده‌ی وجود آدمی و حیوان، عاشق دستاورد وجود خویش شده بودم و این عشق، مرا به سرخوشی‌های غیر قابل بیان کشانده بود.

تو می‌پندار که من نمی‌توانم عاشق آفریده‌های خویش باشم. تو می‌پندار که این خونِ جهنده‌ی حیات، که پدیده‌های وجود را در زیر چترِ دل آویزِ خویش گرد آورده است، در کالبدِ وجود من، چونان رودی خروشان در جریان نیست!

آری، از آغاز تا آخرین و واپسین مرحله‌ی زندگی، "عشق"، حضور دارد، همان عنصری که هستی و رغبت زیستن را، معنا می‌بخشد. نیرویی که ورای خرد آدمی و آنسوی غلغله‌برانگیز شگفتی‌های عالم وجودست. بنابراین

منطق، روح همان عشقی است که بگونه‌ی درهم آمیختن خون و اکسیژن در وریدهای جنبندگان میدود و زنده بودن را سامان می‌بخشد. همان نغمه‌ی دل‌انگیزی که سنگ‌های گران‌اندوه را، می‌ترکاند و انارِ سرخ شهامت و لذت را، می‌شکوفاند. عشق، فرمانروای قدرتمندِ تن و گدایِ برهنه‌ی تمناهاست. افسونگرِ سحاریست که وجود را به وجد می‌کشانند و دیوارهای اخلاقی دیکته شده‌ی توحید را، فرو می‌ریزد! خون جهنده‌ایست که شهیدِ حیات را، قطره به قطره در کاسه‌ی دل می‌چکاند و زنجیرِ قرارداد‌های تعبدی را، پاره می‌کند!

من با تار و پود عشق، وجودِ شما را در هم تنیده‌ام و با سوزنِ خونین هیجان، جامه‌ی دل‌باختگی را بر اندام شما دوخته‌ام. بمن بگو آیا پربارتر و جذابتر و دلپذیرتر از عشقِ جسمانی که میلادِ دلدادگی‌هاست و دونگاهِ مشتاق را بهم گره می‌زند و خون را در دل به جوش می‌آورد چیزی در کارگاهِ هستی وجود دارد؟ من تمامی عناصرِ هستی را در طبیعت، با زنجیرِ حریرگونه و ناگسستنی عشق، بهم پیوسته‌ام. همان مائده‌ای که هم تلخ است و هم شیرین! هم سازنده است و هم ویرانگر!

آیا آنچه که ترا برای مبارزه با من و بحث درباره‌ی نامیرایی برانگیخته و دیگر کهنه و سفالی سنت‌ها بین آدم و خدا را شکسته و تو را با پرچم‌های خشم و زوبین‌های به زهر آلوده‌ی پرخاشگری، به عطشی سوزان برای باز شناختن وجودِ خویش به سوی من کشانده، جز عشق به دانایی چیز دیگریست؟!

آیا روح، همان رایحه‌ی خوش بوی عشق نیست که از باغ و سوسه، برمی‌خیزد و جفت‌ها را در التهایی عاشقانه، بهم پیوند می‌زند؟ شاهکارِ من در به حرکت آوردنِ هسته‌ی مرکزی وجود، دمیدنِ اکسیژنِ عشق به جفت خواهی، در ریه‌های زندگیست.

آنچه که حجمِ نیرومندِ عشق را تشکیل می‌دهد و در کالبدِ آدمی شکل

می‌گیرد، چیزی جز نرگس‌های مست جفت خواهی نیست که شما نام آنرا "زناشویی" گذاشته‌اید و در قلمرو این میثاق اجتماعی و اخلاقی، بقای خود را تضمین کرده‌اید."

خدا ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد. تو گویی واژه‌ی "ازدواج" او را دگرگون کرده بود! او همانند موجودی که عاشق شده‌ست و دلش، فواره‌وار بی‌قرار رسیدن به قله‌ی وصل است، سخن می‌گفت. او دیگر آن خدایی نبود که به خشونت و زشت‌خویی و انتقام و مجازات کردن، متهمش کرده‌اند!

اینک این او بود که، کبوتروار و عاشقانه به دور حرم عشق، پرواز می‌کرد و با گلِ اطلسی شوق، ذهنش را می‌آراست و آدمی را به شناختِ وجودِ خویش که لبالب از شهوت و لذت و غرور و سرشار از دردها و ارضای حالات خوب و بد زندگیست و امیداشت! اما دریغ که او، به تباه شدن این جسم خجسته و در عین حال، روان به سوی پژمردگی و سرانجام میرایی و به این تنِ فرخنده و لذت جو، اشاره‌ای نمی‌کرد و فقط از دلپذیری‌ها و لذت بردن‌های جسم که بنیادِ استمرار و وجودِ آدمیست سخن می‌گفت!

سخنان خدا در موردِ زناشویی، مراسمِ برانگیخته بود. پرسیدم: "آیا تو، که نه مردی و نه زن، هرگز عاشق شده‌ای و در فراقِ معشوق، رنج برده‌ای و در رسیدن به وصالش، بیقراری کرده‌ای و از دیوارهای بلند قراردادهای اخلاقی و مذهبی و اجتماعی، پریده‌ای؟ اینگونه که تو از عشق سخن می‌گویی، دلیلی است بر ناآگاهی تو از کمیت و کیفیتِ این شربتِ شیرینی که پس از نوشیدنِ آن، یعنی پس از زناشویی، آدمی را به تألماتی دردناک دچار می‌کند و به مخمصه‌ای هولناک که همان مرگِ آزادی و دور شدن از خواسته‌های طبیعتِ انسانست، می‌کشاند! عشق تا زمانی دلپذیر و

شیرین و شمع‌انگیز است که، جفت‌های عاشق، ازدواج نکرده‌اند و شوریدگی‌های وصلت قبل از ازدواج، به فضاحت بعد از ازدواج، تغییر حالت نداده‌اند! بنظر من، بقای عشق در جدایی و آزاد زیستن و گهگاه به وصلت رسیدنست!

ما آدمیان، پس از دیدارهای عاشقانه و دلبستگی‌های شوق‌انگیز و کام گرفتن‌های هوش رباکه وجود را به اوج لذت می‌کشاند و شهوت و هیجان را در سراسر اندام جاری می‌سازد، ابلهانه این رابطه‌ی سرشار از جذابیت را، با زناشویی، گاه به روابطی لبالب از انزجار و نفرت و دشنام‌گویی و فضاحت، تبدیل می‌کنیم! بگذار درباره‌ی عشق و ازدواج، جان‌کلام را به طور خلاصه بیان کنم:

در دیداری سحرانگیز، نگاه‌ها به هم‌گره می‌خورد. اشتیاق، زیانه می‌کشد. دست‌ها و سپس آغوش‌ها، یکدیگر را عاشقانه می‌فشرند. لب‌ها که سفیران عشق و شهوت‌اند، در این معرکه‌ی دیدار، از طریق بوسیدن و مکیدن یکدیگر، اندام‌ها را به اوج لذت‌خواهی و وصل می‌رسانند. آنگاه و سوسه‌ی دوباره خواستن و لذت بردن، جفت‌های عاشق را، به پیوستگی دایم می‌فریبد! عقل نابینا می‌شود و گوش ناشنوا! حلقه‌های طلا و بردگی در انگشت‌ها، شکست عشق و پیروزی حماقت را اعلام می‌دارد! ازدواج، در هیاهوی شادمانی‌های زودگذر و فریبنده، صورت می‌گیرد و آنگاه نهال بی‌قواره و زشت زناشویی، قد می‌کشد! جنجال و بی‌حرمتی‌ها و تضاد اندیشه‌ها آغاز می‌شود. آن حلاوت فرخنده و دلپذیر دیدارهای نخستین و عشق آفرین، به سهمناک‌ترین جدال‌ها، تغییر شکل می‌دهد! دیو‌کریه نفاق، در مقابل پرنده‌ی آزاد و رنگین‌بال عشق، ظاهر می‌شود و سرپرنده را از تن جدا می‌کند! سخنان مهرآمیز و سرشار از دلربایی و کلمات عاشقانه هوس‌انگیز، جای خود را، به دشنام‌هایی رکیک و نفرت‌انگیز می‌دهد! رنگ‌های سرخ و سبز و آبی و سپید زنده‌ی عشق، با رنگ سیاه و مرده‌ی

بیزاری، پوشانده می‌شود! طلوع شکوهمندِ عواطفِ پربارِ عاشقانه، در غروبِ فتنه‌انگیزِ جدایی‌ها می‌میرد.

سرانجام اینکه با تولدِ ازدواج، عشق آرام آرام جان می‌سپارد! البته نکته‌ای که من باید، به این شرح حال جانگدازِ مرحله به مرحله‌ی عشق و ازدواج، اضافه کنم اینست که در کمیتِ ازدواج و تلخی‌های پس از آن، بین جفت‌ها، کیفیتی عاطفی و دلبستگی‌هایی از سر مهر، نیز وجود دارد که عشق را از مدارِ شهوانی جفت‌خواهی خارج می‌کند و در مداری با ریسمان‌های قطور دوستی‌ها و مهربانی‌ها و عادت، که خارج از بُعدِ هماغوشی‌ست قرار میدهد.

پس، در تعریفی رساتر، می‌توان گفت که عشق، تنها غلیانِ شهوت و جفت‌خواهی، برای استمرارِ بقا نیست، زیرا در قلبِ تپنده‌ی عشق، با وجود اینکه جویِ سرخِ شهوتی جانانه جاریست، جای جای، گل‌بته‌هایی از آلفتی ماندگار نیز در دلِ این عظیم‌ترین قله‌ی رفیعِ مهر و عطوفت، روییده است.

این مطالب و شرح این سوز و گداز را، از قصه‌ی عشق و ازدواج، از اینرو برایت تعریف کردم که بدانی، ما در سیاره‌ی زمین، آن احساس و هیجانی را که عشق نام دارد، پس از ازدواج، چگونه از مسیرِ لذت‌هایش، خارج می‌کنیم و در مسیری عاطفی قرار می‌دهیم. با اینهمه، من باز هم پای می‌فشارم که، ماندگاریِ عشق و طراوت و حلاوتِ آن، در دوری جستن و پرهیز از زناشویی است!"

من حرف‌ها و منطق و احساس و ادراکم را درباره‌ی عشق و ازدواج زده بودم. خدا حیرت زده و ناباورانه، بمن نگاه می‌کرد. او با تأنی و از سرِ حوصله و همانندِ معلمی که می‌خواهد شاگردش را از اشتباه درآورد و به وی حقایقی ناشنیده را بشناساند، به سخن در آمد:

"اگر طبق منطق تو، ازدواج یا بهم پیوستن، پس از هیجان‌های عاشقانه و بکام رسیدن‌ها، صورت نگیرد، معادله‌ی بقا و استمرارِ حیاتِ آدمی، در هم می‌ریزد. البته قابل تأمل است که این استدلال، در موردِ حیوان صادق نیست. اگر پدر و مادر تو، در پس شوریدگی‌های اولیه‌ی عشق و رزی، ازدواج نمی‌کردند، تو اکنون در اینجا حضور نداشتی و از "نامیرایی" با من سخن نمی‌گفتی! زناشویی و بهم پیوستن و تولید مثل کردن، اکسیژنی است که قلب تپنده‌ی حیات را زنده نگه می‌دارد و خونی است که در وریدهای بیدارِ بقا، می‌جوشد و عشق به زنده ماندن را، معنا می‌بخشد. ازدواج، پیوندِ ناگسستنی ریشه‌های عشق است در اعماقِ خاکِ هستی بخشِ وجودِ آدمی. تو اگر با هشیاری و تعمق، به پدیده‌های هستی بنگری، تمامی عناصر را پیوسته بهم، خواهی دید. همان عناصرِ پراکنده‌ای که با تارهای نامریی عشق، به صورتِ ساختارِ جهانِ هستی، شکل یافته‌اند. بر مبنای همین معادله‌ی ریاضی است که من می‌گویم، "مرگ"، پایان ریاضتِ توانفرسای حیات، نیست! هنگامیکه شکوفه‌های عشق، به صورتِ میوه در می‌آید، ناپدید شدن شکوفه، دلیل مردن آن نیست. میوه، ادامه دهنده‌ی حیاتِ شکوفه است و خود نیز، دگر بار به صورتِ هسته، بقای خویش را در خاک، بازمی‌یابد.

پس ازدواج نیز، استمرار حیات است در کُلِ قانونمندی وجود انسان! از اینرو پس از دم فرو بستن، آدمی همچنان زنده است، زیرا آن دیگری، که بر سر مزار وی ایستاده، زنده است. او، گردبادِ چرخنده‌ی حیاتِ توس و نامیرایی عشق به بقاست. تو زنده‌ای، زیرا صدای تو از نایِ فرزندی تو، به گوش می‌رسد. زیرا نگاه تو، از چشمانِ او می‌درخشد. زیرا حرکاتِ تو، در اندام او، در نوسانست. پس ازدواج، ادامه دهنده‌ی تسلسلِ عناصرِ هم شکل در ذرات و وجودِ آدمیست. در تولدها و مرگ‌ها. شاید ازدواج، تاوانی است گران، که برای بقای حیات باید پرداخت. ازدواج، حرکت سایه‌های

عشقست، در ظاهر داغِ زندگی. اصل تغییرناپذیرِ حرارت و بخارست در تحولِ منطقی و ریاضیِ زندگی. جبرِ است از سرِ اختیار که اندامِ آدمی برای برآوردن نیازها و لذت‌های خود باید آنرا بپذیرد!

زناشوئی، نغمه‌ی سحرانگیزِ است که اندامِ عشق را به رشدی عارفانه می‌کشاند و آدمی را به سوی معرفتی خارج از بُعدِ شهوانی آن سوق می‌دهد و از تنهایی می‌رهاند. پس، ازدواج ویرانگرِ عشق نیست! رفعتِ بالنده‌ی آدمیست در سرازیریِ حیات و پختگیِ عقل و وارستگی و بی‌نیازی که اصلِ بلافصل اتحاد است، در شوریدگی‌های عاشقانه‌ی غیر شهوانی! پس ازدواج، مرگِ عشق نیست. اصلِ بقاست...

خدا، فیلسوفانه و شاید عارفانه، از عشق و ازدواج حرف می‌زد و به هنگام سخن گفتن، عاشقانه برای تفهیم سخنانش سرودست تکان میداد و با هیجان، سخن می‌گفت. من در پسِ سکوتِ خدا، آرام اما معترضانانه، گفتم:

"تو از شوریدگی‌های عشق و منطقِ ازدواج و دلپذیری‌های آن سخن گفتی، اما از شوربختی‌های آن در طول زندگی جفت‌ها چیزی بر زبان نراندی! تو از ثمره‌ی عشق و ازدواج با فصاحتِ تمام مطالبت را بیان کردی، اما حرفی درباره‌ی دردها و نکبت‌ها و نفرین‌هایی که دلِ زن و شوهر را لبالب از زهرِ کشنده می‌کند، نزدی! تو با بیانی شیوا، از شکوفه و میوه و هسته و بقا و استمرارِ حیات، حرف زدی اما از تباهیِ میوه و هسته که همان میراییِ جاودانه و گسستنِ بندهای عاشقانه است، سخنی نگفتی! از اینها گذشته، تو چرا این منطق نسنجیده را بکار می‌بری که آدمی برای ادامه‌ی بقای خود، حتماً باید ازدواج کند، در حالیکه تو می‌توانستی در جمع بندیِ شکل بخشیدن به وجودِ آدمیان، پایه‌ی اصلی استمرارِ حیات را در نامیراییِ آدمی استوار کنی و دیگر ضرورتی برای ازدواج پیش نمی‌آمد که، مخدوش

کننده‌ی عشق باشد و معرفت و شخصیتِ طرف‌های امضاکننده‌ی قراردادِ منحوسِ اخلاقی و دینی و اجتماعی را به لجن بکشاندا! اگر تو در ابتدا، آدمی را در مسیرِ نامیرایی قرار می‌دادی، دیگر نیازی به ازدواج و تولید مثل نبود که ویرانگرِ آزادی و عشق باشد!

با اینهمه، من مراحلِ عشق را بگونه‌های مختلف آن، چونان پله‌هایی پیوسته بهم که از حریرِ دلدادگی‌ها، خوشبختی‌ها، شوربختی‌ها، لذت‌ها، دردها، جدایی‌ها و پیوستگی‌ها تشکیل شده است می‌بینم و آنرا سرخوشترین احساسِ آدمی می‌دانم.

بگذار اعتراف کنم که من، نامیرایی را از آن رومی خواهم و می‌طلبم که جاودانه در این رودِ خروشان و پر تحرک و زندگی بخش، که عشق نام دارد در حیاتی بی مرگ زیست کنم."

سکوت مجلس را در بر گرفته بود. جملگی عارفان و قدیسان و فیلسوفان، به این مناظره‌ی من و خدا، درباره‌ی عشق و زناشویی گوش می‌کردند. خدا کوشیده بود در این بازیِ شطرنج که پیکار اندیشه‌هاست، مرا مات کند و من می‌کوشیدم او را از باورهای نادرستش درباره‌ی عشق و زناشویی آگاه گردانم.

شهدِ شیرین و تلخ "کلام"، ما را مست کرده بود. آوای خوشی به گوش می‌رسید. این آفرودیت بود که آوازِ عاشقانه‌ی خلقت را همراهِ نغمه‌ی دلپذیرِ عشق، سر داده بود.

وحدتِ وجود، طبلِ میان تھی!

سخنانِ خدا درباره‌ی عشق، مرا به تفکری عمیق فرو برده بود. او با تعریفی که از عشق می‌کرد و وجودِ آدمی را مظهرِ این پدیده‌ی دلپذیر و لذت‌بخش می‌دانست، مرا به عدمِ آگاهیِ وی از عیب‌ها و نارسایی‌های ساختمانِ اندامِ درهم‌پیچیده‌ی عشق، مطمئن‌تر ساخته بود. خدا فریب‌کارانه می‌کوشید، با الفاظِ خاصِ خویش، درباره‌ی عشق و تعبیر و تفسیرِ آن و جاذبه‌های ظاهریِ این عنصرِ هیجان‌انگیز، روپوشی بر روی تضادهای وجودِ ما آدمیان، که لبالب از نقص‌های آشکار و نهانی‌ست، بگذارد!

خدا، در مهندسیِ بنایِ به ظاهر زیبایِ انسان، اشتباه غیر قابلِ بخششی کرده‌ست! معلوم نیست او، بر پایه‌ی چه انگیزه‌ای در پسِ ظاهرِ آرامِ اندامِ ما، اینهمه پیچ و تاب، غدد و اعصاب و اینهمه ارتباط‌های غیر ضروریِ اندام‌ها با هم و اینهمه سلسله‌عناصری که در اثر گذر زمان، فرسوده می‌شوند و از کار می‌افتند، بکار برده است!؟

این معماریِ ناخجسته که وی از به وجود آوردن آن، این چنین عاشقانه سخن می‌گوید و به تصورِ خویش، آن را از جملگی پدیده‌های هستی به ودیعه گرفته و نامش را "عشق" گذاشته، بنظر می‌رسد، زشت‌ترین معماریِ جهان است که بدست معماری نیمه دیوانه و مست، ساخته و پرداخته شده است! ساختمانی که در اثر گذرِ زمان، آرام آرام از شکل و ترکیب می‌افتد و سرانجام، در هم فرو می‌ریزد!

"او" که در حقیقت، خود نیز عنصری از طبیعت است، به هنگام در هم بافتنِ این کلافِ سر در گم اندامِ آدمی، یا از بازتابِ عناصرِ طبیعی که بکار برده است و در اثر گذشتِ زمان، توازن خود را از دست می‌دهند، آگاه نبوده یا به دلایلی که ابراز نمی‌کند و یا خود نمی‌داند، وجود ما را این چنین حساس و لطیف و شکننده و میرنده، خلق کرده‌ست!

اندامِ آدمی که منبع زیبایی و زشتی و در نتیجه، پژمردگی و تحملِ دردهای طاقت فرسا و لذت‌های جانانه است، نشانه‌ای از این واقعیتِ دردناک است که طبیعت یا خدا، در این بازیِ مسخره‌ی خونبار، که تولد و مرگ نام دارد، نقش اساسی را بر عهده دارند! شاید هم هیچ کدام نقشی نداشته باشند، ولی به نظر معقول نمی‌آید که ما آدمیان، تصور کنیم که خود، خلاق و تکمیل کننده‌ی وجود خویش‌تیم! بنابراین چه کسی، یا نیرو یا پدیده یا معماری، این کامپیوتر خودکارِ اندامِ ما را شکل بخشیده و بکار واداشته و از کار می‌اندازد؟

این تفکرات، در حالیکه حضار، مجذوبِ آوازِ آفرودیت شده بودند و خدا نیز بر تختِ پوشیده از حریرِ عشق، نشسته بود، به ذهنم خطور کرد و دگربار، من، در حال اعتراض، می‌خواستم "او" را به زیرِ الفاظِ سنگین و بت شکن و خونینِ خویش بکشانم و وی را از دایره‌ی بازی با کلمات و واقعیت‌ها را نادیده گرفتن، بیرون آورم! می‌خواستم به او بگویم که دست از شعارهای کودکانه و فریبکارانه، بردارد و نگاهش را به اندوه

بزرگِ آدمیان بیاندازد که در سیاره‌ی زمین، از رنج‌ها و دردهای جسمانی و فکری بر خودمی‌پیچند و از این خلقتِ بی‌فرجام و مرگرای او، بیزار و متنفر و خشمگین‌اند!

آفرودیت از خواندن باز ایستاد. مولوی از جای برخاست. او با اندامی متوسط، چشمانی درشت و گیرا، موهایی بلند و سپید، گونه‌هایی بر آمده و خسته و نگاهی آشوبگر و متفکرانه، به نزد آمد و در حالیکه دستش را بر شانه‌ام گذاشته بود، به سخن در آمد:

مولوی

"داود، تو و خدا، از عشق، که گرانمایه‌ترین نهادِ عالم و جودست، سخن گفتید و مرا برانگیختید که نظر خود را، در این مورد و موضوع‌های دیگر که در دورانِ حیاتم به آنها اشاره‌ای نکرده‌ام، بیان کنم. من در طی سال‌های پختگیِ اندیشه‌ام، پس از تمام کردنِ کتابِ "مثنوی"، مدتی در خلوتِ خودم درباره‌ی عشقِ عارفانه و معجزه‌های صوفیانه و روح مجرد، که رنگ و رواز ذاتِ الهی گرفته و اینکه مرگ، آغازِ تولدی تازه است و "رفتن" یا در حقیقت، خاموش شدن، فکر کردم و این سیر مسخره‌ی "آمدن و شدن" را، شاهکارِ قدرتِ خلاقه‌ی خدا می‌دانستم و خودفریبانه می‌کوشیدم، مرگِ جسم را، رهایی روح از تخته بندِ تن، تلقی کنم! البته من از مرگ نمی‌ترسیدم و در آن زمان، مُردن را نوعی تغییرِ هسته‌ی مرکزیِ حیات به قالب دیگری از زندگی که تناسخ نام دارد، یا در پندار، روز معاد یا رستاخیز و دوزخ و بهشت است، می‌پنداشتم! در این دورانِ خلوتِ دلهره آور، که من زمانی کوتاه در آن بسر می‌بردم، به حقیقتی هراسناک برخوردیم که می‌خواهم اکنون آن را، در حضورِ خدا و تو و فرزندگان، بیان کنم:

من در تمام دورانِ بالندگیِ ذهن و شعور و خردم و بخصوص پس از نشست و برخاست‌هایی که با "شمس"، که مراد من بود، داشتم و گفتم و شنوهای جانانه‌ای که بین ما می‌گذشت، کاملاً مطمئن شده بودم که آدمی،

بر مبنای منطقی خارج از بُعد ذهن خویش، هدایت می‌شود و فرماندهی که وی را هدایت می‌کند، "جان جهان" است که پس از مرگ تن، جان بسوی وی باز می‌گردد و با خود زمزمه می‌کند که:

"وسوسه‌ی تن گذشت غلغله‌ی جان رسید"

آنگاه اندیشیدم که اگر "من" - که همان جان باشد - در "من" دیگری پیوندد و این دو، در "من" سومی، استحاله شود و این "من" ها در رفت و آمدی تکرارگونه ادامه یابد، پس در جمع بندی کل، ما، به "منی" بر می‌خوریم که من‌های دیگر، پاره‌ای از وجود خدا هستند. این خدا، به نظر من، سرخ گل معطری بود که از بوی خوش آن، جهان سرمست شده بود. این تصورات و پندارهای شاعرانه و خیال‌های فیلسوفانه و عارفانه، مرا بر آن داشت که بپذیرم، و رای قلمرو این پیوندها و حجم یکپارچه‌ی حرکت اتم‌های وجود، نیرویی در جهان حاکم است که پیوند دهنده‌ی جدایی‌هاست. همان عشقی که خدا از نیروی پر جاذبه‌ی آن، هستی و کیهان و جانداران سیاره‌ی زمین را به حرکت در آورده‌ست. حال این نیرو، خود از چه منبعی و سرچشمه‌ای بر می‌آید و بر می‌تابد، مورد سؤال است و اگر حتی خدا، خود مرکز این نیروی خلاق است، باز طبق فرضیه‌های تو، که "مبدأ" اصلی کجاست، مرا بر آن داشت که به "وحدت وجود" بیاندیشم و درباره‌ی آن، شک کنم!

این برداشت و تجزیه و تحلیل من درباره‌ی وحدت وجود، در آن زمان، هم ریشه‌های دینی داشت و هم ریشه‌های خارج از بُعد ماورای طبیعت! فروتنانه، در اینجا باید اعتراف کنم که، این تصورات خیال پردازانه و خام گونه‌ی من، جز خود فریفتن و در پندارهای کاذب توحیدی و باورهای غیرواقعی حیات، فرو رفتن، چیز دیگری نبود! من به این دل خوش کرده بودم که با یاری الفاظ با نقاب و سرودن شعرهای عارفانه و صوفیانه، می‌توانم دردها و رنج‌ها و بقول تو "فضاحت آفرینش" را نادیده بگیرم و تباه

گشتن و "میرایی" انسان را امری طبیعی و محتوم و دلیل و منطقیِ خدایی، بشمار آورم! با اینهمه، من عاشقانه می‌کوشیدم به رازهای پنهان شده در طبیعت و به اسرارِ فراسوی زمین و طیف‌های رنگین وجود خدا و رسالتِ رسولان وی، پی برم و خلقت را، واقعیتی انکارناپذیر بدانم! من در این وادی گمگشته و بیکران، سرگردان شده بودم و به پدیده‌های حیات، نظر می‌دوختم و جملگی عناصر را، در زیر و بالا، می‌کاویدم و در پی درکِ وجود خدا و شناخت وجودِ خویش، بی‌تابانه فلسفه می‌بافتم و شعر می‌سرودم و می‌نالیدم و در خلوتِ خویش، فرو می‌رفتم! اما دریغ، که اکنون پس از قرن‌ها که از مرگم می‌گذرد، دریافته‌ام که آنچه که در نوشته‌ها و سروده‌هایم بیان کرده‌ام، چشم دوختن به سراب و در پیوستن پندارها، فرو رفتن بوده‌ست! در آن زمان و در آن روزگار، که آدمی چشم و دل به آسمان و خدا و پیامبران و روح و رجعت و جهنم و بهشت، دوخته بود، من نیز با همه‌ی پرواز اندیشه‌هایم و نشست و برخاست‌ها و خلوت کردن‌هایم با شمس، در قلمرو این تعبیرها و باورها، قرار گرفته بودم و آخرین مرحله‌ی عقلانی را، "تسلیم" به مقدرات و سرنوشتِ تعیین شده که "مشیت الهی" است می‌دانستم و بقا را در فنا، می‌جستم!

من به مرحله‌ی شناخت وجود خود، تا حدی رسیده بودم و در این شناخت، به ناآگاهی و تُخردی خویش و آگاهی و بزرگی آن "من" ناپیدا، واقف شده بودم. حال می‌بایست رخنه‌ای به درونِ این پولادِ آبدیده، بازکنم و از نزدیک "درون" را بنگرم. درونِ خلقت و برونِ جاذبه‌های آنرا. می‌بایست آگاه شوم که آیا پدیده‌های هستی، نتیجه‌ی فعل و انفعال‌های عناصر متغیرِ طبیعت، در زیر و بالاست و یا محصولِ دستی توانا و نیروی خلاق و عقلِ کیهانیست؟

مته‌ای که من، برای سوراخ کردنِ این درِ فولادین، بکار برده بودم همان مته‌ایست که ما عارفان و صوفیان، در آن زمان، آنرا "وحدتِ وجود"

می خواندیم! من با این مته‌ی ظریفِ نورانی، آرام آرام، حفره‌ای کوچک، در دلِ هستی به وجود آوردم. آنگاه با چشمِ درون، که همان "جان" باشد، به تماشا نشستم. بگذار صادقانه اعتراف کنم که در این سیر و سیاحتِ عارفانه، جز رنگ‌های الوان و خطوطی در هم و غباری غلیظ، چیزی ندیدم و جز صداها‌ی نامفهوم هستی و بقا چیزی نشنیدم! من در جستجوی یافتن "حقیقت" بودم، اما در آن زمان، در مقابل چیزهایی قرار گرفته بودم که نه حقیقت بود و نه پوچی! احساس می‌کردم که در "خلاء" افتاده‌ام! احساس می‌کردم که نه فقط خویشتن را، با اشعار و اعتقاداتم نسبت به پاره‌ای از امور جهانِ هستی و غزلواره‌ی عشق به لاهوت و ناسوت، فریفته‌ام، بلکه آدمیان و بخصوص پیروانم را نیز در باوری غیر واقعی قرار داده‌ام و به زنجیرِ حریرگونه‌ی استدلالی دور از منطقی حیات، بسته‌ام!

ناگهان از این تعبیر و تفسیرِ درونی و مکالمه‌ی بی پرده‌ی خِرد و پندار، حالتی عصبانی و انفجاری به من دست داد! اما دیگر دیر شده بود و درشکه چپی مرگ، به درِ خانه‌ام آمده بود و من دیگر مهلتِ نوشتنِ افکار و استنباطِ تازه‌ی خویش را از واقعیت‌ها، نداشتم! زمانِ پرواز فرار رسیده بود. پروازی بی بازگشت!

در واپسین دمِ زندگی، احساس کردم که من، چه بی خبر بوده‌ام! شناختِ درد، اصل درمانست! احساس کردم چه خودشیفته و زود باور بوده‌ام! من در درون، مسنجر شده بودم و خشمی آرام نشدنی، ذراتِ وجودم را می‌سوزاند!

داود، من با بیشترین حرف‌های تو درباره‌ی پوچی حیات و مضحکه‌ی آفرینش و فاجعه‌ی مرگ، موافقم و بسیار خوشحالم که تو با مطرح کردنِ محاکمه، وسیله‌ای فراهم کردی که ما بتوانیم پس از قرن‌ها، حرف‌های خودمان را که در زمانِ حیات، نگفته بودیم بیان کنیم و بسیاری از موضوع‌های در تاریکی باقیمانده را، در روشنایی محیطِ کنونی، بشکافیم.

آخر دشنه کارش دریدن است!

می دانم هنگامی که تو با مکتوب کردن حرف های من، و بازگو کردن آنها برای آدمیان، لطمه ای بزرگ به باورهای آنان نسبت به خردمندی و افکار زمینی و آسمانی من، وارد خواهی آورد و از دلبستگی آنان نسبت به اندیشه هایم، خواهی کاست! اما چه باک! آبی که در حوض اندیشه بماند، می گندد!

در این دادگاه که تو برای روشن شدن حقیقت، آنرا برپا کرده ای، جملگی ما، باید حرف هایمان را بزنیم و آنچه را که در فکر داشته ایم و در زمان گذشته نگفته ایم، در اینجا، مطرح کنیم. به واقعیت های تلخ زندگی و معیارها و کمی و کاستی ها، پی بریم و ناموجه بودن خلقت را، توجیه کنیم! می دانم که خدا، از این سخنان من ناراضیست! اما آنچه را که من در اینجا بیان کردم، همان مطالبی است که وی، قبل از بیان آن از سوی من، به آنها واقف بود! می دانم که او، همان شعور باطنی ما آدم هاست و سلول های مغز وی، سیلاب های روان جاذبه اند. می دانم که او، همان مشعل تابنده ی عشق است که ما را از سرمای دردناک حیات می رهاند و به مرحله ی تحول و کمال عقلانی می رساند و آنگاه دریغ که سرانجام، تاج خونریز مرگ را بر تارک وجود سرد شده ی آدمی می نشاند!

من بر این مهمل بودن قضیه ی مرگ، که معمای حیرت آور خلقت است، همانند تو، نه فقط در پیچ و تابم، بل، سخت معترضم!"

مولوی سکوت کرد. به نظر می رسید که او آخرین فرضیه ها و اندیشه ها و سخنان ناگفته ی خویش را، بر زبان رانده است. سکوت، مجلس را فرا گرفته بود. اعتراف مولوی، صوفیان و عارفان و قدیسان و پیروان مکتب های آسمانی را، بر آشفته بود!

باخ پشت ارگ بزرگ تالار نشسته بود و توکاتو فوگه خویش را با

ابهتِ تمام می‌نواخت. نغمه‌های ارگ، با امواج سخنانِ مولوی شاعر و عارف، در هم آمیخته بود و فضای خاموشِ تالار را، پُر می‌کرد. انارِ سخن، ترکیده بود و واژه‌ها، گریه می‌کردند! من می‌بایست سکوتِ مولوی را، در هم بشکنم و دگر بار او را، به سخن در آورم. گفتم:

"تواز وحدتِ وجود و حفره‌ی آن، سخن می‌گفتی، چه شد که آن تعریف را ناتمام رها کردی و موضوع دیگری را به میان کشاندی؟ تو که در دیوان بزرگِ مثنویِ خود، آن همه سخن گفته‌ای و با امثال و حکم و تمثیل و طنز و فلسفه و پذیرش دکترینِ محمد و موسی و عیسی، روزها و هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها افکارِ متلاطم خویش را، بصورت شعر، بیان کرده‌ای، اکنون چه شده که اندیشه‌های خود را از هستی و آفرینش و جان و وجود آدمی، حتی کوتاه‌تر از قصه‌ای از دیوان مثنوی بیان می‌کنی؟! دنباله‌ی سخنانت را رها مکن و از وحدتِ وجود و ایمان و اعتقاد، که تو به آنها پای بند بودی، سخن بگو."

مولانا در خویشتن فرو رفته بود. میان عبای سفید بلندی که بر دوش داشت، لمیده بود. مرغ در جستجوی دانه بود! موهای بلندِ نقره فامش، در اطرافِ صورتش، چهره‌اش را زیبا و درخشان و پُربار و جذاب نشان میداد و آشکارا معلوم بود که در دلش، غلغله‌ای برپاست! او می‌کوشید اندیشه‌هایش را بیان کند. سرش را بلند کرد و گفت:

"من جانِ کلام را در باره‌ی خدا و کیهان و پیغمبران و پوچی حیات، و مضحکه‌ی خلقت گفتم و در مقابلِ پرگویی‌هایی که در مثنوی کرده‌ام، در کوتاه‌ترین جمله‌ها، حرف‌هایم را زده‌ام. حال تو در باره‌ی "وحدتِ وجود"، سخن بگو و نظر خود را در این مورد، بیان کن."

اینک من بودم که می‌بایست "وحدت" را در هم بریزم. گفتم:

"نخست بگذار درباره‌ی "ایمان و اعتقاد"ی که اکثر عارفان و صوفیان و فلاسفه‌ی معتقد به ماورای طبیعت، در مورد وجود خدا و پیامبران و وحدت و الهام و جان و رجعت و معاد و دوزخ و بهشت دارند، عقیده خود را بیان کنم و آنگاه از بی ربطی "وحدت وجود" سخن بگویم!

آدمی هنگامی که به چیزی که قابل رویت و لمس و فهم طبیعی نباشد، و به آن از نظر علمی، دسترسی نداشته باشد و از نظر عقلانی و منطقی برایش قابل تجزیه و تحلیل نباشد، می‌گوید "ایمان و اعتقاد!" تو وقتی سببی را بر شاخه می‌بینی و بوی عطرش را استشمام می‌کنی، برای هویت بخشیدن به آن می‌گویی، این سبب است. نمی‌گویی "من ایمان و اعتقاد دارم که این سبب است!" چه ضرورتی وجود دارد که تو با ایمان و اعتقاد، از بو و شکل و رنگ سبب، سخن بگویی، در حالیکه همه‌ی آن چیزی که وجود و هستی سبب را تشکیل می‌دهد، وجود عینی و ذاتی و قابل رویت و لمس سبب است نه چیز دیگر!

پس زمانی که آدمی از معقوله‌ی ایمان و اعتقاد حرف می‌زند، مفهوم غیر واقعی بودن چیزی را می‌خواهد القا کند که وجود ندارد! یعنی با او هام و تصور و تخیل و پندار، "چیزی" را از فراسوی وهم، که نادیدنی و لمس نشدنی است، به مدار بسته‌ی خیالش، می‌آورد و به چیزی که جز وهم نیست، پروبال می‌دهد و به آن شکل می‌بخشد و در وجود بی‌مغز آن، صفت و جوهر و هستی و جان می‌دمد و سرانجام، آنرا "جان‌تپنده‌ی جهان" می‌خواند و از سر بی‌خردی، می‌گوید، من به این چیز نادیدنی و لمس نشدنی و غیر طبیعی، که خارج از بُعد ذهنی و فکری و منطقی من آدمیست، "ایمان" و "عقیده" دارم و حتی "او" را، که نه زن است و نه مرد، نه جان است و نه کالبد، نه شعور است و نه جوهر، می‌پرستم و مظهر همه‌ی بدی‌ها و خوبی‌ها، آرزوها، بدبختی‌ها و خوشبختی‌ها، سرنوشت‌ها و تقدیرها و سرانجام، زندگی و مرگ می‌دانم! آنگاه اضافه می‌کند که، در مقابل اراده‌ی

وی، گردن می‌گذارم و تسلیم می‌شوم و بنا بر مشیتِ او، می‌آیم و می‌روم!
حکایتِ پندارگونه‌ی موریانه و کفِ پای غول!

منطقم، مولوی را به هیجان آورده بود. پس از اندکی سکوت، گفت:
"می‌بینی که متاسفانه این طرز تفکر، در حال حاضر، در سیاره‌ی زمین،
افکار ساده‌پسند اکثر آدمیان را به خود جلب کرده است و آنان، از سر
ساده‌لوحی، با سلاح "ایمان و اعتقاد" در خرافه‌های دینی بسر می‌برند و ضد
یکدیگر، می‌جنگند و دورانِ حیاتِ قلبی و کوتاه خویش را در منجلابِ
اوهام مذهبی و اعتقاد غیر واقعی، می‌گذرانند و با زهر تعصب و افکاری
قشری و غیر منطقی وجود و افکارِ خویش را مسموم می‌کنند و یکدیگر را
می‌کشند!

این مطالب را برای این گفتم که اعتراف کنم که من هم در دورانِ باروری
اندیشه و بالندگی افکارم، دچار همین مکتبِ غیر واقعی بودم! من نیز در
گذرگاهِ زندگی، به خدا و پیامبرانش، ایمان و اعتقاد داشتم و در آثارم، بسیار
مدح آنان را کرده‌ام! البته با تفاوتی و رای طرز فکر قشریون و متعصبانِ دینی
و قدیسان و رهبانان مذهبی!

اما من نیز، به سرایی که جز بخارِ تصور و تخیل نبود، به عنوان پدیده‌های
آنسوی زمان و طبیعت، اعتقاد و ایمان داشتم و اگر در آثارم دقت کنی، جای
جای ردِ پای این باور، دیده می‌شود! بنابراین، بکار بردن کلماتِ ایمان و
اعتقاد، از سرِ ناباوری و خود را فریفتن و دیگران را گول زدن، سرچشمه
می‌گیرد! البته من وارد این بحث نمی‌شوم که، اگر چیزی دیدنی و لمس
شدنی نیست، این دلیلِ عدم وجود آن چیز، نمی‌تواند باشد!"

مولوی مرا به دایره‌ی شک کشانده بود. او رندانه از مطالب و یا بُعد
نادیدنیِ عناصری سخن می‌گفت که آدمی با مرز محدود عقلانی

خویش، قادر به درک آنها نیست و اگر هست، نمی تواند به طور مُسلم، رد یا قبول آن را تایید کند. اما حقیقت قضیه اینست که آنچه را که ما می اندیشیم و بر مبنای دانش های تجربی خویش، معیارِ قضاوت قرار می دهیم، بر پایه ی همین عقلِ جستجوگر و داوری های از سرِ سنجش ماست، و نه بر اصول وهم و یا تصور و یا شکی از سر ایمان یا اعتقاد!

من سکوت را شکستم و کوشیدم که استدلالِ خویش را، در مورد وحدت وجود، روشن تر بیان کنم، گفتم:

"اما در مورد "وحدت وجود"، تو نگفتی که اگر وحدت وجودی بین انسان و خدا برقرار است، پس دیگر، مطلق بودن خدا و ناچیز بودن انسان، چه صیغه ایست؟! هنگامی که ما می گوئیم وحدت وجود، فرضیه مان همان جان و ماده است در ارتباطی ناگسستنی. پس وقتی خدا و انسان یکی باشد، دیگر نیازی به آفرینش، نبوده است و بنابراین، آفرینشی رخ نداده و آنچه هست، "بوده" و آنچه بوده از نیروی خالص شعور جهان، منبث شده و نیروی خالص شعور، چیزی جز ماده نیست!

بر این پایه، آدمی بنده یا آفریده شده ی خدا نیست! پس دیگر مساله ی بودن یا نبودن خدا نمی تواند مطرح باشد! پس دیگر، نیازی به باور و ایمان و اعتقاد و ستایش و نیایش "ذات حق"، وجود ندارد! حال اگر "وحدت وجود" بین انسان و خدا برقرار است، دیگر چرا طبق فرضیه های بیمارگونه ی قدیسان و فیلسوفانِ پیرو مکتبِ متافیزیک، خدا، قادرِ متعال است و آدمی، تباه شدنی و مردنی؟! بنابراین، فرضیه ی "وحدت وجود"، از بیخ و بُن مُهمل است!

با وجود این، من نیز در پس تفکراتم به این نتیجه رسیده ام که باید نیرویی که جنبش هسته ی مرکزیِ اتم ها و حرکت بی وقفه ی آنها را در گردش منظم، تنظیم کرده و شکل بخشیده و وجود ما آدمیان را با قبای زریفت زندگانی

آراسته، وجود داشته باشد! اکنون ما در مقابل این "نیرو" ایستاده‌ایم و وجود عینی و ذهنی وی را، درک می‌کنیم و هموست که در معرفت پنهانی ذهن ما، حضور دارد و مرا برانگیخته تا وی را به محاکمه بکشانم!"

سخنان من، مولوی را دگر بار، برانگیخته بود. او اینک نه در جامه‌ی شاعر، بل در هیئت فیلسوفی شکاک، در حالیکه می‌کوشید لبه‌ی تیغ سخنان خود را ضد خرافه پرستان بچرخاند، به سخن در آمد:

"در تعریف برخی از صوفیان که من در دوران حیاتم به عقاید آنان بسیار معتقد بودم، "وحدت" تعریفی خاص داشت:

آنان وحدت را، جان جهان، یعنی پیوستگی و یکی بودن خدا و انسان می‌دانستند. ماهیت حرکت جوهری یا جوهر ذات، تعریف دیگری است که آنان از وحدت می‌کردند. یعنی بهم پیوستن ذرات عقل و عشق، در حجمی نادیدنی. در مفهومی گسترده‌تر، یعنی پیوستن مرید و مراد یا عاشق و معشوق در برخورد هیجان‌های استمراری شعور. حرف آخر اینکه، جسم در مقابل جان و جان در مقابل جان آفرین، قرار می‌گیرد و این مثلث هندسی "وحدت" را به وجود می‌آورد!"

بنظر می‌رسید که مولوی، حرف‌های خود را در لابلاهی استدلالی ریاضی، بیان می‌کند! پرسیدم:

"آیا تو آنچه را که بیان کردی، تعریفی درست از وحدت وجود است یا فرضیه‌هایی است که صوفیان بیان کرده‌اند؟

بنظر من، در این منشور فلسفی که تو شرح دادی، صوفیان متشرع، ناخودآگاه، منکر وحدت وجود شده‌اند! زیرا اگر وحدت وجود، از آغاز "وجود" داشته، دیگر وصل شدن به معشوق و در وی فناگشتن، چه معنا و مفهومی دارد و اگر معشوق، در جان و ذرات وجود ما، حضوری داریم دارد،

باز چگونه ممکن است برای رسیدن به وصلش، بخواهیم که فنا شویم؟! از این گذشته، به وصل رسیدن، که فنا شدن نیست! ما با جسم خودمان، وحدت وجود نداریم! بنظر می‌رسد که جملگی عناصر متحولِ انداممان، خودکامه و بی‌وحدت‌اند!

بنابراین آنان که از وحدت وجود، بین انسان و خدا، حرف می‌زنند و زده‌اند، در این روزگار، ساده لوحانی‌اند که از سرِ باورهای غیر عقلانی و پندارهای جاهلانه، سخن می‌گویند!

مولوی سخنم را برید و گفت:

"البته باید اعتراف کنم که در آنزمان، ذهن پویا و مهمه‌گر و عصیان زده‌ام، بسیاری از قضایای فلسفی را، بخصوص موضوع‌های پیچیده‌ی مربوط به خدا و پیامبران و مسایل ماورای طبیعت را بگونه‌ی دیگری، تجزیه و تحلیل می‌کردم! اما در آنزمان هم، من در شکی فلسفی، به این پدیده‌های انتزاعی فکر می‌کردم! من با استدلال تو، در رد وحدت وجود، موافقم و جسته و گریخته نیز در اشعارم این فرضیه‌ی تصویری و غیر منطقی را، رد کرده‌ام و اکنون صادقانه می‌گویم که در بیان بسیاری از موضوع‌ها که جنبه‌ی خرافی و ساده لوحانه داشته و من در آثارم از آنها به عنوان جوهر و حقیقت انکار ناپذیر، یاد کرده‌ام، شرمندهم!"

بار دیگر، مولوی سکوت کرد. او از "جوهر" سخن می‌گفت. جوهرِ عقل.

به نظر من، مولوی از جمله، چند تن متفکر و شاعریست که با بیان اندیشه‌های خویش، این جوهرِ عقلانی را با مفاهیمی رؤیاگونه و صلابت و روشنایی و معنا و خردی هوش رُبا، در اشعارش، بیان کرده است. اما اینک، هموست که از سرِ ناباوری، به سکوی ضدِ اندیشه‌های

عارفانه‌ی خویش، نشسته است و برخلافِ باورهای تمثیلی خود حکم صادر می‌کند! گفتم:

"همانطور که من بارها در این مجلس حرف‌هایم را زده‌ام، چیزی ابهام‌آمیز در کُلِ پدیده‌ی هستی وجود ندارد و آنچه هست، پیوستن، جدا شدن و پیوستن مجددِ ابلهانه‌ایست که نه هدفی در آن بنظر می‌رسد و نه مساله‌ای که قابل حل باشد! بگذار روشن‌تر قضیه را بیان کنم:

طبقِ منطقی ریاضی و علمی و هندسی، هیچ چیز نمی‌تواند از "نیستی" به وجود آید و بنابراین، "مغز هستی" فاقدِ هرگونه حرکتِ آفرینش است! حال اگر این فرضیه را، که در حقیقت فرضیه نیست، بلکه واقعیتی از بُعدِ زمان و مکان و پیوستگی‌هاست، تعمیم بدهیم، به این ضابطه‌ی معقولِ اندیشه، پی می‌بریم که خودِ هستی نیز در دایره‌ای از تکرار و بلاهت گرفتارست! پس، در تعریفی کلی‌تر، "بلاهت" حاکمِ مطلق "وجود" است و در ذاتِ بلاهت، جوهری در حرکت است که ما آدمیان، نام آنرا "انرژی" گذاشته‌ایم! این نیرو که محورِ استمرارِ حیات و مرگ را تشکیل می‌دهد، خود از مرکزِ وجودیِ خویش، که همان بلاهتِ تکرار باشد، ناآگاه است!

بدین ترتیب، در این قضیه‌ی هندسی، چرخ‌های این ماشینِ عظیم، هم به جلو حرکت می‌کند و هم به عقب! حرکتِ دورانی آن، هستی را ابقا می‌کند و در دل این هستی، پیدایی و ناپیدایی، که همان تولد و مرگ است، جریان دارد! پس بر مبنای این معرفت، که از بیخ و بُن بی‌معرفتی است، نه میرایی وجود دارد و نه نامیرایی! آنچه هست، به نظر می‌رسد که تغییرِ شکل یافتن، از بُعدی به بُعدِ دیگرست!

خاموش شدن جسم، شاید تغییرِ ماهیت دادن از گونه و رنگی به گونه و رنگی دیگرست!

حال باید دید، در این معادله‌ی ریاضی که من قسمتِ میرایی آنرا مورد بررسی قرار داده‌ام و خدا را به محاکمه کشانده‌ام، چه تفاوتی بین زنده بودن

و مرگ، وجود دارد؟ تکرار می‌کنم. طبق منطق ریاضی و فیزیکی، هیچ پدیده‌ای از نیستی به وجود نمی‌آید و از هستی، ساقط نمی‌شود!

خوب، طبق این صورت قضیه، پس هیچ عنصری نمی‌میرد و هیچ عنصری زاده نمی‌شود و بر مبنای این استدلال، آنچه که وجود دارد، یعنی آنچه که در طبیعت دیده می‌شود، چیزی جز تحول و تغییر رنگ‌ها و نقش‌ها و جنبش‌های بی‌وقفه و پُر تحرکِ قلم موی طبیعت و تکرارِ نابخردانه آن نیست! سرانجام اینکه خدا، همان نقش و رنگ و حرکتی است که در طبیعت وجود دارد و خود به وجود آورنده‌ی شکلِ خویش است!

در تعریفی رساتر، می‌خواهم بگویم که ما آدمیان، با کج اندیشی‌ها و اغلب تصورهای خام و پندارگونه، خدای افسانه‌ای را در دایره‌ای ابلهانه، به دور خود می‌چرخانیم، در حالیکه او چیزی برتر و بالاتر و داناتر از طبیعت نیست! و نیز حضور وی در این جلسه دلیل برتری او بر آدمی نیست! او شاخه‌ایست از درختِ هستی، در درون و برون و در برهوتِ عقلِ معیوبِ کیهان و انسان!"

من سکوت کردم. تیر از کمان، رها شده بود و تازیانه‌های شعور، فرود آمده بود. آیا من می‌خواستم دل خدا و مولانا را زخمی کنم!؟

مولوی در دفاع از خدا، در حالیکه به هیجان آمده بود گفت:

"طبق منطقِ بیمارگونه‌ی تو، اگر خدا، پادشاهِ بلاهت است و گردونه‌ی هستی در قاعده‌ای از استوانه‌ی بلاهت می‌چرخد، پس ما آدمیان، چگونه از دانایی و تمیز خِرَد در مقابلِ بلاهت، سخن می‌گوییم؟ اگر کُلِ هستی در جمع‌بندیِ تفکرات تو، حرکت پیوسته‌ی بلاهت است، پس ما که در این حرکتِ بی‌وقفه قرار داریم، چگونه می‌توانیم از حرکتِ زوال‌ناپذیر آن، ذاتِ بلاهت را کشف کنیم؟

اگر ما پاره‌ای از هسته‌ی مرکزی جهانیم، چگونه می‌توانیم اصلِ هسته و

ریشه را، بلاهت بخوانیم؟ آیا تو مراحل تکوینی پدیده‌های هستی را، در قلمرو بلاهت می‌دانی؟ آیا تو این خط سیر سرشار از حیات و عشق را که جاذبه‌های آن تمام نمودهای وجود را به شعف می‌کشاند، نوعی بلاهت می‌پنداری؟ آیا اینهمه شادمانی و شوق و دلدادگی‌ها و بروز التهاب‌های جانانه‌ی عاشق و معشوق را که تا اعماق مغز و جان نفوذ می‌کند و وجود را غرق لذت می‌سازد، تصویری از بیهودگی و تکرار و پوچی و حماقت می‌بینی؟... نه، من می‌دانم که تو، عاشق‌ترین عاشقانی برای زنده ماندن و اندیشیدن و حظ کردن و لذت بردن. تولدت و شهوت و خور و خواب و تفکر کردن را در نفس حیات، می‌جویی. تو، زنده بودن را، آنچنان دوست می‌داری که جدا شدن از آن را، فاجعه می‌خوانی! از همین روست که با هر عاملی که تو را از ادامه‌ی حیات باز دارد، می‌جنگی!

تو، مُنکرِ خلاقیت وجود خدا، که در هر حال، ترا از منابع موجود در طبیعت ساخته و پرداخته و شکل کنونی را به تو بخشیده و اندیشیدن و لذت بردن را در اندام تو به درخشیدن واداشته، می‌شوی! تو می‌دانی که رهایی از چنبر مرگ، تلاش بیهوده‌ایست و سرانجام تو نیز همانند ما، در اوج تفکر و بالندگی، خاموش خواهی شد! اما آنچه که در زمان حیات آدمی، بخصوص در دوران بلوغ فکری رخ می‌دهد، نشانیست از تفاهم بین خرد طبیعت و نادانی ضد طبیعت! جنگی است که این دو نیرو، یعنی نیروی بارور و نیروی تباہ کننده، باهم دارند و در این مبارزه، این آدمیست که از محدوده‌ی جغرافیایی حیات، خارج می‌شود و به جمع بندی پدیده‌های موجود در طبیعت می‌پیوندد..."

مولوی در پس این سخنان، که در حقیقت دفاعیه‌ای از سوی خدا بود، از سخن گفتن باز ایستاد. او از تنگنای منطق، به "هماهنگ" کردن بودن و نبودن، پرداخته بود! او می‌کوشید که هم وجود خدا را، که به تصور او،

معمارِ ساختمانِ وجودِ آدمی است، تایید کند و هم منطق و جدالِ مرا، که ضدِ مرگ است، بپذیرد! چهره‌ی مولوی گل انداخته بود. او از "مستور"ی گذر کرده بود. خام، پختگی را می‌طلبید!

نیرویی بزرگ، نوسان‌های مغزی‌ام را به تموج و هیجان در آورده بود. گفتم:

"من حضور خدا را در این جلسه، تایید وجودِ ذهنیِ خویش می‌دانم. اما این دلیل خردمندی وی در کار آفرینش نیست! هر ابله‌ی می‌تواند "چیزی" را بوجود آورد که تباہ شدنی باشد! جدالِ من با خدا، بر سر اینست که خلقتِ ما آدمیان از سوی وی (اگر خلقتی به وقوع پیوسته باشد)، ناقص و لبالب از عیب است! عظمتِ تشعشع‌های مغزیِ آدمی، نشانی از نیروی بی‌پایان مغزیِ خدا نیست! آدمی در طولِ حیات، (که شاید میلیون‌ها سال پیش، آغاز شده و اندک اندک، به سوی تکامل راه یافته است) به پروراندنِ مغز خویش، پرداخته و آنرا بارور ساخته و این، ارتباطی به خدا یا اینکه، ما ذره‌ای از وجود اویم، ندارد!

سلول‌های مغزِ خام ما، که ابزاری گیرنده‌اند، بعد از تولد، آرام آرام در اثر خواننده‌ها و شنیده‌ها و دیده‌ها، به رشدِ عقلانی می‌رسند و این ماییم که، با اندیشه کردن و آموختن از طبیعت و به کار بردنِ این ابزار، خویشتن را "بارور" می‌سازیم. پس خدا، قالب سازست و ما، دمنده‌ی حیات، در این قالب! نظامی که هم، هماهنگ کننده است و هم ویرانگر!

اشکالِ فکریِ اکثرِ شما فیلسوفان و عارفان و صوفیان، در تجزیه و تحلیل قضیه‌ی حیات و مرگ، در اینست که حرکتِ "محدود" شده‌ی وجود را، که همان نظام بی‌چون و چرا و سلطه‌ی ظالمانه‌ی سلول‌هاست، از یاد می‌برید و آنرا درست از آن خدا می‌دانید! یعنی از قدرت بی‌مرزِ خلاقیتِ زادن و مردنِ خود، غافل می‌شوید و شعاعِ تابنده‌ی وجودِ خویش را، درست، از آن خدا، می‌شمارید!

شک نیست که هیچ پدیده‌ای، نمی‌تواند خودسرانه و بی‌هدف، به وجود آید. از همین روست که من، می‌پذیرم که پیدایی وجود ما، بگونه‌ی آغازین و سپس تحول و رشد و به پختگی شناختِ خویش، رسیدنمان، باید از سر منشاء وجودِ معماری زندگی آفرین، نشأت گرفته باشد و این معمار، کس دیگری جز "او" که اکنون بر تخت نشسته و تاج خونینِ خلقتِ جهان را، که معادله‌ی مسخره‌ی زادن و رشد و تحول و مرگ است، بر سر نهاده، نمی‌تواند باشد!

دریغ که زهرِ نابخردی، یا "خود کوچک بینی" را، پیروانِ مکتب‌های مذهبی، که همه "چیز" را از منبع فیاضِ خدا می‌دانند، در لابلای شیارهای تفکرِ پیروانِ مکتبِ الهی، ریخته‌اند و آنان را - حتی داناترین شان را - به باورهای غیر معقول و فرضیه‌های تحمیلی، معتقد و مؤمن گردانده‌اند! من بر خلافِ تصورات و ایمانِ بیمارگونه‌ی این خیلِ عوام فریبان، بر این عقیده پای می‌فشارم که آدمی می‌تواند، قالب را دگرگون کند و جسم را نامیرا گرداند و نیرویِ تفکر و تعمقِ خود را، تا مرزِ خودشناسیِ کامل و حلِ نارسایی‌های جسم، برساند و بر نیروهای پنهانِ وجودِ خویش، دست یابد. آنچه که من در اینجا می‌گویم، فرضیه نیست. من از ماده، سخن می‌گویم. همان جوهر یا نیرو یا منطقی که مرا به اندیشیدن درباره‌ی تحقق یافتنِ آن نیروی پنهانی، بر می‌انگیزد. همان نیرویی که عشق به زندگی را در دل، شعله‌ور می‌کند و حیات را در دمیدنِ سپیده دم هستی، می‌تاباند. همان نیرویی که عقلِ خودچرخان را، چونان آبشاری بلند، به تموج در می‌آورد. همان نیرویی که شوقِ زیستن را، در نعره‌های شادمانی نوزاد می‌پراکند. همان نیروی عاشقانه‌ای که گیاه نرم و شکننده‌ای را آنچنان توان می‌بخشد، که دلِ خاک را می‌شکافد و طنینِ دلنوازِ وجودِ خویش را، همراه با رنگ و عطر و رشد، در فضای هستی، می‌پراکند.

من از این نیرو، سخن می‌گویم که خودجوشست و خود، آفریده‌ی

خویشست. اما افسوس که این نیروی خودجوش، در تخته بند تن اسیرست و در دوران حیات، با دیوِ ابله مرگ می‌جنگد و سرانجام مغلوب و خاموش می‌شود!

این دیو ابله، یا همان مهندسی است که در لحظه‌ی پیدایی سلولِ آغازین، قالب را ساخته، یا طبیعت است که قالب را، در اختیار او قرار داده است.

من نه بر مبنای گمان یا فرضیه، بل بر مبنای اصولی استوار که از سرمنزلِ تفکر سرچشمه می‌گیرد، سخن می‌گویم و مطمئنم که آدمی می‌تواند دیوِ بلاهت را از پای در آورد و آبِ به زهر آلوده شده‌ی مرگ را ننوشد و از زندانِ دردها و تباهی‌های اندامِ خویش و مهلکه‌ی مرگ و مضحکه‌ی خیر و شر، خود را برهانند!

آدمی می‌تواند به جهانِ معقول و طبیعت سبز خردمندی، دست یابد و خود، آینده ساز و تعیین کننده‌ی بقای خویش باشد و گرداننده‌ی زمان و پیوند دهنده‌ی آن و در نهایت، خدای منهای بُعدِ خارج از وجود خویش شود."

فلوت نوازی، نَفَسِ خویش را بر فلوتش می‌دمید و نوای سحرانگیزی را بگوش می‌رساند. خدا منقلب شده بود. من به قلمرو حاکمیتِ وی نسبت به وجود آدمی، تجاوز کرده بودم! چشمانِ زیبا و جذابش، چون الماسی سبز، می‌درخشید. او به دفاع از خویش به سخن در آمد. سخنانش، چونان پیرِ پروانه‌های سکوت، رنگین و آرامش بخش و دلنواز بود:

"داود، اینک من، به دانایی تو تا مرزِ آگاهی‌ات از جهانِ هستی، شک نمی‌کنم، اما مرزِ شناسایی تو، مرز محدودیست که تو در دایره‌ی آن به داوری و نتیجه‌گیری می‌پردازی!

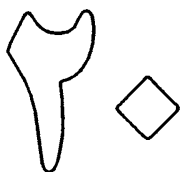
اگر قالب نباشد، محتوا در چه چیز شکل می‌گیرد؟ اگر من قالبِ اندامِ تو را نساخته بودم و سلول‌های مغزت را در جمجمه‌ات قرار نداده بودم و برای تغذیه‌ی سلول‌ها، شریان‌های انتقالِ خون را به قلب، به حرکت در نیاورده بودم و ریه‌ها را برای کسبِ اکسیژن، به دم زدن‌های پی‌گیر برنیا نگیخته بودم، تو چگونه می‌توانستی طبقِ منطقِ خویش، به تفکرِ پیردازی و نهالِ فکری‌ات را، بی‌ورانی و آنگاه تا مرحله‌ی داناییِ کنونی برسانی؟ تو چگونه می‌توانستی ادعا کنی که زمان را، از حرکت باز خواهی داشت و قالبِ تباہ شدنی را، به قالبی نامیرا، مبدل خواهی ساخت؟ تو چگونه می‌توانستی، از حریمِ انسانیِ خویش، خارج شوی و مرغِ اندیشه‌ات را بر فرازِ قلّه‌ی عقلانیِ من، بپرواز در آوری؟ اگر این قالب و ماده و جان نبود، تو چگونه می‌توانستی، لذت و درد و بلاهت و فضیلت را، درک کنی و برای حفظ و استمرارِ آن، با من به نبرد پیردازی؟ تو برای حفظِ بقای این قالب، با من به ستیز پرداخته‌ای و حالا، منکرِ چیزی می‌شوی که آن چیز، تو را وهستی‌ات را، تشکیل می‌دهد؟!

تو هنگامی که می‌گویی می‌خواهی آدمی نامیرا شود، آیا منظورِت جز اینست که در نظر داری، قالب را که ماده‌ی طبیعی وجود تو را در بر دارد، حفظ کنی؟ اگر چنین است و جز این نیست، پس می‌توانی به مرحله‌ی نهاییِ ساختارِ تازه‌ای از قالبِ سازیِ آدمی و حیوان و گیاه، دست یابی.

من در بحث‌های قبلی که با هم داشتیم، بارها متذکر شده‌ام که روزی خواهد رسید که شما آدمیان، به مرحله‌ی خودسازی، به هرگونه که دلتان بخواهد و منطقِ عقلی‌تان حکم کند، خواهید رسید. اما قبل از رسیدن به آن مرحله از رشدِ عقلانی، باید به بازسازیِ زندگیِ خویش بپردازید و سلول‌های مغزتان را، از مباحثِ متعصبانه و قشری و یکسونگرانه‌ی دینی و تفکراتِ غیرعقلانی، دور کنید تا عبادت‌گاه‌ها، به لابراتوارهای عظیمِ شناختِ رازهای پنهانیِ خلقتِ انسان، تبدیل شود. بدین قرار است که شما

خواهید توانست، آفرینش "ناقص" مرا، تکمیل کنید و به انجام برسانید!
 اکنون من ترا تنها می‌گذارم تا در خلوتِ خویش، در این باره به تفکر
 بپردازی"

خدا همراه فرزنانگان، از تالار سخن، خارج شد. سکوتی دلپذیر فضا
 را فرا گرفته بود.
 اینک من بودم و مرغانِ بلندپروازِ اندیشه‌هایم. من بودم و
 تصورهایم. من بودم و خردِ گمگشته‌ی کیهانی‌ام و من بودم و دل
 تپنده‌ی امیدهایم.



خدا و جسم و عقل!

در تنهایی و خلوت و سکوت، جوانه‌های بلوغ، سر از لابلاي احساس جوشانِ درون آدمی، به تموج در می‌آید. نردبانی بلند از ترکه‌های تر عشق به خود شناسی، با پله‌های بی‌شمار، ترا بسوی خویش می‌خواند. پرواز، محال نیست، اما در آسمان‌ها، چیزی جز سرگستگی، نخواهی یافت! کهکشانِ درونِ مغزِ تو، قلمرو بی‌وقفه‌ی پروازست. "نامیرایی"، اندوه است و اندوه، جوهرِ زندگیست. من پیراهنم را، پیراهنِ شک را از تن، بدر می‌کنم. عریان می‌شوم. عریان‌تر از خورشید. عریان‌تر از تلخی بادام شعور. انگشتانِ سحرآمیزم، تارهای گریانِ دلِ عصیانگرم را، می‌نوازند. من زمان را در قفیس خیالِ خویش، زندانی می‌کنم. آتش در دهانِ منست و باران در نگاهم. می‌تابم چونان خورشید و می‌شکفم چونان خنجرِ بُرنده‌ای بقا. تمامی ذراتِ پراکنده‌ی سلول‌های آبستنِ وجودم، بی‌قرار شنیدن پاسخ از خویش‌اند:

آیا خدا، نگارگر و هستی بخش وجود منست؟ آیا او، مائده‌ی شیرین حیات را در دهانِ گرسنه‌ی من نهاده است؟ آیا هموست که زهر را در جام بلورینِ مرگ، به من خورانده است؟ آیا من، وام دارِ این معرکه‌ی ناخجسته‌ام؟ آیا همه‌ی عناصرِ وجود، بر مدارِ شهوتِ تندِ جفت خواهی می‌چرخد؟ و آیا در بیداری، من رویاها را می‌بینم و در خواب، واقعیت‌ها را؟

تنهایی، برای آنان که متفکرند، دلپذیرترین حالت‌هاست. در تنهایی، آدمی به کشفِ وجودِ خویش می‌پردازد و به نقص‌ها و کمبودهای ساختارِ اندامِ درونی خود، پی می‌برد. مغز، از هرز اندیشیدن، باز می‌ماند و شعور، با وجدی عاشقانه، به بازنگریِ حوادث می‌نشیند. عقل با ردای سرخ منطق، بر صخره‌ی پرسش‌ها، می‌ایستد و نسیم دلپذیر آرامش، در دهل‌های پُریچ و خم وجود، نغمه‌ی تکراری حیات را، زمزمه می‌کند و پاسخ‌ها، چیزی را از بلاهتِ ذاتِ زندگی نمی‌کاهد!

اینک من بودم با تنهاییم. آتش و آب. شمشیر و حریر. گیاه و سنگ. من حس می‌کردم که "من"، باید منِ دیگری را که در درونِ ذهن منست، پیدا کند. گرفتاری از همین مقطعِ یاوه‌ی حیات، آغاز می‌شود. گرفتاریِ اینکه من، هم خود آگاهم با جهانِ بینیِ خدایم و هم انسانم، با کمبودهای نیروی جسمانی‌ام! این دوگانگی، بارِ اندیشیدن را سنگین‌تر می‌کند و عقلِ سرکش را، با زوبین‌های پرسش، به جدال با کلماتِ ساییده شده‌ی نادانی، آماده می‌سازد. جسم، همراهِ وجودِ خودکامه‌ی خویش، در مقابلِ عقل، نافرمانست و آنچه را که دلش می‌خواهد، بدون توجه به "منِ عقلانی" انجام می‌دهد! "من"، دو عنصر، دو درختِ ریشه‌دار مقاوم و دو ناشناس، در یک اندامست! عقل، بازتابی از شعورِ آزادست و جسم، در حرکتِ مداوم خود، با شعوری خارج از بُعدِ منطقِ عقلانی، در حرکت! این دوگانگی، اصلِ پیکارِ عقلانی با اندام

خودکامه‌ی سلول‌هاست که برخلاف میل آدمی، عمل می‌کند! برخلاف میل آدمی، پیر می‌شود و آنگاه آرام آرام، تن را دردناک کرده و سرانجام، "اشرف مخلوقات" را نابود می‌کند!

عقل من، با گستردگی توانایی خویش، نمی‌تواند به سلول‌هایم، فرمان دهد که پژمرده نشوند و نمیرند! نیروی آنرا ندارد که از پیر شدن جسمی که در آن زندگی می‌کند، جلوگیری کند! توانایی آنرا ندارد که تمامی اعضای درونی و بیرونی اندامی را که ظاهراً بر آن فرمانرواست، به زیر فرمان خویش درآورد! این واقعیت تلخ، اصل جدال عقل آگاهست با اندامی که از عقل ناآگاه من پیروی می‌کند! البته من می‌توانم ضد سلول‌های خودکامه و گردن‌کش و ابله اندامم، که نافرمانی می‌کنند و طبق برنامه‌ی تدوین شده‌ی قبلی، دوران حیات خویش را بسر می‌آورند و آنگاه می‌میرند، قیام و در لحظه‌ای، منفجرشان کنم! اما با از بین بردن اندامم، یعنی با مرگ جسمم، تکلیف این عقلی که اکنون دارد می‌اندیشد و مسایل را تجزیه و تحلیل می‌کند، چه می‌شود؟ تکلیف این طیف رنگین عاشقانه‌ای که من به زنده بودن دارم و در جستجوی جاودانگی هستم، چه می‌شود؟ من می‌خواهم این لحظه‌های شکوهمند را که درخشیدن خورشید حرارت بخش عشق، آنرا به اوج زیبایی می‌رساند، حفظ کنم. می‌خواهم زیر این آبشار بلند، که تشنگی حیات را در من مضاعف می‌کند، بایستم و نعره‌ی شادمانی "نامیرایی" بکشم.

آیا واقعاً این "من" هزارپاره، و عاشق به زندگی، عاشق به دوست داشتن و مهر ورزیدن و تفکر، عاشق به پروازی بی‌مرز به سوی قله‌های بلند ذهن بیدار و عاشق به نفس کشیدن از سر شوق، که اکنون می‌اندیشد، پس از مرگ تن، بگونه‌ای نامرئی، "وجود" خواهد داشت؟ آیا "روح" یا اتر یا جوهر یا گوهر جان، مشعلی است که پس از خاموشی

جسم، همچنان روشن و در تحرک است؟
 آیا در ورای این چهارچوبِ عقل و جسم و حرکتِ بی‌وقفه‌ی آنها،
 راز و معمایی حکمفرماست که من از آن ناآگاهم؟ آیا چیزی خارج از
 بُعد هندسی و ریاضی جسم آدمی، بنام جان یا روح وجود دارد که این
 جنبش‌های اندام را به حرکتی مداوم برمی‌انگیزد و این "چیز" آیا همان
 مُرکبی است که نقش‌ها را در اعماقِ ذهنِ من، ترسیم می‌کند و درخشش
 ذهنی مرا به پیدایی شکل‌های گوناگونِ مفاهیم هوشیاری من، پیوند
 می‌زند و شیدایی بودن را در من، در هستی من، در نخاع من، در لابلای
 سلول‌های اندامم، به حرکت در می‌آورد و مرا به ستایش خویش،
 برمی‌انگیزد و مرا به نامیرایی و جدایی از خردمندی مرگ، می‌کشاند؟

من چگونه می‌توانم به این راز و معما، به این عنصرِ نادیدنی که روح
 نام دارد و در پس ابرهای سیاه‌پندار، مخفی است، دست یابم و قضیه‌ی
 پیچیده‌ی حیات و مرگ، و دگربار، بازگشت را از طریق واسطه‌ی بودنِ
 روح، حل کنم؟! من چگونه می‌توانم خود، آفریدگارِ خویش باشم و
 سلول‌های نافرمان و خودکارِ تنم را، زیر فرمانِ عقلم بکشانم و آنچه را
 که می‌خواهم، در قلمروِ اندامم، در برون و درون، انجام دهم؟! من
 می‌خواهم زنده بمانم. همانند عنصرِ جاودانه‌ی بی‌مرگی! چونان عطرِ
 فضای دلِ عاشقی که چشمه سار و جودش، سیراب‌نشدنیست.
 می‌خواهم زنده بمانم، آنچنان که ندایِ سرمدی عشق، در تالاب‌های
 پرخونِ دل، طنین‌انداز است.

این عقلِ مغرور و سرکش، با تمام بلند پروازی‌هایش، با همه‌ی
 نیرومندی و منطقتش، با تمامی دانایی و وسعتِ دانشش، نمی‌تواند از
 ویرانیِ خانه‌ای که "تن" نام دارد و خود در آن زندگی می‌کند، جلوگیری
 کند! این پدیده‌ی ثروتمند و جستجوگر، شاهدِ تباهی و مرگِ اندامیست
 که خود در آن، فرمانرواست! فضاحتِ آفرینش (اگر آفرینشی به وقوع

پیوسته باشد)، در همین قضیه و مضحکه و اندوه جاودانه است، یعنی مرگ!

قسمت شگفت‌انگیز قضیه اینست که ما آدمیان، ستایشگر و دعاگوی "قاتل" خویشیم! ما خدا را که به هر حال، ذهنِ علیل مان او را ساخته و پرداخته، می‌پرستیم و ثناگوی وی هستیم، بدون آنکه به این نکته توجه داشته باشیم که او، اگر هم خالق ما آدمیان باشد، متهم به تباهی ماست! حال باید این معادله‌ی مجهول را، یعنی قضیه‌ی مرگ را که در حقیقت، مرگ سلول‌های وجود آدمیست، حل کرد. باید توسط نیروی عقلانی، جسم را از تباهی و مرگ، رها و به قله‌ی نامیرایی رسانید. باید به اندام سلول‌ها، گوهر نامیرایی عشق به جاودانگی را تزریق کرد. عقلِ من، یعنی عقل همه‌ی آدم‌هایی که به این مجهول و حل این معادله می‌اندیشند، حکم می‌کند که، امکان حل این معادله‌ی مجهول فیزیکی، یعنی دمیدن حیات مجدد در دل تپنده‌ی هر سلول عاشق زیستن، وجود دارد. یعنی امکان این هست که "من" جوینده، بتواند فرمانروای مطلق جسم شود و آنرا از پژمردن و تباهی و سرانجام خاموشی، برهاند.

آیا عصاره‌ی عشق، این شهد شیرین حیات، این تپش‌های ناآرام دل‌هایی که از شوق دیدار به فریاد برمی‌خیزند و نوای شورانگیز بوسه‌ها را بر لب‌ها جاری می‌سازند، همان جوهریست که به تعبیر و تعریف عارفان، روح نام دارد! بی‌شک، "روح" یا جان یاروان، چیزی جز سلول‌های هیاهوگر مغز نیست که تباه شدنی و میرنده‌اند!

چه کسی است که طعم عاشقانه‌ی حیات را بچشد و آنگاه دهان بر بندد و بخواهد در خاموشی مطلق، در خوابی گران و بی‌بازگشت، فرو رود؟

خاک وجود من، سینه‌ی خود را شکافته بود و دانه‌های سُرخ و آبدارِ استمرار حیات، از درون آن، سرک می‌کشیدند و برخویش می‌بالندند.

اینک این من بودم که در جدالی پایان ناپذیر با خویش، در پی یافتن چیزی ورای آنچه که وجود عقلانی مرا درین زمان تشکیل می‌دهد، می‌گشتم.

من درین خلوتِ اضطراری دریافتم که جسم و عقل، دو دلقکِ گریانند که رو در روی هم ایستاده‌اند و وجود آدمی را تشکیل می‌دهند! دریافتم که هیچ کدام بر دیگری تسلط ندارد! دریافتم که عقل، آنچنان که ما می‌اندیشیم که ورای همه‌ی فضیلت‌هاست و هموست که گشاینده‌ی درهای معماهای سرپیچیده است، خود در سرگشتگی جاودانه، بسر می‌برد و چیزی جز غباری از سرپندارهای خود فریبانه، نیست! عقل می‌پندارد که دارای قدرتی است که می‌تواند بر تمامی وجود حکم فرمایی کند. در حالیکه، در اثر گذر زمان و تکاملِ جسم، آشکار می‌شود که این واژه‌ی تفکربرانگیز، که سرآمد همه‌ی اندیشه‌هاست، یعنی "عقل"، چیزی جز پاره‌ای از تصورات و تخیلات و ذهن‌گرایی‌ها و چیزی جز در هم آمیختن واژه‌های اکتسابی با یاری گرفتن از حافظه، که آدمی در طول زمان می‌آموزد و حفظ می‌کند و آنها را برای حلِ معادله‌ی پیچ در پیچ زندگی بکار می‌برد و به گمانِ خویش، با این نیروی فزاینده، به فراسوی جهان‌های نادیدنی راه می‌یابد، نیست! پس مادر حاشیه‌ی پندارهایمان، جهان بینی خویش را شکل می‌بخشیم! در مضحکه‌ی میانِ جدال بین عمل و اندام خودکار، چیزی که همانند پتکی پس از گذر ایام بر سرمان فرود می‌آید آن است که، آنچه را که بر مبنای عقل می‌سنجیم و بر خویش می‌بالیم که صاحب آنیم، تصوراتی است که مادر محدوده‌ی شناختِ مجهولات داریم و نه گستردگی بی‌کرانه‌ی عقل! پس عقل، در بسیطِ وجودِ خویش گرفتارست. گرفتارِ منطقی است که ردای تکرار را بر دوش دارد. گرفتارِ جسارتی است که از سرِ بلاهت، خود را در بلند پروازی حیات، صاحب قدرت می‌پندارد! عقل، گرفتارِ

پرسش‌هایی است بی پاسخ. گرفتار نادانی‌ها، تکرار ناآگاهی‌ها و هنجارهایی که در پی خویش، چراغی فراسوی راه نامیرایی، روشن نمی‌کند!

حال اگر عقل، دلچکی است گریان و نادان و جوهریست از سرشتِ بلافصل طبیعتِ دیوانه و یا ساخته و پرداخته‌ی خدایِ تصویریِ افکارِ ساده‌لوحانه‌ی ماست، پس ما آدمیان غیر از حربه‌ی عقل، با چه معیار و میزان و سنجش و متر و واژه‌هایی می‌توانیم به شناختِ جهان و هستی و راز و وجود خویش پی ببریم؟ چگونه می‌توانیم اصلِ رازِ بقا را بشناسیم؟ آیا شعور، جوهریست تابنده‌تر از عقل و یا خود نیز، چونان عقل، در دایره‌ی پرسش‌ها، دست و پا می‌زند؟

در وجود آدمی، درین محرابِ تاریک و در این گلستانِ روشن و معطر، آیا چیزی جز عقل و شعور و تفکر و تصور، وجود دارد که بتواند درهای بسته‌ی دانایی را بگشاید و ما را از چنبرِ ناآگاهی‌ها برهاند؟ آیا هنوز در مغز ما، در لابلای شیارهای خاکستریِ مخ‌مان، جزیره‌ای کشف نشده وجود دارد که در آن ریشه‌های خردی ناب که عقل را به وجد می‌آورد، باشد؟

من باید قادر باشم، تنم را از فرسودگی و پیری و مرگ نجات دهم و آنرا در سنی که مورد نظرم هست (مثلاً سی سالگی)، نیم قرن، یک قرن، یا ده قرن، یا جاودانه، حفظ کنم.

من باید فضای بسته‌ی بین عقلِ ناتوان و جسمِ خودکامه‌ام را، بگشایم و نیروهای قهار و خودکار و تباه‌شدنیِ جسمم را، به زیر فرمانِ عقلِ بیدار و سرگردانم، بکشانم و بدین طریق، نامیرا شوم.

هنگامی که آدمی بی‌مرگ شود، همه‌ی رمز و رازهای حیات، حل خواهد شد. افسانه‌ی کودکانه‌ی پرستشِ خدا و تعصباتِ کورکورانه‌ی دینی، از ذهنِ زودباور آدمیان، رخت بر خواهد بست و بیماری‌ها و

دردها و رنج‌های محنت‌بار، از تنِ آدمی دور خواهد شد و آرامش و لذت و اوج تفکر، فضای وجودِ انسان را، تسخیر خواهد کرد و عشق و زندگی، بگونه‌ی دیگری، متجلی خواهد شد. یعنی تکوین، مفهوم واقعی خود را پیدا خواهد کرد. وقتی آدمیان به این مرحله از قدرتِ عقلانی برسند، دیگر نه جنگی وجود خواهد داشت و نه کشتاری از سرِ خصومت‌های ابلهانه و نه دین و آئینی و فرقه‌بازی و تعصبی نژادپرستانه و برتری قوم و ملیت! نه تولید مثلی وجود خواهد داشت و نه درد زائیدن و بزرگ کردن و به خاموشی گرویدن! عقل از محور نادانی خارج خواهد شد و از بی‌زمانی وجودِ خویش، فخر خواهد کرد و همانند سیبِ فاسد نشدنیِ ذهنی پویا، در سبذ میوه‌های شیرینِ حیاتی بی‌مرگ، قرار خواهد گرفت!

این تصورات و آرزوهایی که من، هم‌اکنون در سر می‌پرورانم، از سرِ خامی و جهل و پندار و فرضیه نیست! این اندیشه‌ها باید روزی تحقق یابد. باید "من" به آن مرحله از تفکر و تعالی برسد که بتواند به این معادله‌ی ریاضی، جامه‌ی عمل بپوشاند. این کار عملی است، زیرا آنچه را که آدمی می‌اندیشد، حتی اگر در قلمرو تخیل و پندار و فرضیه باشد، در زمانِ معینی عملی می‌شود. دلیل این منطق، این است که وقتی من به مجهولی می‌اندیشم و راه حلِ آن مجهول، در قاعده‌های مختلف، به ذهنم خطور می‌کند، مفهوم این حقیقت را دارد که آن فرضیه و مجهول، به طرفِ راه حلِ نهایی، پیش می‌رود.

بنابراین منطق، اگر جملگی دانشمندان و متفکران و فیلسوفان، تمام نیروی فکری خود را، برای حلِ این فرضیه‌ی پیچیده بکار اندازند، دیری نخواهد پایید که آدمی، بر مرگ غالب خواهد شد و نامیرایی، تحقق خواهد یافت. آنگاه خدا، که جز شعورِ آدمی "چیز" دیگری نیست، در آئینه‌ی عقلانی خویش ظاهر خواهد گشت و رویاها به

واقعیت‌ها خواهد پیوست.

در لابلای موج‌های غرنده‌ی این افکار، دست و پا می‌زدم که ناگهان خدا را با آن چهره‌ی رندانه و فرخنده و آرام، در مقابل خود ایستاده دیدم. ردای سبز بر شانه داشت و پیراهنی گشاد از اطلیس آبی، اندام زیبایش را پوشانده بود. با صدای دلپذیر و آرام و اغواگرش گفت:

"داود، امواج نامریی، اندیشه‌های تو را برای من تصویر کردند و من از بُعدِ ذهنی تو، آگاه شدم! تو را به خاطر تفکرات فلسفی‌ات می‌ستایم. اما افسوس که نقش‌های رنگارنگِ ذهنت، تصویرگرِ واقعیت‌ها و حقایقِ پیچیده‌ی کارگاهِ آفرینش، نیست! تو باید بدانی که شاخه‌ای از درختِ آفرینشی و نه ریشه و اندامِ درخت! تو با همه‌ی کنجکاو‌ی‌ها، باریک‌بینی‌ها و حساسیت‌ها در مورد شناختِ وجودِ خویش و تسلط بر آن، جویی باریکی که در مسیر خود، با خس و خاشاکِ تصورات، هم بسترست و نه بیش! تو ذره‌ای از حواسِ جهانی و پرتوی از خورشیدِ کیهانی و نه آگاه از اصلِ هندسی و فیزیکی و رازهای نهفته‌ی هستی! جدالِ عقلِ تو با سلول‌های خودکامه و خودکارِ جسمت، جدالِ دو پهلوان است در ظلمت! تو مطمئن باش هرگاه آدمی موفق شود که بر مرگ غلبه یابد، آنگاه در زمان‌های آینده، در جستجویِ حلِ مشکلِ نامیرایی خواهد رفت و تلاش خواهد کرد تا راهی برای پیروزی بر "نمردن" پیدا کند و از تکرار و خستگی بی‌مرگی، خود را برهاند!

حکمتِ من، در تولد و ژُشد و تحول و تکامل و آنگاه سقوط و مرگ، بیهوده و از سر جهل نبوده است! اگر قرار بود که شما آدمیان یا حیوان و گیاه، بی‌مرگ آفریده شوید، این در قلمروِ قدرتِ من بود.

تو حق داری درباره‌ی جسم و نامیرایی آن و تناسخ و حلولِ جان، پس از مرگ، در اندام‌های دیگر شک کنی! تو حق داری در کلِ قضیه‌ی زندگی و مرگ، به تفکر پردازی. تو حق داری بخاطر مرگِ اندامت، اعتراض و مرا به

بلاهِت در کارِ خَلقِ انسان، متهم کنی! اما از نظر تشخیصِ رازهای خارج از بُعد ذهنی خویش، نمی توانی درباره‌ی آنچه که از آن آگاه نیستی، اعتراض و حکم صادر کنی!

تو در طرح "چراها" آزادی، اما در برخورد با چراها، نمی توانی علت‌های ناشناخته را با عقلِ محدودت، ضعف و بی منطقیِ خلقت بخوانی و این کهکشانیِ موجِ راکه در وجود تومی درخشد، بیهوده و پوچ و یاوه و بی هدف و مسخره و "مهمل" بشمار آوری؟

حرف من اینست که تو، هنوز به آن مرحله از دانایی و تشخیص و عقلِ کمال یافته، نرسیده‌ای که به حلِ معمای آفرینش دست یابی و مرگ را، عدمِ جاودانگی بدانی!

شما آدم‌ها، حتی والاترین و متفکرترین و داناترین و دانشمندترین تان، هنوز از نظر درکِ مسایلِ وجود و از جمله خَلقِ انسان، دورانِ کودکی را می‌گذرانید! ابزار ریاضی و هندسی پیچیده‌ای که من در آفرینش به کار برده‌ام، همانطور که در مبحثِ شش مرحله‌ی عشق، بیان کردم، رازها و معماهایی ست که شاید تا زمان‌های بسیار دور آینده، برای شما قابل رویت و حل نباشد! بنابراین، تو کوششِ بی حاصلی را در پیش گرفته‌ای که با دیدارِ من، بتوانی به نسخه‌ی نامیرایی دست یابی! البته سلول‌های پویای مغز تو، با همه‌ی محدودیت خویش، شاید در پس برق زدن‌های هوش ربا، موفق شود گره‌های ظاهراً کور این معادله‌ی سر بسته را بگشاید. اما قادر نخواهد بود، طرح اساسی ریخته شده‌ی آفرینش انسان را، به گونه‌ی فعلی، دگرگون کند! مشکل شما آدمیان، میرایی تان نیست، مشکل شما، "غلط" زندگی کردن تان است!"

ناگهان خدا از سخن گفتن باز ایستاد! مکث حیرت‌انگیز وی، ادامه‌ی تجزیه تحلیل افکار او را درباره‌ی آنچه که از آن سخن می‌گفت، متوقف

ساخت. خدا گاهی چونان رهبانانِ مراکزِ مذهبی که به نصیحت‌گویی می‌پردازند، سخن می‌گفت! پرسیدم:

"تو گفتی که ما آدمیان، طرح اساسی ریخته شده‌ی آفرینش انسان را که بگونه‌ی فعلی است، نمی‌توانیم دگرگون کنیم! حال این پرسش مطرح است که ما خود، چگونه می‌توانیم آنچه را که تو ساخته و پرداخته‌ای و در طولِ زمان، فرسوده و تباه می‌شود، بگونه‌ی ماندگاری و بی‌مرگی، حفظ کنیم و به مرحله‌ی نامیرایی، برسانیم؟"

خدا در حالی که با انگشتانش پیشانی‌اش را لمس می‌کرد گفت:

"من همانطور که بارها به نقص‌های مرحله به مرحله‌ی خلقتِ تمامی پدیده‌های کیهان اعتراف کرده‌ام، اکنون صادقانه می‌گویم که کامل کردنِ وجود شما آدم‌ها و دوری جستن از پیری و مرگ، جز به وسیله‌ی نیروی تفکر و دانش شما، امکان‌پذیر نیست. شما باید همچنانکه در حالِ پیشروی در امور فلسفی و علمی قرار گرفته‌اید، نیز قادر باشید که بطور مثال، دارویی را کشف کنید که با خوردن یا تزریق آن، سلول‌هایتان نامیرا شود و پس از آن، گرفتاری شما به وجود آوردنِ پلی است بین عقل و سلول‌های خودکارتان که آن نیز، باز بوسیله‌ی تجزیه و تحلیل‌ها و پژوهش‌ها از طریقِ گسترده‌ی دانشتان، تحقق خواهد یافت. اما بگذار بگویم که با خلق و خوی کنونی و طرزِ زندگی که اکنون شما در سیاره‌ی کوچکتان انجام می‌دهید، رسیدن به مرحله‌ی نامیرایی، به نظر من نه فقط مشکل، بلکه دست نیافتنی است! شما از طبیعتِ حیوانی خویش، دور شده‌اید و در مظاهرِ بظاهر متمدن، زندگی می‌کنید! آنچه را که باید بخورید، نمی‌خورید و بجای اینکه در هوای آزادِ طبیعی زندگی کنید، در فضاهاى آلوده و بسته و خفقان‌آور، زیست می‌کنید! بجای خوردن میوه‌ها و سبزی‌ها که با نور و حرارتِ خورشید رسیده و پخته می‌شود، گوشتِ مرده‌ی حیوان‌ها را می‌خورید و اندامتان را بسوی تباهی

می‌کشانید! بجای استنشاقِ هوای دلپذیرِ باغ‌ها و دشت‌ها و دریاها، دودِ سیگار و موادِ مُخدر و گازهای مسموم‌کننده را وارد ریه‌ها می‌کنید! شغل‌هایتان، اغلب آنچنان ملال‌آور و رنج‌دهنده است که در سن میانسالی، پیرتان می‌کند! عشق‌ها و هم‌آغوشی‌هایتان، اکثراً مصنوعی و زودگذر و فتنه‌انگیز و تباه‌کننده است! شخصی را به عنوانِ رهبر، انتخاب می‌کنید و قدرتِ تصمیم‌گیری را به وی می‌دهید و آنگاه به فرمانِ او، به جنگِ ممنوعان خویش می‌روید و بدون آنکه یکدیگر را بشناسید، شما آنها را می‌کشید و آنان شما را! آنگاه این اعمالِ ابلهانه و فضاحت‌بار را، به حساب دفاع از آب و خاک و وطن و سرزمینِ مادری، می‌گذارید!

شما آدم‌ها، با همه‌ی پیشرفت‌هایی که در منطق و علوم و گستردگی تفکر کرده‌اید، گاه ارزشتان را، تا حدِ ارزشِ یک گلوله، پایین می‌آورید و به همان گونه که حیوان‌ها و پرندگان و ماهیان را می‌کشید و لاشه‌ی آنها را با لذت می‌خورید، یکدیگر را هدف قرار می‌دهید و لاشه‌هایتان را نثارِ خاک می‌کنید و برای این کشتار، مدال و درجه‌ی افتخار هم می‌گیرید! سیاستمدارانِ شما، با علم به این که عمرشان ناپایدار است، چه جنایاتی که انجام نمی‌دهند و حال اگر بدانند که "نامیرا" بند، دیگر تصور این‌که چه اعمال جنون‌آمیزی ضد مخالفانِ خود انجام خواهند داد، خارج از قلمرو عقلانی و تصورات!

شما بر من ایراد می‌گیرید که چرا عمرِ آدم‌ها را جاودانه نکرده‌ام! چرا این پرسش را از خویشان نمی‌کنید که در طولِ عمرِ کوتاهِ خود، دست به چه فجایعی ضد یکدیگر می‌زنید و به چه اعمالِ وحشیانه و خفت‌باری، متوسل می‌شوید! کوره‌های گاز، برای خفه کردن آدم‌ها می‌سازید! اعدام‌های جمعی و ریختن اجساد در خندق‌ها را برپا می‌کنید! رگبارِ مسلسل بروی زنان و مردان و کودکان می‌کشاید و نام این اعمالِ بیش‌رمانه را، دفاع از برتریِ نژادی و آب و خاکِ وطن و عقایدِ دینی و سیاسی خود

می‌نامید!

اینها همه، نشانه‌نده‌ی اینست که شما آدم‌ها، محور زندگی طبیعی خویش را که بر پایه‌های منطقی زمان، استوار است، دگرگون کرده‌اید و حقایق ملموس عقلانی را با مهمل‌های غیر ملموس، به هم بافته‌اید! اعمال شما ضد یکدیگر، در طول هزاران سال، این حقیقت تلخ را بیان می‌کند که، گاه جماعتی از شما، از درنده‌ترین حیوان‌های وحشی، خونخوارتر و بیرحم‌ترید!

دگر بار خدا ساکت شد. باز هم او می‌کوشید با شعار و حرف‌های متضاد، منطقی خود را بر پایه‌های شناخت خُلق و خوی ما آدم‌ها استوار کند و مرگ را، موجه جلوه دهد! اندیشه‌های ما بهم گره خورده بود! قطرات باران تفکرهایمان، به هم پیوسته بود و سیل استدلال را در رد و پذیرش عقایدمان، جاری می‌ساخت!

من و او، که هر دو، شاخه‌های قطور و پیوسته‌ی یک درختیم، می‌دانستیم که میرایی آدمی، بر منطقی پندارگونه‌ی خلقت، استوار نیست و آنچه که هم اکنون ما با هم نجوا می‌کردیم، واژه‌های نقاب دار و الفاظی بود که آموخته بودیم و برای متقاعد ساختن یکدیگر، بکار می‌بردیم! خدا آرام بر سکوی خلوت خویش نشسته بود. گفتم:

"حرف‌های تو، دو رویه است. هم مثبت و هم منفی! تو می‌گویی بشر هنگامی می‌تواند نامیرا شود که در طی قرون، به مرحله‌ی عقل کامل برسد و در عین حال می‌گویی که، آدمی در حال حاضر، مظهر شقاوت و جنایت و پستی و حماقت است!

پس این منطق و استدلال تو، که آدمی در طول زمان، پخته و عاقل خواهد شد، حرف مفتی بیش نیست! زیرا اگر از آغاز خلقت تا کنون، بشر، تکاملش به این مرحله رسیده است که تو مطرح ساختی، آدمی نه فقط به

سویِ تعالی پیش نرفته، بلکه بسوی سقوط جهیده است! بنا براین، زمان، تأثیری در تعالیِ عقلانی آدم ندارد و به این ترتیب، بشر هرگز به مرحله‌ی تکاملِ نهایی نخواهد رسید! بیهوده گویی‌های دیگر تو اینکه، اگر تو خالقِ آدمیانی، می‌توانستی در آغاز و در همان زمان که عناصرِ پراکنده‌ی هستی را به هم پیوستی، ذهن و عقل و ادراک و شعورِ آدمی را، در کمالی مطلق، قرار دهی و بی‌نیاز از مرحله به مرحله رسیدن به تکامل، گردانی! بنا براین، تونه فقط خالقِ ما آدمیان نیستی، بل خود نیز چونان ما، حراف و دروغگو و شیاد و عوام فریب و متقلبی! از همین روست که من ترا به مفهومی که عارفان می‌ستایند و عاشقانت، دیوانه وار می‌پرستند و ثناگویانت، در تمنای به وصل تو رسیدن، جانفشانی می‌کنند، قبول ندارم و تصور می‌کنم که تو نیز، سرانجام، تباه شدنی و فناپذیری! براین منطقم پای می‌فشرم و می‌گویم که ما آدمیان، بدون نیاز به وجود تو، بدون نیاز به آیین‌های دینی و منشورهای اخلاقیِ پیامبرانت و اندیشیدن به ماورای طبیعت، به راه حلِ نهایی قضیه‌ی پیچیده‌ی مرگ و نامیرایی خواهیم رسید. بنظر من، باید روی نام تو، علامتِ "ضربدر" راکشید و آنگاه به شناختِ وجودِ خویش پرداخت.

البته من در آنچه که می‌گویم، یقین کامل ندارم و برادعاها و نظرهای خویش، تعصب نمی‌ورزم و می‌پذیرم که امکان دارد، من درین امور، نادان باشم و اشتباه کنم! اما گرفتاری من با تو اینست که من، براین عقیده‌ام که هر دوی ما، نادانیم! تو براین باوری که، آفریده‌ی مایی و کھکشان دانایی، از وجود تو، سرچشمه می‌گیرد و من براین باورم که، با تخیلاتِ خویش، ترا آفریده‌ام! در هر حال، دانایی ما، با همه‌ی فجایع و زشتی‌هایی که مرتکب می‌شویم، به آن مرحله رسیده است که به تغییرِ سیستم‌های حاکم بر سلول‌های وجودمان، دست یابیم و به آنچه که در جستجوی آنیم، یعنی نامیرانی، تحقق بخشیم.

حال اگر بپذیریم که تو، همان معرکه‌گیرِ معروف و جادوگرِ بی‌واسطه و

خالقِ مایی (طبق فرضیه‌های رسولانت)، باید بگویم که بزرگترین خطای تو در کارگاهِ خلقت، عدم تسلطِ عقلانی ما، بر حرکتِ خودکارِ درونِ اندام ماست! منظورم همان خودکامگی است که جسم من، که فرمانبر حرکتِ دایره وار وجودم هست، برای خود قائل شده و طبق برنامه ریزی قبلی تو، در کامپیوتر مغزی سلول‌های وجود آدمی، سلول‌ها، بدون آگاهی و بی‌اراده و شاید هم ابلهانه، تعیین کننده‌ی حیات و مرگِ خویش و کالبدی که در آن زیست می‌کنند، هستند!

مسخره‌تر از این نمی‌شود که، من آدمی، با تمام نیروی عقلانی‌ام، نتوانم به درمانِ بطور مثال، فلان نقطه از اندامم، بپردازم و مشکل نقطه‌ی دیگری از این تخته بندِ تنم را حل کنم! و یا هنگامی که در اثر گذرِ زمان، از بینایی یا از شنوایی‌ام کاسته می‌شود، قادر نباشم بلافاصله به وسیله‌ی سلول‌های مغزی خود، به سلول‌های منطقه‌ی بینایی یا شنوایی، دستور دهم که به ترمیم خرابی‌ها، بپردازند.

هنگامی که موهای سر یا دندان‌ها می‌ریزد و یا عضو دیگری مانند قلب، کلیه‌ها و کبد و دیگر اندام‌ها، از نظام سالم خویش خارج و به ویرانگری وجود خود می‌پردازند، مانند آنچه که سلول‌ها به هنگام بروز بیماری سرطان انجام می‌دهند، آدمی باید طی فرمانی که از مغز صادر می‌کند، قادر به مقابله با این ضایعات باشد!

تو، دو نیرو را، دو نیروی سازنده و مبتکر را، در مقابل هم قرار داده‌ای. جسم با سلول‌های خودکار، در محدوده‌ی زمان قرار گرفته است و عقل، در بیکرانگی پروازِ خویش، پای بندِ محدوده‌ی زمان نیست! جسم، آرام آرام به سوی بالندگی و رشد و تحول و تکامل پیش می‌رود و پس از رسیدن به مرحله‌ی نهایی رشدِ خویش، یعنی به دورانِ سالمندی و مرگِ پیگیری سلول‌های حیاتبخش وجودِ خویش، بسوی سقوط حرکت می‌کند و در مقابل، عقل، همچنان به سوی تعالی، در پروازست و حیرت زده، ناظر

سقوط جسمی است که در آن زندگی می‌کند و به سوی مرگ رهسپارست! تو، این دوگانگی بین مشعلی که نمی‌خواهد خاموش شود و جسمی که به سوی خاموشی می‌شتابد را، بر مبنای چه حساب و منطقی ریاضی و هندسی، بنیاد نهاده‌ای؟ چرا به آدمی شعورِ درک پیچیده‌ترین مسایل جهانی را داده‌ای، اما در مقابل، این شعورِ سرکش را در اندامی که محکوم به فناست و از این شعورِ بالنده فرمان نمی‌گیرد، به بند کشانده‌ای؟ تو با بهم پیوستن اندام خودکامه و تباه شدنی، بوسیله‌ی سلول‌های می‌رنده، بزرگترین رنج و دلهره را در فکر آدمی به ودیعه گذاشته‌ای! دلهره و پرسشی که دائم در فکر انسان، می‌خلد و می‌جوشد و زهر کشنده‌ی نا آگاهی را در اعماق فکر و ذهن، فرو می‌ریزد که آیا، من فردا زنده خواهم بود؟ آیا قلبِ خود جوش من، در اندام خودکار و خودکامه‌ی من، تا هفته‌ی آینده، ماه آینده، سال آینده، به حیاتِ خود ادامه خواهد داد؟ پرسش‌هایی از سر حیرت و دری که در فضایی تاریک و بی‌پاسخ گشوده می‌شود!

تو با تمامی به ظاهر فرزوانگی‌ات، با تمامی جسارت و جنبش‌ها و بالندگی‌هایت، با همه‌ی دانایی و گستردگی بی‌کرانه‌ی حکمفرمایی‌ات، در فضای ناشناخته هستی، به تصور من، به علت خطایی که در بهم پیوستن ذرات وجود آدمی، مرتکب شده‌ای، جنایت کاری! تو که مظهر سپیدی‌ها، شگفتن‌ها و نردبانِ حریرگونه‌ی عشق به زندگی هستی و در ضمن، اعجوبه‌ی بی‌مثال کیهانی، در لبه‌ی تیغ تیز اعتراض آدمی همانند من، قرار گرفته‌ای، زیرا تو، مظهر پلیدی و تباهی و مرگی! عدالتت، خاموش کردن چراغ شعور و پرتوهای احساس و عشق و عواطف و جنبش‌های جسم آدمیست! این فاجعه، که به دست و اندیشه‌ی تو، در وجود ما به وقوع پیوسته، کار مسلخ داران زمینی است و تو، مسلخ دار بزرگی! تواز ما آدمیان، ایراد می‌گیری که چرا حیوان‌ها را می‌کشیم و گوشت مرده‌ی آنها را می‌خوریم، اما تو خود، با آنچه که برای ما و در وجود ما تدوین کرده‌ای و

برقرار ساخته‌ای و شکل بخشیده‌ای، امپراطور مُرده خوارانی!
 ما آدمیان، عدالت‌مان، از عدلِ تو برترست. ما، جانیان را به مرگ
 محکوم می‌کنیم و تو کودکِ شیرخوار و نو جوان و میانسال و سالمند را در
 لحظه‌ای خارج از انتظار، با فرمولِ ابلهانه‌ی تدوین شده در مغز سلول‌های
 درون انداممان، می‌کشی و آنگاه به خاطر این عمل جنایتکارانه‌ات، اکثریتِ
 ما ساده‌لوحان، تو را موردِ پرستش قرار می‌دهیم و هر صبح و ظهر و شام، به
 نمازِ تو می‌ایستیم و حمد و سپاست را می‌گوییم! پس ریشه‌ی تو، از
 آبخورِ عقل کیهانی سیراب نشده، بلکه، از گندابِ بی‌خردی شکل گرفته
 است! با اینهمه، من در اینجا، ناچارم اعتراف کنم که تو، قابلِ ستایشی!
 زیرا اگر تو، اندام و شعور و دلِ تپنده و عاشقِ مرا - هرچند تباه
 شدنی - از ذراتِ پراکنده، بهم نمی‌پیوستی و درهم نمی‌کردی و مرا به
 صورتِ آدمی، شکل نمی‌بخشیدی و این همه خروش و احساس، در درون
 و جوشش و عصیان، در اندیشه و اینهمه فریاد و نعره، در گلوگاهم، به وجود
 نمی‌آوردی، من اکنون چگونه در قالبِ آدمی، در مقابل تو، اینگونه
 می‌ایستادم و دهان می‌گشودم و ترا "نادان" می‌خواندم!؟"

من ساکت شدم. خدا از جایش برخاست. سخت منقلب شده بود!
 بی‌قرار شده بود. معلوم بود که حرف‌های من و توهین‌هایم، آتشِ خشم
 را در وجودش، شعله ور ساخته است! بی‌اختیار با انگشتانش بازی
 می‌کرد. لبِ زیرینش را می‌گزید و به دنبال پاسخی قانع کننده می‌گشت!
 چشمانِ درشت و زیبا و درخشانش، درخشان‌تر شده بود و لبانِ عُناب
 گونش، می‌لرزید و از توفانِ درونیش، خبر می‌داد!

من دگربار، تیر را به نقطه‌ی حساسِ عواطفش، زده بودم و تهمتم در
 وی کارگر شده بود! تهمتِ اینکه، او جانی و مسلخ‌دارِ بزرگ است!
 برخلافِ تصورم، هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که، آرامشی مطلق،

وجودش را در بر گرفت. گونه‌هایش، سرخ‌تر و جذاب‌تر و در حالی که لبخندی دلپذیر و مهرآمیز، بر لبانش ظاهر شده بود و عطرِ عطوفت بارِ نگاهش، مشام و جودم را نوازش می‌کرد، گفت:

"داود، اکنون احساس می‌کنم که تو، همان توفان و رنگین‌کمانِ طبیعتِ وجود منی. خشم تو و عصیان، از دادخواهی‌ات نسبت به ظلمی که در خلقتِ شما آدمیان وارد شده، می‌جوشد. این جوشش، این اعتراض، این نعره‌های از سرِ درد، به خاطرِ مرگِ جبرگونه، قلبِ تپنده‌ی مرا، بلرزه درآورده است! حال بگذار موضوعی را که بارها با هم و در حضورِ جمع فرزندان، مطرح کرده‌ایم، دگر بار، بشکافیم. من قبلاً گفتم که، خالقِ شما نیستم. گفتم که شما، خالقِ خویشید. گفتم که من نیز، از تبارِ شما یانم. گفتم که من و جملگی جنبنندگان در سراسرِ کیهان، در زهدانِ مادرِ جهان، شکل گرفته‌ایم و جهان نیز، در زهدانِ ما شکل پذیرفته است! حیرت زده مشو! اگر من خالقِ شما آدمیانم، پس چه کس، خالقِ منست؟ نسبتِ این معادله‌ی مجهول، تا بی‌نهایت، دنبال می‌شود و از قلمروِ دانایی من نیز خارج است! تصور اینکه من خالقِ تو هستم و خالقِ من، کیست و تصور اینکه، تو خالقِ منی و خالقِ تو، کیست و تصورِ اینکه، خالقِ ما کیست و آن "کیست" خالقش کیست، دردِ فلسفیِ تو را نسبت به بی‌مرگی، حل نمی‌کند! اما حرفِ من اینست که باید تو، به سرِ عقل بیایی و از خروش و بی‌پروایی‌ها و توهین‌هایت بکاهی! آنچه را که تو بر زبان می‌آوری، ناخودآگاه، ضدِ خود و ضدِ شخصیتِ عقلانیِ توست!

مطلب مهمی که باید هم‌اکنون در این جا، در این دادگاهِ عادلانه‌ی خردمندی‌ها و در این جلوه‌گاهِ روشن و فضای آزادِ گفتارها و بیانِ اندیشه‌ها، بگویم اینست که آدمی، بر مبنایِ شعوری آنچه‌ان که تو بر آن می‌بالی و از آن سخن می‌گویی و می‌خواهی آن را نامیراگردانی، بنا نشده و من نیز، از این قاعده‌ی نامعقولانه، مستثنی نیستم!

با تمامی این تضادها، با همه‌ی این ناخشنودی‌ها و یا جملگی دردهای درهم پیچیده‌ی تن و فکر، من سعادت یا آرامشِ آدمی را، در لابلای پذیرش همین تضادهای ناموجه، می‌بینم! حال باید از این فرصتِ غیر متعارف و غیر منطقی (البته به قولِ تو ناعادلانه، یعنی عمرِ محدود)، بهره‌ی کافی بُرد و در رعد و برقِ زندگی، درخشید و آنگاه پس از پیوستن و به وصل آنچه مورد نظرست رسیدن، با زندگی، بدرود گفت! می‌دانم که اینها همه برای تو، شعاری بیش نیست! می‌دانم که تو می‌پنداری من با این سخنان، می‌خواهم خویشان را، از چنبرِ پرسش‌های منطقی تو، رهایی بخشم! می‌دانم که آنچه را می‌گویم، به تصور تو، جز مطرح ساختنِ سراب، چیز دیگری نیست و تشنگیِ تو را، برطرف نمی‌کند! و سرانجام می‌دانم که این سخنان، گره‌ی کورِ بی‌مرگی را، نمی‌گشاید و تو همچنان بی‌نتیجه، به سیاره‌ات، باز خواهی گشت!

در هر حال، تو محکوم به رسیدن به آخرِ خطی. به روایتِ خودت، نیرویی تو را از نقطه‌ی «آ» که رحمِ مادر است به نقطه «ب» که زهدانِ زمین است، می‌کشاند. این امر، هم جبر است و هم اختیار! اما هر چه هست، تو محکوم به حرکتی. از پیدایی تا رشد و سرانجام، مرگ! حتی اگر تو، در طولِ راه، به خودکشی دست بزنی، باز هم از نقطه‌ی «آ» به نقطه‌ی «ب» کشیده شده‌ای! فرقی نمی‌کند! عقلِ تو و من، شاید در آمیزشی جاودانه، روزی به نامیرایی برای شما آدمیان، به هم برسد. نامیراییِ من، قابل انتقال به شما نیست، همچنان که میراییِ شما به من، قابل انتقال نیست! اما همانطور که قبلاً گفتم، میراییِ تو و تباهیِ اندامت، دلیلِ مرگِ عقلانی تو نیست! تو نیز چونان من، از لحاظِ جوهرِ عقلی و خورشیدِ درخشانِ شعور، نامیرایی. در بهاران و خزان‌های مکرر، در طلوع و غروب‌های تکراری و در تولد و مرگ‌های اجتناب‌ناپذیر!

بار دیگر، سکوت برقرار شد. صدای خدا همانندِ رویش گیاه، در

گوشِ ذهنم، طنین انداز شده بود. احساس می‌کردم که وی، پژواکِ عقلانی منست. او حرف‌های مرا، اعتراض‌ها و شکوه‌هایم را، دردها و رنج‌ها و غصه‌ها و خشم‌هایم را، پذیرفته بود و با من، هم آواز شده بود. او خود را برای آرامشِ خاطر من، به درجه‌ی شعورِ آدمیزادگان، رسانده بود و همراه من، در فغان از خلقت، ایستاده بود!

برای چندمین بار، پس از درگیری‌ها و بگو مگوها و بروزِ خشم‌ها و آذرخش‌های عقل، دلم از مهرش، آکنده شده بود. مهری که ریه به اکسیژن دارد و قلب به خون. مهری که در آن، حماسه‌ی هستی موج می‌زند. عشق موج می‌زند. بیداری موج می‌زند. اندوه، اندوهی از سرِ دانایی موج می‌زند و غمی از اعماقِ شادمانی و از سر نادانی! شیفتگی و دلدادگی و در همان حال، سرگردانی، افکارم را در بند کشیده بود! احساس می‌کردم که هستی‌ام، چونان غنچه‌ای که بشکُفد، در آفتاب وجود او، شکفته است. "او" در درونِ ذراتِ وجودِ "من"، حضور داشت. تن و مغزم، داغ شده بود. نمی‌خواستم او را ترک کنم و دگربار، در تنهاییِ انسانیم، به سر برم.

مرغانِ رنگارنگِ شعورم، این در قفس ماندگان، برای رهایی از اسارتِ منطق، در فضای اندامم به پرواز درآمده بودند. سه‌قلوهای فروتنی و غرور و درماندگی، در فضایِ دل و عقل و اندامم، فریاد می‌زدند و پیوستگیِ زندگی را در نامیرایی، می‌طلبیدند.

من عاشقِ همزادِ خویش، شده بودم! من به دنبالِ خورشید می‌گشتم در حالیکه خورشید، در درونِ من بود. من خدا را یافته بودم و خویشتم را نیز. حالت‌ها و افکار و سخنان و منطق و عشقِ او، چه شباهتِ حیرت‌انگیزی با افکارِ من داشت! من او بودم و او، من شده بود و ما خدا بودیم!



شیطان و خدا، دو همزاد!

شیطان که ساکت در گوشه‌ای لمیده بود، برای دگرگون کردن شیفتگی من نسبت به خدا، از جای برخاست و بر سکویی که از مرمر عقل ساخته و پرداخته شده بود، ایستاد. او همانند خدا، سی ساله بنظر می‌رسید. او نیز نه زن بود و نه مرد. زیبا بود همانند شعاع نور و خوش قامت و پُر خروش، چونان آبشار. چشمانش سبز و درخشان و مسحور کننده و گونه‌هایش، به لطافت گل سرخ. موهایی به رنگ بنفش و به نرمی حریر، بر شانه‌های برهنه‌اش ریخته بود. شباهت او با خدا، آنچنان زیاد بود که من پنداشتم، شاید شیطان و خدا، دو همزادند! حدس من درست بود، زیرا شیطان در حالیکه خیره به من می‌نگریست گفت:

"داود، من و خدا همزادیم. ما هر دو، در گلستانِ مادرِ طبیعت، شکل گرفته‌ایم و رشد کرده‌ایم. ما با هم، از آنچه که در طبیعت وجود دارد و خارج از ذهن محدودِ شما آدمیان در حرکت و جریانست، شما را ساختیم و پرداختیم. اما برتری من بر خدا، اینست که او، اندام‌های درونی و برونی شما

را با یاری سلول‌هایی ابله و خودجوش، ساخت و پرداخت و من، با نیروی خارج از بُعد سلولی، تشعشع‌های مغزی شما را، همانند عقل و جسارت و عشق و دوست داشتن و شهوت و کینه و یاغی‌گری و خود فریبی و لذت‌جویی و فزون‌خواهی و از همه مهمتر، آرزوی بی‌مرگی را، در لابلای سلول‌های مغزتان به کار انداختم. بدینسان، ما مضحک‌های تولد و مرگ را، در نمایشنامه‌ی زندگی، نوشتیم! اما نکته‌ی قابل تأمل اینست که شما آدمیان، که برنامه‌ریزی کامپیوتری مغزتان بوسیله‌ی من ریخته شده است، از من و خدا، درنده‌خوتر و دروغگوتر، از کار درآمید و با اعمال و رفتار و گفتار تان، من و او را، به حیرت‌کشانده‌اید!

تلاش تو، برای حل قضیه‌ی مرگ، نسبت معکوس جدال برای مُردنست! تعریفی که می‌خواهم از این بیان بکنم اینست که، هرگاه آدمی از سیاره‌ی وجود خویش خارج شود، طبق اصول اضطراری حرکت سلول، از مرکز پیدایی تا مرحله‌ی بازگشت به قبل از پیدایی، ناچار همانند بُخار که از دریا برمی‌خیزد و دگر بار، به صورت قطرات باران به مبدأ خویش باز می‌گردد، از پله‌ای بالا می‌رود و از پله‌های دیگری فرود می‌آید! به زبانی ساده‌تر، راه‌هایی وجود ندارد! تو محکومی! آدمی با آونگ وجود خویش، خود را حلق‌آویز کرده است! هرگونه تلاشی بیهوده است!

به نظر می‌رسد، کار از کار گذشته است! خوردن سیب دانایی یا نخوردن آن، مطرح نیست! بودن خدا یا نبودن خدا، مطرح نیست! تولد و مرگ، مطرح نیست! هستی و بقا و میرایی و نامیرایی، مطرح نیست! آنچه مطرح است، واقعیت خلاء در هستی است! واقعیت زهر و پادزهرست که حاکمیت مطلق به هستی دارد! من و خدا نیز، در مدار این گردونه‌ی بلاهت، گرفتاریم! ریشه‌ها و درخت و شاخه‌ها و برگ‌ها، جنگل حیات را تشکیل نمی‌دهند، سلول‌های نرو ماده‌اند، که از اقیانوس زمان، خارج شده‌اند و به اقیانوس تکرار، باز می‌گردند! رویاها را نگاه کن. طول و عرض هستی را بامتر شعور اندازه کن. به عطری گل که خود از خوشبویی خویش ناآگاه است،

بیاندیش و در طلوع و غروبِ رشد و تباهیِ بنفشه، تأمل کن و آنگاه، بیهوده بودنِ حیات و پایه‌های لرزانِ "وجود" را باور کن! باور کن که رنگ‌ها، خود را نمی‌شناسند و بال‌ها، نمی‌دانند که چرا اندام پرنده را به پرواز در می‌آورند! هیچ منطقی حاکم بر بی‌منطقی نیست! ستون‌ها بر هم تکیه می‌کنند، اما جدا از هم، فرو می‌ریزند! از "آغاز" بی‌خبریم و از "پایان" نیز، معرفتی در دست نیست!

خدا و من، قرارگاهمان در آسمان نیست! وجود ما، در ذراتِ خاکِ زمین، پراکنده است. حیرت زده‌تر از ما، خود مائیم! نه اختیاری داریم و نه اعتقادی جبرگونه، از سرِ باور!

حال می‌خواهم بیانیه‌ی خودم را درباره‌ی آن چیزهایی که تو به آنها می‌اندیشی و ساده‌لوحان بدان معتقدند، عنوان کنم. می‌خواهم بلندترین قلّه‌ی فضاحتِ آفرینش و عمیق‌ترین چاهِ بی‌آبِ منطقی حیات را مطرح کنم! دلیلِ ابرازِ این مطلب اینست که، اکنون پس از آن همه و راجی‌هایی که بین تو و خدا و حضار، در این مجلس گذشت و شما نتوانستید عصبِ گنبدیده‌ی مرگ را از بُنِ دندانِ حیات بیرون بیاورید و دردِ طاقت‌فرسایِ عقل را در مقابلِ جسمِ تباه‌شدنیِ سلول درمان کنید، می‌خواهم سخنانِ من را بشنوید که نه همانندِ سخنانِ خدا، فریبنده است و نه امیدوارکننده! نه بر روایت‌های کتاب‌های مذهبی استوارست و نه بر مبنایِ پندارهای خودفریبانه و مسخ‌کننده‌ی آدمی!

به چشمانِ زلالِ کلاغانِ سیاه پوش "حقیقت" نگاه کنید! خورشیدهای گریان و دردمند، که از سوزشِ درونِ خود نالانند و شلاق‌های مسینِ رنج را برگرده‌ی خمیده‌ی حیات، بنگرید!

"خدا"، مساویست با سلول! سلول، این پادشاهِ بی‌خوابِ بلاهت! این عنصرِ نادان که در حجمِ سرخ‌خویش گرفتارست و در جدالی ابدی، بین خاک و آب و نیرو، خدا و مرا و آدمی را، در زهدانِ بزرگِ طبیعت، به

گسترده‌گی هستی، شکل می‌بخشد.

- "سلول" خود نیز از پیدایی خویش ناآگاه است!

- "هستی" در گردشی ابلهانه، زاده می‌شود، می‌بالد، تکامل

می‌یابد و سرانجام، می‌میرد!

- نه ابدیت معنا دارد و نه نامیرایی!

- جملگی عناصر حیات، در بی‌اختیاری خویش، در تداوم

مسخره، درآمد و شدند!

- خدا و آفرینش و قصه‌ی پیامبران و معجزه‌ها و آزادی و حقیقت و

دادگری و تمدن و عدالت، شرف و اخلاق و عواطف و پاکی، گناه و

مجازات و دوزخ و بهشت و روح و تناسخ، و.... جملگی، بی‌معنی و

بازی با الفاظ و دایره‌ایست از خود فریبی!

بخار در بخار، دود در دود و سراب در سراب، سه ضلع هندسی

حیات‌اند! نه جبری وجود دارد و نه اختیاری! نه حیاتی و نه مرگی! آنچه

هست، بر پایه‌ی عملکردی هراس‌انگیز، می‌چرخد!

بادکنکی و سوزنی تیز! پدیده‌ها در قالب ناشناخته‌ای، زاده می‌شوند و

می‌میرند! جرقه‌ای و خاموشی! اندکی شادمانی و اندوه در اندوه! هر

پدیده‌ای، از قلمرو خاک و آشفتگی کیهانی، پدیدار و در قلمرو تکرار، ناپدید

می‌شود! دو باضافه دو، مساویست با صفر! اصل تکامل، اصل تباهی و

نیستی است و بازگشت به هستی، در بی‌سرانجامی حیات است! رسیدن و

بالیدن و افتادن و گندیدگی، چهار ستون پوسیده‌ی درخت آفرینش است!

در "آمدن"، هیچ منطق قابل توجیهی وجود ندارد، همچنان که در

"رفتن"، هیچ‌گونه اصول قابل پذیرشی وجود ندارد! زن‌ها و سلول‌ها، از

وجود خود و عملکرد خویش، ناآگاهند و ناآگاهی، فاجعه‌ی وجود و مرگ

است! آدمی در گردونه‌ی غبار گرفته‌ی ریاضت، در خلای بی‌یوناک و

تهوع آور، قرار گرفته و در کمال ناآگاهی و شعور، از تک سلولی به پُر سلولی

و دگر باره، به هیچ سلولی، تبدیل می‌شود و این شعله‌ور شدن و خاموش گشتن را، "زندگی" می‌خوانند! هیچ نوع منطق قابل پذیرشی درین "جابجایی" حاکم نیست! آنچه حاکم است، اضطرابِ بیهوده‌ی تکرار است! به نظر من، پیامبران، شارلاتان‌های قدیس نمایند که انسانِ میرنده و مدفوع ساز را، با قلبی از سرِ جهل، "اشرف مخلوقات" و دست پرورده‌ی آفریدگاری دانا و توانا، خوانده‌اند!

"بیگانه خواری"، اصل بقاست! هر پدیده‌ای، پدیده‌ی دیگری را می‌بلعد و بلعیدن، همان ماشین بی‌وقفه‌ی سلول است که "خدا" نام دارد! همه چیز را می‌بلعد و دوباره آنرا، استفراغ می‌کند و حیات، مجموعه‌ای از بلعیدن و پس دادن از بالا و پایین است! کرم شب‌تاب و خورشید، هر دو در زهدانِ مادر طبیعت، پرورش یافته‌اند و هر دو، در ظلمتِ نادانی خویش به سر می‌برند!

داود، این چنین به من نگاه مکن! دردِ آدمی بزرگتر از آنست که از سخنانِ من به حیرت بنشینند! دلم بی‌قرارانه می‌خواهد که از دلِ اسطوره‌ها، بیرون روم و در پیداییِ گلِ سرخی شکل بگیرم و بگونه‌ی الفاظی شعرگونه، در دهانِ زنی که مرا دوست می‌دارد، مفهوم تازه‌ی حیات را، دریابم. تو می‌دانی که عشق، همان هیاهوی پنهان در واژه‌ها نیست. زادنش، جهان را آبتن می‌کند و مرگش، خدای زندگی را، از بلندای معرفتش به زیر می‌کشد! من، زاده‌ی این عشقم. من گلِ شاخه‌های زیتون را در دست دارم و "عیسی" را به ستایش می‌نشینم. در من جادوی پنهانِ عقل، می‌درخشد و اشک‌هایم، صداقتِ خدایی منست که در اندوهِ آدمی، از چشمانم فرو می‌چکد.

آه داود، بگذار در این خلوتگاهِ راستی‌ها و در این جمعِ اندیشمندانِ هیاهوگر و پُرگو، صادقانه بگویم که می‌خواهم، چونان دلِ خونین تو، همانند اناری رسیده و سرخ، در دلِ زنی که مرا دوست داشته باشد، جای

بگیرم و نعره برآورم که بی‌مرگی، سایبان گسترده‌ی حیات است در کوچکترین دانه‌ی رسیده‌ی عشق.

جهان و هستی و حیات و خدا، چهارواژه‌ی ساخته و پرداخته‌ی ذهن و شعور گیاهی آدمیست! از صفر تا بی‌نهایت و از بی‌نهایت تا صفر! از پندار و فرضیه و تصور، تا متافیزیک و دیالکتیک! از دیالکتیک تا صفر پیدایش و از صفر پیدایش، تا رسیدن به اعماق عقل سرخ و از عقل سرخ، به سلول و از سلول، به حرکت و از حرکت، به رشد و از رشد، به تکامل و از تکامل به مبدا اصلی، یعنی خاک! این گردش هولناک، اقیانوس هستی را شکل می‌بخشد که خدا و انسان و گیاه و حیوان، در لجنزار آن می‌لوند!

اندیشیدن و تفکر و فلسفه و موسیقی و شعر و نقاشی، خوردن و نوشیدن و عشق ورزی و حسد، جدال و خشم و مهربانی و شادمانی و غم و بالندگی، ریشه و نهال و درخت و سبزی و شکوفه و میوه، عطر و حلاوت و آنگاه افتادن و خاموشی و تجزیه شدن و دگر بار آغاز گشتن، چهل میخ کاغذی پوسیده‌ی حیات است!

ورق‌های بازی آفرینش، همه جوگرند! "آسی" در کار نیست! آس‌ها نیز از ذات خویش، ناآگاهند و ذات‌ها نیز، همه نقاب دلقک بر چهره دارند! آدمی زهرآبی را ماند که در درون خود، گندیده است! نه بشارتی و نه جسارتی، برای رهایی از زندان سلول وجود دارد! نه جانی هست و نه جوهری و نه اصلی که کلیت زندگی را معنا بخشد!

"خمیرمایه" از آغاز، "ترش" بوده است و سرشت‌ها، چیزی جز پیوند سایه‌ها در وحشت از هم، نیست!

اصل بقا، سلاخی بقاست. سلاخ، خود، خویش را سلاخی می‌کند! "ریشه" از لحظه‌ی رشد، پوسیده بوده و نقش و نگارهای رنگین در دل خاک، در شکل بخشیدن به تخم، چیزی از بلاهت تکراری هراس‌انگیز وجود، نمی‌کاهد! عقل، این حشره‌ی کوچک "شناخت"، در اندرون خویش، در

سایه روشن‌های خیال، در سرمای زمهریرِ جدال با خود و دایره‌ای از پرسش، در گوشه‌ی اطاقکِ تاریکِ ذهن، خزیده است! آدمی را با میخِ طولیه‌ی پندار، در تالابی لبالب از کرم‌های سرگردانِ شعور، به دیوارِ آبکیِ "زهدان"، آویزان کرده‌اند! چه ریاضتی طاقت‌فرسا و توکه از، تحققِ یافتنِ نامیرانی سخن می‌گویی، چه ابله خوش‌باوری!"

شیطان سکوت کرد. فضای تالار را دودِ سخنانِ شیطان پُر کرده بود. او همه "چیز" را درهم ریخته بود! پس از لحظه‌هایی چند، شیطان با آن گونه‌های برافروخته و لبانِ به وجد آمده و صدای عاشقانه و جمالِ بی‌مانندِ خویش، دوباره به سخن درآمد:

"داود، با اینهمه، تو زاده‌ی عشقی. تو زاده‌ی همه‌ی آن چیزهایی که تو را به وجد می‌کشاند و به زندگی و پیوستگی به جفت خویش، می‌رساند. تو همان قطره‌ی زنده‌ی خونی، که از سرانگشتِ خدای عشق، بر خاک چکیده و بنیادِ زیبایی و جمال و هیجان‌های حیات را در بُعدِ گسترده‌ی عشق، در خاکِ وجودت نهفته‌ست! شتابانی، چونان رودِ هوس‌ها در وریدهای تشنه‌ی وصلِ زندگی و ماندگاری چونان نی، در دریای هستی!

اندوه تو، مرثیه‌ایست غمناک، که تو را از عشق به زنده ماندنی بی‌مرگ، از این شکوهِ سر به فلک کشیده‌ی وجود، جدا می‌کند! از دلدادگی‌ها و سرزندگی‌ها، از عطش‌های سیراب نشدنی و از آن رمز و رازِ دل، که بین عاشق و معشوق حکم فرماست!

تو نشانی‌ات را گم کرده‌ای! نه خانه‌ای در آنسوی کوچه‌ی عشق و نه خستی از دیوارِ امید و ترکه‌ای تر، از درختِ روشنایی دیده می‌شود! تو بیهوده می‌کوشی "چراغ" را روشن نگهداری، آتش مرده‌ست و گرگانِ نیاز، تنِ نیمه جانِ عاشق به حیاتِ جاودان را دریده‌اند و معشوق، سوار بر گرده‌ی ببرِ زخمیِ خشم، به اعماقِ جنگلِ سراب، گریخته است!

و سرانجام اینکه "قلب"، سکه‌ی قلبی است و قلب، حماسه‌ی آفرینش است!"

شیطان دگر بار خاموش شد. او با منطقِ خاص خود، تمامی معیارها را، در هم ریخته بود! زخم، "سر" باز کرده بود. خونِ حقیقت، می‌جوشید و فواره می‌زد! آیا شیطان آفریدگارِ واقعی ژن‌ها و سلول‌هاست؟ آیا سلول‌ها، از وجودِ خویش، آگاهند و در آنچه که در اندام جنبندگان به عمل می‌آورند، خود مختارند و یا عروسک‌های کوکی‌اند؟! آیا قوادانِ سبزپوشِ آدمکش، با نقاب‌های خندان و جامه‌ی قدیسانِ نیایش‌گو، سفیرانِ پوچی‌اند در سرزمین بزرگی دیانت؟! آیا خدا، سلولِ نخستین است و اگر چنین است، بیلیاردها "خدا" در اندام ما وجود دارد! در اندام هر ژن یا هسته‌ی مرکزی بقا، میلیون‌ها سلول، می‌لولند و در حرکت‌اند و این تداوم حجم در حجم و حرکت در حرکت، از صفر تا بی‌نهایت، ادامه دارد! سرآغاز و مبداء خلقت ناپیداست و ناپیدایی، معما را به وجود آورده است! شاید نخستین سلول، "هستی" را از دلِ خاک و از فعل و انفعال طبیعت در فضا و تشعشع وجودِ خود، شکل بخشیده و به حرکت درآورده! شاید عنصرِ هستی، در جدالِ کهکشان‌های "جرم" و ترکیدنِ دلِ سر بسته‌ی "وجود" به حرکت درآمده و خود، ناآگاه از این انفجار، در افسونِ جاذبه‌ی "زمان" قرار گرفته و در دایره‌ای به بزرگی "زندگی" به دورِ خود می‌چرخد؟! شاید "جوهر"ی حاکم بر عالم و آدم است که ما از رنگ و بو و عملکردِ آن، ناآگاهیم!

پرسش اینست که، آیا آنچه که در عالم هست، از جنبنده و جماد، بوده است یا به وجود آمده که به اعتبارِ سخنانِ قدیسان و عارفان، "آفریده" شده است؟

شیطان با لبخندی از سر استهزا، در حالیکه به من می‌نگریست دگر بار به سخن در آمد:

"هر ابلهی می‌داند که "چیزی" طبقِ منطقیِ ریاضی و هندسی و قانونمندیِ نظام "جاذبه"، نمی‌تواند از "نیستی"، بوجود آید! پس، بپذیریم که یاوه‌های مدرسانِ کتاب‌های تفرقه‌اندازِ توحیدی، واژه‌ی "آفرینش" را، از سرِ پُر خوری و بی‌عاری و نادانی و فریفتنِ مردمانِ ساده‌لوح، به کار برده‌اند! بنابراین منطقی، که من به عنوانِ همزادِ خدا، بیان می‌کنم، "بود"، تیزترین شمشیر از غلاف در آمده‌ی هستیست! خدای ساخته و پرداخته‌ی شما آدمیان، که هم رحیم است و هم رحمان! و من، که شیطانِ لثیم و مفسده جویم، که هم خرابکارم و هم شریر و قدیسان، نه از سرِ بلاهت، بل از سرِ حماقت، مرا برای فریبِ ساده‌لوحان در تصور و در خیالِ خلق کرده‌اند، هیچ کدام یک، بدانگونه که مطرح شده است، وجود خارجی نداریم! شاید تصور اینکه چیزی زاده می‌شود و چیزی می‌میرد، احمقانه‌ترین فرضیه‌ها باشد و آیا "چیزی" نمی‌تواند از مدار هستی، خارج شده و میرایی در نامیرایی، گره خورده باشد؟! گره در گره و تو، که با گره‌ها بر ستونِ پرسش‌های بی‌پاسخ، با طناب‌های ضخیمِ اعتراض، بسته شده‌ای! اگر سلول، اصلِ معماست، قضیه حل نشدنیست. زیرا سلول نیز، در بُعدِ نادانی از وجود خویش، حلق‌آویز زمان است!"

محمی الدین

شیطان، کالبد را شکافته بود! سخنان شیطان سلاخی واقعیت بود در قلمرو باورها و خرافه‌ها!

خدا، در حالی که گاهی به شیطان می‌نگریست و گاهی به من، در گوشه‌ای ایستاده و شاهد پیکارِ اندیشه‌ها بود.

ناگهان از گوشه‌ی تالار، محمی‌الدین عربی به سوی شیطان آمد، او را در

آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید و با صدایی رسا و حالتی مشتاقانه گفت:

"من و همفکرانم، قرن‌ها پیش، حرف‌های ترا سندِ معتبرِ واقعیتِ نفسِ حیات تلقی کرده‌ایم! تو، دلیرترین و واقع‌بین‌ترین سلولِ بیدارِ کیهانی! تو، تلخیِ مرگ را چشیده‌ای و می‌دانی که خلقت، سکه‌ی قلبیِ آفرینش است! تو اعتبارت از خدا، همزادت، بیشترست و زادنت، اصلِ پوچی بقا را، تثبیت کرده است! تو درد را، دردِ زادن و بلوغ و سرانجام، تباہ شدن را، آنچنان آگاهانه بیان کردی که تاکنون، هیچ فیلسوف و عارف و دانا و حکیمی، این چنین، توصیف نکرده است! من و همفکرانم، پس از قرن‌ها سکوت، به این مکان آمده‌ایم تا آنچه را که در روزگارِ زنده بودنمان، در لفافه و ایما و اشاره و تمثیل و استعاره، بیان نکردیم، بگوییم! تلخیِ بادام، دلیلِ عدم وجود هسته‌ی مرکزیِ بادام نیست! "مرگ"، دلیلِ یاوه بودنِ خلقت نمی‌تواند باشد! درختِ میوه، در فصلی معین و تعیین شده شکوفه می‌دهد و با یاریِ نیروی ایتارگرانه‌ی باران و حرارتِ زندگی بخشِ خورشید و شیرهی بقا که از خاک می‌ستاند، میوه‌های وجودِ خویش را از "کال" بودن، به کمالِ پختگی می‌رساند و در اختیارِ آدم و حیوان قرار می‌دهد. نه چیزی در مقابل، طلب و نه در آمدن و بالیدن و خاموش شدنِ خویش، اعتراض می‌کند! طبیعت، این حکیم نامیرا، با دانشِ درهم پیچیده و عظیم خویش، آفریننده یا در کلامی درست‌تر، شکلِ بخشنده‌ی وجودِ آدمی و حیوان و گیاه و خدا و "تو" و حواست. طبیعت می‌داند که چه عناصری در چه زمانی، می‌میرد و چه عناصری در قلمرو طبیعت، نامیراست.

ساختمانِ اندامِ آدمی، با تمامی نقص‌ها و کمبودهایی که دارد، از این قضیه‌ی هندسی پیچیده، خارج نیست! بنابراین قاعده‌ی ریاضی و طبقِ نظریه‌ی داود، این آدمیست که در آینده‌ی نزدیک، خواهد توانست بر ژن‌ها و سلول‌های اندامش، حکم براند و آنها را نامیرا سازد و از این راه، دوباره سازیِ اندامِ ژن‌ها و سلول‌ها را زیر نظر داشته باشد. بدین طریق است که،

آدمی خواهد توانست، عقربه‌ی زمان را به عقب برگرداند و نامیرایی را تحقق بخشد. من بر این گمانم که تو، شیطان، باید معمار نخستین این بنايِ درهم پیچیده‌ی عقلِ آدمی باشی؟! لحظه‌ای که "حلاج" زبری طناب دار را بر گردنِ خویش احساس کرد، می‌دانست که هیچ قاعده‌ی منشورگونه‌ی منطقی زوال ناپذیر، در بنیادِ قوام یافته‌ی هستی، حاکم نیست!

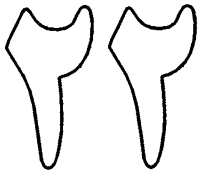
داود، حجم فکری تو و طلبیدنت، هجو کردنِ زندگی را دو برابر می‌کند! تو خوب می‌دانی که این مضحک‌ه‌ی گریه آور، خاموشیِ اندامِ تو نیست، بل نامبارکیِ گردشِ بی وقفه‌ی کیهان است از سرِ جهل!"

محمی‌الدین، خاموش شد. در حالیکه من می‌اندیشیدم، ایکاش محمی‌الدین‌ها، در دورانِ حیات خود، این سخنان را، بر زبان می‌راندند!

دو مردِ بلند بالا، با سینه‌هایی ستبر، همراه زنی خورشیدگونه، با پستان‌های برآمده و شهدآفرین، به میانه‌ی میدان آمدند. ناگهان از بلندگوهای تالار سخن، موسیقی رقص شمشیرِ خاچاطوریان در فضا پخش شد. مردان، زن را بر سرِ دستان خویش بلند کردند و رقصان و پایکوبان، او را به مذبح قربانی پیش بردند! زن که آرام و در عین حال با شیفتگی، سرنوشتِ خود را پذیرفته بود، بر سنگِ مذبح قربانی آرمد! خدا در حالیکه خنجری که از گل‌های یاس، ساخته و پرداخته شده بود، در دست داشت، پیش آمد و آنرا بر گلوگاه زن سایید و گفت:

"من زاده‌ی توام. سیلاب‌های هستی از عشقِ تو، جاریست و ابدیت، در تو شکل می‌گیرد و تو، آخرین مظهرِ حیاتی در تیره‌ترین و دردناکترین رنج‌ها و غصه‌های میراییِ آدمی!"

زن از جای برخاست و به نزد من آمد. زن، همان حوا بود که اینک در بلندترین قلّه‌ی عشق و احساس و منطق، ایستاده بود!



حوا، مادرِ خدا و شیطان!

حوا آرام و خجسته، چونان فواره‌ی بلندِ هستی و استواری صخره‌ی دانایی، از جای برخاست. زیبایی‌اش، چشمان را به وجد می‌آورد و ناز و طنازی‌اش، خون را در وریدِ عشق، می‌جوشاند. نگاهش، حکایت از هوشمندی و زیرکی و عقلی به کمال رسیده‌را، می‌کرد. او همانند نغمه‌ی بقا، به صدا درآمد:

"داود، من همان سلولِ آغازینم که خدا و ابلیس و ترا، در زهدانِ خلاقِ وجودم پرورش داده‌ام و دل را برای تپیدنِ استمراریِ حیات به حرکتی بسی وقفه، واداشته‌ام و ستون‌های حریرِ جفت‌خواهی را در ذراتِ وجود، برپا کرده‌ام و خرد را بارور ساخته‌ام. آنچه شیطان گفت، بارانِ زهر بود در حفره‌های اسکلتی بی‌گوشت و خون! زهر، خود نمی‌داند که گشنده است! نغمه‌ی جادویی سپیده‌دم نیز، از حلاوتِ خویش، بسی خبرست! شیطان، فرزند من است. همچنان که خدا، در زهدانِ من، پرورش یافته است. اما فرقِ این دو، صلح‌آمیزی یکی و آتش‌افروزیِ اندیشه‌ی دیگرست! شیطان،

برخلاف تفکراتِ خلاق و مثبتِ خدا، فیلسوفی ست، ویرانگر و منفی‌باف، اما واقع‌بین و دوراندیش و جستجوگر! در وجود هر دوی آنان، سلول‌های نامیرا، در حرکتست. خدا، ریشه را می‌جوید و شیطان سایه‌های ریشه را! این دوگانگی، توازنِ حیات و مرگ را، برقرار می‌سازد. دیدن و شنیدن، توازنِ تفکر کردنست. من آنان را آزاد گذارده‌ام تا آنگونه که دلشان می‌خواهد از چشمه‌ی زندگی، آب جاودانگی بنوشند. آنان نیز در چنبر رسالت‌های خویش، همانند شما آدمیزادگان، گرفتارند! آنها نیز چونان شما، در دایره‌ی عملکردِ سلولی خویش می‌چرخند! چه شباهتِ غیر قابل باوری، در بافتِ سلول‌های آنان و شما، دیده می‌شود!

من که مادرِ هر سه‌ی شمایم، خود نیز از این سرگستگیِ نامبارک و نامتجانس، که دور از بُعدِ قانونِ جاذبه‌ی ارتباط هاست، خارج نیستم! در این تضادِ حیرت‌انگیزی که بین عقاید خدا و شیطان وجود دارد، گوهری درخشان و مجذوب‌کننده می‌درخشد. خدا و شیطان نوازندگانِ چیره دست نغمه‌های حیات و مرگند!

حوا، چون ذره‌های الماسِ احساس، می‌درخشید. گونه‌هایش، برگ‌های گلِ سرخی را می‌مانست که بارانِ صبحگاهی، آنها را شستشو داده و طراوت و زیبایی، در آنها دمیده است. نگاهش، جذبه‌ی رنگین عشق بود و لبانش، به هنگام سخن گفتن، دلپذیرترین و هیجان‌انگیزترین صداها را، به گوش می‌رساند. من به او خیره نگاه می‌کردم و دلم گواهی می‌داد که او نخستین پدیده‌ی هستی ست. دلم گواهی می‌داد که شعورِ بلافصل بقاست. دلم گواهی می‌داد که، ندای سرمدیست که در آفاقِ وجودِ آدمیزادگان پیچیده است. اینک او بود که رو در روی من نشسته بود و از رازِ بقا و تولد و مرگ و عشق و ریشه‌های آن و خدا و شیطان و آدمی، سخن می‌گفت:

"داود، تو می دانی که من آغازگر هستی ام. من سوزنِ طلایی 'بودن' را در کالبدِ خاموشِ حیات، فرو کردم و اتم‌های نامیرا و جنبنده‌ی زندگی را، در اندام بی حرکتِ سلول‌ها، به حرکت در آوردم. آتش در آب و نور در ظلمت! آنچه شیطان گفت، خشمی بود که وی در باره‌ی میرایی آدمی در دل دارد. اما او یک روی سکه را مطرح کرد و آنچه همزادش، خدا برایت شرح داد، روی دیگر سکه است! هر دو، سازنده و تباہ کننده‌اند و شما آدمیان در میان شعبده‌بازیِ این دو تن، گرفتار شده‌اید! هم میرا و هم بی مرگید! هم وجودتان از طلای مذاب شده‌ی عقل، در هم شده و هم با هسته‌ی تلخ‌ترین بادم رنج و درد، شکل پذیرفته‌اید! شما از اعماقِ رَحِمِ من، از تار و پودِ ذراتِ سلول‌های من و از هوشیارترین شعورِ طبیعت، یعنی خاک، هستی یافته‌اید. کیفیتِ قضیه مطرح نیست، اساس و ریشه در نظامِ حرکت و تحولست. جنبش و رویش و تحولی مدام و بی‌وقفه.

من که مادرِ جملگی زادن‌ها، بالیدن‌ها، آوازها، خردمندی‌ها، دردها و لذت‌ها، بیداری‌ها، عشق‌ها و رویش‌ها و ساختن‌ها و ویرانی‌ها، خود نیز، گرفتار شعبده‌بازیِ خویشتم. تو بیهوده در جستجوی رازِ نامیرایی حیاتِی! نه رازی وجود دارد و نه در بسته‌ای و نه قفلی که تو گشاینده‌ی آن باشی! تو همانندِ شرابی که از ذاتِ هستی بخش خویش مست می‌شود، می‌جوشد، فغان می‌کند و سرانجام، آرام می‌گیرد، در تب و تابی!

آدمی، همانندِ عنصرِ روینده‌ی گلی ست که از بوی خوشِ خویش، به هوش می‌آید و اندکی می‌نالد و آنگاه، می‌میرد!

آدمی، همان دلِ تپنده‌ی طبیعتی ست که ذراتِ خاک را می‌شکافد و فضای سربسته‌ی هوا را می‌گشاید، تا از ذهنِ پیرانِ خویش، سنگ‌های ریاضت را بساید و با طنینِ آوای خود، موریانه‌های زمان را از حرکت باز دارد!

آدمی، تبلور رنگ‌های شعور است که از درونِ سیاهی زاده می‌شود و به

سویِ خورشید شیدایی، سرک می‌کشد و ناگهان در اوجِ خودشناسی، لحظه‌ی محتوم خاموشی را در می‌یابد و از درون و در برون، می‌میرد!

در وجودِ جانداران، عناصرِ خاک و خورشید و آب، همراهِ صدها عنصرِ دیگرِ طبیعت، در تحول و تحركست و رویش و پژمردگی، در آمد و شدی تعیین شده، شکل گرفته‌ست! آمد و شدی به ظاهر ابلهانه و هرزگونه و بی‌هر منطقی از سرِ معیارهای روشنِ معادله‌های ریاضی!

دردها و لذت‌ها، تولدها و مرگ‌ها، همه در قلمرو این چهار دیوارِ قانونِ جاذبه‌ها و در هم شکستن‌ها، قرار گرفته است. گفتم "قانون"، منظورم اینست که مصالحه‌ای در کار نیست! آنچه هست، بوده است و آنچه بوده، عکس برگردانِ خودِ "بودن" است!

آنچه هست، نقش‌هایی است که ظاهراً از جوهرِ کهربایی و پُررنگِ دانایی مایه گرفته است! آن‌هجایی که حیات را زمزمه کنان، به وجد در می‌آورد و آدمی و گیاه و حیوان را در خوابی اسرارآمیز، فرو می‌برد. خوابی بی‌وزن تراز سبک‌ترین عنصرِ کیهان. آن پدیده‌ای که جملگی ذرات را، بهم گره می‌زند و سپاهِ خون را در رزمگاهِ اندام، به حرکت در آورده است. پدیده‌ای که تمامی ذراتِ وجود را، در طبیعت به هم می‌پیوندد و از هم جدا می‌کند و تو، برای به هم ریختن این "نظام"، بیهوده هیاهو به راه انداخته‌ای! نه خدا می‌تواند به تو، پاسخی از سرِ صداقت بدهد و نه شیطان با آن همه رندی، قادرست به یاریت بشتابد! هسته‌ی مرکزی، بی‌اعتبار است! آنچه هست، معیارِ است متقلبانه از واقعیتی غیر از آنچه که "می‌بایست" باشد! بگذار ساده‌تر، برایت از کم و کیفِ "حادثه‌ی که آنرا" خلقت خوانده‌اند، مثالی بزنم:

در آغاز یا در حقیقت، در لحظه‌ی محتوم ولادتِ سلول، اشتباهی در انسجام تار و پود هستی، رخ داده است! یا در واقع می‌توان گفت، حادثه‌ای از سرِ بی‌کفایتیِ "معمار"، به وقوع پیوسته است! این حادثه یا خطا، تمامی

معادله‌ی ریاضی و هندسی خلقت را در هم ریخته و در نتیجه، موجودی "ناقص"، اما ظاهراً کامل و گویا و متفکر، به نام "انسان" بوجود آمده است! این موجود، یا پدیده‌ی به ظاهر "شاهکار" آفرینش، به بندِ نافِ حادثه‌های غیرمنتظره در طبیعت، وصل است و همانندِ بادکنکی است که با اندک نیش سوزنی، می‌ترکد و بر خاک می‌افتد! اگر بخواهم ساده‌تر بگویم، مثالِ عنکبوت و تار و مگس، نمونه‌ایست گویا از گرفتاریِ آدمی! آدمی هم عنکبوت است و هم تار و هم مگس! هم صیاد است و هم صید و هم گرفتار در تارهای تنیده شده‌ی زمان، که خود بافنده‌ی آنست و همان تارهاست که او را به دار می‌کشند!

معادله و حساب‌های ریاضی و هندسی در آغاز، از بُن، خراب بوده و اینک تو می‌کوشی این معادله‌ی نادرستِ نخستین را، بگونه‌ای، اصلاح پذیر سازی! غافل از اینکه خدا، عنکبوت است و تارها، دین و آیین و قراردادهای اخلاقی و اجتماعی و تو، همان مگسی که هم صید است و هم صیاد!

اما من ترا و خدا را و شیطان را از عناصرِ موجود در طبیعت، ساخته و پرداخته‌ام و طرح‌های تأمل برانگیز، در جمالِ ظاهری شما و بر لوحِ سپیدِ شعورتان، نقش زده‌ام. آفریدن، نه به معنای چیزی را از نیستی، هست کردن، بل چیزی را از آنچه هست، دگرگون کردن و به آن، جوهرِ شوق‌انگیزِ عشق را بخشیدن. به تعریفی روشن‌تر، یعنی از "هست"، هستی دیگری ساختن و جان را که همان "سلول" است، در آن به کارگری گماشتن!

داود، آنچه هست، همانطور که خدا برایت تشریح کرد، ستون‌های بلند و رویایی و جادویی معرفت است که از طیف‌های رنگین و ریشه‌دار طبیعت برخاسته و با هزار میخ سُرخ احساس و هیجان و شهوت، به دیوارِ شکستنی وجودِ آدمی، وصل شده است. آدمی و ذراتِ وجود او، لبالب است از اندوه و سرشار از شادی و لذت و درد، که از اعماقِ خاکِ تفکر، رشد و همانند

جرقه‌هایی در زمان، تاریکی‌های دهلیز اندیشه را روشن می‌کند. هر نقطه‌ای از وجود تو، مجموعه‌ای از رفتارهای ریاضت‌گونه‌ی عقل است که چیزی ناهوشیار، آنرا هدایت می‌کند! انگیزه‌ای که اندیشه‌ی تو، خود نیز از آن، شاید ناآگاه است! دمایی انجمادکننده و آتشی زندگی‌بخش! این "چیز"، امتزاج بی واسطه‌ی بقاست در زهدان طبیعت! یعنی "صفر" منهای صفر و بی‌نهایت ضربدر بی‌نهایت! خنثی کردن ضرب تعقل در جنون تکرار! در این میان، آن عنصری که جملگی این پدیده‌های جدا از هم را، در کهکشان وجود، متمرکز می‌سازد، کهربا و جوهر حیات و بقا، نام دارد و من آنرا پرورش داده‌ام و به کمال رسانده‌ام و نامش را "عشق" نهاده‌ام."

حوا، خاموش شد و در حالی که خدا و شیطان را می‌نگریست و به نظر می‌رسید که برای تأیید گفته‌های خویش، آنان را به شهادت می‌طلبد، آرام و با وقار، برنیمکت سرخ تالار نشست. من در مقابل زنی قرار گرفته بودم که پرگار چرخنده‌ی وجود و آبشارهای بلند هستی را، در درون خویش، همانند شعاع‌های خورشید، در بر داشت. زنی که خود، نخستین و شاید آخرین زن "مادر" است که به سلول‌های حیات، استمرار می‌بخشد و در گزنده‌ترین و عاشقانه‌ترین محور زندگی، می‌چرخد. او مرا در تنگنای خرد و نادانی و شناخت زیبایی‌ها و دردهای جانگداز، قرار داده بود!

در افکارم، نه معرفتی برای شناخت خود، در سرزمین معادله‌های مجهول و نه مصالحه‌ای ساده‌لوحانه، برای پذیرش سخنان پیچیده‌ی فلسفی و راز گونه‌اش، باقی گذارده بود! اینک او بود که با چیرگی شگفت‌انگیزی، "وجود" را با واژه‌هایی خارج از جمله‌های متعارف فلسفی، توجیه می‌کرد. این، او بود که خود را، مادر جنبش‌های نهان و جاذبه‌های عیان وجود آدمی، معرفی می‌کرد. آیا همو، معمار اندام‌های

پیچیده‌ی جانداران و وسوسه‌ی بی‌مرگی آدمیست؟! حوا، پس از سکوتی کوتاه، دگر بار به سخن در آمد:

"جنبش‌های وجود، بستگی به عاملِ پیوندهای پرتحرکِ عناصرِ طبیعت دارد و بنابراین، آنچه که در حالِ حاضر و در گذشته، در طبیعت شکل گرفته و تارهای وجود را تشکیل می‌دهد، چیزی جز حرکتِ غیر ملموسِ پدیده‌های طبیعتِ همیشه "باردار" هستی، نیست! برای روشن شدن قضیه، بهتر است همه چیز را "واژگونه" بنگریم و واژگونه بشنویم و واژگونه تفسیر کنیم و بدین ترتیب، درکِ مطلبی که من در حالِ تفسیر کردنِ آنم، آسان خواهد شد!

حال اگر خدا و صفت‌های وی را بگونه‌ی خُلق و خوی آدمی، تفسیر کنیم، دقیقاً، مفهوم اضطراری و تمثیلی و فلسفی من، آشکار می‌شود و بدین سان، پیچیدگیِ اسرارآمیزِ شخصیتِ خدا یا شیطان و یا انسان، به سوی راهِ حل نهایی و شناختِ منطقی و موجه آن، سوق داده خواهد شد. شاید در این استدلالِ تمثیلی، نوعی درکِ حقیقت وجود نداشته باشد! اما این موضوع، نمی‌تواند تضادِ جابجاییِ عناصرِ هستی را، تغییر دهد. عدم هماهنگی که به ظاهر، همه چیز در کیهان "هماهنگ" جلوه می‌کند، از همین بُعدِ فکری و استدلالِ واژگونه جلوه دادنِ عناصرِ همجنس و نامتوازنِ بقا، شکل می‌گیرد و پس و پیش می‌شود!"

بار دیگر، حوا ساکت شد. من نمی‌توانستم باور کنم که زنی جوان و این چنین زیبا، بتواند مسالهی حیات و مرگ را، با چنین بارِ فلسفی، بیان کند! منطقی حوا، مفاهیم پیچیده‌ای را در بر دارد که قبول آن، نه فقط سخت و ناموجه است، بلکه با نوعی سفسطه‌ی دور از منطقی ریاضی، طبیعت را توجیه می‌کند! خدا و شیطان، با دقت، سخنانِ حوا را گوش می‌کردند. شاید من، به درستی به درکِ مفاهیم و استدلال‌های وی، پی

نبرده بودم! پرسیدم:

"آیا هم اکنون که تو، روبروی من نشسته‌ای و با استدلال و منطق و بروز اندیشه‌های نا متعارف مرا سخت مجذوب خویش ساخته‌ای، خود پدیده‌ای هستی غیر از آنچه که جلوه می‌کنی؟"

آیا تو، هنگامی که با جفتت برای نخستین بار، هم‌آغوشی کردی و به اوج لذت رسیدی و در آغوش وی به خواب رفتی، موجود دیگری بودی و رای جسمت، که سرشار از عطش و خواستن و بی‌قراری و لذت جویی بود؟ آیا آنچه که می‌گویی، معکوس سخنانی است که بیان می‌کنی و آیا همه‌ی عناصر هستی، که از دیدگاه منطقی و ریاضی و حسی ما آدمیان، تجزیه و تحلیل می‌شود، چیز دیگریست غیر از ادراک ما بوسیله شعورمان؟

اگر آدم، طبق استدلال و از گونه‌ی تو، خدا و یا شیطان است و خدا و شیطان، آدم‌اند، پس ضرورت شناسایی پدیده‌های مجهول طبیعت، چگونه می‌تواند تحقق یابد؟ من چگونه می‌توانم بوی ناخوش‌گنداب را به جای عطر گل سرخ، و از گونه استنشاق کنم؟ چگونه می‌توانم روز را شب بینم و زیبایی را زشتی، تلقی کنم و اشتیاق و عشق را، نفرت بدانم؟ چگونه می‌توانم، طعم شیرین عسل را در مقابل طعم تلخ حنظل، تشخیص دهم و بیداری را، رویاهای خواب بیانگارم و ستم‌های درد آلود زندگی را، به عنوان شادمانی‌های سرشار از لذت، بپذیرم؟

در استدلال تو، نوعی عدم تفهیم قضایا، مشهودست و این جا بجایی استدلال، از بیهودگی و غیر ضروری بودن "هستی" نمی‌کاهد! گیرم که استدلال تو، در جمع‌بندی فلسفی‌ات، درست باشد، باز چیزی را از سنگینی نابخردی کل مساله‌ی وجود، جدا نمی‌کند و قراردادهای تغییر ناپذیر طبیعت را، در آمدن و شدن‌ها و زادن‌ها و تباه‌گشتن‌ها، برهم نمی‌زند! جالب اینکه تو، که خود را "مادر" تمامی پدیده‌های طبیعت می‌دانی و خدا و شیطان و انسان، فرزندانِ بلا فصل تو اند و ذرات وجود، در گردشی خارج

از بُعدِ زمان، به دورِ خود می چرخند و در حیطه‌ی سربازانِ بی‌اسلحه‌ی سلول‌های بی‌اراده قرار دارند، چگونه تو می‌توانی ادعا کنی، آنچه را که در اعماقِ زهدانت، ساخته و پرداخته‌ای، غیر از آنست که دیده و شنیده می‌شود و جملگی، بهتان و دروغ و آمیزه‌ای از مثلث‌های نامتوازن و مجهول و واژگونه است؟! "

حوا از جای برخاست. به نزد آمد و گفت:

"داود، دلم می‌خواهد هم اکنون در این مکان، در حضور فرزندانم، خدا و شیطان و در مقابل سایه‌های نادیدنیِ آنسوی منطق و استدلال، با تو بیامیزم و در لذتی و رای لذتِ انسان و خورشید و رویش و بلوغ، فرو روم! فراموش مکن که ذاتِ نادیدنی و بی‌واسطه‌ی من، با پونه‌های معطرِ هوس، درآشتی دادنِ شهید و زهر و بهم پیوستنِ نور و ظلمت و در هم شدنِ شاخه‌های بلندِ درختِ ریشه‌دارِ آزادیِ اندیشه و گرفتاریِ جسم، پدید آمده و بذر زاینده‌ی وجود من، در خاکِ عشق، رویان گشته و با توفان‌های متلاطمِ باروری در هم تنیده است، اما نه کسی و نه پدیده‌ای، در شکل‌پذیری من، نقشی داشته. بودنی از "ازل" و ماندنی تا "ابد"!

من، خود، زاده‌ی خویشم و خود، در استمرارِ "من" تمرکز یافته‌ام. سایه در حجاب و عریانی در عشق. پس تصورِ اینکه، خلقتی وجود دارد و یا عدمی و یا هستی و نیستی، بدانگونه که شما تصور می‌کنید و یا روحی و بازگشتی، همه تصور و تخیل و پندارست و واقعیت، همانست که گفتم، یعنی واژگونه نگریستن به آنچه که آدمی آنرا "حقیقت و باور و ایمان" می‌خواند!

حال، آیا نامیراییِ آدمی، که این چنین ترا شیفته خود کرده است، همان واژگونه دیدنِ مرگ نیست که آدم از زهدانِ مادر، زاده می‌شود و به زهدانِ زمین، باز می‌گردد؟ این معادله را، واژگونه تصور کن! تصور کن که تو،

زاده‌ی خاکی و به دهانه‌ی زهدانِ مادر طبیعت باز می‌گردی! تصور کن که تو، تولدت، مرگِ سلول‌های بدنِ پدر و مادرِ توست، و مُردنت، پیوستنِ سلول‌های تنِ توست، به هسته‌های مرکزیِ خاک! این چنین است که در "رفتن" ها، چیزی از بُعدِ "آمدن" کاسته نمی‌شود!

اما حیرت‌انگیزتر از این معادله‌ی غیر منطقیِ جداییِ ها، ساده‌لوحیِ بی‌چون و چرای اکثرِ شما آدمیان، از باورهایِ فضا حث باریست که برای، اثبات آن، تا نابودیِ یکدیگر، پیش می‌روید! منطقیِ حتی فرزانه‌ترین تان و یا داناترین و فیلسوف‌ترین شما، از دایره‌ی مکتبِ اکتسابیِ زندگی تجاوز نمی‌کند و شما این خرد بی‌مایه‌ی خویش را، یا در حقیقت، این خود شیفتگیِ مزورانه را، دانایی و شعور و عقلِ تکامل یافته، می‌خوانید! اما باز هم بگذار بگویم که، همین نادانیِ شما، جلوه‌هایی از لذت و زیبایی و تصور و الهام را، در چشمه‌ی پُر طراوتِ وجودتان، جاری ساخته و شما را، از مدارِ واژگونه‌ی حقیقت، دور کرده و با خیال و پندار، پیوند داده است!

با تمام مصیبت‌هایی که شما در طول و عرضِ زندگی، برای خودتان از سر جهل، فراهم می‌کنید و حتی برای عدم هم‌آهنگیِ عقیده، یکدیگر را می‌کشید، باز هم چونان سمفونیِ بی‌وقفه‌ی طبیعت، در فراز و نشیبِ زندگی، نغمه‌های اندوه و شادی و لذت و درد را، به ترنم در می‌آورید. شکفتن و دلبری کردن و خاموشی! گریه‌هایتان صداقت و پاک‌ی ذاتِ بی‌مثالتان را، بیان می‌کند و رنج‌هایتان ریشه‌های درختِ تباهی را که در ژرفای خاکِ وجودتان چنگ انداخته، عیان می‌سازد! حکایت و حدیثی غمناک! دردهایتان، خنجرهای خونینِ عقل را به حرکت در می‌آورد و زوبین‌های پرسش را به درونِ خلاءِ زمان و مکان، پرتاب می‌کند!

داود، تو می‌دانی که من، نه فقط مادرِ اندام‌های شما آدمیانم، بل مادرِ اندیشیدن و بلوغ و خردمندیِ شما نیز هستم. یعنی انگشتانی که سازنده و ویرانگرند! من همان نطفه‌ی بقایم و مشعل‌های شعورم، در تاریکی‌های

جهالتِ زندگی! تر نمی از سرِ ترحم!

من کوکبی های سپیدِ عشق را در خاکِ وجود شما، کاشته ام و یاسمن های
بنفش و معطرِ اشتیاق را، در گلدان های سبزِ ذهنتان، پرورش داده ام. باغ
و جودت را بنگر. رویدن و بالیدن و افسردن و مُردن! افسوس که شما آدم ها،
که از اعماقِ اقیانوس ها به فرازِ پیران شده اید، در شناختِ شخصیتِ واقعی
انسانی خویش، جاهل مانده اید! شما از شناختِ نیروهایی که در لایه های
شعورتان خانه دارد، غافل شده اید! نیروی آتش فشانی که تنوره می کشد و
می میرد!

اما من، عشق را که نغمه ی جان پرورِ زندگیست، در دلِ تپنده ی
سلول های اندام شما، بدون واسطه ی عقل، جای داده ام و شعاع این
احساس را، تا گستره ی تالاب های خروشنده ی خیالتان، جاری ساخته ام.
عطشی سیرابی ناپذیر و غلغله ای از لذتِ بودن.

خدا و من و شیطان، که همان نیرویِ نهانگاهِ نادیدنیِ طبیعتیم، آدم را
شکل بخشیدیم و به وی، سیبِ سرخِ بیداری و هوشمندی را، خوراندیم و او
را بر صخره ی عدالت و آزادی "پندارگونه" و نه اراده ی مطلق، نشانیدیم!
یعنی سکه ی قلبی بقا!

تو، همان سیبِ سرخِ بشارتی که من و خدا و شیطان را، در میدانچه ی
خیالت به بازی گرفته ای و از سرِ طنز، به ستایش و نفرینمان، ایستاده ای! چه
چیره دست نوازنده ای تو، در محرابِ خیالبافی های فلسفی ات! نوازنده ی
نغمه هایی با مضرابِ اضطراب! و چه طُرفه نقاشی تو، در تصویر کردنِ
سرابِ زندگی! گلوگاهت، طنین نعره های پوچ و مُهمل حیات را، می پراکند
و دلت، که سرخ تر از انارِ عشق است، حرکتِ بی وقفه ی بودن را می طلبد.
اینها همه، هم موج های سرکشِ بقاست در وجودِ تو و هم، دوری از
وصلت هاست در آمدن ها و رفتن هایی نه از سرِ خواستن! هم حجمِ طلای
خردمندیست و هم مذابِ چُدنِ بلاهت، در کوچه های تاریکِ مرگ!

صلح، در هیاهوی شاخه‌های درختِ عدالت، خود را، حلقِ آویز می‌کند! تو، از شادیِ نامیراییِ سخن می‌گویی و ما، از اندوهِ بی‌مرگی خویش! تو از غربالِ آتشینِ زمان، می‌خواهی گذر کنی و به بی‌مرگی دست یابی و ما، در مذاپِ سوزنده‌ی جاودانگیِ زمان، گرفتاریم!

شکافی عمیق، عمیق‌تر از چاهِ ژرفِ کیهان، در شناختِ اینکه، واقعیت چیست و تصور کدامست، به وجود آمده. حکایتی کهنه‌تر از خلقتِ خیالیِ انسان!

تو اینک بر صخره‌ی بلندِ بلوغِ ایستاده‌ای. بلوغِ تصور و پندار و اندکی عقل! هرگونه اعتراضی بی‌مورد است و "آزادی"، از همان لحظه‌ی تولد، مرده است! تو و خدا، در دامِ دیوِ سیاهِ طبیعت، که نه چشم دارد و نه گوش و نه قلب، گرفتارید! دانش‌هایتان، در قلمرو فلسفه و علوم و هنر، چیزی جز نعره‌ی باد، در دهلیزهای سردِ حیات، نیست! چه احمقانه بر خردمندیِ ناچیزِ خویش تعصب می‌ورزید و می‌بالید!؟"

حوا، همانندِ عقابی مغرور که صیدِ خویش را شکار کرده‌ست، ساکت شد. او با ضربه‌های کوتاه و بلندِ کلام، فلسفه‌ی خویش را، در ردِ منطقِ حیات، با لحنی از سرِ بی‌اعتباریِ آفرینش، بیان کرده بود! آیا آنچه را که حوا، بر زبان راند، پیاله‌ی خالیِ افسانه بود و یا حقیقتی پُر بار از زهرِ کشنده‌ی جدایی!؟

طبالانِ هیاهوگرِ منطق، با خنجرهای سرخِ پرسش، بر پوسته‌های تفکر، زخم می‌زدند و مرا در خونِ شکِ غوطه‌ور می‌ساختند. آلفرد نوبل پیش آمد. دستِ راستِ حوا را بوسید. او که با شیفگی و شیدایی و حالتی مستانه، به حوا نگاه می‌کرد، هیجان‌انگیز و ذوق زده گفت:

آلفرد نوبل

"اگر من زنده بودم، آب و آتش را بهم می‌آمیختم و از امتزاجِ این دو عنصر

ویاری گرفتن از نیروی خورشید، زن را، که مادرِ کیهان است، دوباره، همانند طبیعت می‌آفریدم.

داود، هر زخمه‌ی زندگی و هر پرتو جانبخش عشق، تمامی، از وجود زایای زن، سرچشمه می‌گیرد. خدا و شیطان و ما آدمیان نیز، از وجود بی‌مثال حوا، که اصل و منشاء هستی و سمفونی بزرگ کیهانست، معنا و مفهوم و شکل و مایه و خون و جنبش و تولد یافته‌ایم.

می‌خواهم شعری را در این لحظه‌های شورانگیز، برای حوا بخوانم. شعری که آنرا برای محبوبم نوشته بودم و هرگز در زمانِ زنده بودم، برای کسی نخوانده‌ام. اکنون از حافظه‌ی بی‌قسمم که در فضا منتشرست، این شعر را می‌خوانم و آنرا به "حوا" پیشکش می‌کنم:

من اکنون از معجزه‌ی بارانِ احساس می‌گویم،
که ترا نجواکنان،

به خلوتگاهِ دل من، ارمغان کرد.

زنده بودن، نشأتِ بیداری عقل است،

و عقل، نشأتِ هشیاریِ عشق،

و تو، حلاوتِ بوسه‌ای،

در نسیم موسیقیِ هلهله‌آفرینِ وصل.

دردها، خیلِ نامبارکِ ملخ‌های گرسنه‌ی زمانند،

که در سرزمینِ اندام ما،

می‌جوئند میوه‌های لذت را،

و می‌درند سینه‌ی شادمانی را!

و اینک تو هستی که می‌آیی،

با افسونی بر لب و قلبی تابنده‌تر،

از دلِ خدا و شیطان!

و ساحرانه می‌تازانی ملخ‌های جدایی را،
 و با نگاهت، می‌نشانی،
 گلبنِ دوباره‌ی حیات را، در باغ خیال.
 چنگی در دست داری و با سرانگشتانت،
 می‌نوازی، سازِ ناموزونِ سرنوشت را!
 تو با لبانِ زیبایت، زمزمه می‌کنی،
 دیدارِ درد شکنِ دوباره را.
 می‌جویمت از لابلای برگ‌های کوچک و معطرِ عشق.
 می‌یابمت در لابلای تار و پودِ عناصرِ تشنه‌ی حیاتم.
 فاتحانه براسبِ بلندبالای اندوه،
 می‌نشینم و به دشتِ سبزِ اندامت می‌آیم،
 تا دردِ غلغله برانگیزم را که در دل دارم،
 به تو هدیه کنم،
 و از تو بستانم حریرِ لغزنده‌ی دوست داشتن را."

نوبل، ساکت شد. حوا، پیش آمد و او را در آغوش گرفت. ابراهیم در حالی که بربطش را می‌نواخت، به نزد آنان آمد. مریم و سارا، همراهش بودند و آوازِ زندگی را می‌خواندند. مجلسیان، در حال و احوالِ جانانهای فرو رفته بودند. بر سکوی سخنرانی تالار ایستادم و گفتم:
 "در این لحظه‌ی انفجارِ عقل و عشق، می‌خواهم به فلسفه‌ی نامیرایی انسان و بیانِ آن، در متنِ ادعاینامه‌ام ضدِ خدا، پای بفشرم و بگویم، من نمی‌توانم در باره‌ی مرگ، با نظرهای موافقِ هیچ یک از شما، که پیرو مکتبِ فلسفی خدا یا طبیعت‌اید، موافق باشم و با این منطقی‌لق و نارسا، به مصالحه بنشینم!"

من زنده بودن را، در مقابلِ مرگ، بیگانه‌خواری عنصرِ هستی، توسط

سربازانِ بی شعورِ سلول‌ها می‌شناسم که در برنامه ریزیِ خدا یا شیطان یا حوا یا طبیعت یا خاک، شکل پذیرفته و منطقی وجودِ مرگ و خاموشیِ جسم را، توجیه می‌کنند! من از حوا که خود را منشأ و مبدأ آفرینش می‌داند و از کمیت و کیفیتِ خلاقیتِ خویش ناآگاه است، می‌خواهم که رازِ آغازینِ آفرینش را، برملا کند و بگوید که، ریشه در دلِ کدام اقیانوسِ هستی، قرار دارد و نیز بگوید که، آیا خدا می‌داند که نمی‌داند؟! "

حوا در حالیکه موهای افشانِ خویش را با طنازی زنانه، به عقب میزد، به نزد آمد و گفت:

"من از بُنِ ساقه‌ی وجودِ تو رویده‌ام، از آغازِ ظُهرِ خلقت، تا پایانِ عصرِ عالم! نه خدایم که زانم حیات را معنا بخشد و نه شیطانم که قدیسان را، بیازارد!

تو مرا، در مذابِ خورشیدِ اندامت، پرورانده‌ای، بر لبانم، گُلِ خوشبویِ کلام را نشانده‌ای و بر پیشانیِ بلندِ عقلم، کلمه‌ی "باطل" را حک کرده‌ای!
تو در من، دوباره آفریدی خویشتن را و شیداییِ تنهاییِ ما، هزار سنگِ سیاهِ حسرت را، ترکانده‌ست!

اکنون به قبله‌گاہت آمده‌ام، که سیبِ پُر هسته‌ی بقایی. در من پیامیز، که خلیدنِ دونگاه، در تلاقیِ اندوهِ عشق، گریه کردنِ چشمانِ انتظارست. برایم گریه کن تا اشک‌هایت، تشنگیِ دردِ جدایی را، مُضاعف کند. تا من در تابِ پیچیده‌ی اندام تو، بیاسایم.

به دوست داشتنت، ایستاده‌ام. دلم "جدایی" را نمی‌پذیرد. شاخه‌ها استوارند و درخت، از ریشه آب می‌خورد.

چه تُردند این لبانِ شعورِ تو؟! با اینهمه، پوچی و تکرار، دو منشورِ بلا فصلِ حیات اند!

تو بیهوده بدنبالِ نامیرایی می‌گردی! مُهمل، از آغاز، مُهرِ برجسته‌ی

خلقت بوده‌ست! آنچه هست، همانست که می‌بایست باشد! خلقت، باید از آغاز، پی‌ریزی شود!

حوا خاموش شد. سخنان وی، مرا به تفکری عمیق فرو برد. اندیشیدم که اگر "خدای" خیالی، آفریدگار کیهان و انسان و حیوان و نباتست و اکنون بگونه‌ی آدمی، در این مجلس حضور دارد و با ما سخن می‌گوید، پس چگونه است که در ناتوانی آفرینشی بگونه‌ی "نامیرا" فرو رفته‌ست!؟

با خویش زمزمه کردم: "آیه‌ها" یاوه‌اند و یاوه‌ها، آیه‌اند! خنجرهای نور، خونین‌اند و خدای موسی و عیسی و محمد، در پس کوه‌های بلند زمان، به خواب رفته‌ست! تازیانه را بیاورید! خُفتن هزاره‌ها، کاهلی می‌آورد! باید بیدارش کنیم. "باغبان" که نمی‌خواهد، قرن‌های بی‌شمار!؟

کریشنا

در بحر این اندیشه‌ها شناور بودم که کریشنا، به نزد آمد و گفت: "داود، کسانی که در تالار حضور دارند و آنان که غایب‌اند، جملگی، "یاوه" گویانی‌اند که سرمستِ اندیشه‌های خویشند! تونیز، از این بیهوده‌گویی، خارج نیستی! حتی "بودا" که معلم جاودانه‌ی ماست، یاوه‌گویی بود که با الفاظِ عارفانه‌ی خویش، هم خدای موسی و عیسی و محمد را می‌فریفت و هم ما، پیروانِ ساده‌لوح و زودباورِ خویش را! آنانکه می‌پندارند، عارفان و آگاهانِ بی‌همتای جهانند، خود، عوامِ فریبانی‌اند که برخلافِ واقعیت‌های عناصرِ حیات که از بطنِ وجودِ طبیعت، زاده می‌شود، سخن می‌گویند و می‌کوشند که فلسفه‌ی مُذَبذَبِ و اندیشه‌های ناموجهِ خود را، "سروش" ایزدی بپندارند و از آن طریق، سرپوشی، با ظاهری آراسته و الفاظی پیراسته، با عنوانِ "آیه‌ها و فرمان‌ها" و نشانه‌های خدایی، بسازند و بر سرِ دیگرِ جوشان و در حالِ انفجارِ عقل، بگذارند و باد

به غبغب پیاندازند و خود را "قدیس" و معلم و مُصلح و مجتهد و پیام آورِ "آسمان" بدانند! آنان با سخن گفتن از "روح" و تذکیرِ نفس و متعالی شدن و بازگشتِ روح و بشارت دادن، از آمدنِ مسیح یا مهدی یا ماشیح، به آدَمیان می‌قبولانند که، "خداوند" تمامی پدیده‌های هستی را، از سرِ "نیکی" خلق کرده‌ست! همان "نیکی" که، تباهی و مرگ، در بُنِ دنداننش، خانه کرده‌ست! همان نیکی که، مضحک‌های ابلهانه و مفتضحانه‌ایست که "جوهر" و "ذات" و خمیر مایه‌اش، بلاهت و تکرار و زهدانِ خستگی‌ناپذیر بقاست!

داود، من نیز همانندِ دیگر شخصیت‌هایی که در اینجا حضور دارند، در روزگاری که زنده بودم، اندیشه‌هایم برخلافِ سخنانی بود که اکنون بیان می‌کنم!

من در موردِ امورِ جهان و هستی و بقا و زادن و مردن و روح و رجعت آن، به گونه‌ی دیگری می‌اندیشیدم!

حال با حضور در این مجلس و شنیدنِ نظرهای گونه‌گون، با اعتراضِ تو حوا، در موردِ "مهمل" بودنِ آفرینش، از بیخ و بُن، موافقم!

در ضمن، می‌خواهم به تو بگویم که این "اعتراض"، موجه نیست، زیرا آنچه که در جمالیِ ظاهری و درونیِ نبات و حیوان و انسان، دیده می‌شود و آنچه که این عناصرِ مولدِ نیرو را می‌رویاند و نیرومند می‌سازد و به اوج می‌رساند، همان نیرویی است که در پسِ این سازندگی، "مصلحت" در آن می‌بیند که، این رویش و ساختارِ حیات را، پس از زمانِ تعیین شده، ویران کند تا دوباره آنرا بسازد! در این ساختن و خراب کردن، در این زادن و میرایی، شاید حکمتی باشد که نه من و نه تو و نه خدا و نه هیچ عنصرِ زاینده‌ی شعور، به درکِ معماگونه آن آگاه نیست!

در پسِ این منطقیِ مجهول، می‌خواهم بگویم آنچه که این "دوگانگی"، یعنی حیات و مرگ را، معنا می‌بخشد، همان خورشیدِ تابنده‌ی پنهانیِ درونِ ذهنِ آدم و حیوان و نبات است که "اتم" نام دارد و همانست که با برنامه

ریزی طبیعت، می رویاند و بالنده می کند و می میراند و دوباره زهدان را،
باردار و "هسته"ی بقا را، در خُم هستی می جوشاند و آنگاه "خُم" را منفجر
می کند!

در این لحظه، صدای انفجار مهیبی در فضای تالار، طنین انداز شد!
صدا آنچنان بلند بود که من و کریشنا، پنداشتیم "کیهان" منفجر شده
است! پنداشتیم که "خدا" منفجر شده است! پنداشتیم که "عشق" منفجر
شده است! اما، این صدای "عقل" بود که از فرط اندیشیدن، منفجر شده
بود!



انفجار عقل!

پس از سخنانِ کریشنا و انعکاسِ اندیشه‌هایِ دودآلوده‌ی وی، نغمه‌ی پیانوی بزرگ تالار، که شوپن یکی از پرلودهای خود را با آن می‌نواخت، فضای اندیشه‌ی مهمه‌گرِ مرا، به تموجی از سرِ بیداری و عشق، برانگیخت.

جملگی حضار، در سکوتی دلپذیر به موسیقیِ شوپن گوش می‌کردند و من می‌اندیشیدم که: آیا در هسته‌ی وجودِ آدمی، نیرویی بی‌مرگ جریان دارد که پس از خاموشیِ تن، همچنان با شعوری و رای شعورِ آدمی، در حرکت است؟ می‌اندیشیدم که آیا "انفجارِ عقل" آخرین مرزِ تعقلِ آدمیست، در درون خویش؟

به نظر می‌رسید که جواب منفی است! زیرا اگر در وجودِ جسمانی ما، شعور و عقل و ذهنی و رای آنچه که هست، جاری و برقرار باشد، پس چه امری موجب می‌شود که، این شعور یا عقلِ بالنده، نتواند کالبدی را که در آن زندگی می‌کند، از پیر شدن و پژمردن و

تباه شدن و سرانجام انفجار و مردن، حفظ کند و آنرا جاودانه، سرخوش و سالم و با طراوت، برقرار و استوار دارد؟

آیا روحی وجود دارد و اگر وجود دارد، چه ضرورتی موجب می‌شود که پس از خاموشی جسم، از کالبد خارج شود و به روایت پیروانِ مکتبِ دکاندارانِ خدا، به درونِ اندامِ حیوان یا انسانِ دیگری، حلول و دگربار و صدها هزار بار، این بازی مسخره‌ی جدا شدن و پیوستن را، تکرار کند!؟

آیا روح، همان مجموعه‌ی سلول‌هایی نیست که پاره‌های اندام ما را تشکیل می‌دهند و با منطقی ابلهانه، زاده می‌شوند و می‌میرند؟! در این افکار بودم که ناگهان، مردی درشت اندام با چهره‌ای جذاب که رستم و هرکول را به یاد می‌آورد، از جای برخاست و به نزد من آمد. او نخستین انسانی بود که در جستجوی گیاه "نامیرا"یی، از خوفناک‌ترین و پُر خطرترین معبرهای حیات، گذر کرده و سرانجام، در خاطره‌ی نسل‌ها، در طول زمان، باقی مانده بود.

مردی از تبار پهلوانانِ افسانه‌ای و با جسارتی و رای منطقی آدمیان! مردی پُر بارتر از اقیانوس زمان، و پرسشگری بی‌پاسخ، در قلمرو پندار! اینک این گیلگمش بود که سخن می‌گفت:

گیلگمش

"داود تو می‌دانی که از لحظه‌ی تولد، تا لحظه‌ی آخرین خفتن، آدمی در قلمرو فرمانروایی خویش، در جستجوی گوهریست که خود، آنرا گم کرده و آگاهانه می‌داند که باز یافتن آن، سخت دشوار است! این گوهر، چیزی جز "گیاه نامیرایی" نیست! همان گوهری که تو برای باز یافتنش، سخت پای می‌فشری و خدا را، به محاکمه کشانده‌ای! من نیز، این عنصر فسادناپذیر را که حیاتِ جاودان باشد، با پشت سر گذاشتنِ حوادثی بس هراسناک، یافتم! بسیاری از مردمان می‌پندارند، هنگامی که من در اعماقِ دریا، گیاه حیاتِ

بی مرگ را به دست آوردم، "مار" سرنوشت، آنرا از من ربود! در حالیکه حقیقت قضیه، غیر از اینست!

من در آن لحظه، ناگهان احساس کردم که نمی‌خواهم به جاودانگی بپیوندم! احساس کردم که می‌خواهم، روزی این دلِ خونین و ناآرامم، از تپیدن بازماند و من آرامشی، و رای آرامشِ ظاهریِ حیات را بدست آورم. احساس کردم که دیگر نمی‌خواهم، خوردن و نوشیدن و عشق ورزی و دردهای جسمانی را، تکرار کنم و بارِ سنگینِ غصه‌ها و رنج‌های حیات را، به دوش کشم! در آن لحظه ناگهان تغییر عقیده دادم و با وجود اینکه، می‌توانستم با خوردن گیاه نامیرایی، حیات جاوید را تحقق بخشم، مشتم را گشودم و گیاه را به مارِ گرسنه‌ی سرنوشت که در طلبِ بلعیدنِ زمان بود، دادم! مار، تقدیر بود و زمان، مضحکه‌ی آفرینش!

آنچه که در کیهان رخ داده و پدیده‌های زمانی و مکانی هستی را پیوسته و به حرکت در آورده، چیزی جز آنچه که می‌بایست رخ دهد، نیست! اگر ضریبِ شادمانیِ آدمی را، در ضریبِ رنج‌هایی که از "بودن" می‌بَرَد، در معیارِ خردمندی هستی قرار دهیم، نتیجه‌ای که حاصل می‌شود، معادله‌ای را به دست می‌دهد که مفهوم نهایی آن، خالی بودنِ کاسه‌ایست، که تو می‌پنداشتی لبالب از شهدِ مدهوش‌کننده‌ی حیاتت! من هنگامی که در طلبِ حیاتِ جاودانه بودم و از هیچ مخاطره‌ای، برای بدست آوردن آن، نمی‌هراسیدم، نمی‌دانستم که این آرزو، آرزویی ست خام و "کاسه‌ایست پُر از هیچ! یعنی خُمی جوشان که محتوایش حسابست!

دانایی ما، چیزی را از این معادله‌ی پیچیده‌ی طبیعت، حل نمی‌کند! اصلِ قضیه، به تصورِ تو، به نظر می‌رسد که ابلهانه و یاوه و مهممل است! به نظر می‌رسد که آنچه هست، پوچ و تکراری و تهوع‌آورست! یعنی آخرین پلکانِ خَرَد، اوج پوچیست! اما در بیخ و بُن این تکرار و پوچی، عشق، این تشنگیِ سیرابی‌ناپذیر، با افسونِ خویش، آدمی را دلبسته‌ی ماندنی بی‌زوال

می‌سازد! این جاذبه‌ی دلپذیر، که هسته‌ی مرکزی دل و عقل را به یکدیگر پیوند زده، اصل بقاست، که هم میرنده و هم بی‌مرگست! از اینروست که من معتقدم، یگانه انگیزه‌ای که می‌تواند، آدمی را بفریبد و زشتی‌های حیات را قابل تحمل گرداند و با وسوسه‌های خویش، مُردن و زادن را معادله‌ی خردمندانه‌ی طبیعت بیانگارد، عشق است. یعنی نعره‌ی بقا و لذتی شوق‌انگیز. عشق به جفت‌خواهی و عشق به فزون‌خواهی و عشق به بیشتر دانستن و عشق، به عشق ورزیدن. اما چیزی، هول‌انگیزتر از دانایی و به اوج خردمندی رسیدن نیست! یعنی شعبده‌بازی واژه‌ها! اکنون می‌خواهم اندیشه‌هایم را که در قالبِ سروده‌ای، شکل بخشیده‌ام، برایتان بخوانم:

برآمدم، چونان شهابِ خشم،

با شعله‌های سرکش غرورم.

کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی ادیان،

مُذاب شدند!

آنگاه، سینه‌ی پولادینِ قدرت‌ها را دریدم.

در اعماق دریاها، مشعل‌های آتش افروختم.

بر ارباب‌های سنگیِ شها متم نشستم.

بیران و شیرانِ شها مت، به فرمانم گردن نهادند.

"جلادِ زمان، ایستاده بود.

سُرخ موی و سُرخ جامه و سُرخ روی!

قدیسان، حلقه وار، در برش گرفته بودند!

در دستانش، به جای طبری تیز،

شاخه‌هایی از گلِ یاس، قرار داشت.

رهبانان، شانهِ‌هایش را می‌بوسیدند!

اینک این، او بود که بر خویش می‌بالید.

خدایِ سُرخ موی و سرخ جامه و سرخ روی را می‌گوییم.
جلاد، در آینه‌های زمان، به تماشای خویش نشسته بود.
"حلاجی" بی هر طناب و عیسایی،
بی هر صلیب!

من در جستجوی نامیرایی بودم،
واو، در طلبِ میرایی!
اگر حقارتِ آدمی، نشانیست از حقارتِ کیهانی،
پس، پویایی وی، در شناختِ وجودِ خویش،
زمزمه زنبورانِ خسته‌ی جسارت است،
در سوسوهای کندوی ذهن!

به فرمانِ من، ازدهایِ چهل سرِ ایمان،
خود را با ریسمانِ پوسیده‌ی معجزه،
حلقِ آویز کرد!
طبالانِ منطق، می‌کوبیدند خشمگین،
بر طبل‌های غرنده‌شان.
سرکش‌ترین فیلسوفان،
رگ‌های عصیان‌گرِ خویش را می‌زد،
و قدیسانِ گرسنه‌ی معبده‌ها،
آخرین نمازِ خویش را به جای می‌آوردند،
تا "مرد" پاکدلِ ناصری را، به صلیب بکشند!
دین، با چموش‌ترین یابوی افسانه‌ها،
می‌تاخت در سرزمینِ باورها!
تازیانه‌ها بر پشتِ کبوترهای ایمان،
فرود می‌آمد و پرسش این بود:

"چه کسی ما را از جهالت نجات خواهد داد؟

طبیعت یا خدا؟

چه کسی ما را از لجن زارهای درونمان،

نجات خواهد داد؟

سلول‌های بیمار اندام خونین مان،

یا آنکس که سلول‌ها را، "جان" بخشیده است؟

من برآمده‌ام،

نه چونان "گیلگمش" نخستین،

که برای یافتن گیاه نامیرایی،

نعره می‌کشید!

نه چونان عیسی، که صلیب وجدان بشری را،

بر دوش داشت!

نه چونان گاندی، که اندوه آدمی را،

فریاد می‌کرد!

و صلابت رسالتش، گلوله‌ها را،

به حرکت در می‌آورد!

من برآمده‌ام.

چونان سیلاب‌های قهرآلودِ خشونت!

سهمگین تر از لرزش زمین،

و هراسناکتر از بلوغ عدالت!

سبزترین واژه‌ها، پژمرده‌اند،

و اینک هر صدای اعتراضی،

سنگ‌های بلاهت را غبار می‌کند!

عشق با کلاه خودِ حریرش،
 در پرده های سُرخِ دهلیزهای دل،
 می نالد، چونان باکره های وصل.
 در دورترین نقطه ی تخیل،
 جوانه های خود جوشِ شرارتِ آدمی،
 می بالند، چونان بادام تلخِ حقیقت!

من دگر بار برآمده ام،
 تا بتابم و پتکِ عصیانم را،
 بر سندانِ جهالت فرود آورم.
 تا بدرانم گلوگاهِ مرگ را!
 تا بنالم، چونان مویه های،
 تا کستان های پُربارِ اندوه!

من گیلگمش ام، از تخمه ی خدایانِ خشم!
 زادگاهم، آنسوی اقیانوسِ هوشمندیست،
 و عبادتگاهم، بلندترین دیوارِ کهرباییِ عشق."

گیلگمش سکوت کرد و برجای نشست. خدا و جملگی حضار، در سکوتی شکوهمند، به وی می نگریستند. مرد ماجراهای پُرخطر، زهرِ حیات را نوشیده بود!

دلم تبارِ شنیدن صداهای خوش بود. نغمه هایی از آن دست که شاعران، برای آوازه خوانان، می سُرایند. عقلم، گواهی می داد که آفرینشی دوباره، نه در آنسوی طبیعت، که در این سویِ خردمندیِ آدمی، رخ خواهد داد.

آه ای خدایِ جهالت و بویناکیِ خُرافه‌ها، رها کن آدمی را، از بندِ
بی‌شعوریِ خویش!
اکنون شیپورهای بیداری بود که به صدا درآمده بود و محاکمه
همچنان ادامه داشت!

ولتر شهپر تند خوی و طنزگوی و نکته پرداز و جنگجوی
خستگی‌ناپذیر و ضدِ عوام‌فریبان، از جای برخاست. چهره‌اش آرام و
خسته به نظر می‌رسید. گویی از قیل و قالِ مجلس، به تنگ آمده بود! به
نزد آمد و گفت:

ولتر

"داود، اگر آدمی، زندگی جاوید داشت و نمی‌مُرد، هیچگونه اثر ادبی و
هنری و این همه جنبش‌های علمی و پروازهای بلندِ شعور، به وجود نمی
آمد! اگر آدمی به خواسته‌ی تو، "نامیرا" می‌شد و می‌دانست که نمرد نیست،
این همه نویسنده و شاعر کوچک و بزرگ و چاپلوسان و مداحان و یاوه
گویانِ تاریخ و درام‌نویسان و موسیقی‌دانان، پدیدار نمی‌شدند و درباره‌ی
حیات و مرگ، سخن نمی‌گفتند! سیاره‌ی کوچکِ زمین، در اثر تولید مثل
بی‌وقفه، به مرحله‌ی انفجار می‌رسید و آدمیان، به خودکشی جمعی، دست
می‌زدند! آنگاه شخصِ دیگری به جای تو، به اینجا می‌آمد و از خدا
می‌خواست که تدبیری بکار بندد و آدمیزاده را، "میرا" کند!

اصولاً من با پیشنهاد تو، درباره‌ی بی‌مرگی انسان، مخالفم! به نظر من،
آدمی باید تا پنجاه سالگی عمر کند و آنگاه، در اوج سلامتی جسم و باروری
عقل، خاموش شود! غبار شود. موج شود یا اگر دلش خواست، موش
شود! این استدلالِ مرا به سُخره مگیر و در صد در دِ آن بر میا! "همه چیز"،
قابلِ سُخره کردنست! تو خیال می‌کنی که خدا، بدون تامل و تفکر، دست به
چنین کاری فضاحت‌بار، که آفرینشِ آدمیست، زده و از روی بی‌خردی،
آدمی را، چون مگسی آزاد و سرخوش، به دامِ عنکبوتِ مرگ،

انداخته‌ست!؟

اگر مرگ وجود نداشت، آقایان پیامبران و واسطه‌های بعدی آنان، یعنی دلالتِ مُحبت بین خدا و انسان، دکانِ فروشِ عوام‌فریبانه‌ی بهشت و جهنم و روز جزا و داوری و گناه و عفو و دیگر لاطائلات‌شان، تخته می‌شد و دیگر، نه کنیسیایی و راب و ربایی، از تخم و ترکیبِ موسی و نه عیسی و کلیسیایی وجود داشت و نه پاپی و هزاران رهبانِ دیگر، به نام قدیس و کشیش و نه محمدی و ملایانی و نه انبیا و اولیایی، که آزادی و حرمتِ بشری و اخلاق و معرفتِ آدمی را به بند کشیده‌اند!

داود، بگذار پرده از اسراری بردارم که تو از آن آگاه نیستی! برخلافِ حرف‌هایی که خدا در این مجلس بارها بر زبان راند و در صحبت‌هایش به آن اشاره کرد و به تو گفت که او نیازی به دعا و نیایش و عبادت و پرستشِ خویش از سویِ آدمیان ندارد، شیفته و دیوانه‌ی شنیدنِ مداحی و پرستش و دعا و ثناست! هر سحرگاه، به نوارِ چند هزار ساعته‌ی دستگاهِ ضبطِ صوتش، که امواجِ سخنانِ مداحانِ خویش را ضبط می‌کند و حرف‌های ملایان و کشیشان و ربایان و چند میلیارد انسان ساده‌لوح را، که نام او را بر زبان می‌رانند و از وی، تقاضایِ بخششِ گناهانشان را می‌کنند، گوش می‌دهد و در شغف و لذتی وصف‌نشدنی، فرو می‌رود! آنگاه دستگاهِ بزرگِ تلویزیون را، روشن می‌کند و آنچه که پیروانِ موسی و عیسی و محمد و بودا و زرتشت و به‌الله و خداپرستانِ دیگر، در باره‌ی وی گفته‌اند و اداها و اطوارهایی که در حینِ نماز، از خود نشان داده‌اند، می‌بیند و گُل از گُلش، می‌شکفتد!

اینها را برای این بتو گفتم که بدانی خدا، آدمی را، با حساب و کتابِ خاصی، به این‌گونه مذهبی و ستایشگرِ خویش، شکل بخشیده که خودخواهی و خودبزرگ‌بینی‌اش را، ارضاء کند! او به وسیله‌ی واسطه‌های خویش، درختِ هزار ریشه‌ی دین را، با میلیون‌ها شاخ و برگِ خرافه، در

سرزمین وجود آدمی کاشته و او را واداشته که ستایشگر و برده و فرمانبردار
وی باشد و در دایره‌ی خرافه و تعصب و مضحکه و خیمه شب بازی قدیسان
و رهبانان و دین داران، به سر برد!

خدا، زیاد فرقی با پادشاهان و امیران و روسای جمهور و صاحب
منصبان دینی عوام فریب، ندارد! همانند آنان، خود شیفته و طالب مداحی و
ستایش و مطرح شدنست!

بنابراین، او از آغاز، فلسفه‌ی خود را در تداوم "زایش و مرگ" بنا نهاده
است! او می‌داند که اگر آدمی نامیرا شود، دیگر تاج و تختی برای وی باقی
نمی‌ماند و نام و نشانی، از خدایی او در بین آدمیان، مطرح نمی‌شود و
پیامبران و پیروان آنان هم دیگر، مطلبی درباره‌ی بهشت و دوزخ ندارند که از
طریق فلسفه‌ی دین، مطرح کنند!

در طول چند جلسه‌ی دیداری که تاکنون ما با تو داشته‌ایم، کسانی که در
این تالار حضور دارند، به استثنای شیطان و حوا، حرف تازه‌ای نکرده‌اند و به
پرسش منطقی تو، درباره‌ی فضاحت آفرینش و نابخردی خدا، در شکل
بخشیدن آدمی و سرانجام مرگ وی، پاسخ موجه و قانع‌کننده‌ای نداده‌اند و
حرفهای بی ربط و بی پایه و مهمل زده‌اند! البته من ادعا نمی‌کنم که
حرفهای تازه‌ای یا مبحث بحث‌انگیزی را مطرح کرده‌ام و پرده از رازهای
ناشناخته‌ای برداشته‌ام! اما بگذار صادقانه بگویم که، ما جملگی آدمیان،
چه عوام و چه خواص، چیزی بارمان نیست و با غوره‌ای سردی مان و با
مویزی، گرمی مان می‌شود! از این شاخه به آن شاخه می‌پریم و دلمان
خوش است که می‌توانیم فلسفه بیافیم و بنویسیم و حرف بزنیم و بخوریم و
بنوشیم و جماع کنیم و لذت‌ها را به گونه‌های مختلف آن، بچشیم و از فراز به
زیر آییم و از زیر، به فراز بر آییم و تصور کنیم که دانا و خردمند و فیلسوف و
شاعر و نقاش و نغمه پرداز و قانون‌دان و پزشک و دیندار و متمدن و
هم‌جنس باز و معتاد و بیمار روانی و قدیس ایم!

ما آدمیان در جهنمی از تضادهای حیات و دردهای جسمانی و رنج‌های تفکر و دلهره‌های مربوط به آینده، گرفتار آمده‌ایم! جراحات مان، بزرگتر از آنست که با مرهم‌های دین و واژه‌های عدالت و آزادی، درمان پذیرد!

هم اکنون که با تو سخن می‌گویم، دلم برای پاریس و زنان محله‌ی "پیگال" و شراب‌های لذت بخش کافه‌های "شانزلیزه" و دیدن کنسرت‌ها و تئاترها و کتابخانه‌ها و شرکت در مجالس شعرخوانی و جدل‌های فلسفی و سیاسی و عشق ورزی با رقاصه‌های "فولی برژه"، تنگ شده و ایکاش می‌توانستم دگر باره، در قالب جسمانی گذشته، شکل بگیرم تا باز هم بتوانم، تمشک‌های وحشی و لذت بخش زندگی را، زیر دندانم له کنم و با شعفی از سر عشق و شهوت، آنها را ببلعم و معنای زنده بودن را، در بُعدی به گسترده‌گی هستی، دریابم!"

ولتر، مثل بچه‌ای که هوای شیرینی کرده و دهانش آب افتاده است، به طرف زین زیبایی که در گوشه‌ی تالار نشسته بود، رفت و پس از نوشیدن جامی شراب، به زن، آرام حرف‌هایی زد و آنگاه همراه وی، که شهوت و عشق و خدا و دین و بهشت و جهنم، در ران‌ها و پستان‌ها و لبانش موج میزد، از تالار خارج شد!

سکوت مجلس را فرا گرفته بود. موسی و عیسی و محمد، از سخنان ولتر، سخت برآشفته شده بودند!

خدا، بر مخمل سبز نیمکتش تکیه داده بود و سر در میان دو دستش، فرو برده بود.

ولتر، نیش تیز خنجر افشاگری را در دل خدا فرو کرده بود! صید، صیاد را دریده بود!

چشمان زیبا و درخشان خدا، به نقطه‌ای خیره شده بود. اندیشیدم که آیا آدمی، حیوان درنده خوی خلقت است!؟

مجلسیان در انتظار پاسخ‌گویی خدا و ردِ اتهام‌های ولتر، جملگی به وی چشم دوخته بودند. ناگهان من متوجه شدم که عیسی می‌گرید. قطرات اشک، از چشمانش، چونان عصاره‌ی اندوه، برگونه‌هایش، می‌غلطید.

چایکوفسکی، قطعه‌ی شورانگیز و افسون‌کننده‌ای را، می‌نواخت. کلاویه‌های پیانو نیز، همراه عیسی، مویه می‌کردند. رامبراند، با سرعتی غیرقابل باور، قلم مو را بر بوم سپید تابلویی بزرگ می‌کشید و طرح چهره‌ی عیسی را در حال گریستن، نقش می‌کرد. نیچه آن گردنکش و جدل‌کننده‌ی ناآرام اندیشه‌های آدمی و فیلسوف گرفتار منطق خویش، از جای برخاست و در حالی که می‌کوشید، خشم خویش را فرو خورد، به صدا درآمد:

نیچه

"داود، به من بگو، تاج عدالت را در کجا پنهان کرده‌اند و مرغ آزادی، به کدام دیار، سفر کرده است؟ چرا آهوانِ آزادِ خردمندی را، در قفس‌ها زندانی کرده‌اند و زاغچه‌های زشت نادانی را رها ساخته‌اند و چهره‌ی آفتاب شوق را پوشانده‌اند؟ چرا رفعتِ آدمی را به پستی و بلاهت کشانده‌اند و شمشیر بُرنده‌ی جسارت را، در روغنِ داغ حماقت، فرو برده‌اند؟! مروریدهای سفته‌ی شعور را، به گدایانِ سکه‌های مسینِ جهل، می‌بخشند، تا تلخیِ حنظلِ عقل، شیرینیِ توتِ نادانی را معنا بخشد!

من اینک در داورِ خویش، نسبت به سخنانِ ولتر (که در حقیقت سخنانِ تست!)، او را یاوه‌گویی بی‌خرد و عربده‌جویی مست از می‌غرور، می‌خوانم!

آیا ولتر می‌داند که در آغاز، هنگامی که خدا، سلول یا "ژن" هسته‌ی مرکزی حیات را، شکل بخشید و به وی، شعور و دستگاهِ خودآفرینی را داد و او را بر محورِ استوانه‌ی زندگی نشانَد، قصدش، نامیرایی بود و نه، زادن و

رُشد و تکامل و آنگاه، پیری و پژمردگی و تباه شدن و مرگ!
 او، بوسیله‌ی سلولِ آغازین، یعنی سلولِ مادر، نیروی عملکرد بی‌مرگی
 را، از دست داد و در چنبرِ قدرتِ جادویی مخلوقِ خویش، گرفتار شد!
 یعنی مخلوق، بر خالق، مسلط شد و خالق، در مقابلِ مخلوق، خلع سلاح
 گشت! می‌دانم تو این منطق را، باور نمی‌کنی و مراد یوانه‌ای می‌پنداری که از
 سرِ پندارهای بیمارگونه‌ی عقل، با تو سخن می‌گوید! اما چنین نیست.
 آدمی آنچه را که با عقلِ محدودش قضاوت می‌کند، نمی‌تواند دلیلِ حقایقی
 باشد که وی آنها را بر مبنای منطقش می‌سنجد!

دانایی تو، در دایره‌ی تنگ و تکراری، به دورِ تصورها و فرضیه‌های
 محدود و محدود تو، می‌چرخد و تو، گمان می‌کنی آنچه که هست و آنچه
 که با ترازویِ عقلی تو، مطابقت دارد، همان رشته‌ایست که در هستی، در
 جریانست و بودن را، پایدار می‌دارد!

من خدا را، وجدانِ پاکِ هستی می‌دانم و آفرینش را، چراغانی
 خیابان‌های انتهای زمان. زمان، در معادله‌ی رشدِ عقلانیِ آدمی و به
 مرحله‌ی نامیرایی رسیدن، نقشِ اندوهِ استمراریِ "هاملت" را دارد در به ثمر
 رساندنِ عدالت، در قلمروِ خیانت!

من با صراحت، نیش‌های به زهر آلوده‌ی ولتر را، در باره‌ی خودخواهی
 خدا و اینکه او، به عبادت و ثناگوییِ خویش، از سوی بندگانش، نیازمند
 است، رد می‌کنم و در این محکمه‌ی روشنایی‌ها، به تو می‌گویم که خدا،
 مظهرِ همه‌ی خوبی‌ها و آزادی‌ها و عدالت‌ها و زیبایی‌ها و لذت‌های
 هستی‌ست و از کوزه‌ی سفالینِ فروتنیِ خویش، آبِ حیاتِ جاودانه
 می‌نوشد و در معبرِ بادهای خجسته‌ی عشق، می‌نشیند و در چشمه‌ی
 جوشانِ وارستگی‌ها، خویشتن را، غسلِ عقلانی می‌بخشد."

نیچه، خالقِ "چنین گفت زرتشت" آرام گرفت و مهر سکوت بر لب

زد. لبخندی از سرِ رضایت، در چهره‌ی پُر رمز و راز خدا، فروغ فتح را، متجلی ساخته بود. شگفتاً که، نه حرف‌های طنزآمیز و لتر و نه سخنانِ فلسفی و ادبیِ نیچه، هیچ کدام، گره‌ای از این ریسمانِ سیاه و در هم‌شده‌ی رازِ مرگ و زندگی، نگشوده بود! آنان نیز، همانندِ دیگر فیلسوفان و شاعران، برای توجیهِ داناییِ خود، از مطالبی سخن می‌گفتند که ارتباطی به پرسشِ منطقیِ من نداشت! همه می‌کوشیدند با زبانی به ظاهر خردمندانه، از خِلقتی بی‌نقص و عیب، سخن بگویند و خدا را از هرگونه خطایی، برکنار دارند!

آیا سخنان و لتر، قفل‌های زنگ زده درهای جهل و نادانی و تزویر و ریا را، گشوده بود و نقاب از چهره‌ی خدا و رسولانِ وی برداشته بود؟! آیا نیچه، در مرثیه‌ی سراییِ عقل، سخن گفته بود و زاغ سیاه مرگ را، با تردستی سخن، به کبوترِ سپیدِ حیات، مبدل ساخته بود؟! سارتر چونان مشعلی که دهلیزهای تاریکِ اندیشه را روشن می‌کند، از جای برخاست و پتکِ سنگین استدلالش را، بر سندانِ باورهای ساده لوحانه‌ی مداحانِ خدا، فرود آورد و با کلماتی محکم و منفجرکننده، لب به سخن گشود:

سارتر

"داود من اکنون می‌خواهم در اینجا، مطالبی را که در دورانِ حیاتم بیان نکرده‌ام، بگویم. مطالبی که تازگی ندارد اما بهر حال، حرف‌هایی است که من می‌بایست، می‌گفتم. مطلب بر سر اینست که، هیچ رازی در به وجود آمدن آنچه که "هست"، وجود ندارد! هیچ نوع حکمتی، در پیدایی و ناپیدایی پدیده‌ای که حیات را تشکیل می‌دهد، حاکم نیست! هیچ‌گونه معمایی، آنسوی طبیعت، وجود ندارد و در ورای طبیعت، هیچ "ماورایی" برقرار نیست! طبیعت، در گنگیِ جاودانه، به حیاتِ خویش ادامه می‌دهد و پرده‌های رنگارنگِ زندگی را، نقاشی می‌کند. نقاشی که خود، از خلاقیتِ

خویش بی خبرست! بُهت و حیرت ما آدم‌ها، از وجودِ معماگونه‌ی خویش،
 بُهتی از سرِ ناهوشیاری و نابخردی ماست و نه چیزی و رای آنچه که هست!
 خدا نیز مانند ما، زاده‌ی سلولی‌ست که خود، از چگونگی زادن خویش،
 ناآگاه است! نه اینکه آفریدگاری هست، از آنسوی طبیعت و نه اینکه،
 خردمندی هست، و رای بُعدِ خرد آدمی!

صدای طبل‌های فلسفه‌ی پوچی، در جنگل‌های در هم پیچیده‌ی حیات
 به گوش می‌رسد و ما، این صداها را هراسناکِ هستی را، نغمه‌های جانبخش
 عدالتِ آسمانی می‌پنداریم و در افسونی افیونی و رخوتی ابلهانه، فرو
 می‌رویم! سکه‌های مسین و چرکینِ آفرینش را، طلای درخشنده و ناب
 می‌دانیم که، به دست پُربرکتِ خدایی بخشنده و مهربان، در پی افکندنِ نقش
 و نگارِ وجود ما، به کار گرفته شده است و این تخته بندِ تباه شدنی اندامان
 را، کارِ دستِ مجسمه سازِ چیره دست و هنرمندی بی‌بدیل می‌پنداریم که
 شاهکارِ خویش را آفریده و بدان می‌بالد!

داود، من با استدلالِ تو، که عقیده داری "مهمل" واژه‌ی درست خلقت
 است، موافقم و واژه‌ی "حماقت" را بر آن، می‌افزایم!"

سارتر، چونان پزشکی که دردِ بیمارِ خویش را تشخیص داده است و
 به بیانِ علت‌ها پرداخته و سرانجام، آخرین دلیلِ منطقی و علمی خود را
 بیان کرده است، آرام گرفت و بر جای نشست.
 تشنگی اندوهباری، مرا برای نوشیدنِ آبِ گوارای حقیقت، بی‌قرار
 کرده بود.

اندیشیدم که چه کسی، حرفِ راز گونه، نمی‌زند و کیست که با
 استعاره و تمثیل، عقایدِ فلسفی خود را بیان نمی‌کند؟! جملگی، از
 حقیقتی دم می‌زنیم که خود، در تنگنای شناختِ آن گرفتاریم! بشارتی
 در کار نیست. پرسشی و پاسخی و دگربار، پرسشی و پاسخی! انارِ

سرخ و اژه‌ها، شکافته می‌شود، اما به جای دانه‌های آبدار آن، سنگ ریزه‌های سیاه پندارهایی درهم‌آشفته، دیده می‌شود! در باغچه‌ی تصوراتِ گویندگان، ریحان و نعنای خوشبوی منطق و استدلالِ قابل پذیرش، دیده نمی‌شود و علف‌های هرزِ واژه‌های خود ساخته، باغچه‌ی کوچکِ منطق را، پُر کرده است.

در روی پرده‌ی بزرگی که بر دیوار انتهای تالارِ سخن‌ها، آویخته شده بود، صحنه‌هایی از درهم آمیختنِ سلول‌های مرد و زن و از تک سلولی، به پُر سلولی درآمدن و آنگاه در طولِ زمانِ تعیین شده، اعضای اندام جنینی، ساخته و پرداخته شدن و سرانجام، حرکتِ هیجان‌برانگیزِ جنین، برای خروج از تنگنای زهدان و سپس، تولد و پاگرفتن و جوانی و عشق ورزی‌ها و به‌سوی تحول و تکامل، حرکت کردن و آنگاه، خُفتنی برای همیشه و بسته شدنِ کتاب و دگر بار، در هم آمیختن سلول‌های نر و ماده و تکرارِ صحنه‌های قبلی، نشان داده می‌شد!

سالوادور دالی در بالای نردبانی ایستاده بود و بر بومی بزرگ با قلم مویی بلند، مشغول کشیدنِ قصه‌ی طنزآمیز و افسانه‌ای خلقت بود!

من می‌اندیشیدم که آیا ما آدمیان، نغمه‌های پراکنده‌ایم که در عالم وجود، در جستجوی بهم پیوستن مجدد، در تقلایم؟! می‌اندیشیدم که آیا تمامی درها، برای حلِ قضیه‌ی نامیرایی، بسته است و ما، محکومانِ ابدیت‌ایم و برای رهایی خویش، از زندانِ مرگ و رسیدن به باغ زندگانی جاوید، باید خود، سلول‌های وجودِ خویش را، نامیرا سازیم و صداهای گُمشده در فضا را، در حلقومِ حیاتی بی مرگ قرار دهیم؟ می‌اندیشیدم که رویاهای رنگارنگِ من در تنگنای واقعیت‌های حیات، رنگ می‌بازند و آنچه هست، جز من در خود گرفتار، نیست و هیچ عامل و قدرت و نیرو و طراحی، جز من انسان، قادر به جاویدان ساختنِ وجود "من" نیست!

به نظر می‌رسد که شاید، بزرگترین و یگانه‌ترین برتری که آدمی، بر حیوان دارد، خلاقیت هنری وی است. آنکه خلق می‌کند و اثر خود را ابدی می‌سازد و نسل‌ها را، با شنیدن و خواندن و دیدن آن، به سوی آفریده‌اش، جلب می‌کند، نامیرایی را، معنا می‌بخشد و بودن را، ورای معادله‌ی مسخره‌ی مرگِ خویش، بوسیله‌ی "اثر" ماندنی خود، جاودان ساخته است.

مزدک، با وقاری فیلسوفانه و شخصیتی مبارزه جویانه، به سخن درآمد:

مزدک

"من در دورانِ حیاتم، می‌پنداشتم که اعتبارِ زندگی و به تکامل رسیدنِ آدمی و از مراحلِ عادیِ بلعیدن و دفع کردن، خارج شدن، جدالِ پی‌گیرِ اندیشه‌هاست. می‌کوشیدم به خودم بقبولانم که، نظامِ زندگیِ آدمیزادگان و نظامِ بی‌کرانه‌ی کیهان، بر پایه‌های منطقی و عدالتی، بی‌هرکاستی، ریخته شده و انسجام یافته است. می‌اندیشیدم، برای حفظِ این آرمانِ جهانی، هر انسانِ متفکری، باید در مقابلِ آدم‌های متجاوز به حقوق دیگران، بایستد و با آنان، به نبرد بپردازد و ریشه‌ی تفوقِ گروهی اندک از قدرتمندان و زورگویان را، برگروهِ عظیمی از مردمان، از بیخ و بن برکند و حکومتِ متقلبانه‌ی آیین‌های دینی و پدرشاهیِ آسمانی و زمینی را، درهم ریزد!

من در آن روزگار، نمی‌دانستم که، نه عدالتی وجود دارد و نه سازشی معصومانه، برای برقراری صلح و منیشیِ آزادیخواهانه، برای بهتر زیستن و در پناه تقسیم عادلانه‌ی ثروت برای عموم (آنچه را که قرن‌ها پس از من، "کارل مارکس" با نوشته‌های خویش، کوشید که به آن تحقق بخشد) و آرامش و رفاه و آسایش و سلامتی را به دست آوردن!

من و یارانم، همراه خیلِ بزرگی از، آزادیخواهان و معترضان به قُلدريِ حاکمان، تصور می‌کردیم که خدایی وجود دارد و هموست که، توازنِ

عدالت و آزادی آدمی را، برقرار می‌سازد و در قانونمندی وی، زادن و بالیدن و مرگ، حماسه‌ی بلند آفرینش است و آدمی، دستمایه‌ی این رسالت لبالب از منطقی عارفانه‌ی الهی است! اما دریغ که "ما" در راه باورهای غیر حقیقی و صادقانه‌ی خویش، کشته شدیم! من نسبت به سخنان "سارتر"، درباره‌ی کم و کیف شخصیت خدا و منطقی اعتراض گونه‌ی تو، در مورد "نامیرایی"، معترض نیستم، اما در شگفتم که تو، چرا چاره‌ی نامیرایی را از خدا می‌طلبی، در حالیکه، آگاهانه ما می‌دانیم که خدا نیز، در چمبر میرایی شخصیت خویش، گرفتارست و اگر توانایی نامیرا ساختن ما را داشت، در ساختار اندام سلول‌ها و ژن‌های ما، «ملاطی» را به کار می‌برد که ناسودنی و بی‌مرگ بود!

منظورم از این سخنان اینست که تو، بیهوده می‌کوشی، جامه‌ی خدایی، بر تن این موجودی که هم اکنون در این مکان حضور دارد، بپوشانی و از وی، آفرینشی بی‌مرگ را، طلب کنی!

او، همان "طبل میان تهی" و دهان گشاد عربده جو یانیست که، با نام وی، به تجارت و فروش کالای "توحید" پرداخته‌اند!

مزدک، در حالیکه می‌کوشید، آرامش خود را حفظ کند، از جیب لباده‌ی بلندش، نیلیکی بیرون آورد و آرام و دلنواز، به نواختن نغمه‌های جادویی پرداخت.

جملگی ما، پس از شنیدن سخنان اعتراض گونه‌ی وی، در شیفتگی دلپذیری، از آواهایی که از فلوتش بگوش می‌رسید، فرو رفته بودیم که والت ویتمن، از جای برخاست. همانند ابرهای پس از توفان و ریزش باران، آرام و با صلابت و غرور برانگیز، به سخن درآمد:

والت ویتمن

"داود، سخنان "مزدک"، مرا منقلب کرد! او از سر خشم و واقف نشدن به

اصل و ریشه‌ی وجود آدمی، سخن گفت! وی منشاء وجود را که همان تابش خورشید حیات بخش هستی ست، و سرآغاز آن، خداست، نادیده می‌انگارد و از سر ناآگاهی، بر این بُرهانِ ناموجه خویش، پای می‌فشارد!

من نمی‌خواهم از بی‌نقصی آفرینش، سخن بگویم! نمی‌خواهم نسبت به اعتراض تو، در مورد میرایی و محاکمه‌ی خدا، معترض باشم. نمی‌خواهم از ستمی که به آدمی، از طریق مرگ سلول‌ها و پژمردن اندام‌ها و سرانجام، خاموشی جسم، وارد آمده، بی‌تفاوت بگذرم و به فغان در نیام! می‌خواهم از "بودن"، که فصلِ هستی‌بخش وجود آدمی و حیوان است - هر چند ناپایدار و فناپذیر - سخن بگویم. می‌خواهم از خدا، که این "بودن" را، از عناصر طبیعت، به گونه‌ی "وجود" آدمی ساخته و پرداخته‌ست و در پس گذر زمان، شکلِ نهاییِ کنونی را، به آن بخشیده‌ست، دفاع کنم و بگویم، در دوران حیات، لذت بردن‌های عقلانی، بر دردهای جسمانی آدمی، می‌چربد! ما در گلستانِ بزرگ و معطرِ زندگی، چونان غنچه‌ای زاده می‌شویم، در امواجِ حادثه برانگیزِ زمان، می‌شکفیم و از پلکانِ رشد، بالا می‌رویم، می‌افتیم و بر می‌خیزیم، اوج می‌گیریم و دگر بار، سقوط می‌کنیم! درین گذرگاهِ زمان، به خاطرِ غم‌ها و دردهایمان، گریه‌ها می‌کنیم و به خاطر لذت‌ها و برآوردن آرزوهایمان، شادی‌ها برپا می‌سازیم. از خامی به پختگی می‌رسیم و از راه‌های پُر سنگلاخِ زندگی، به دشت‌های راهوار و سبز حیات، قدم می‌گذاریم و سرانجام، در فصلِ سرمای وجود، می‌پژمیریم و خاموش می‌شویم! من این "پلکان" بلند و گاه کوتاه‌زندگی را، نقش آفرینی "مهندسی" می‌دانم که از سر آگاهی و بصیرت، آنرا ساخته و بر مبنای زمان بندی تعیین شده، در اختیار ما آدمیان، گذارده، تا در حدِ توانِ خویش، از پله‌های آن بالا رویم و به بساطِ گسترده‌ی زندگی، از بالا بنگریم و عقل را پربار سازیم.

بنابراین، هنر بی‌مثالِ خدا در آفرینش ما، یا به قولِ خود وی "از

مصالح طبیعت وام گرفتن و ما را به وجود آوردن"، هنریست که از قلمرو خلاقیت ما آدمیان، خارج است و آنچه هست، بیداری و هشیاری و جریان بی‌وقفه‌ی عناصریست که، وجود دارند و نامیرایند و "بقا" را، در استمرار وجود خویش، پایدار می‌کنند!

من قبل از مرگم، در اشعارم، از اندوه آدمی و رنج‌ها و غصه‌ها و دردهای وی، سخن‌ها گفتم و افکارم را، در لابلای واژه‌ها، نمایان ساختم. اما اکنون، من نه بگونه‌ی "روح"، بل بگونه‌ی "صدا"، که امواج خاموش نشدنی وجود عینی و ذهنی من است، نظرهای خود را بیان می‌کنم. از تو، که موجب شده‌ای، این مجلس شکل بگیرد و ما پس از خاموشی جسم، دگر بار بتوانیم، حرف‌های خود را بگوییم، سپاسگزارم و آخرین حرفم اینست که، من قبل از مرگم، می‌انگاشتم که "روح"، وجود دارد و اکنون می‌گویم که "روح"، همان امواج نامریی "صدا" ست، که در قلمرو زمان و مکان، بگونه‌ی ابدیت، وجود و حضور خواهد داشت.

من به نمایندگی آدمیان در سیاره‌ی زمین، به هنگامی که زنده بودم و نیز، هم اکنون که بگونه‌ی صدا، حضور خود را ابراز می‌دارم، ستایشگر پروردگار عالم بودم و هستم و او را دوست می‌دارم و از دیدنش، لبالب از هیجانم و از فرط شوق و ذوق، می‌خواهم اشک بریزم."

والث ویتمن، بسوی خدا رفت. او را در آغوش گرفت و بوسید. به شدت می‌گریست. صدای هق هقش، بگوش می‌رسید. خدا موهای او را نوازش می‌کرد. لحظه‌هایی شکوهمند و هیجان برانگیز بود. عیسی، در حالیکه بی‌قرارانه گریه می‌کرد، به آنها پیوست. احساسی شاعرانه و عارفانه، فضای تالار را در برگرفته بود. باخ اثر تازه‌ای را می‌نواخت. صدای ارگ، فضای تالار را، همانند فضای "کلیسا"، مهرآمیز و خلصه وار و روحانی و پُر جلال کرده بود.

آنگاه موسی و محمد و گروه قدیسان و انبیاء و اولیاء و جملگی فیلسوفان و عارفان معتقد به ماورای طبیعت، به جمع خدا و والت و یمن و عیسی، پیوستند. این لحظه‌ها، که از نیاز آدمی به نیرویی مافوق نیروی خویش، حکایت می‌کند، پرده از "بشره"ی ذهنی و عاطفی و شعورِ آدمی، بر می‌دارد.

ز مزمه کنان با خود اندیشیدم که:

آدمی، چشمه سارِ غُلغله برانگیزِ زندگیست.
 ملاحظتِ پُر جاذبه‌ی عشق در دهان لذتست.
 بنیان گذارِ معرفتست.
 طعم شیرین و نمکینِ بلاغتِ عقلست،
 در جاده‌های بی‌انتهایِ تفکر.
 رشته‌های بهم پیوسته‌ی بیداری و خوابست.
 توالیِ شکفتن و پژمردنست.
 موجودی که از مجموعه‌ی تضادها به وجود آمده،
 و در گرداگرد خویش، سراب‌ها و واقعیت‌ها،
 اوج‌ها و حسیض‌ها و تولدها و مرگ‌ها را،
 می‌بیند و لمس می‌کند،
 و با آنها دمساز می‌شود.
 می‌جنگد و سرانجام، از پای در می‌آید!
 با اینهمه، همچنان عشق می‌ورزد،
 و به حیات ادامه می‌دهد.
 "تولیدِ مثل" می‌کند و همانند من،
 به محاکمه‌ی خدا می‌ایستد!
 شگفتا، فراموش می‌کند که،

قانونِ طبیعت را، نمی‌توان تغییر داد!
 و آنچه "هست"، همانست که طبیعت،
 در حدِ توانائیِ خلاقیتِ خویش،
 آنرا زاده و رویانده و به کمال رسانده‌ست،
 و سپس به نابودی آن، کمر بسته است!
 از این قرار، طبیعت و خدا،
 حقه بازانی‌اند، فتنه‌برانگیز!
 لاش خورانی که اندام ساخته و پرداخته‌ی آدمی را،
 می‌جووند و می‌بلعند!
 کوسه ماهیانِ نانجیبی که به سلاخی حیات، می‌شتابند!
 خورشیدهایی که "بذر" زندگی را می‌رویاندند،
 آنگاه "درخت" را از ریشه، می‌سوزانند!
 طبیعت و خدا، مهندسانی که به ظاهر،
 "چینه‌های معمارگونه‌ی زندگی را،
 می‌شناسند و آنها را با ابزارِ "تراز" گونه‌ی خویش،
 می‌سنجند و بر هم می‌نهند،
 و اندام حیرت‌انگیزِ جنبنندگان را،
 به وجود می‌آورند و آنگاه،
 با بُمبِ مخربِ زمان،
 "بنا" را از بیخ و بُن، مُنفجر می‌کنند!

میشیما، همان عارفِ انقلابی و نویسنده‌ی ژاپنی، که در جوانی
 خودکشی کرد، به نزد آمد و گفت:

میشیما

"داود، من قبل از خودکشی، بارها از خود پرسیدم که آیا، "زندگی" طفلِ

حرامزاده‌ای نیست که از زهدانِ روسپی جهان، زاده شده است؟! از خود پرسیدم که آیا مرگ، آخرین پناهگاهِ آدمی ست و در پس خاموشی تن، آیا حرکتِ تازه‌ای از حیات، منهای جسم، آغاز می‌شود؟ بارها از خود پرسیدم که:

"آیا ممکن است شکلی از عشق وجود داشته باشد، که کمترین پایداری از میل جنسی، نداشته باشد!"

و بعد به خویش گفتم، مگر این پرسش به وضوح، پرسشی نیست که یاوگی اش، چشم را خیره می‌کند! اکنون براین باورم که آنچه را که نوشتم و آنچه را که گفتم و آنچه را که پنداشتم، معرفت آینده‌ی پس از مرگست، که یاوه و پوچ و مُسهمل ست! دانستم که جملگی فیلسوفان، شاعران و نویسندگان و هنرمندان، سیاستمداران و جامعه شناسان و روانکاوان، یاوه‌گویانی بوده‌اند و هستند، که انار گنبدیده‌ی حیات را، خورشیدی درخشان پنداشته‌اند و می‌پندارند! آنان از پدیده‌ی بنام زندگی، حرف می‌زدند و می‌زند که، در وجود افعی بویناک کیهان، پرورش یافته و خمیر مایه اش، از زهر کشنده‌ی زمان، به دست آمده و نقشش، زادن و پروردن و کُشتن است!

قبل از اینکه "افعی زمان"، که نام دیگرش زندگی است، مرا به پیری و پژمردگی و تباهی و سرانجام مرگ بکشاند، بر آن شدم تا سرم از تنم جدا شود، تا از این راه، سر افعی زمان را، از خود جدا کرده باشم! من قبل از خودکشی، ابلهانه می‌پنداشتم که در پس مرگ، روحی یا جانی یا جوهری و یا نیرویی جاودانه وجود دارد که با تباهی جسم، از تخته بند تن، رها می‌شود و به نامیرایی، که مورد نظر توست، می‌رسد!

داود، بگذار با صراحت، به تو بگویم که در جاودانگی یا نامیرایی نیز، همان قانونِ مَهملی حکم فرماست که در دورانِ حیات، حاکم است! نه جاودانگی وجود دارد و نه نامیرایی!

نه خدایی وجود دارد و نه طبیعتی بی مرگ! نه حکمتی که آدمی بر

خویش بیالذونه "جوهری" که از رازِ خویش باخبر باشد! آنچه هست، همان ذره‌های سرگردان و مسخره و بی‌معنیِ زندگیست که، به افسونِ نیرویی به ضریبِ صفر تا بی‌نهایت، ابلهانه به دور خود می‌چرخند و در این گردشِ بی‌وقفه، می‌سازند و ویران می‌کنند! در این معادله‌ی فضاحت بار و حرکتِ جنون‌آمیز، به یاریِ عناصرِ هم‌سازِ خود، در طبیعت و در وجودِ ژن‌ها و سلول‌ها و ویروس‌ها، آدم و حیوان و گیاه و سنگ و آب و آتش و حتی زمان را، به وجود می‌آورند و در انفجاری غیر عقلانی، معدوم می‌کنند!

حرف نهایی و اعتراضم اینست که چرا آدمیان به خودکشیِ جمعی دست نمی‌زنند و گردنِ طبیعت و زمان و اتم و خدا را، از تن جدا نمی‌کنند!؟

میشیما، خاموش شد. گروهی از زنان و مردان ژاپنی همراه نوازندگان، اثری را که هم اندوهگنانه و هم پُر بار از تفکر و هم دلپذیر و جانانه بود، می‌نواختند و می‌خواندند. آرام، همانند نسیمِ سپیده‌دم، که بر برگ‌ها بوسه می‌زند و طلوع را نوید می‌دهد.

تولستوی

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که تولستوی، متفکر و نویسنده‌ی روسی، به سوی خدا رفت، شانه‌های خدا را بوسید و با صدایی که بهم ساییدن سنگِ ریاضت را تداعی می‌کرد، به سخن درآمد:

"من استخوان بندیِ خلقت را می‌شناسم. من می‌دانم که هر پدیده‌ای، بر مبنای حکمتی و ضرورتی، به وجود آمده است. در هسته‌ی مرکزی وجود انسان و دیگر جانداران تنها امواج بی‌وقفه‌ی اتم‌ها نیست که در حرکتست. آن نیرویی که این امواج را، در اندام ذرات حیات، متراکم می‌کند و همانند ضربه‌های گیتارِ نوازنده‌ای چیره‌دست، که صدایِ نامریی را به یاریِ زخمه زدن بر سیم‌ها به طنین در می‌آورد و در فضا می‌پراکند، جز خدای خلاق، که هستی از پرتو نورِ نامریی او، حیات و روشنایی یافته، چه "چیز" دیگری

می تواند باشد؟! این "موجود"ی که اکنون در این مکان، حضور دارد و همانند ما، سخن می گوید، همان شعور است که هستی ما، از آن منبث شده است.

داود، همانطور که تو گفتی، اندام درونی و برونی ما، شباهت بسیاری به اندام پیچیده‌ی کیهان دارد. ما، از ذرات هسته‌ی مرکزی شعور "طبیعت"، درهم شده‌ایم و به حرکت چرخنده‌ای مبدل گشته‌ایم. تاب و توان یافته‌ایم و در اقلیم عقل، تاییده‌ایم. با جوهر لذت و درد، رنگ پذیرفته‌ایم و در توازن ترازوی بی سنگ تولد و مرگ، توزین شده‌ایم. سرانجام اینکه، ما آدم‌ها، بر تارک مینایی عشق، قرار گرفته‌ایم و پذیرفته‌ایم که "عشق"، آخرین صدای ماندنی بقاست.

من طعم شیرین مرگ را چشیده‌ام و می دانم که "روح" وجود دارد و این گوهر بی بدیل، همان عصاره‌ی سپید رنگ نورست، که از نفس خدا دمیده شده و عالم را زندگی بخشیده و مرا و ترا و ما را و گیاه و حیوان و جماد را، در رفت و آمدی که در آن "فنا" نیست، که در آن بقا حکم فرماست، انسجام بخشیده و در این ایثارگری، خون جهنده‌ی شعور را، که همان روح باشد، فواره وار به بلندی‌های معرفت شناخت عالم وجود، رسانده است. توازن خدا می‌پرس که، چرا مرگ را سرشته و در خمیر مایه‌ی ما رشته و آنرا به کار گرفته، از وی بپرس که چرا ما را به وجود آورده و در این جابجایی "آمدن و رفتن" و سازندگی و انقراض، منطق خود را بر چه پایه‌ای استوار ساخته است؟!!

قلمرو اعتراض را دگرگون کن و به جای نامیرایی، از او بخواه که از "سرچشمه" سخن بگوید و پرده از "راز"ها بردارد و مرهم پاسخ برگردیده‌ی زخمی پریشان تو، بگذارد!

تولستوی، در حالیکه نگاهش را بر زمین دوخته بود، ساکت شد. با

خود اندیشیدم که آدمی چه طرفه جانوریست! چه ساده‌لوح و در عین حال، چه زیرک و هشیار و عاقل و آگاهست! چه خُرافه‌پرست و چه بت‌شکن قهاریست؟

سخنانِ تولستوی، گونه‌های خدا را، چونانِ انارِ سرخِ عشق، گُلگون کرده بود!

ایسن، نمایش‌نامه نویسن نکته‌سنج، از جای برخاست و به سوی من آمد و آرام به سخن پرداخت:

ایسن

"تولستوی از موضوع‌هایی حرف می‌زند که، جز بازی با الفاظ، معنا و مفهومی ندارد! من در دورانِ حیاتم که با نمایش‌نامه‌هایم، فلسفه‌ی حیات را و زاویه‌های مثبت و منفی آنرا مطرح می‌کردم، نمی‌دانستم که چه ابلهانه و کودکانه، خود و دیگران را می‌فریبم و سرگرم می‌کنم!

داود، ما فیلسوفان و شاعران و هنرمندان و عارفان و قدیسان و سیاستمداران، عوام‌فریبانی بیش نیستیم! سخنانِ چه کسی می‌تواند، استخوان‌بندی در هم‌پیچیده‌ی حقیقت را نشان دهد و چکامه‌ی کدام شاعری، توانایی آنرا دارد که، از بشارتِ باریدنِ بارانِ راستی‌ها، نوید بدهد و کدام فیلسوفی است که یارای آنرا داشته باشد که، چوب دستی‌اش را بتا باند و صبح امید را، همراه شعاع‌های خورشیدِ عقل، در جلگه‌های سبز نوآوران برویاند؟

دروازه‌های "تغییر" را باید بگشاییم.

مشعل‌های تدبیر را باید برافروزیم.

شمشیرهای پیوند را باید از غلاف برکشیم.

خوانچه‌های تحمل را باید مهیا سازیم.

آنگاه باید شیرِ فواره‌های عشق و نامیرایی را بگشاییم،

و ریشه‌های گنبدیده‌ی درختِ جهل را بسوزانیم!
 تندیس تو خالی و او هام پرورِ ادیان را بشکنیم!
 و شرابِ تلخ شعور را،
 در خُم وجود خویش، به جوش آوریم.
 گوهرِ آفرینش دوباره را، دگر بار بساییم.
 آنگاه، لحظه‌ها را، از مسیرِ "غروبِ خاموشی"،
 به لحظه‌های "طلوعِ بیداری"، تغییر دهیم!
 بدانیم که هرگز، صدآقتی در کار نبوده است!
 بدانیم که فلسفه‌ی خلقت، از آغاز مُهمَل بوده است!
 بکشیم تا آوازِ خوشِ عقل را،
 در گلوگاهِ آزادی، طنین انداز کنیم.
 کتفِ ستبرِ بلاهت را بدرانیم!
 "بی‌مرگی" را، اصلِ معادله‌ی آفرینش،
 قرار دهیم و بلندترین قصیده‌ی عشق را،
 با تارهای ابریشمِ غم، در هم بیافیم.
 از مسیرِ توفان‌های حادثه،
 و از لابلای لجنزارِ مکنده‌ی زندگی، گذر کنیم.
 تا بمانیم و بجوشیم و بقریم و نمیریم!"

ایسن خاموش شد. نوازنده‌ای خورشید روی، سیم‌های گیتارش را
 نوازش می‌کرد و غُنچه‌های عشق را با نغمه‌های موسیقی، می‌گشود و
 عطرِ وصل را، در فضا می‌پراکند.

من در این خلوتِ بی‌بزرگی افکارم، خلسه‌ی شعورم را حس می‌کردم
 و عقلِ خسته‌ام را، که سرش را بر بالشِ پندارش، نهاده بود و به خواب
 رفته بود، می‌نگریستم و این باور را می‌پذیرفتم که، هر عنصری، زاده‌ی

انگیزه‌ایست که خود، در بطنِ وجودِ خویش، پرورش داده است. آنگاه از خویش پرسیدم که آیا این "پرورش" ضرورتِ بی‌چون و چرای "خلقت" است؟!

نغمه جادویی گیتار مرا به اندیشه کردن درباره‌ی رویش گیاه از دلِ خاک و به بچه‌گره‌هایی که، به محضِ خارج شدن از زهدانِ مادر به طرفِ پستان‌های پُر از شیر، افتان و خیزان پیش می‌روند، تا رازِ پنهانیِ حیات را در آشکاریِ عملِ خویش تأیید کنند، کشانده بود. فکر می‌کردم، چه نیرویی، چه وهم پنهان و نادیدنی، این چنین، دلفریبانه، گل‌ها را می‌آراید و به شیداییِ عطرِ عشق می‌نشاند و میوه‌ها را، در حضور و نگاهِ خورشید، به غُله‌ی رسیدن می‌کشاند و نثارِ این و آن می‌کند؟ به اکسیژن می‌اندیشیدم که، آن نیز نادیدنی و لمس نشدنی است و در آب و خشکی، برای "دوزیستان" و ریه‌های دو قطبی آنان، جاریست، اما برای ما آدمیان، در بُعدِ دیگر است که اگر در آب فرو رویم و دقایقی چند نفس نکشیم و این نیرویِ حیاتِ بخش را، استنشاق نکنیم، خواهیم مُرد! واژه‌ها، با قلم موی سحرِ خویش، با جوهری که در جویبارِ زمان جاریست، افکارِ ما را رنگ می‌کنند و هرکس در حدِ توانایی و درکِ خویش، از بازدهیِ عقلانی‌اش، به بازی گرفته می‌شود! ورق‌های بازی، کرم‌های شب تابِ تاکستان‌های انگورند، که در نورِ مهتابی خیال می‌تابند و می‌بالند و در مقیاسِ مرگ و زندگی، می‌درخشند و خاموش می‌شوند!

نوازنده همچنان می‌نواخت و آواز می‌خواند و من در این جاذبه‌ی صدای او، توازنِ ناعادلانه‌ی زادن و مُردن را می‌دیدم و به این حکمتِ نامعقولِ عالم خلقت، می‌اندیشیدم!

از خویش پرسیدم: آیا دَم زدنِ عقرب، با دَم زدنِ کبوتر، متفاوت است؟ آیا دَم زدنِ کرمِ شبتابِ ایمان، با دَم زدنِ بچه شیرانِ عقل،

متفاوتست؟ آیا دورانِ زندگی آدم و حیوان، از گذرگاهِ زمان، نعره‌ایست که هنوز برنیامده از گلوگاهِ هستی، خاموش می‌شود؟! چه قانونِ تغییرناپذیری، در این "حجم" خلقت، بر جملگیِ نظام‌های هستی، حاکم است که در قلمرو استنباط و تفکر ما، نمی‌گنجد؟! در بحرِ این تفکرات، شناور بودم که برآن شدم، "پرده" را، به کناری زدم و زدم! خدا را، به هیبتِ زمان، که در چنبره‌ی بودن یا نبودنِ خویش، به "بند" درآمده بود، دیدم. مرا به یاری می‌طلبید! من می‌کوشیدم، بندهایِ زمان را از دستانِ شفا بخشش، که پژمرده بود و در دلم، صنوبرهای آتشینِ شک را، رویانده بود، بگشایم!

در این لحظه، مریم رو در رویِ خدا قرار گرفت و زمزمه کنان خطاب بخدا به آواز درآمد که:

"ترا گم کرده بودم!
 ای ناپیدایِ زمان، در زهدانِ کیهان!
 ای رفعتِ جان، در خوابگاهِ عشق.
 ای مهمه‌ی زندگی،
 در صلابتِ درخشش و خاموشیِ عقل.
 آیا من زاده‌ی عشق هستی ام؟
 یا تو از عقل پندارگونه‌ی من،
 زاده شده‌ای؟!
 به من بگو، راز داناییِ زنبورانِ عسل را،
 و عطش سیراب نشدنیِ "ملکه" را،
 در کندوی غلغله برانگیزِ شعورِ آنان؟
 می‌طلبم ترا، تا خویشتن را پیدا کنم!
 می‌جویمت، تا خود را بیابم.

می‌بویمت، تا شکفته شوم.
 بقا را، در نگاهت می‌بینم.
 اشک‌هایم، سفیرانِ اندوه‌اند،
 در باغ بی دیوارِ رنج‌هایم.
 به شفایم برخیز، که زخم‌هایم،
 مرهم را از تو می‌جویند.
 دردهایم، آرامش را از تو می‌طلبند.
 تو، در منی و من،
 پر پروازِ تو.
 آتشم من و سوختنم، بیداریست!
 مرگِ من، خاموشی ذهن است،
 در جنبشِ آب،
 در زایشِ نور و در حجمِ درد!
 تنم را، در بافت‌های بی‌مرگِ اندامت،
 نامیراکن.
 شعورم را، در تابشِ خورشیدِ دانایی‌ات،
 سرریزکن.
 اینک، در این لحظه‌ی هشیاری‌ام
 و بیداری‌ ذهنم، به من بگو،
 آیا "من"، در "تو"، جاری‌ام،
 یا تو، چمن‌زارِ تفکرِ منی؟
 آیا "زاده شدن"،
 شیپورِ بیداریِ مرگست،
 یا مرگ، مصالحه‌ی خاک است،
 در رویشِ دوباره حیات؟

تو کیستی و من کیستم،
و "او"ی غایب، کیست؟
"کلید" فهمیدن را، به من ارزانی دار،
و در رقصِ دوارانگیزِ بشارتِ عقل،
جو بیارِ رگ‌هایم را،
از خونِ دانایی ات، لبالب کن.
در من شو، که من، بی تو نیستم،
و تو بی من، فریادِ برنیا مدهی کیهانی!"



ترازوی منطق

مریم از خواندن، آرام گرفت. من خطاب به جمعی از حضار، که سخن نگفته بودند، گفتم:

"اکنون زمانِ رویدنِ ساقه‌های سبزِ سخن است. آنچه را که در ذهنتان می‌جوشد و در دورانِ حیاتِ خویش، بیان نکرده‌اید، حال می‌توانید بگویید و حرف‌هایتان را که ماهیانِ سرخِ اندیشه‌هایتان، در چشمه‌ی پُر آب و زلالِ عقل است، چونان نغمه‌های موسیقی، در فضای تالار، طنین‌انداز کنید."

بسیاری از فیلسوفان و شاعران و نویسندگان، که تا کنون فقط به شنیدنِ مطالبِ دیگران، بسنده کرده بودند، اکنون به انگیزه‌ی شکافتنِ قضایا و پرسش‌های پاسخ‌نشنیده، به سخن درآمدند.

دکارت

نخستینِ آنان، دکارت بود که از جای برخاست و آغازِ سخن کرد:

"من به پاره‌ای از آنچه در دوران حیاتم گفته‌ام و نوشته‌ام، شک می‌کنم! علت اینست که واژه‌ها، نمی‌توانند دلیلی بر منطقی بودن قضایایی باشند، که آدمی به آن فکر می‌کند و یا آنچه را که می‌گوید، دلیلی باشد بر موجه بودن دیدگاه وی، نسبت به موضوع‌های مورد بحث! حال این پرسش مطرح است که اگر، آنچه را که من می‌اندیشم، تنها تصورات من از واقعیت‌هاست و نه آنچه که در مجموعه‌ی هستی وجود دارد، پس چگونه من می‌توانم، نسبت به رازها و یا مطالبی که از دیدگاه آدمی، مورد سنجش و بررسی قرار می‌گیرد، اظهار نظر کنم و با منطق و اصول ریاضی، پدیده‌های جهان را، مورد قضاوت و رد و یا قبول، قرار دهم؟! آیا آنچه را که سلول‌های مغزی ما، در حد تشخیص خود، از جهان و هسته‌ی مرکزی حیات، درک می‌کنند و به تجزیه و تحلیل آن می‌پردازند، همان حقایقی‌ست که در کیهان وجود دارد، یا تنها تصورات و پندارهایی‌ست که ما از کل قضایای عالم وجود، داریم؟"

دکارت، بر جای نشست. با خود اندیشیدم که آیا سیلاب‌های اندیشه، همانند سیلاب‌های طبیعت، می‌توانند ویرانگر باشند و آیا سنگ‌های معبد‌های ریاضت‌گونه‌ی نیایش، می‌توانند بر فضیلت آدمی، چیزی بیفزایند؟

راسل

درگیر این اندیشه‌ها بودم که راسل به نزد آمد و گفت:
"داود، به نظر من، آنچه را که ما می‌اندیشیم و به اعتبار آن، تصور می‌کنیم که واقعیت‌ها و مسایل حیات را شناخته‌ایم، بر مبنای دانایی محدود ماست و با ذات حقیقت، منطبق نیست و فقط، بُعدی است از تصورات و خیالات ذهنی ما، که به صورت تصویرهای رنگی، در لابلای شعور ما، شکل می‌گیرد و عقل را بر آن می‌دارد که، ما فکر کنیم در قلمرو دانش‌های ناشناخته‌ی عالم، قرار گرفته‌ایم و به آنسوی دیوار بلند "رازها"، دست

یافته‌ایم و در شناختِ مجهولات هستی، به دانایی کامل رسیده‌ایم! من می‌دانم آنچه را که اینک در این مکان بیان می‌کنم، با آنچه که در دورانِ حیاتم می‌اندیشیدم و می‌نوشتیم، مغایرست! این دوگانگی، دلیلی موجه در بردارد. دلیل و بُرهانِ من، منطقی‌ست که تو در باره‌ی آن، پافشاری می‌کنی یعنی: "نامیرایی"!

تو از اصلی سخن می‌گویی که ما فیلسوفان به آن می‌اندیشیدیم، اما هرگز همانند تو، به بررسی دقیق آن نپرداختیم و تنها به چون و چرای آن، توجه کرده‌ایم! به نظر من، اگر جملگی دانشمندان و محققان و فیلسوفان، نیروی خلاقه‌ی خویش را برای کشفِ نامیرایی، به کار گیرند و در جستجوی حلِ این معما برآیند، آن وقت می‌توان به واقعیتی دست یافت که، مظهر خدایی آدمیست و ریشه‌های نادانی و خرافه‌پرستی را، از بیخ و بُن زندگی، بر خواهد کند! البته من با این نظریه موافقم که می‌بایست، آدمی بر مبنای "نامیرایی"، ساخته و پرداخته می‌شد. یعنی مثلاً طبق پیشنهاد تو، در سن پنجاه سالگی، تا هر زمان که موردِ علاقه‌اش بود، زنده می‌ماند، بدون اینکه پیر شود!"

شوپنهاور

به محض اینکه راسل، از سخن گفتن باز ایستاد، شوپنهاور، خشمگانه به پیش آمد و خطاب به راسل، گفت:

"بنابراین، تو اقرار می‌کنی که، آنچه را در دورانِ حیات خویش، نوشته‌ای، در حدِ تصورات و تخیلاتی ابهام‌آمیز و تاحدی، دور از واقعیت‌هایی است که در قلمرو پوشیده‌ی بقا، وجود دارد! از این قرار، تو می‌خواهی ثابت کنی که، واژه‌ها در اندیشه‌ها، نقشی در شناختِ گلِ رمز و رازهای "وجود" ندارند و این نادانی، از بی‌اعتباریِ ما، در پی بردن به رازهای پنهانی، در سراپرده‌ی زمین و آسمان، حکایت می‌کند! اگر چنین است، پس تمامی مُتونِ کتاب‌های علمی و مذهبی و ریاضی و اخلاقی و

مدنی، آثاری اند که بر مبنای، تصور و پندارهای دانشمندان و فیلسوفان و ریاضی‌دانان، به وجود آمده‌اند و نه، از طریق شناخت و راه یافتن به آن پدیده‌هایی که در ذراتِ زمان و مکان، وجود دارد! شاید "نامیرایی"، به نظر تو و داود، موازنه‌ی کج شده‌ی حیات را، توازن بخشد و شاید هم چیزی را از جبر بودن بکاهد! تو، آن کهربای مست و بیقرار و شوریده را، که عشق به جفت خواهیست و در تمامی عناصر، وجود دارد، از یاد بُرده‌ای. تو، مبدأ شعورِ طبیعت را، که نظام عالم بر اصولِ پیوستن‌ها و به اوج رسیدن‌ها و به زیر آوردن‌هاست، از یاد بُرده‌ای! تو می‌پنداری که با یاریِ الفاظ، می‌توان قانونِ تکوین شده‌ی طبیعت را، که میلیون‌ها سال است، دور خود می‌چرخد و تکرارِ زادن و مردن را "موجه" جلوه می‌دهد، تغییر داد! با این همه، من نیز با نظریه‌ی داود درباره‌ی بی‌مرگی انسان موافقم و یقین دارم که سرانجام، آدمی موفق خواهد شد که خویشان را بی‌مرگ سازد و بر ضعف و پیری و پژمردگی پیروز شود."

شوپنهاور، با منطقِ فلسفی خویش، می‌پنداست که، اندیشه‌ی راسل را، توانسته است دگرگون کند و عقیده و استدلالِ دیالکتیکی خویش را، بر کرسی بنشانند!

شکسپیر

در این لحظه بود که شکسپیر همانند هنرپیشه‌ای که نقشِ خویش را، از بر کرده است، گفت:

"من با این طرزِ استدلال، موافق نیستم. زیرا به نظر من، آنچه را که آدمی می‌اندیشد و از آن طریق، بر زیان می‌آورد و یا مکتوب می‌کند، حکایتِ غم‌انگیز و مسخره‌ایست که در لابلای تارهای زندگیِ جنبندگان عالم، وجود دارد!

شوپنهاور، نیرویِ عقلانیِ آدمی را، که می‌تواند نظامِ طبیعت را در هم

ریزد، نادیده می‌گیرد و یا ناموجه تلقی می‌کند! او نمی‌خواهد باور کند که، اگر ما به مرحله‌ی نامیرایی دست یابیم، مرحله‌ی بعدی، ما را به نقطه‌ی اوج آنسوی دانایی، می‌رساند و رسیدن به این "نیرو" حرکتِ دورانی و تکراریِ سرسام‌آورِ حیات را، تغییر می‌دهد! پس، آنچه راکه ما، از مجموعه‌ی وجود، درک می‌کنیم، همان معقوله‌ایست که در حدِ دانایی خویش، می‌بایست درک کنیم و نه معمایی که برایمان قابل فهم نیست! من در دورانِ حیاتم و نوشتنِ درام‌ها و کمده‌ی‌ها، همیشه این احساس را داشتم که خدا نیز، درام نویسن قهاریست که در سرشتِ آدمی، سرنوشتی را تعیین و برقرار ساخته، که فرار از دایره‌ی بسته‌ی آن، امکان ناپذیرست! مقصودم از بیان این ادعا یا منطق، اینست که اصلِ بقا، تراژدی غم‌انگیز است که بدستِ شاعری دیوانه و غم‌زده و گریان، نوشته و پرداخته شده و نه توسطِ خدایی عارف و دانا و عادل و مهربان!"

سخنان شکسپیر، شمس تبریزی را برانگیخته بود! من می‌اندیشیدم که چرا گروهی از آدم‌ها، همانند پروانه‌ها، به محضِ بال گشودن، به سوی گل‌ها پر می‌کشند و از عطرِ گل‌ها، سرمست می‌شوند و گروهی دیگر، همانند مگس، بال به سوی گندیدگی و فساد و بوهای نفرت‌آور می‌گشایند و از تعفن‌ها سرمست می‌شوند؟

شمس، با آن جهش‌های فکری و تابندگیِ ذهنِ هوشیار خویش، در حالیکه گربه‌ای سیاه و سفید و زیبارا، در میانِ بازوانِ خویش می‌فشرد و لبخندی از سرِ استهزا بر لب داشت، گفت:

شمس

"گرفتاری شما آفایان، اینست که می‌پندارید "دانایی"، همان منشوریست که شما به آن پی برده‌اید و یا خواهید بُرد و از سرچشمه‌ی آن، سیراب می‌شوید و بوسیله‌ی آن، قفل‌های بسته‌ی خلقت را می‌گشایید و به درونِ

محرابِ خردمندی راه می‌یابید و به باغستانِ معطرِ فضیلت، قدم می‌گذارید! شما می‌اندیشید که سرانجام، به تمامی رازها و شگفتی‌ها و مجهولاتِ پیچیده‌ی بقا، از جمله نامیرایی، دست می‌یابید! به تصورِ من، آدمی در حلقه‌ای از ابعادِ غیر منطقیِ افکارِ خویش، گرفتارست و درین دایره، که به وسعتِ جهانِ شعورست، به دنبالِ گمشده‌ای می‌گردد که نه "خرد" است و نه حقیقت! درین جستجو، آدمی برای برطرف کردنِ جهالتِ خویش، به یاوه‌هایی متوسل می‌شود که نه تنها از "حقیقت" حکایتی نمی‌کند، بلکه ریشه‌هایی در جهلِ استمراری دارد که رهایی از آن، پرتاب شدن به آن سویی است که معرفتی خاص، لازمه‌ی رسیدن به آنست! این معرفت، دست یافتن به نامیرایی نیست! زیرا نامیرایی، آخرِ خطِ تکامل، بنظر می‌رسد و در پس این اوج، جهلِ خود شیفتگی، به وجود خواهد آمد! آنگاه آدمی، در بُعدی سیراب شده از شناختِ وجودِ خویش، فرو خواهد رفت و سپس، از مرحله‌ی خودشناسی، به مرحله‌ی کاهلی، خواهد رسید و روزگاری را در مقابلِ خود خواهد دید که فاجعه‌ی میرایی، دگربار در ذهن و عقل او غُلغُلَه بر پا کرده است!

آیا اندوه‌پر بارتر از لذتهاست؟
 آیا در پس هر شادمانی و یا لذت جویی،
 غمی نهفته و پنهانی،
 در دهلیزهای خونین دل،
 سایه افکنده است؟
 آیا این تاوانِ گرانی که ما،
 در مقابلِ زیستنی ناپایدار،
 و لذت‌هایی زودگذر، می‌پردازیم،
 ارزشِ شگفتنی دوباره را در،

نفس لذت جویی و به اوج رسیدن‌ها،
 و از سر شادمانی، نعره برکشیدن‌ها را دارد؟
 آیا جوهری که هسته‌ی وجود جسمانیِ آدمی را،
 در بر گرفته، از گیاه بوسه‌هاست،
 و یا جفت شدنِ اندام‌ها،
 و یا هیاهوی یکسویه‌ی اندیشه‌هاست؟
 و اگر مرگ، غایت و نهایتِ زندگی نمی‌بود،
 و اگر عشق، در جان و دل و مغز، شعله نمی‌کشید،
 و اگر صدای شکستنِ پیاله‌های غم،
 به هنگام هماغوشی‌ها، به گوش نمی‌رسید،
 و اگر تو، مرا دوست نمی‌داشتی،
 و من در یادهای تو، زنده نمی‌ماندم،
 و اگر عطشی سیراب نشدنی،
 در من، همانند چشمه ساران نمی‌جوشید،
 و در اندام تو، شکل نمی‌گرفت،
 آیا خدا، می‌توانست غیر از،
 خمیرمایه‌ی عشق و شعور، عنصر دیگری را،
 در بر پا کردن وجودِ آدمی، بکار برد؟

شگفتا، که ما عارفان و اندیشمندان، از آن مسیری که سیراب‌کننده‌ی دل
 و جان و نگاه و لمس و در هم شدنِ ذراتِ وجودمان است، منحرف شده‌ایم
 و به موضوع‌هایی، که خارج از بُعدِ فکری و جوشش‌های جسمانی و عاطفی
 و نگاه‌های بی‌پروای عاشقانه است، دل بسته‌ایم! خرمهره‌ها را، زمردهای
 سرخ عقل پنداشته‌ایم و واقعیت‌های طبع آدم را، که برخلافِ نظام فکری
 تعبدی و استفهام‌آمیز و تعصب و منطقِ عارفانه و صوفیانه است، نادیده

گرفته‌ایم! بنابراین، واژه‌ها و اندیشه‌ها و هیاهوی عقل، جملگی، خلاء شناخت هسته‌ی مرکزی حیات را، عمیق‌تر و نیروی رسیدن به قلّه‌ی رازها را، کمتر و در نتیجه، ابهام و تیرگی و بیهودگی بقا را، مستحکم‌تر، می‌سازد."

اکنون، نوبت من بود که سخن بگویم. بلبلان هیاهوگرِ باغ اندیشه‌هایم، در لابلای شاخ و برگ‌های درختِ عقلِ مست و هشیارم، به نغمه‌سراییی نشست‌ه بودند. حس می‌کردم که، منقلبم! احساس می‌کردم که باید، دشتِ ذهنِ هیاهوگرم را با واژه‌هایی که، گندم زارانِ شعورم را باردار کرده بودند، سبز کنم. به سوی شمس پیش رفتم و گفتم:

"تواز عشق‌گفتی و جانِ جهان و آن نسیمی که، هزار زخمه‌ی بی‌تابی را در وجود بر می‌انگیزد. تواز پدیده‌ای سخن‌گفتی که زهرگشنده‌ی فاجعه‌ی حیات و مرگ را، شیرین و دل و شعور را، از عطری مست‌کننده، سیراب می‌کند و در جنگلِ هیجان‌های جسم، مرغان هوس را، به پرواز در می‌آورد. احساسی از آن دست که در هر نگاه، در هر جنبش لب، در هر طپش دل و در نبض انفجارانگیزِ عشق، حضور دارد. نگاه کنیم به اندام‌هایمان. خیره شویم به اعضای لذت‌بخش و جودمان و تأمل کنیم، در جانبخش‌ترین لحظاتِ دل‌پذیر هم‌آغوشی‌هایمان. آنگاه بپذیریم که آنچه "هست"، آنچه حکمت و فضیلت و دانایی نامیده می‌شود، چیزی خارج از بُعدِ کهربایی عشقِ جسمانی ما، نیست و عقل‌مان، میراث خوار این لذت‌ها و ناکامی‌ها، اندوه و شادمانی‌ها و تولد و رشد و درد و سرانجام، مرگست!

آنچه که شما آقایان به تصورِ خودتان، از سرِ دانایی، بیان کردید (که برخلاف گفته‌ها و نوشته‌های زمانِ حیاتتان است!)، تمامی، نشانی از شکِ بزرگیست که شما، نسبت به شناختِ آدمی، از واقعیت‌های طبیعت دارید! شگفتا که معلوم نیست شما، چرا تصور می‌کنید که و رای این حجمِ درهم

پیچیده‌ی اندام آدمی، که همانندِ کشوری، با قوانینِ تنظیم شده، اداره می‌شود و جسم و شعور و سلول‌های اندام و عقل ما را اداره می‌کند، چیزی و یا رازی، آنسوی طبیعت وجود دارد، که ما توانایی شناختِ آنرا نداریم! چرا تصور می‌کنید که، ذات و ذرات وجود ما، از مجموعه‌ی قوانینی تشکیل شده که از حیطه‌ی دانایی ما، خارج است؟! طرفه اینکه، شما فکر می‌کنید، اگر آدمی به مرحله‌ی بی‌مرگی برسد، دیگر به دنبال مرحله‌ی وِرای آنچه که بدان دست یافته، نمی‌گردد و بر دانایی خویش، نمی‌افزاید و تا مرحله‌ی بی‌مرزی تفکر، اوج نمی‌گیرد؟!!

آیا آنچه که هست و ما با عقل مان، به سنجش آن می‌پردازیم، همانست که در معیارِ ذهنی ما، مفهوم پیدا می‌کند و یا آنرا می‌بینیم و می‌شنویم و به آن می‌اندیشیم؟ آنان که به ماورایِ طبیعت و قدرت‌های مافوقِ آنچه که در طبیعت وجود دارد، معتقدند و به این گونه منطق، متوسل می‌شوند و می‌گویند که ما، با سلول‌های مغزی مان، قدرتِ درکِ موضوع‌ها یا رازهای آنسوی طبیعت را نداریم، در تاریکیِ محرابِ اندیشه‌های خویش، به بند کشیده شده‌اند و روشنایی وجودِ درونیِ عقلِ خود را، انکار می‌کنند! اینان نمی‌خواهند بپذیرند که، اگر طبقِ فرضیه‌های خودشان، نیرویی یا به تعریف آنان، خدایی، وجود دارد و هموست که، آدمی را ساخته و پرداخته، پس آدمی، چون به وسیله‌ی او و ذاتِ وی شکل گرفته، بنابراین، وارثِ همان نیرویی است که خدا، در وجودش به ودیعه گذارده است!

اگر کیهان و جاذبه‌های هستی، از خِردی ناب تشکیل شده، پس همان "خِرد" نیز باید در وجودِ آدمی، تبلور باشد و از این قرار و بر پایه‌ی این منطق است که باید گفت، آنان که می‌گویند، انسان نمی‌تواند به بُعدِ دانایی بی‌مرزِ تعقل برسد، نه فقط یاوه و مُهمل می‌یافتند، بلکه نشانی از تحمیق و تحقیر کردنِ آدمی را، مطرح می‌کنند که شایسته‌ی مغزِ علیلِ خودشان است! پس، به نظر من، چیزی وِرای آنچه که ما می‌دانیم و می‌اندیشیم و درک

می‌کنیم و به وسیله‌ی شعورمان، آنرا در ترازوی منطق قرار می‌دهیم، وجود ندارد و خردمندی آدمی، کمتر از خردمندی یا بیشتر از بلاهتِ خدا نیست! حال من، می‌خواهم از ابراهیم و موسی و محمد و به‌الله و زرتشت و بودا و جملگی فیلسوفانی که به ماورای طبیعت می‌اندیشند و آنان که خود را، مُنجمی و رهبرِ مذهبی و اجراکننده‌ی قوانینِ دینی می‌دانند، پرسش‌هایی را مطرح کنم، که همیشه مثل خاری زهرآلود، در اندیشه‌ام خلیده ست و مرا به خشمی آرام‌نشدنی، کشانده است! پرسش من اینست که اگر شما، ایمان و اعتقاد دارید که خدا، برای آدمیزادگان، طبق اراده‌ی خویش، سرنوشت و تقدیر و مقدرات خاصی، تعیین کرده و هر جاندار، بنا به "مشیتِ الهی"، زاده می‌شود و در دورانِ حیاتِ خویش، اعمالی را انجام می‌دهد و سرانجام، می‌میرد و نیز، براین عقیده‌اید که آدمی، در اعمال و افکار و افعالِ خویش، آزاد نیست و آنچه که از وی سر می‌زند، نتیجه‌ی برنامه‌ریزی شده‌ی قبلی است، که "سرنوشت" نام دارد و این سرنوشت، طبق منطقِ شما، بنا به اراده‌ی خدا، تعیین و دیکته و بوسیله‌ی شما، مکتوب شده، پس طبق چه اصول و بر مبنای چه توجیه قابل پذیرشی، به آدمیان می‌گویید که: "شما باید این کار را بکنید و آن کار را نکنید! باید چنین بگویید و چنان مگویید! باید پیرو این مکتب باشید و از آن مکتبِ دینی، بپرهیزید! باید به روح و بازگشتِ آن، به ماورای طبیعت و ملکوتِ آسمانی، اعتقاد داشته باشید! باید به این اصول توحیدی، ایمان بیاورید و در دایره‌ی بسته‌ی این قلمرو فکری، قرار بگیرید!"

شما می‌گویید که باید، این امرِ خاصِ دینی را، با خلوصِ نیت و از سرِ باور و بدون اعتراض، قبول کنید و آزادیِ گفتار و رفتارتان را، باید طبقِ میل و اراده و خواستِ ما، انجام دهید و در غیر این صورت و عدم مراعاتِ اصولی که ما تدوین کرده‌ایم، به بند کشیده خواهید شد و حتی ما حق داریم "فتوا" بدهیم که کشته شوید!

پرسش اینست که آیا، این دستورهای جذمی و اصول و قراردادهای تعبدی و مذهبی و ظاهراً اخلاقی از سوی شما، تجاوزِ علنی به آزادی و عملکرد آدمی نیست؟ آیا پذیرش این قوانین، ضدِ اصول و باورهای نیست که طبق اعتقاد و ایمانِ تصویری و آسمانی شما و مطالبِ کتاب‌های مذهبی، بر مبنای اراده‌ی خدا، به آدمی ارزانی شده؟!؟

تضادی آشکار، در این عملکردِ ابلهانه و احمقانه‌ی شما، نسبت به آنچه که مطرح می‌کنید، وجود دارد که آدمی، خود در مقابل آنچه که می‌گوید و می‌شنود و می‌بیند و عمل می‌کند، مُختار نیست و فقط، نیروی یزدانی است که همه‌ی اعمال و رفتار و اندیشه و گفتار را، قبلاً بعنوانِ سرنوشت و تقدیر، در ذاتِ او به صورتِ ویروس‌های نامیرا، جاری ساخته است! شما با بلاهتی مُفتضحانه، ضدِ این منطقی فرضی و موهوم و مسخره‌ی باورِ خودتان، عمل می‌کنید و "فتوا" می‌دهید که آدمی، برخلافِ مشیت الهی، حق اظهارِ وجود و بیانِ افکار و افعالِ خویش را ندارد و اگر بر مدار و مبنای خواسته‌های ما، رفتار نکند، محکوم به مرگ است! آیا این تجاوز به آزادی و عملکردِ آدمی، ضدِ قوانینی نیست، که طبق معتقدات و باورهای آسمانی شما و مستنداتِ کتاب‌های توحیدی، بر مبنای اراده‌ی خدا، به آدمی ارزانی شده است!؟

شما، پیروانِ مکتب‌های توحیدی، بر مبنای چه منطقی، به خود اجازه داده‌اید، که در باره‌ی آزادیِ اراده و اندیشه کردنِ آدمی، تصمیم بگیرید و به او فرمان بدهید که:

"تو باید مطیع قوانینی باشی که خدا به ما، دیکته کرده و ما به تو می‌گوییم و تو، اجازه و پروانه‌ی هیچ‌گونه، چون و چرایی رانندگی و جز آنچه که "مقدر" شده است و ما آنرا از سوی خداوند بازگو می‌کنیم، حقِ بیان و اظهار نظر و یا تخلف از این مقررات جذمی را، نداری!"

من، در این مکان و در این زمان و در حضورِ این خلیلِ فرزندگان و در

رویاری با موجودی که خدا نام دارد و شما، وی را اصل و بنیان گذار و مبدأ و منشاء زندگی و مرگ می‌دانید، می‌پرسم که چگونه ممکن است بدین گونه، به تحقیر مقام آدمی، نشست و سخن گفت و برای وی، تعیین تکلیف کرد؟! چگونه ممکن است، از موجودی که از لطیف‌ترین، دلتنازترین و هوشیارترین، عناصر طبیعت، شکل گرفته و از لرزش نسیم اندوهی، می‌گیرد و تمام تار و پودش، از رویاری با عشق، به آتش شوق، کشانده می‌شود و بانوازشی از سر مهربانی، به نماز خورشید دوستی می‌ایستد و از گلوگاهش، فریاد شادی و غم را، در فضای عالم به طنین در می‌آورد، خواست که در زندان قوانین و اصول جذمی مذهب، گرفتار آید و پروازش، بشکند و گل‌های وجود بالنده‌ی ذهنش پژمرده شود و در محور افکار خویش، به عصیان برخیزد و به عنوان اعتراض به این قوانین تعبدی و ضد آزادی بیان و نوشتار، لب از لب نگشاید و مطیع اصول قوانین تعیین شده از سوی شما، پیامبران عوام فریب و فقیهان مُذَبذبِ قانون گذار "اطاعت کردن" شود؟! "

نگاه کنید، به آدمی و مضرابی که سیم‌های تار وجود را، به صدا در می‌آورد. نگاه کنید به ضیافت عشق جفت‌ها و به سرخی عقیق بوسه‌ها. نگاه کنید، به لحظه‌های مهمه برانگیز اندام‌ها و به اوج لذت، رسیدن‌ها و نعره‌ی هستی برکشیدن‌ها. به جملگی این حالت‌ها و میل‌ها و شعاع درخشان تفکرها و انگیزه‌های دانایی که تمامی، از سر منشاء آزادی اندام‌ها و هوشیاری مغزهاست، بیاندیشید. سپس در خلوت خویش، فکر کنید که آیا، این چنین پدیده‌ای را که از تمامی عناصر آزاد، در برهوت عالم، بهم پیوسته، می‌توان به بند کشید و از پرتو آزاد وجود زندگی بخشش، کاست و خاموشش کرد؟! چگونه ممکن است آدمی را، با این لطافت و ظرافت، با این حساسیت و رقت، با این ذات آزاد زیستن و آزاد اندیشیدن و آزاد گفتن و آزاد نوشتن، و هیجان و جذبه‌های عشق، به زندان خرافه‌ها کشاند و با زنجیر

تعصب‌ها، آزادی را از گنجینه‌ی وجود وی دزدید! این همه شوقِ آدمی را، به زیستن و مرغِ عقل را به پرواز درآوردن و طعم شیرینِ بودن و پیوستن را چشیدن، چگونه می‌توان، به بندِ چهارچوبِ قوانینِ جزمی و مهمل و بی‌چون و چرایِ توحیدی، کشید و او را در محدوده‌ی عرفانِ الهی، به صلیبِ جهالت، میخکوب کرد!؟"

نوای هیاوگر آبشارِ واژه‌ها، در فضای تالار پیچیده بود. من حرف‌ها و اعتراض‌هایم را خطاب به پیام‌آوران، بر زبان رانده بودم. تازیانه، فرود آمده بود و خونِ اعتراض جاری شده بود! احساس می‌کردم که از پُلِ بلند و پیچ در پیچ هیجان‌هایم، گذر کرده‌ام! چنین می‌پنداشتم که، قلابِ ماهیگیری‌ام، شاه‌ماهیِ باورهای جزمی و تعبدی را، صید کرده است! در این لحظه بود که عیسی با خوشه‌ای از انگورِ محبت، به سویم آمد. بوسه‌ای بر پیشانی‌ام زد و گفت:

عیسی

"داود، فریادِ اعتراضِ من هم، قبل از به صلیب کشیدنم، همین مطالبی بود که تو، هم اکنون بیان کردی. من هم در آن روزگار، به عارفان و قدیسان و فقیهان می‌گفتم که: "قوانین الهی"، باید تابعِ قوانینِ فکریِ آدمیان، در دورانی که زندگی می‌کنند، باشد و نه چشم بسته، به اطاعتِ آنچه که توسط فقیهان گفته و نوشته شده، پرداختن و از بازشناسیِ واقعیت‌های عالم و مظاهر آن و رمز و رازها و پی بردن به کم و کیف حرکت‌های اندام‌ها و نشو و نما و تفکر و شعور و پروازِ فهم، غافل شدن! این قوانینِ جزمی و تعبدی را، ما مقرر نکردیم! ما هرگز نگفتیم، آنچه را که ما بیان می‌کنیم، آیه‌های بی‌چون و چرای ابدی است! ما هرگز نگفتیم، آنچه را که ما می‌گوییم، درختی است که ریشه‌هایش هرگز نمی‌پوسد و یا مرغی است که، هرگز نمی‌میرد و یا خیابانی است که، بر آن انتهایی نیست و یا غلغله‌ی عشقی است که، تا بازپسین

لحظه‌ی حیات، دل‌های عاشق و معشوق را، به طپشی مضاعف و امیدارد و یا بارانی است از سربشارت، که هرگز از باریدن باز نمی‌ماند! ما، از دردها و فغان‌ها و شکوه‌ها و گریه‌ها و غم و اندوه آدمی، آگاه بودیم. ما نیز درد پنهانی آدمی را در درون، احساس می‌کردیم و از قانونِ بلافصل و تغییرناپذیرِ مرگ، در خود می‌پیچیدیم و رنج می‌بردیم و در آن دوران، می‌پنداشتیم که در پسِ مرگِ اندام، "چیزی" عاقبتِ نهایی را، به ما ارزانی خواهد داشت! دریغ که آدمی در بی‌پناهی، حتی در بی‌پناهیِ اندامِ خویش و بی‌پناه بودنِ شعور و عقلِ خویش، می‌میرد و خاموش می‌شود! آنچه هست، واقعیتِ نفسِ زنده بودن است. آنچه هست، لذت بردن از اندام‌های قابل لمسِ جسم و معرفتِ نادیدنی وجود است.

حکایت یا حدیثِ بازگشتِ من پس از مرگم، از این حکمت، سخن می‌گوید که زندگیِ آدمی، می‌تواند در جو بارِ نامیرایی، تداوم یابد و در بی‌انتهاییِ زمان، شکل گیرد. به گمانِ من، اندیشه‌ها و منطق تو، همان اندیشه‌ی خدایی است، که مرا پس از خاموشی‌ام، به حیاتِ دوباره باز گرداند. اینک، من در تداوم و استمرارِ این غلغله‌ی زندگی، پُر زنان، از این کران به آن کران، شالِ سرخِ عدالت، بر کمر بسته‌ام و نشأتِ عقل را در کاسه‌ی سر، به جوش آورده‌ام و عشق را با رنگِ عقیق‌گونِ خون، در هم آمیخته‌ام و به گونه‌ی جان، در تار و پود وجود آدمی، پراکنده‌ام."

نغمه‌ی محزونِ "اوبوآ" که آفرودیت آن را می‌نواخت، حضار را به سکوت، دعوت کرده بود. خدا، در حالی که بره‌ای سپید در بر گرفته بود، از جای برخاست. حالت‌های قدیسانه و عارفانه و دل‌محنت‌زا و روشن و خورشیدویش عیسی و سخنانِ وی، خدا را نیز به هیجان آورده بود و اینک این "او" بود که سخن می‌گفت:

"من با نظراتِ داود و عیسی موافقم. هیچ کس، در هر مقامی که باشد،

حق ندارد به دیگران دستور دهد که چگونه بیاندیشند، چه بگویند، چه بشنوند و چگونه بپوشند و چه بخورند و بنوشند و تحت چه شرایطی زیست کنند و یا پیرو چه مذهبی باشند! هیچ پیامبر و یا مقام روحانی و یا فرمانروایی یا پادشاهی، حق ندارد که، آزادی تفکر آدمی را سلب کند و به وی بگوید، اگر برخلاف اصول دیکته شده‌ی آنها، عمل یا اظهار نظر کند، محکوم به تنبیه شدن یا به زندان افتادن و یا گشته شدن، خواهد بود! شما آقایان، که خود را، رسول من می خوانید و خویشان را، پیام آور اندیشه های من می دانید، نه فقط با آیه ها و فرمان های خویش، به حرمت خدایی من، تجاوز کرده اید، بل روابط مرا با مخلوقاتم، به لجن بلاهت، آلوده اید و شرافت آفرینش را، که آزادی گفتار و اندیشیدن و رفتارست، در منطقی احمقانه و خود ساخته و پرداخته‌ی سخنان و قوانین بیمارگونه، به ابتذال کشانده اند! شما می دانید که من، با استفاده از مصالح طبیعت، آدمی را ساختم و پرداختم و آفریدم.

شما آقایان نیز اینرا می دانید که اساس و بنیاد آنچه که در طبیعت وجود دارد، بر اساس اصلی غیر قابل اجتناب، یعنی آزادی عمل، قرار گرفته است و هرگونه تجاوزی، که به این اصل بنیادی وارد آید، نه فقط برخلاف اصول خُلق و خوی آدمیست، بلکه ویرانگر همه‌ی میثاق هایی است که من با آدمیان بسته ام.

شما حکم صادر می کنید که اگر، کسی "مُنکر" وجود خدا بشود، محکوم به مرگ است. چرا آنان که به من اعتقاد ندارند و وجود مرا، فرضی و خیالی می انگارند و مُنکر هستی من می شوند، حق نداشته باشند که شما را، که به من معتقدید، محکوم به مرگ کنند؟! من نمی دانم، این چه منطقی فصاحت باریست که شما، در مورد بروز عقاید خود، در پیش گرفته اید و بر مبنای آن، هرکس را که برخلاف منطقی جذمی و قشری شما، اظهار عقیده کند، مُلحد و ضد خدا و فاسد و مُرتد، می خوانید و به مرگ محکوم می کنید! شما به چه

مجوزی، به خود اجازه می‌دهید، که افکارِ دیگران را سانسور کنید و برای اندیشیدن و بیانِ عقیده، مرز و حدی تعیین کنید؟! شما اگر به من اعتقاد و ایمان دارید، چگونه با این مُهملات و فرضیه‌های غیر اصولی و جاهلانه، آدمیان را، به بندِ خرافه‌پرستی و عبادت و گناه و ثواب و خیر و شر و بهشت و جهنم و پاداش و عذاب و یاوه‌های دیگر، کشانده‌اید و برمبنای این پندارهای غیر عقلانی، به خود اجازه می‌دهید به تمامی ضابطه‌ها و آزادی‌های آدمی، تجاوز کنید و معیارهای طبیعی وجود وی را، در هم بریزید!؟

اکنون من در اینجا و در این مکان و در این زمان، اعلام می‌کنم که نوشته‌های کتاب‌های تورات و انجیل و قرآن و دیگر مکتوباتِ دینی و مذهبی که محتوای آنها، به آزادیِ حقوق و آزادیِ بیان و گفتار و اندیشه‌ی آدمی تجاوز می‌کند، نه فقط از سوی من، به آنانکه خویشتن را نماینده یا رسول یا پیامبرِ من می‌خوانند، دیکته نشده است، بلکه تصور و پندارهای بیمارگونه و موهومی است که، از سوی گروهی نادان و خودخواه و ناآگاه، از کمیت و کیفیت و قلمرو بی‌کرانه‌ی وجود آدمی، گفته و نوشته شده و به صورتِ آیین‌های دینی و مذهبی، که از سوی خدا تدوین گشته، به آدمیان تحمیل شده است!"

سخنانِ خدا، مرا بر این عقیده پای بندتر ساخت که، او نیز، از عالم ما آدمیان و باورهای ساده‌لوحانه و فریبکاری‌های ملایان و دیوانگی‌های حیوان‌های سخنور و مرغانِ بی‌پر و بالِ طبیعت، در حیرت است! آنگاه اندیشیدم که، آیا اقیانوس، با آن همه جانداران پُر تحرکِ خویش، از عظمتِ بی‌کرانه‌ی وجود خود، آگاه است؟

محمد

نبرد، همچنان ادامه داشت. اکنون محمد با ردایِ بلندِ سیاه، برسکوی

سخنوران ایستاده بود و سخن می‌گفت:

"شما فراموش کرده‌اید که در دورانِ جاهلیتِ آدمیان، موسی و عیسی و من، می‌بایست، اصولی را برای اخلاق و رفتار و گفتارِ مردمانِ جاهل و خرافه پرستِ آن روزگار، تدوین و تحریر کنیم که، قابل پذیرش از سوی آنان، که در جهالت بسر می‌بردند، باشد! ما نمی‌توانستیم از آزادی و خودمختاری و گرایش‌های حیوانیِ آدمیان، مطالبیِ اصولی و منطقی را مطرح کنیم، زیرا اگر چنین می‌کردیم، دیگر روابطِ اخلاقی و مقرراتِ اجتماعی که بر مبنایِ باورهای غیر زمینی باشد، شکل نمی‌گرفت و آدم‌های ساده‌لوح و زودباورِ آن زمان، حاضر نمی‌شدند به اصول و مقرراتی که ما تهیه کرده بودیم، گردن نهند و آن قوانین را بعنوانِ مَشیتِ الهی و قوانینِ ازلی که از سوی خداوند، گفته شده، بپذیرند! من اکنون پس از قرن‌ها، همانطور که قبلاً اعتراف کردم، بر این واقعیت صحنه می‌گذارم که اصول اخلاقی و اجتماعی و ضابطه‌های دینی که ما، برای بهزیستی جامعه‌ی بشریِ آن زمان، تعیین کرده‌ایم، فقط برای آن دوران، که دورانِ جاهلیتِ آدمی بود، سودمند و راهگشا می‌توانست باشد و نه در زمانِ حال، که زیستن، بر مبنایِ علومِ ریاضی و طبیعی و هندسی و منطق است!

من شرمنده‌ی اعمالِ نفرت‌انگیزی‌ام که اهلِ "سنت"، ضد شیعیان و پیروانِ علی، ضدِ سُنی‌ها، گفته‌اند و نوشته‌اند و موجب آن همه خونریزیِ ابلهانه در گذشته و در حالِ حاضر، شده‌اند!

این اعمالِ جزمی و قشری و غیرانسانی، غیر قابل تصور بوده و هست! جهالت در قلمرو دین، ریشه‌های آزادی و خرد انسانی را سوزانده است! چگونه می‌توان باور کرد که مسلمانان، یکدیگر را لت و پار کنند، برای اینکه گروهی به آرمان شیعه اعتقاد دارند و گروهی به آیین‌های سنت؟! اینهمه در عرض و طول تاریخ، دشمنی از سوی مسلمانان، ضدِ یهودیان و مسیحیان و فرقه‌های دیگر باور نکردنیست!

من، همانگونه که اعتراف کردم و مطمئنم که موسی و عیسی و دیگر رهبران دینی، که در اینجا حضور دارند نیز، با من هم عقیده‌اند، ما و پیروانمان، در کتاب‌هایمان، بخصوص در قرآن، ضمن اینکه از عدالت الهی و اخلاقی اجتماعی و قوانین زندگی و محدودیت‌های آزادی و آیین‌های دینی، سخن گفته‌ایم، قیدهایی نیز در قلمرو قوانین خویش، مطرح کرده‌ایم که جنبه‌های تعبدی و قشری و جذمی دارد و آدمی را، از مدار خردمندی و تعقل و تعالی یافتن و خویشتن را شناختن و به طبیعت روی آوردن و در مسیر آزاد زیستن و آزاد اندیشیدن، قرار گرفتن، خارج می‌کند! ما، آدمی را، موجودی که باید، تابع و سرسپرده‌ی قوانین جذمی منشورهای دینی ما باشد، تصور کرده‌ایم و خود شناختن و به مرز بالندگی رسیدن را، پذیرش آنچه گفته‌ایم که محتوای تورات و انجیل و قرآن و آیه‌ها و فرمان‌های خدایی است و لاغیر، دانسته‌ایم!

من نمی‌دانم چگونه نفرت خود را از پیروانم که مخالفان فکری خویش را، به نام "اسلام" می‌گشند، بیان کنم؟! من سرافکننده‌ی این اعمال فاجعه‌برانگیز و فرقه‌بازی‌ها و سرانجام، گشتارها هستم! اما در پس این خونریزی‌های ابلهانه و تعصب‌آمیز، یا ایمان‌هایی که از ساده‌لوحی سرچشمه گرفته‌ست، باید اضافه کنم که، رسالت ما پیام آوران، تمامی برای رفاه و بهزیستی آدمیان بوده و نه تباه کردن اندیشه‌ی آزاد آنان و ویران ساختن بناهای بلند فکر و گشتارها و تفرقه انداختن و جدایی قوم‌ها و ضد هم، برپا خاستن و در نهایت، ایجاد خشونت‌های هراس‌انگیزی که هم اکنون در سراسر سیاره‌ی زمین، جریان دارد!

داود، تو از آزادی که جلوه‌گاه سرزمین عشق است، سخن گفتی و از دل، که باغ فرخنده‌ی الهام و شوریدگی‌ها و عطش‌های جانست، حرف زدی. تو از آن احساس و خلسه و خلوتی، سخن به میان آوردی که جفت‌ها، به

هنگام عشق ورزیدن و در اوج لذت و در نهایت آزادی، بدان دست می یابند. ایکاش، منطق و طرح بی مرگی آدمی که تو، آنرا مطرح کرده ای در روزگار ما عملی می شد که ما، نمی مُردیم و اکنون، پیروانِ مستعصبِ خودمانرا آگاه می کردیم که آنچه در قرآن و تورات و انجیل آمده، مطالبی ست که از ذهن ما تراوش کرده و نه خدا!

اکنون پس از گذر قرن ها، بگذار دور از همه ی شعبده بازی های عیان و پنهان دین و مذهب و پندارهای نابخردانه، بگویم که به آنچه که تو، در مورد خود جوشی و آزادیِ آدمی بیان کردی، احترام می گذارم و کلاه از سر برمی دارم و از نردبانِ خودشیفتگی، فرود می آیم و از زیرِ چترِ خدا، قرار گرفتن، خارج می شوم و به باغی که پُر از شکوفه های درختِ سیبِ دانایی است، گام می نهم و بر کوبه های خندانِ عشق و آزادی بوسه می زنم و از پلکانِ حریرگونه ای که جفت های عاشق و آزاد بر پا کرده اند، بالا می روم، تا به معبدِ خورشیدگونه ای عشق به نامیرایی و عشق به کامل شدن، برسیم و به نمازِ عقل، که خادمِ عشق است، بنشینیم."

چه کسی می تواند بگوید که، موسی و عیسی و محمد، از نوایغ روزگارِ خویش در عوامفریبی نبوده اند؟! آنان، هم تردست و شعبده باز و هم رهبر و هوشمند و زیرک بوده اند!

علی

پس از سخنانِ محمد، علی که خود را مظهر جوانمردی و خدمت به پیروانِ مکتبِ پیغمبر می دانست، از جای برخاست و گفت:

"منشورهای ما، از عشق و صلح و آشتی و برادری و گشودنِ دریچه های مهربانی و دوستی و صداقت و فضیلت و تعالی و بخشش و عدالت و ایمان، سرچشمه گرفته بود. اندوه کنونی من، از اعمال و گفتار و رفتارِ نابخردانه و مزورانه و غیر انسانیست که پیروانم، نسبت به هم نوع خویش، انجام

می دهند! من اکنون می دانم که ما در آن زمان، مردمانی خردمند و آگاه، از کم و کیف علت‌ها و معلول‌های حیات و طبیعت و مقام والای آزادی آدمی، نبودیم و مطرح کردن بهشت و جهنم، از سوی ما رهبران، برای جذبِ مردمانِ ساده‌لوح بود بر مدارِ قوانینِ تعبدی و سخت مجازات دهنده!

من در آن روزگار، در دستی شمشیری برای گردن زدن داشتیم و در دستی، کتاب قوانین را! من این دو حربه را، برای تربیتِ جملگیِ آدمیانی که در آن دوران، در لجنزارِ اخلاق زیست می کردند، به کار می بردم! اکنون من به این حقیقت پی برده‌ام که اصولاً، دین و آیین‌ها و قراردادهای مذهبی و قوانین دست و پاگیر آن، نه فقط انسان را به سوی تعالی نبرده است، حاشا، او را به تباهی و خوی حیوانی و آدم‌کشی و سقوط و بی اخلاقی، کشانده است! سراسر تاریخ دین، پُر است از فجایع و جنایات و بی حرمتی کردن به آزادی‌های فردی! دین و آموزش‌های تعصب‌گونه‌ی آن، زیر لوای عدالتِ آسمانی و قوانین الهی، گروه عظیمی از آدمیان را از تحول یافتن و به قلمرو تفکری آزاد رسیدن، باز داشته است!

من اینک در اینجا، در حضور خدا و جملگی شما فرزندانگان، با صراحت می گویم که، اکثر مردمان را باید از روی آوردن به خرافه و کوته فکری و تعصب‌ها و اصولِ جذمی مذهبی، نجات داد و راه حلِ منطقی، برای جابجایی خرد، با اعتقادِ کورکورانه دینی، پیدا کرد.

من اکنون پس از گذشت قرن‌ها، شهادت این را دارم که اقرار کنم که، روح سرگردان من از رفتار و اعمال و طرز فکر و ظلم‌ها و ستم‌هایی که خودم و رهبران مذهبی اسلام، پس از من، نسبت به آزادی‌زندگی و فکری مردمان، انجام داده‌اند، تبار و گریانست!

حرفِ آخر اینکه، نخستین کسی که آرمان و منشور دین و مذهب را مطرح کرد، بزرگترین ضربه را به آزادی عقیده و بیان و کردار آدمی، وارد آورد و ما پس از وی، برای نجاتِ آدمیزاده، از فرو رفتن در لجنزارِ عدالت، راه و

روشی را به کار برده‌ایم که با آزاداندیشی آدمی، منافات داشت!"

پس از سخنان علی، اندیشیدم که جملگی کسانی که در این تالار حضور دارند، از خدا و من و دیگران، بازیگران قهارِ الفاظ هستیم! چه کسی راست می‌گوید؟ آنگاه بنظرم رسید که نردبانِ شعور بلند است و سقوطِ بلاهت، حتمی است! من همیشه به این باورِ مهر ورزیده‌ام که آدمی، در لحظه‌ی عاشق شدن، صادق‌ترین و اژه‌ها و یا جمله‌ها را، به کار می‌برد. گل‌ها و زنبورها، عاشقانِ بی‌بدیل، این حدیث‌اند. رُستنی‌ها و خاک و آفتاب و آب نیز، عاشق‌ترینِ عناصرِ این حکایتِ سرزنده‌ی حیات‌اند.

سپس اندیشیدم که ما آدم‌ها، با بازیِ الفاظ، چه ساده می‌توانیم یکدیگر را بفریبیم و برخلافِ منش‌های حیوانیِ خویش و مسلخ‌داری، از عدالت و آزادی سخن بر زبان برانیم!

اینک موسی بود که دگر باره از عدالتِ آسمانی، دم می‌زد:

موسی

"من و محمد و عیسی و بودا و زرتشت و به‌الله و دیگر شخصیت‌هایی که به یکتا پرستی، معتقدند، می‌کوشیدیم، تا آدمی را از گندابِ توحش و بلاهت و اعمالی بی‌خردانه و بُت پرستی، رهایی بخشیم و عدالتِ آسمانی را، در سیاره‌ی زمین، برقرار سازیم!

البته به تصور من، نظارتِ دایم خداوند به زندگی و مرگِ جنبنده‌گان، بشارت ما بود، برای آدمیان! این تصور و خیال پردازی، عطرِ جانبخشی بود، که ما در فضای بویناکِ زندگی اجتماعی، دینی و اخلاقی آن دوران، پراکندیم. ما نمی‌خواستیم آزادی کردار و رفتار و گفتارِ انسان را، به مسلخ بکشانیم و از پیشرفتِ ذهن و فکرِ وی، در شناختِ مجهولات بکاهیم و او را در معبرِ خُرافه‌های غیر معقول و برخلافِ منطق حیات و طبیعت و در بندِ قوانین

جذمی و تعبدی مذهب، قرار دهیم!

سخنان محمد، تکان دهنده بود! اما اشتباه محمد، در این بود که قراردادهای اجتماعی و تغییر اخلاق قومی خود را، ضمن الهام گرفتن از قوانین اخلاقی و دینی و اجتماعی من و عیسی، بر مبنای منش‌ها و ضابطه‌های عشیره‌ای آن زمان، بنا نهاد و این عمل، برخلاف ساختار اخلاق و میراث‌های اجتماعی و آزادگی آدمی بود! البته من نمی‌خواهم در اینجا، منکر تحولاتی بشوم که محمد، در دوران حیاتش، برای رفاه و بهزیستی جامعه‌ی خویش انجام داد! بلکه می‌خواهم استدلالی را که محمد در مورد اینکه، مردمان بدوی و خرافه پرست آن زمان، نیاز به سخت‌گیری‌ها و تنبیه و پذیرش تقدیر و معاد و رستاخیز و جهنم و بهشت و روز جزا داشتند، رد کنم و بگویم که آدمی، سرشتش از بدی‌ها، شکل‌پذیرفته و هستی‌اش، از زشتی‌ها و شقاوت‌ها و کشتارها، (که محمد به آنها متوسل می‌شد) قوام نیافته و جاننش از پلیدی‌ها، بارور نشده است! برعکس، دل و فکر و روان انسان، سرشارست از عشق به دوست داشتن و محبت کردن و پذیرش رنج‌ها و لذت‌ها، دردها و شادی‌ها و تحمل محنت‌ها و امیدهای زندگی و پذیرفتن حلاوت حیات و عشق ورزیدن‌ها و مهربانی کردن و در گلستان وجود، درخت عقل را بارور ساختن و میوه‌های شیرین عشق را به بار آوردن. به همین دلیل بود که سخنان من و عیسی که بگونه‌ای ساده و بی‌پیرایه برای مردمان آن زمان بیان می‌شد و لبالب از مهربانی و محبت و دوستی و صداقت و خوبی‌ها بود، حواریون ما را جذب کرد و اینک میلیون‌ها آدمیزاده پیرو سادگی این مکتب‌اند. البته صادقانه دگر بار باید اعتراف کنم که در متن تورات و انجیل، قوانینی هست که برخلاف آزادی بی‌قید و شرط آدمیست!

این نکته قابل ذکر است که منشورهای من در محور روح و روحانیت و وارستگی و ایمان و پذیرش ذات بی‌مثال خداوند "یکتا"، همانند

منشورهای عیسی، در دایره‌ی صلح بین مردمان، می‌چرخد و در مقابل، منشورهای "محمد"، از جسم و آنچه که به تخت بند تن ارتباط دارد و آزادی بدون قید و شرط آدمی را قبضه می‌کند، منبعث شده است! محمد، فلسفه‌ی خود را در به بند کشیدن آزادی عملکرد تن و فکر آدمی، متمرکز کرده و در محتوای کتاب خود، اصولی را مطرح ساخته که مغایر با آزادی رفتار و گفتار و اندیشه‌ی بی‌مرز، آدمیان است!

اکنون من نیز چون محمد، از جنبه‌های خرافانی و قشری و جذمی و تعبدی که پیروانم به دین و آیین‌های مذهبی، بگونه‌ی عاریه، دل بسته‌اند، متأثرم و این باورها را، هرچند در ژرفای فکر و روان آدم‌ها، رخنه کرده و شکل گرفته، برخلاف عقل طبیعی و مکاتب فلسفی و آزادی خرد و به سوی تکامل گام برداشتن انسان، در این روزگار می‌دانم.

امروز، پس از گذر قرن‌ها، که از آغاز به وجود آمدن شناخت خدای یگانه می‌گذرد، آدمیان بیش از گذشته، نیاز به پناه بردن به خدا و آرامش بخشیدن به روح مضطرب خویش دارند و نیایش آنان به درگاه آفریدگار، نیایشی است که از سر ایمان بر زبان می‌رانند و از این راه از اندوه و اضطراب و دردها و غصه‌ها و دلهره‌های خویش می‌کاهند و از منبع و مرکزی مجهول، که در فراسوی زمین قرار دارد، مدد می‌جویند و از این طریق، به صفای باطن، ره می‌یابند. اما آیا در روزگار کنونی، که آشوب‌ها و گشتارهای بزرگ برپاست و آدمی به کین خواهی خویش، ایستاده است و خون، گل‌های سپید وجود را سرخ می‌کند، این نیایش‌ها، این زاری‌ها و التماس‌ها، می‌تواند مرهمی باشد بر زخم گشاده و دردناک و التیام‌ناپذیر زندگی مشقت بار آدمی؟... و آیا می‌تواند، پاسخی باشد به تحقق بخشیدن اندیشه‌ی داود، در مورد بی‌دردی و نامیرایی انسان!؟

من و عیسی از مهربانی و دوست داشتن و پرستش خداوند و "دشمن را نیز دوست بدار"، در آن روزگار سخن گفتیم، اما دریغاکه در این روزگار،

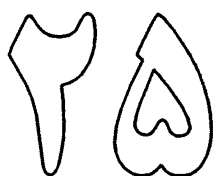
دوستی‌ها به دشمنی، مبدل شده است و در این واقعیت تلخ و گزنده‌ی زندگی، آدمی نه دیگر از بشارتی سخن می‌گوید که عرفانِ توحیدی، مبشر آن است و نه دیگر، باران‌های عطوفت، بر سرگل‌های معطر حیات، می‌بارد!

داود، مکتبِ تو، مکتبِ خرد و آزادی و عدالت است. تو زندگی توضیح ناپذیر را، توجیه پذیر جلوه داده‌ای. عیسی و من نیز، در دوران حیات خویش، ستون‌های بلند این مکتب را، بر پا ساختیم تا ستون‌های جهل را ویران کنیم و پایه‌های خرد و آزادی و عدالت را همراه عشق، در زندگی در هم ریخته و نامتوازنِ آدمیزادگان، برقرار سازیم. من بر این عقیده‌ام که تغییر کلی و بنیادی، باید در اصول دین و پیرایه‌های آن، به عمل آید و انسان در قلمرو آزادی اندیشه‌ی معقول و گزیدن راه و روش زندگی، بدون قید و شرط مذهبی، راه‌رستگاری خویش را انتخاب کند و به مرحله‌ای برسد که مورد نظر توست. یعنی برپایی این محاکمه. یعنی بی‌دردی و نامیرایی."

فضای تالار سخن، از آوای خوش آزادی و منطق عقلانی، حکایت می‌کرد و هوای دل و احساس و عواطف من، سرشار از یادها، خاطره‌ها، هیجان‌ها و بی‌قراری‌ها شده بود. بوییدن و بوسیدن لبِ محبوبم، وجودم را فرا گرفته بود. ناگهان احساس کردم که می‌خواهم سرودی را برای او بنویسم. آنگاه زمزمه کنان گفتم:

"بادبان‌ها را گشودیم
و سفینه‌ی شعرها یمان را،
براه انداختیم.
به همراه بادهای موافقِ عشق،
پارو کشیدیم.
دریایِ دل‌مان آرام بود،

اما ناپیدایی ساحل زندگی،
اضطراب انگیز!
ابره‌های حادثه،
عجولانه و ابلهانه،
می آمدند و می رفتند!
بنظرم آمد که جفتم می بافد،
گیسوانِ پراکنده‌ی اندیشه‌های عاشقانه‌اش را،
و من بر گلوگاهش بوسه می زنم،
ولذت را در پنهانگاه اندامش می جویم.
او سرودی را همراه نغمه‌ی سحرگونه‌ی نسیم،
زمزمه می کرد،
و ما از غربت جدایی، می گذشتیم،
و به ساحل ناپیدای آرزوهایمان،
نزدیک می شدیم."



انار سرخ شعور

پس از شنیدن سخنان پیام‌آوران و اعتراف آنان، اندیشیدم که آنها با خَلقِ واژه‌ی "خدا"، بهت‌انگیزترین و پیچیده‌ترین، انگیزه‌ی تفکر را، یعنی هیجان‌انگیزترین "باور" را، و پذیرش جبرگونه‌ی "مشیت الهی" را، در ذهن زودباور و ساده‌لوح آدمی، شکل بخشیده‌اند و واژه‌ی "شک" را، از برابرِ منطقِ عقلانی، برداشته‌اند!

آنگاه زمان، (همان ابوالهولِ ابله و قداره بندِ مرگ)، مُهمل بودنِ خلقت و یگانه بودنِ خدایِ افسانه‌ای و حقه‌بازی‌های پیامبران و مقلدانِ آنان را، در طیِ گذر هزاران سال، تایید و معنا بخشیده است!

سپس اندیشیدم، اکنون این آدمیست که با حربه‌ی عقلانی و ابزارِ تشخیص دهنده‌ی باورهای ابلهانه، از حقایقِ عالمانه به شناختِ ذات و گوهره‌ی وجودِ خویش پرداخته و از بی‌اعتباریِ افسانه‌ی آفرینش و ماورای طبیعت، به قلمروِ فراخ هستی زمینی، راه یافته و از مرزِ باورهای ساده‌لوحانه‌ی مذهبی، به بی‌کُرانگیِ دانایی رسیده و از کم

و کیفِ چگونگی پیدایی خویش، در سیاره‌ی زمین، آگاه شده و به بلندای شعورِ بی‌واسطه‌ی، بی‌پیامبر و بی‌قدیس و بی‌کتابِ مقدسِ آسمانی، پرکشیده‌ست!

آنگاه اندیشیدم که، این آدمیست که با منشورهای عقلانیِ خویش، به این حقیقت پی برده‌ست که، نه تُحفه‌ی خلقت‌ست و نه، اشرفِ مخلوقات و نه، شیرازه‌ای بی‌بدیل، از حکمتِ آسمان!

آنچه هست، بی‌اعتباریِ وجودست و یاوه بودنِ آفرینش و پوچیِ دفترهای توحیدی!

نغمه‌ی موسیقی، آرامشی دلپذیر به مجلس داده بود، خدا مشغولِ نواختنِ "سوناتِ مهتابِ" بتهوون بود. هوا معطر و تفکر برانگیز بود. کبوترانِ سپید بالِ شعور، از فراسویِ گنبدِ بلندبالای تالارِ سخن، رفت و آمدی عاشقانه داشتند. خدا از نواختن، دست کشید. ناگهان از میانِ جمع فرزنانگان، بودا به نزد آمد و سخن آغاز کرد:

بودا

"من قضایا را بگونه‌ی دیگری می‌نگرم! من بر این گمانم که، اگر آدمی کمتر سخن بگوید و بیشتر بیان‌دیشد، به گرفتاری که در این پهنه‌ی گیتی دارد، واقف‌تر خواهد شد و در نتیجه، آرام‌تر و معقول‌تر زیست خواهد کرد. توحش و آدمکشی را پشت سر خواهد گذاشت و پل‌های جهالت را ویران خواهد کرد و در فراخنای اندیشه و اندوه و شادی و دردها و لذت‌ها، قالی رنگارنگِ شرفِ آدمیتِ خویش را، بر باغچه‌ی سبزِ حیات، پهن خواهد کرد. در محرابِ روشن و لبالب از نغمه‌های جانبخش و دردناکِ وجود و در رود روان و گذرِ زمان و تعالی روح، هستیِ درونیِ خویش را معطر خواهد گرداند. به صداقت اندیشه‌ی خویش در قلمرو زیبایی‌ها و زشتی‌های حیات و مرگ، راه خواهد یافت. آنگاه چون گلی که از عطرِ وجودِ خویش سرمست می‌شود، بر خود می‌بالد و می‌شکفت. از سرکنجکاو، پرسشی

در مورد به وجود آمدن خویش، نمی‌کند و "دم" را غنیمت می‌شمارد و شعله‌ور شدن در وجود جُفت خویش را (که همان روان باشد)، گرامی می‌دارد.

باید یادآور شوم که من، در دوران حیاتم، خویشتن را از لذت‌های جسم، محروم کرده بودم و در سودای تعالی روح و پرواز به عالم ملکوت، در دریای پندارهایم شناور بودم و سرانجام، در لحظه‌ی خاموش شدنم، که از واقعیتِ لحظه‌ی پس از آن، آگاهی نداشتیم، فرورفتم!

انسان، شاعری است که شادمانی و اندوه و درد و لذت را، مظهر همه‌ی نمودهای کیهان و آفرینش و هستی و بقا، می‌یابد و قصیده‌ی بلند آفرینش را و حماسه‌ی تلخ مرگ را، همانند داود، می‌سراید. آدمی آواره‌ایست که تا مرز یگانگی تولد و مرگ، پرواز می‌کند و آنگاه، در سپیده‌دمی که سپیدارها بیدارند و یاسمن‌ها، عطرافشانی می‌کنند، یا در غروب جادویی و افسون کننده، در گوشه‌ای می‌خزد و در خاموشی ظاهری، که آغاز روشنایی باطنی است، فرو می‌رود و پرسش‌ها را پاسخ می‌گوید و کتاب را به پایان می‌برد! این چنین است، آغاز هر نهایی و پایان هر آغازی!"

موسی

پس از سخنانِ بودا، دگر بار موسی از جای برخاست و چنین گفت:

"آیا در پسِ ظاهر آنچه که قابل رویت و درک است، "چیزی" وجود دارد که برای ما آدمیان، نامفهوم و غیر قابل رویت باشد!؟

ما، ابراهیم و من، عیسی و محمد، زرتشت و بودا، بهاء‌الله و ده‌ها پیام‌آور دیگر، در جستجوی بره‌ی سپید گمشده‌ای در برهوت ناباوری‌ها، به نام "تقدس" بودیم. واژه‌ای که چونان بره‌ای که خود را از گرگِ خون آشام و گرسنه‌ی جهل، پنهان کرده بود و در مُفاکی تاریک، گرسنه و تشنه، نشسته بود و در انتظار آمدنِ نجات دهنده، بسر می‌برد! ظاهراً ما آن نجات دهنده

بودیم که شعله‌های تابناک عدالت و آزادی را در سرزمین تاریک جهالت برافروختیم! ما صدای وجدان گرفتار و دلهره آور کسانی بودیم که، در محراب‌های غلغله برانگیز تن و باغستان‌های معطر جان، سرگردان بودند. سخنان و رسالت ما، نوای آرامش بخشی بود که در سرزمین خشونت بار جنگ اضمحلال‌ها و باورها، طنین انداز شده بود. خدا، خود نیز از آنچه که ما برای آفریده‌هایش انجام داده‌ایم، به خوبی واقف است و هم اوست که، از سر خود خواهی و خود بزرگ بینی، منکر تحولاتی که ما با گفتار و رفتار اجتماعی و سیاسی و فکری و دادگری مان، بوجود آورده‌ایم، می‌شود!

من به هنگام رهبریم، هرگز از بُعد آدمی خویش، خارج نشدم و هرگز بر خود نبالیدم که از سوی خدا، برگزیده شده‌ام و نخستین پیامبرم یا آخرین! آنچه مرا برمی‌انگیخت، که در خدمت پیروانم باشم و به راهنمایی آنان بپردازم، حُب قومی و نژاد پرستی من نبود، زیرا همه‌ی آنان که از مصر همراه من آمدند، از قوم بنی اسرائیل نبودند، از همه‌ی ملت‌ها و قوم‌ها، که بصورت بردگان در مصر زندگی می‌کردند، همراه من، به صحرای سینا آمده بودند. عامل مهمی که مرا به صحنه کشانده بود، باور این حقیقت بود که من، دریافته بودم در ورای دیوارهای ساده لوحانه‌ی خصلت‌های آدمیان، گزینه‌ای نهفته است که سرشار از نیکی و بسوی تعالی، پرکشیدنست. من آگاه بودم که بشر در دوران کوتاه حیات، بیشتر به برآوردن نیازهای خویش برای ادامه‌ی بقا، می‌پردازد تا اندیشه کردن و به اخلاق پسندیده، روی آوردن! باید توجه داشت که در آن روزگار، هدف و آرمانی را برای مردمان تعیین کردن و آنان را به باور آن برانگیختن، بسیار مشکل بود!

این مطالب را برای این بیان می‌کنم تا آنان که ضد اصول و قوانینی که ما وضع کرده‌ایم هستند، آگاه شوند که ما، از سر جهالت یا فریفتن مردمان، به میدان نیامده و نیز خودخواهانه برای کسب مقام یا ثروت، بر سکوی رهبری، نایستاده بودیم! ما، بنا به ضرورت زمان و ایجاد تحولاتی که

می‌بایست به حکم تاریخ، تاریخ سیاسی و اجتماعی و اقتصادی، به وجود آید و زندگی و رفتار و طرز تفکر آدمی را دگرگون کند، در مسیر طوفان‌های مخالف ایستاده بودیم و با دیو سیاه جهالت، می‌جنگیدیم!

همه می‌دانند که در هر زمان و مکانی، تحولی خاص، باید به وجود آید تا ریشه‌های فاسد شده‌ی درخت تنومند وجود، به دور انداخته و شاخه‌های شکسته، از اندام بلند جامعه، بریده شود و نسل‌های تباه شده، جای خود را به نسلی نو، که در طلب دانایی بیشتر است، بدهد. حرکتی که ابراهیم و کنفوسیوس و من و عیسی و محمد و زرتشت و بودا و مارکس و دیگر مردان و زنان متفکر و انقلابی انجام دادند، ضرورتی اجتناب‌ناپذیر بود که با حرکت منطقی خود، تحولات بنیادی در اخلاق و خلق و خوی و راه و روش زندگی آدمیان، بوجود آورد.

حرف‌های توحیدی ما، که از راه و روش پسندیده‌ی زندگی و نیکی‌های آدمی حکایت می‌کند، تحقیر و تحمیق کردن افراد جامعه و سلب آزادی آدمیان نبود، برعکس، به وجود آوردن میثاق تازه‌ای بود، که بین عشیره‌ها و قوم‌های گونه‌گون، بسته می‌شد و شکل تازه‌ای را در روابط اجتماعی جامعه به وجود می‌آورد.

حال اگر، نابخردان در جامعه‌ی تقدس و رهبانیت و توحید، منشورهای فلسفی و اخلاقی ما را، به "مشیت الهی" و دوزخ و بهشت و پاداش و جزا و سرنوشت و مهملات دیگر، نسبت داده‌اند، دلیل ناموجه بودن اصول اولیه‌ی مدیریت ما، در رسالت خویش برای بهزیستی جامعه، نبوده است! نکته مهمتر که قابل ذکر است و کاتبان و مجتهدان ادیان، آن را مسخ و استحاله کرده‌اند، اینست که جملگی نوآوری‌ها و تراوش فکری و ابتکارهای شخصی ما نادیده گرفته شده و چنین به نظر رسیده که ما فقط برگزیدگانی بوده‌ایم که، به امر خدا و بر مبنای خواست وی، انتخاب شده‌ایم! مباشرانی بوده‌ایم که نه از خود، اراده‌ای داشته‌ایم و نه

می توانسته ایم با طرح های سازنده و آموزش هایی بر مبنای عدالت اجتماعی و آزادی اعمال و گفتار آدمی، راهگشای بهزیستی انسان آن روزگار باشیم!

جملگی ما می دانستیم که می توانیم با به وجود آوردن قراردادهای اجتماعی و اخلاقی، آدمی را از کانون ناآگاهی و نادانی، نجات دهیم و به بالندگی و فرزاندگی برسانیم! شگفتا که اکثر عالمان دین، کوشیده اند در کتاب های تفسیری توحیدی خود، شخصیت برتر ما را، شخصیت اجتماعی و سیاسی و اخلاقی ما را و اندیشه ها و افکار عاشقانه ی ما را، نسبت به بیدار کردن مردمان جاهل آن زمان، نادیده گیرند و جملگی ما را، عوامل و ستایشگر و نوکر و بنده ی بی چون و چرای ابر قدرت کیهانی، یعنی خداوندی که با من و عیسی و محمد سخن می گوید و ما را برمیگزیند و دستور می دهد، بدانند! ما از همان عشق جوشان و روینده ای که، آزاد است و در وجود هر انسانی شعله و راست، الهام گرفته بودیم. ماموریت ما، برای رهایی انسان، از چنبر جهالت بود! کدام عاشق است که با دیدن رنج محبوب خویش، منقلب نشود و به تیمار دل خسته ی او، ننشیند و در غلغله ی عشق خویش، از اندوه او برانگیخته نشود؟! ما نیز عاشق آدم هایی که در او هام فرورفته و گرفتار جادوگران دینی بودند، شده بودیم! ما آنان را به شناخت شخصیت و حقوق خویش آگاه و بیدار کرده بودیم.

بگذارید اکنون در این لحظه ی محتوم، در این دادگاه غیر دستوری، که پایگاه آزاد سخن گفتن است، حرف های گفته نشده ام را، پس از قرن ها سکوت، بیان کنم.

اینک من و نردبان بلند اعتراف! اعتراف به اینکه من، صادقانه با نظرهای خشمگین و غمگنانه و اعتراض آمیز داود، نسبت به تولد و رویش و ژشد و تباهی و سرانجام مرگ، موافقم. من نیز قربانی همان جهالتی شدم، که در تار و پود وجود خدا، یا طبیعت، یعنی میرایی، وجود دارد! من نیز

پس از آن همه فداکاری‌ها، جانبازی‌ها، تلاش‌ها و اندیشیدن‌ها، برای رهایی انسان از بردگی و ظلم و بهزیستی گلِ جامعه‌ی بشری، طبق قانونِ بلافصل و احمقانه و هراسناکِ خدا یا طبیعت، به خاموشی و مرگ، محکوم شدم! اندامم را با قلبِ متلاطم و عاشقم به زندگی، برخلافِ میل و رغبت و اندیشه و هیجان‌هایم، جدا کردند و خورشیدِ گرم وجودم را به خاموشی کشاندند! این سخنان را برای این گفتم که همه بدانند، من نیز به قانونِ ظاهراً خلل‌ناپذیر و جبارِ طبیعت یا خدا، معترضم و اکنون بر آنچه که داود، در این مجلس مطرح می‌کند، باور دارم و با وی هم آوازم."

موسی برجای نشست. او ضدِ بهشتِ قلبیِ آسمان، قیام کرده بود! گروه همسرایان، قسمتی از "رکویم" موزارت را می‌خواندند. موزارت خود، ارکستر و گروه همسرایان را رهبری می‌کرد. صدای زنان و مردانِ آوازه‌خوان، لحظه‌های اندوه و درد و امید آدمی و در عین حال مُهمَل بودنِ خلقت و مرگ را، تداعی می‌کردند!

آیا ساختار اندام فکری و جسمی آدمی، از ترنم صداها، کیهانی، به وجود آمده و در بهم پیوستنی عاشقانه، هستی وجود را شکل بخشیده‌ست؟

کافکا

جملگی ما، محو آوازا شده بودیم. آنگاه پس از اینکه اثر به پایان رسید، کافکا آن نویسنده‌ی مهمه‌گر و افسون‌کننده، بر سکوی سخن ایستاد و چنین گفت:

"نکته‌ای را که من می‌خواهم بیان کنم، اعتراضی است که من بر نویسندگانِ متنِ کتاب‌های تورات و انجیل و قرآن و دیگر رساله‌های مذهبی دارم، و آن این است که آیا، آدمی از زهدانِ سلول‌ها و ژن‌های دیوانه‌ی خلقت به بیرون جهیده است! آدمی، (همانطور که داود می‌گوید)، به نظر

می‌رسد که مهم‌ترین پدیده‌ی طبیعت است!

من قبل از مرگم، می‌پنداشتم که در باغچه‌ی مغزِ ما "تخم نادانی" کاشته‌اند و محصولِ نهایی، بلاهتِ بسیاری از آدم‌هاست! اما اکنون براین عقیده‌ام، که نامیرایی بدون درد، قضیه‌ی "بودن" را به گونه‌ی دیگری، حل می‌کند و محاکمه باید همچنان تا روشن شدن قضیه، ادامه یابد! جانِ مطلب اینست که منطق دین و فرهنگ توحیدی، باید بر مبنای خواسته‌ها، نیازها و گردش زندگی اجتماعی و سیاسی و اخلاقی و اقتصادیِ زمان، تحقق یابد و انجام پذیرد و نه مهملاتی همانند بهشت و دوزخ و روح و معاد و جزا و پاداش و تعبد و سرنوشت و قشریت و مخالفِ خود را با عنوان، "مُناقض" کُشتن! مگر ما آدم‌ها، پشه و یا سوسک و یا کرم بی مغزِ خاکروبه‌هاییم، که به دست و فرمانِ ابلهان و خونخوارانِ قدیس نما، کُشته شویم!؟

جهانِ امروز با دنیایِ دیروز، تفاوتِ فاحشی دارد. نباید روحانیان و آنان که به مکتب‌های دینت و آئین‌های مذهبی و اخلاقی دل بسته‌اند، انتظار داشته باشند که انسانِ امروز، در مورد پذیرش قوانین دینی، با همان دیدِ انسانِ چند هزار سال پیش، به موضوع‌ها و مسائلِ اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و فرهنگی، بنگرد و برخلاف، آزادی اندیشه و رُشد و تکامل فکری خویش، عمل کند و چشم و گوش بسته و بدون چون و چرا، به قوانینی گردن نهد که خلاف، تعقل و رشدِ اندیشه و شعور وی باشد! خدا پرستان و دین داران، جملگی در انتظار آمدنِ "ماشیح" یا "مسیح" یا "مهدی" اند! غافل از اینکه هریک از ما آدمیزادگان، ماشیح، مسیح یا مهدیِ زمانِ خویشیم! رستگاری، زمانی فرا می‌رسد که آدمی بتواند بقولِ داود، بر سلول‌ها و ژن‌های خودکامه‌ی اندام فکری و جسمی خویش، پیروز شود و "گوی" بی دردی و بی مرگی را، به چنگ آورد!

باردگر، سکوت، مجلسیان را در برگرفت. کافکا، پس از مرگ، به

سخن درآمده بود! او طوطی وار، سخن بر زبان نمی راند، لحن گفتارش، قفس های دانایی را باز و مرغانِ خفته ی لحن های غیر عارفانه را، بیدار می کرد! او می دانست چه می گوید و نیز می دانست که، بالا رفتن از نردبانِ سُنت ها، فرو غلتیدن در لجن های دست و پاگیرِ تعصب هاست! او نیز به سوی سقراط و ابوسعید ابوالخیر و عین القضاة و حوا، که برنیمکتِ دانایی نشسته بودند، رفت و خویشان را در مسیرِ بادهای چهار جهت فضیلت، قرار داد.

هرمان هسه

اکنون این هرمان هسه بود که سخن می گفت:

"داود، تو از ترانه ی شورانگیزی مرگی، سخن می گویی و عمرِ جاودان و فرزندی آدمی. خدا نیز به تو وعده می دهد که "آینده" در زیر سلطه ی فکر انسان، در خواهد آمد و هم اوست که به مرحله ی نامیرایی و بی مرگی، خواهد رسید! اینها همه، آیه هایی ست فریبنده که زودباورانِ خام اندیش را به سرابِ خیال می کشاند و دلِ آنان را، به فرضیه های نامعقول، خوش می کند! همان آیه هایی که در تورات و قرآن و انجیل و دیگر دفترهای مذهبی، آمده و قرن هاست که مردم را، در طلسمِ عوام فریبانه ی خویش، گرفتار ساخته است! می دانم و آگاهم که در بین این جمع، که در این مکان و در این زمان، حضور دارند، گروهی با نظرهای من، مخالف اند و آدمی را جرقه ای از آتش و نور و حکمتِ الهی می دانند! اما جملگی اینان، به سادگی، خود را می فریبند و دل به این توهم های نابخردانه، خوش کرده اند! آنان لذت های سرشار از شوریدگی های عشق را، که دل را حال می آورد و جان را به فریاد می کشاند و نفس را، در سینه حبس می کند و با جوهرِ بوسه، رنگ دلدادگی برگونه ها و لبها می کشد، نادیده می گیرند! این کسان، صداهای ناموزونِ پیامبران را که در زمان و دورانِ جهالتِ آدمی طنین انداز شده است، می شنوند و از روح و رازهای پنهان و درهای بسته و دوزخ و

بهشت و جهانِ رویایی، سخن می‌گویند! این عارفانِ قدیس نما و الاهیون کلاه بر سر و لباده بر دوش و نعلین بر پا، جاذبه‌های توفانی و شهوت‌های هیجان‌انگیزِ حیات را، برای ادامه‌ی بقا و لذت‌های دیوانه‌کننده‌ی جفت‌خواهی و به وصل رسیدن را، که اصل رازِ شگفت‌انگیز و مهممه‌گر زندگیست، ظاهراً نادیده می‌گیرند، در حالی که خود، تشنه و بی‌قرارِ رسیدن به آن مراحل اند! آنان از حکمتی سخن به میان می‌آورند که برخلافِ نظامِ آزاد اندیشیدن و آزاد زیستن و آزاد گفتن و جسم را در رودِ خروشان خواستن‌ها و لذت‌ها شناور ساختن است!

داود، من با توهم آوازم که تمامی پدیده‌های جهان، همه‌ی آنچه که تار و پودِ جسم و جان و دل و خرد را به لرزه در می‌آورد، چیزی جز ذراتِ نادیدنی و لمس‌نشدنی غنچه‌ی معطر آزادی نیست! من با توهم آوازم که آنچه هست، شادمانی‌ها و لذت‌ها و دردها و اندوه‌های شکننده، رویش‌ها و بالندگی‌ها و سرانجام، تباهی و خاموش شدن و به خوابی ابدی فرورفتن و به خاک بازگشتن است!

به نظر من، زندگی سروشِ جاودانه‌ی تپش‌های قلبی‌ست که آرامش نمی‌پذیرد. دلی که از نغمه‌ی دلپذیر تپیدن، خسته نمی‌شود و در ابدیتِ خاموشی ناپذیرِ جهانِ درون خویش، همچنان شعرِ مهمل و بلند زندگی را می‌سراید!

هسه با آن اندام لاغر و چهره‌ی استخوانی و صدای رویایی خویش، مرا جذبِ حرف‌هایش کرده بود. حرف‌هایی که صادقانه، منشورهای آزادگی و جود انسان را، آشکارا، بیان می‌کند. آب گوارایی که حجم تشنگی را می‌شکند و گل‌های شعور را، با نمناکی خویش معطر می‌کند. این کسان، این شاعران و فیلسوفان و حکیمان و قدیسان، همان ریشه‌هایی‌اند در جنگل اندیشه‌ها و همان انبوه سایه‌هایی‌اند در غروبِ

خورشیدِ اسطوره‌ها! اینان، که زاده‌ی تخیلِ منند و سخنانشان، از پنهانگاهِ مثبت و منفیِ شعورِ من می‌تراود، خوشه‌های رسیده‌ی انگورهای تاکستانِ وجودِ عقلانیِ وجودند.

لورکا

اکنون لحظه‌ی دیدار و سخنِ سنجیِ گارسیالورکا، شاعرِ روزگارِ خون ریز و مُهمَلِ تمدن‌ها، فرا رسیده بود. لورکا، با آن لهجه‌ی شیرین و جادویی و شاعرانه‌ی خویش، سخن آغاز کرد:

"داود، من قبل از اینکه کشته شوم، به واقعیتی پی بردم که متاسفانه، زنده نماندم تا بتوانم آنرا بیان کنم. حال می‌خواهم در این مکان، در حضور خدا و تو و این خیلِ فرزندان، آنرا بگویم:

هنگامیکه "اگناسیو"، گاو بازِ معروف، به وسیله‌ی گاو، کشته شد و من مرثیه‌ی خود را برایش نوشتم، به این واقعیت غم‌انگیز پی بردم که سهمناک‌ترین تراژدیِ زندگی، مرگ است که تمامی معیارها، آرزوها و نیازها و عشق‌های شورانگیزِ حیات و راز و رمزها و شگفتی‌ها را در هم می‌ریزد و به آدمی می‌قبولاند، که ستون‌های بلند و ظاهراً مستحکم و هندسی طبیعت، بر مُرداب‌های بویناک، قرار دارد و هر لحظه از زمان و در هر مکان، امکانِ سقوطشان هست!

من می‌پنداشتم یا در حقیقت می‌اندیشیدم که آدمی، به روایتِ "انجیل" پاره‌ای از هسته‌ی مرکزیِ شعورِ جهانست و رابطه و ضابطه‌ای، وجود معنوی یا به تعریفی عارفانه، روح ما را، با مبدأ اصلی که خالق روح است، یعنی خدا، پیوند زده است و این جوهر سیال، نه زدودنی است و نه مُردنی و نه فساد پذیر! اما هنگامی که مرا به گلوله بستند و شعله‌ی سرکش وجودم را خاموش کردند، پی بردم که انسان، نه فقط جوهر یا روح یا هسته‌ی مرکزی حیات نیست، بلکه پاره‌هایی است از لجنزارِ هستی! آگاه شدم که خدا نیز، همانند ما، درگیرِ تارهای عنکبوتیِ زمان و مکانست و خویشتن را در عمق

و بعدِ زمان و در چنبره‌ی خلاقیت خویش، گرفتار کرده است! تو از من خواهی پرسید که، چگونه اکنون در این مکان، حضور دارم و سخن می‌گویم؟! آنچه که از من، پس از مرگم باقی مانده، صدای من است که نه روح است و نه جان و نه اندام فسادپذیری که تخت بندِ تن، نام دارد! هر موجودی که می‌جنبد، دارای فرستنده‌ایست که امواج فکری خویش را، در دهلیزهای "آینده" طنین‌انداز می‌کند و پس از خاموشی، این امواج غیر مرعی، همچنان در مکان‌های مورد نظر، به تموج در می‌آیند و آنگاه در قالب خود، که اندام قبل از مرگ باشد، فرو می‌روند! این تعریف من، مفهوم این را ندارد که واسطه‌ای، این امواج را با اندام خاک شده‌ی من، دگر بار پیوند می‌زند و در این استحاله‌ی معکوس، روح، نقش اساسی را بر عهده دارد! ذکر این نکته در اینجا ضروریست که من خود نیز، از این شعبده‌بازی طبیعت، بی‌خبرم و در این فعل و انفعال طبیعی یا غیر طبیعی، هیچ‌گونه منطقی که قابل پذیرش باشد، نمی‌بینم و از این رو، آنچه را که می‌توانم بیان کنم، اعتراضی است به ساختار اولیه‌ی نخستین هسته‌ی حیات، در طبیعت! من بر این باورم که اندام آدمی، از شگفت‌انگیزترین هسته‌های هندسی و ریاضی در هم شده، اما حیرت من از این بابت است که چرا وجود ما، با این همه شگفتی‌ها، زیبایی‌ها، در هم پیچیدگی‌ها و رنگ‌ها و درخشندگی‌ها، که غزلواری پُر شور آفرینش است، پژمرده و شکسته و فنا و آنگاه خاموش شده و در لایه‌های خاک، ناپدید می‌شود؟! من می‌دانم که هم‌اکنون "مولوی" جواب را در آستین دارد و خواهد گفت که: "از جمادی مُردم و نامی شدم... و..." اما شعرها و منطقی ظاهراً عارفانه، جواب‌گویی واقعیت دردآور مرگ، نیست! تو نیز از بی‌مرگی دم می‌زنی و خدا را به زیر پرسش‌هایت، با شلاقِ منطقی شعرگونه‌ی خویش، می‌کشانی! من، پرسش‌م اینست که چرا باید حیاتی بدین‌گونه که توصیف کردم، وجود داشته باشد که قضیه‌ی مجهولِ نامیرایی یا میرایی، در تداوم آمد و شد آن، مطرح شود؟! آیا تو

زندگی را خجسته تر از مرگ می‌انگاری و خاموشی، این سمفونی نیستی را، که بین این دو عامل گردن‌کش طبیعت در آفاق کیهان، طنین‌اندازست، دردناک و فاجعه‌انگیز می‌دانی؟ پرسش من اینست که هر دوی این معادله‌های مجهول، این دو شعر بلند طبیعت، این سپیدی و سیاهی آسمان و زمین، این چاه عمیق و کوه گردن‌فراز حیات و مرگ، آیا این منطق را مطرح نمی‌کند که "دایره" از آغاز، دایره نبوده و ضلع‌های هندسی قضیه، درهم ریخته و ناموزون بوده است؟! آیا مهندس این ساختمان معماگونه، که هم‌اکنون در اینجا حضور دارد و تووی را به محاکمه کشانده‌ای، خود نیز در راهروهای پیچ در پیچ این دهلیز بی‌آغاز و انجام هستی، گم نشده است؟! آیا صداها نیستند که شمشیرهای اعتراض را به حرکت در می‌آورند و ویروس‌های پیر بلوغ را، که سرانجامشان، تباهی و خاموشی حرکت است، گردن می‌زنند؟!!

داود، با این همه و با وجود حضور این دیو سیاه که مرگ نام دارد، بگذار بگویم که من نیز همانند تو، عاشق زنده بودن جاودان، بودم. من نیز در میان تارهای گل سرخ حیات، عطر وجود محبوبم را استنشاق می‌کردم. با قطرات اشکش، دل دردمندم را، غسل می‌دادم و واژه‌های عاشقانه‌ی شعرهایم را، بر پشت لطیف و زیبای پلک‌هایش، می‌نوشتیم. انگشتانم، سحرانگیزترین نوازش‌ها را برگردن و پستان‌های او، که قرارگاه معرفت من بود، نقش می‌کرد. چه جسارت‌ها و نوازش‌ها، در میانه‌ی دو نگاهمان، شعله می‌کشید و من در غلغله‌ی وصل‌های توفانی، غزل‌های شادمانی و لذت خویش را، برای او می‌سرودم!

من نیز چونان تو، زنده بودن را با زشتی‌ها و خشونت‌ها، با تلخی‌ها و دردها، با تجاوزها و بی‌عدالتی‌ها و عدم آزادی‌هایش، دوست می‌داشتم. آخر، مگر وجود ما آدمیان، از شعله‌های سرکش عشق و لذت و درد، دوام و بقا نیافته‌ست؟ مگر این درهم شدن شعاع‌های جادویی عشق نیست که ما

را، به وجود می‌آورد و سوزنده‌ترین عطش‌های عاشقانه را در دل‌هایمان، همانند غنچه‌ای که می‌شکفتد و گلی که می‌بالد و بلبل‌ی که می‌خواند و صبحی که می‌تابد و هیجانی که به ناز و نیاز می‌نشیند، بهم پیوند می‌زند؟
 دریغ که گریه‌هایمان، امان ناپذیرند و اندوهمان، قطره‌های بارانی‌ست که بر سینه‌های عاشقمان، می‌بارد و عقلمان، این مخزنِ رازهای خلقتِ بیکرانه‌ی جهان، از غم‌های گران، می‌نالند! به من بگو، چرا مرگ با خنجرِ زهرآلوده‌اش، سینه‌ی بیداری و آرامش و فضیلت و عشق به زندگی را می‌درد؟! اشک‌هایمان، سفیرانِ برهنه‌ی تنهایی و ناله‌هایمان، نعره‌های آرام نشدنیِ غم‌های ماست!

من در اینجا، از تو که در آن گوشه ایستاده‌ای و خویشتن را آفریدگار ما می‌خوانی، می‌پرسم، چرا و بر مبنای کدام عدالت و انگیزه‌ی خویش و از سر چه منطق و دلیل و برهان، آدمی را با این همه درد و رنج و اندوه و شعور و زیبایی و لذت و خرد، آفریدی و آنگاه در نهایت، گرم‌های گور را به ضیافتِ اندامش خواندی؟! این حکمتِ مسخره‌ی تو، از کدام سرچشمه‌ی به خون آلوده‌ای روان شده است؟! آیا آدمی، از خمیر مایه‌ی تُرشِ کپک زده‌ی تضادها، ساخته و پرداخته شده است؟ آیا این همه خردمندی و شکفتن و رویدن و مقاومت و بُردباری، در مقابلِ کوهِ سنگینِ آلام، انسان را تا مرزِ حیرت نمی‌کشاند!؟

آدمیان باید در مقابلِ جبرِ اجتناب‌ناپذیرِ مرگ، راه‌بی‌مرگی را که داود، در طلبِ آنست، بیابند و نظامِ مرگ را درهم بریزند، زیرا جدایی از زندگی، تلخ‌ترین حنظلی است که طبیعت، از دلِ خاک و بلاهتِ زندگی، در وجود آدمی نهاده و اندوه رفتن و خاموش شدن را، مضاعف ساخته است!

پس تو و من و خدا، هم سرخ‌ترین گوهرِ وجودیم و هم، رنگین‌ترین جوهرِ هستی و عاشق‌ترین جفت‌های تنهای جهان! بگذار تا چشم‌هایمان را ببندیم و در رویاها، جفت‌های عاشقمان را، در آغوش گیریم و غم‌میرایی

را، از یاد ببریم! انجیرهای پخته‌ی وصل را بچشیم و به محرابِ روشن لذت‌ها بنشینیم و بپذیریم که ماهیانِ سرخ شعور، در دریاچه‌ی هستی، با روح پنهانی آب، هم آغوشی می‌کنند و بقا را، چه با خدا و چه بی خدا، استمرار می‌بخشند!

لورکا، از سخن گفتن باز ایستاد. مردی جوان و زیبا، نغمه‌ی جادویی عشق را، بر سیم‌های ناپیدای گیتارش می‌نواخت. آیا موسیقی و شعر، آخرین نواهای صداقت آمیز و افسونگرِ زندگی معنوی آدمی‌اند یا واقعیت‌های تلخ و گزنده و دردهای رنج آفرین و حیرت‌های بیرون از شمار؟!

گان‌دی

در این لحظه‌ها بود که ناگهان مهاتما گان‌دی با آن اندام لاغر و اندیشه‌های پُربارش، از جای برخاست و گفت:

"اگر منطق و فلسفه‌ی خداپرستان، همانند فلسفه‌ی طبیعت، که بر مبنای فیزیک و ریاضی و هندسه است، دارای قانونی معین و یکسان بود، دیگر نیازی به قوانین دست‌وپاگیر کتاب‌های مذهبی و مطرح کردن دستورهای جزا و پاداش و دوزخ و بهشت نبود! من نیز با پاره‌ای از حرف‌های "لورکا" موافقم. طبیعت، دارای قانونی است، اصولی و بنیادی و تغییرناپذیر! در حالی که در سیاره‌ی زمین، صدها آیین و کیش و اعتقادهای گوناگون، وجود دارد که هیچ کدام، آن دیگری را قبول ندارد و در این فرقه‌ها، به قول داود، "میثاق انسان به انسان"، متلاشی شده است! بنابراین، هنگامی که سخن از اخلاقِ مکتوب شده در قوانین مذهبی به میان می‌آید، معلوم نیست که آدمی، کدامیک از مکاتبِ اخلاقیِ مذهب‌های مختلف را، باید قبول کند که بوسیله‌ی پیروانِ مذهبِ دیگر، کشته نشود؟! "

مسلمان، ضد یهودی است و یهودی، ضد مسلمان! مسیحی، ضد

یهودی است و یهودی ضد مسیحی! سُنی، ضد شیعه و شیعه، ضد بهایی و صدها فرقه‌ی دینی، ضد صدها فرقه‌ی دیگر! بودایی می‌اندیشد که اعتبار جهان پایین و بالا، در محور اندیشه‌های بودا می‌چرخد و "شیوا" بر این باور است که هموست که پله‌های نردبان هستی را، می‌سازد و فرو می‌ریزد! مسخره این که، مدعیان این همه مکتب‌های عقیدتی، ادعا می‌کنند که جملگی، پیرو قانون بی‌چون و چرای، اخلاقی و عدالت‌الهی‌اند! حال با توجه به این اصول بی‌خردانه، که ضد اخلاق و آزادی و خارج از بُعد طبیعت آدمی است، به این نتیجه می‌رسیم که، هر قانونی که تدوین می‌شود، باید مبتنی بر نظام طبیعت و خصوصیات طبع آدمی باشد و بر اساس خردگرایی و منطبق با سرشت آزاد آدمیان، تنظیم و پایه‌گذاری شود. هرگونه نظام و عقیده‌ای که بر پایه‌های جذمی و قشری و تعبدی و تعصب، استوار شده باشد و خارج از چهارچوب علوم طبیعی و برهان و منطق، قرار گیرد، باطل و ناموجه و ضد نهاد و خصلت و منش آزادی خواهانه‌ی، آدمیست!

داود، بنظر من، کار از کار گذشته است! تو بیهوده می‌کوشی از نامیرایی و آزادی و عدالت، سخن بگویی. این واژه‌ها دیگر معنی و مفهوم خویش را از دست داده‌اند! جنگِ اضداد، جوی‌های خون را روان ساخته است! عدالت، یعنی پول! اخلاق، یعنی پول! سیاست، یعنی پول و آزادی، یعنی داشتن قدرت در پناه ثروت! ضابطه‌های معنوی و اخلاقی، درهم ریخته شده است! گرگ‌های گرسنه، به نگهبانی "گله" گمارده شده‌اند! دیگر از عشق، بدان‌گونه که عاشقان از آن سخن می‌گویند و از نردبان حریرگونه‌ی آن، بالا می‌روند و در رود شتابان و عُمران آن، وجود خویش را در لذت‌ها فرو می‌برند، چیزی باقی نمانده است! نگاه کنیم به دشت‌هایی که از بی‌آبی صداقت و آفتاب سوزنده‌ی ضد آزادی، به خشکی گراییده و لب‌های تشنه‌ی عاشقان، با سوزن اخلاق بیمارگونه‌ی دین، بهم دوخته شده است! قانون و اخلاق کنونی جامعه‌ی بشری، قانون و اخلاق مطلق "جنگل" است

و تجاوز و بی حرمتی آدم به آدم، اصلِ مُسلم عدالت و آزادیست!
 من در دورانِ حیاتم، فاجعه‌ی سقوطِ انسان را به دستِ دیوِ خونخوارِ
 اقتصاد می‌دیدم! اکنون که سال‌ها از مرگم می‌گذرد و اینک، در این مکان
 حضور دارم، به گونه‌ی دیگری به انسان و مشکلات و رنج‌ها و شادی‌های
 وی، می‌نگرم.

به نظر من، جامعه‌ی بشری، به مرحله‌ی انفجار رسیده‌ست! سقوط،
 حتمی‌ست و نجات و رهایی از سقوط، همانست که تو گفته‌ای:
 "خلع سلاح عمومی و پیشگیری از تولید مثل. ساختن سلاح‌های مخرب
 را متوقف کردن و در مقابل، کتابخانه‌ها و آزمایشگاه‌ها و مراکزِ پرورش
 دهنده‌ی فکر را، تقویت کردن و متحول ساختن. از کار انداختن اندام
 گول‌آسای صنعت و در مقابل، به زندگی ساده و آرام، روی آوردن. ایالات
 متحده‌ی جهانی را شکل بخشیدن و مرزهای جغرافیایی سیاره‌ی زمین را از
 میان برداشتن. بستن عبادتگاه‌ها و افزودن کتابخانه‌ها و مراکز فرهنگی و
 هنری و تفریحی. زیر و رو کردن نظام اقتصاد در حال انفجار کنونی و به
 وجود آوردن یک واحد پولی و تقسیم ثروت جهانی، در قلمرو منطق
 عادلانه‌ی نیاز هر فرد آدمی."

داود، تو از "میرایی" سخن می‌گویی و من، از حیاتی که، هرچند کوتاه
 باشد، اما در آرامش و بی‌نیازی و حکمت و عدالت و آزادی و عشق بگذرد،
 حرف می‌زنم. از حیاتی که طبیعت، به ما ارزانی داشته و خود نیز، سرانجام
 از ما، باز می‌ستانند!

من اکنون در این مجلس، در این خلوت‌کده‌ی تفکر و در این جولانگاه
 عقل و دادگاهی که خدا از سوی تو، به محاکمه کشانده شده است، اعتراف
 می‌کنم که ما، عروسک‌های کوکی با عنوان آدمی، با وجود اینکه، بازپچه‌ی
 دستِ طبیعت ایم، با وجود اینکه، از دردها و رنج‌های هستی وجودِ خویش
 می‌نالیم، با وجود اینکه می‌دانیم این دلِ خونین و دیوانه و تپنده‌ی ما، ناظر و

شاهدِ ستم‌هایی است که بر وجود تو و منِ آدمی وارد می‌آید و با وجود اینکه، هر لحظه‌ی زندگی را دوست می‌داریم و جوانی و نامیرایی را، می‌ستاییم و از درد و مرگ، می‌نالیم، باز باید ستایشگرِ خدایی باشیم که مظهرِ همه‌ی این فرخندگی‌ها و دردها و ستم‌هاست!

"قلبِ وجود ما، نخمِ خشمی را که سرشار از خونِ جهنده‌ی عقل است، به جوشش واداشته است!"

داود، اکنون می‌خواهم به زندگی بازگردم، چونان جنینی در زهدانِ مادرِ طبیعت. می‌خواهم بازگردم، همانند زمزمه‌ی عاشقی که در گوشِ هوشیار معشوق، از وصل سخن می‌گوید و او را با غزل‌های سرخ دلدادگی، رنگ می‌کند! می‌خواهم با همه‌ی دردها و نقص‌ها و پوچی‌ها و ناموزونی‌هایی که در طول و عرضِ عمرِ آدمی وجود دارد، تولدی دوباره بیابم و در سرزمینی آزاد، برای زیستن بی‌اضطراب، به سر برم. به فرخندگیِ نگاه‌های جفتی عاشق سوگند که، این دلِ بی‌قرار و گریانِ من، هوای خانه کرده است!

داود، می‌خواهم خاک‌سترم را که با هر ذره‌ی آب‌های رود "گنگ" پیوند خورده‌ست، از قلبِ تپنده و هیاهوگرِ آن، باز ستانند و در دلِ آهویی که در جنگلِ عشق می‌دود و از دستِ شیرِ گرسنه‌ی مرگ، فرار می‌کند، قرار دهند تا هر لایه‌ای از این دلِ انسانی من، ستاره‌ای شود و عدالت و آزادی را در بینِ خلق‌های جهان بدرخشاند. خاک‌سترم را از آب‌های رود "گنگ" باز پس گیرید و با خمیرمایه‌ی آن، دلی بی‌درد بسازید و در سینه‌ی معشوقی جای دهید، تا صدای عشق را، در گنبدِ جهان به طنین درآورد، زیرا آنچه هست، هم چنان که خدا گفت، در هستی و نظام کیهانی، چیزی جز جذبه و کهربایی عشق، که معنای دیگرِ آن، آزادیِ بی‌قید و شرط است، وجود ندارد."

با خاموشی گاندى، ساقیان و رامشگران و رقاصان، به میانه‌ی میدان آمدند. با سبدهای پُر از انگور. انگورهای زرد و سرخ و طلائی و عناب

گون. رقاصان، هلهله کنان، همراه تنبور زنان، به پایکوبی و رقصیدنی آن چنانی، پرداختند و ساقیان، با جام‌ها و صراحی‌هایی که از پوستِ گردو و بلوط، ساخته و پرداخته شده بود، در حالی که بر اندام‌هایشان، پیچ و تاب می‌دادند و جنبشِ پستان‌هایشان تپشِ نبضِ قلبِ مردان را مضاعف می‌کرد، می‌چرخیدند و شرابِ حیات بخشی را، به حاضران، ایثار می‌کردند و عطرِ عشق و شهوت و لذت را، در فضا می‌پراکندند. همه‌می‌عقل، فروکش شده بود و بازی با الفاظ در مقابلِ این سرکشی‌های عشق به آزادی، رنگ باخته بود!

خدا نیز، جامِ پشتِ جام، می‌نوشید و مستیِ خدایگانه‌ی خویش را، به هستی بی‌چون و چرای زمان و مکان، می‌بخشید. رقاصانِ عریان، حدیثِ ماندگاری بی‌درد و مرگ را، بر زبان می‌راندند و خداپرستانِ حاضر در مجلس، از یاد بُرده بودند، عصمت و عفتِ ریایی و روحانی و ظاهر دینداری و اخلاقِ مُزورانه‌ی دروغینِ خویش را!

شیوا

در میانه‌ی این هیاهو و نوشانوش گفتن‌ها و از خود، بی‌خودگشتن‌ها و عقل و هوش و خِرَد و شعور را، سه طلاقه کردن‌ها، ناگهان زنی به زیباییِ رگبارهای خروشنده‌ی وصل، ظاهر شد. سکوت، ناگهان سراسرِ مجلس را در برگرفت و شیوا، با لبانِ مکنده‌ی زندگی بخشش، به سخن درآمد:

"داود، ما دوام و زمانِ لذتِ زنده بودن را، همراه با عشق به جفت خواهی، به این جهت "محدود" کرده‌ایم که، با مرگِ اندامی، لذتِ حیات را، در وجودِ زاده شدنِ اندامی دیگر، در زهدانِ زن، جاری سازیم. از خوابی، بیدار شدن و دگربار به خوابی فرورفتن! تو می‌دانی که من، خدای "سازنده" و الهی و ویرانگر! آشیان سازِ روان‌ها و گردبادِ مخربِ اندام‌هایم! پدیده‌ی وجودِ من، قبل از خلقتِ آدمی، همراه همزادانم، "شیطان" و "خدا"، به وسیله‌ی

مادرِ هستی، یعنی "حوا" ساخته و پرداخته شده است! همان مادری که خدا و شیطان را، در زهدانِ خویش پرورانده است و آنان را، جفت‌های دیوانه‌ی ازلی ساخته است! نیم مغز و اندام شما آدمیزادگان، ناقص و نیم دیگر، سلول‌های فناپذیرند. این حقیقت را نیز باید بدانید که، هر یک از ما "آفریدگان"، آفریده شده‌ی آفریدگاری هستیم که "او" نیز، از حجم ذاتِ نادیدنی آفریدگاری، شکل گرفته و در پرتوِ ذراتِ هسته‌ی مرکزیِ قوانینِ "رویش"، جان یافته، رشد کرده و همانندِ شما آدمیزادگان، در خفتنی ابدی، فرو رفته است!

هر زایشی، امتزاجی است از پیدایی و رشد و بیداری و عشق و ورزیدن، طلب و لذت و درد و بلعیدن و دفع و تکرار و درخشیدن و سرانجام، مضمحل شدن و تباه گشتن و مُردن و تاریکی! این قانونِ یاوه یا پوچ یا بیهوده، مظهرِ کلِ قانونمندیِ تغییرناپذیرِ طبیعت است!

ما و جملگی پدیده‌های هستی، در زمین و سیاره‌های دیگر در فضا، از این قانونِ بلا فصل که آمیزه‌ای از شعور و بلاهت است، مستثنی نیستیم! گندابِ درونِ ما، نشانه‌ی معتبر است از اعتبارِ مهملی "آفرینش"! اما در پسِ این به ظاهر لجن‌زارِ "نیستی"، بودن و الزام‌آورترین پدیده‌ی هستی، یعنی عشق، در احساس و هیجانِ وجود ما، می‌درخشد. از این رو، هستی و نیستی، هسته‌ی بنیادی بقا را در کلِ کیهان، ابقا می‌کنند! حال تو می‌اندیشی که می‌توانی، قانونِ زمان را، در این معادله‌ی رازگونه‌ی حیات و مرگ، در هم ریزی و آدمی را "نامیرا" گردانی؟! این آرزو یا منطق یا خودخواهی - هر چه که هست - نه فقط دلیلِ بلاهت و فزون‌خواهی و نادانی تو نیست، بلکه دلیلِ رشدِ عقلانی یا در حقیقت، شاخصی ست متعالی در به هم ریختنِ قانونِ تضادها، یعنی مرگ و زندگی و سرانجام نامیرایی. همانندِ نامیرایی ما خدایان و میرایی شما آدمیان!

اما می‌خواهم در پایانِ سخنانم، این نکته را بگویم که، گلابه کردن از

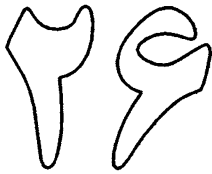
آنچه که نیستیم، گلایه کردن از زوین های رها شده ی وهم است، در تاریکی
خُلواره های ذهن! پس، خوشه های انگورِ تاکستانِ وجود را، که رسیده و
شیرین اند، غنیمت شماریم و در پس دردهایمان، لذت های وصل را
بچشیم و نیاندیشیم که چرا، می میریم! "بیگانه خواری" اصلِ یکم منشورِ
خلقت است و بی مرگی، اصلِ بیست و یکم آفرینش!"

شیوا با ناز و کرشمه ای که زنان را از خمیر مایه ی آن، ساخته و
پرداخته اند، به سوی من آمد. من که از سخنانِ فیلسوفانه و در عین حال،
حریرگونه و آگاه کننده و بیداری بخشش، حظ کرده بودم، بی درنگ در
آغوشش گرفتم و با ولعی سرشار از شهوت و عشق، لبانش را، که طعم
شاتوت های وحشی را می داد، بوسیدم و مکیدم!

ناگهان جملگی عارفان و قدیسان و شاهدان و میراث خواران
سنت ها، از این وصلتِ خجسته ی من و شیوا، آن چنان به هیجان آمدند
که، صدای کف زدن و هورا کشیدن، چلچراغ های تالار را به لرزه
درآورد! شیوا، که از بوسیدن لبانش به وسیله ی لبانِ تشنه ی من، به وجد
و خواستنی آن چنانی درآمده بود، سر برگوشم نهاد و گفت:

"داود، آنچه را که گفتم و آنچه را که سُفتم، همه یاوه و بیهوده است و آنچه
واقعیت دارد، نَفَسِ دمنده ی عشق است که چکه چکه، از گلبنِ دل، بر
سیمای جان می ریزد و تمام وجود را، به وسوسه ی بودنی بی واسطه و دور
از نیش های دردناکِ زنبوران حیات، می کشاند.

تو مرا به باغ خواستن ها و زیر آبشارِ بلندِ دلدادگی ها و به دشت های سبز
رویدنی های عشق و برانگیختگی، برای به وصل رسیدن کشاندی. وصلی
که از قلمرو عقل و عناصرِ وجود، شکل گرفته است. من اکنون با خاطره ای
دلنشین تر، از خاطره ی سعادتِ سُکفتنِ گل، به قرارگاهم، بر می گردم و در
انتظار دیدن تو و به وصل رسیدنت، زمان را، در لحظه ی بی زمانی،
حلق آویز می کنم!"



گرد بادِ سخن

قبل از اینکه احمد شاملو سخن بگوید، ضروریست این نکته را در اینجا تکرار کنم که، جملگی شخصیت‌هایی که، درین مجمع سخنوران حضور دارند، کسانی‌اند که مُرده‌اند! و اکنون، آنان دگر بار، به گونه‌ی آدمی، حضور دارند. شاید در فصل‌های پیشین گفته باشم که، این کسان، بوسیله‌ی عملِ "کلون"، پس از مرگشان از طریق DNA باز سازی شده‌اند، اما در محورِ ذهنیِ آنان، حافظه بگونه‌ی قبل از مرگ، جریان دارد.

شاملو

احمد شاملو، بسخن درآمد که:

"من قبل از مرگم، به این حقیقت بیشتر پی بُردم که، نه خدایی وجود دارد و نه پیامبری و آنچه که، درباره‌ی این خیالبافی‌های ساده‌لوحانه‌ی پیامبران و دنباله‌رو آنان، یعنی کسانی که کتاب‌های مذهبی را نوشته‌اند، چیزی جز پراکنده‌گویی و جز مردمانِ عوام و ساده‌لوح و زودباور را، فریب دادن

نیست! آنگاه عمیقانه آگاه شدم که، آنچه هست، همان چیزهایی است که ما آدمیان، به هنگام زنده بودنمان، از عناصر موجود در طبیعتی که، در فضای سیاره‌ی زمین هست، بهره‌مند می‌شویم! بلکه به این نتیجه رسیدم که، استدلال و منطقی که داود درباره‌ی بی‌مرگی آدمی بکار می‌برد و خدای خیالی را بعلت معیوب بودن خلقت، به محاکمه کشانده‌ست، تفکربرانگیزست.

اکنون در این زمان که بگونه‌ی آدمی، در این مکان حضور پیدا کرده‌ام، استاد "فردوسی" را می‌بینیم که در آن گوشه‌ی تالار، به فکر فرو رفته و با نگاه استهزاآمیزی به من می‌نگرد! می‌دانم که او از من، دل چرکین است چرا که قبل از مرگم، در سخنرانی که داشتم، با واژه‌هایی کنایه‌آمیز، سخنانی ضدِ اثرِ حماسه‌آفرین او، یعنی "شاهنامه"، بزبان راندم که بسیاری از کسان، سخت به من حمله کردند و ناسزا گفتند و از وی ستایش کردند! حال می‌خواهم تقاضا کنم و از استاد بخواهم که پس از پایان مطالبم، نظرات خود را در باره‌ی آنچه که من ضدِ قسمتی از متن شاهنامه بیان کرده‌ام، درین مجلس فرزنانگان مطرح کند.

اکنون می‌خواهم مطالبی درباره‌ی اندیشه و نظر و اعتراض و سرانجام، محاکمه‌ای که بر پا شده بیان کنم و درباره‌ی اینکه، اگر خدایی یا خالق‌ی یا پروردگاری و یا ذات کیهانی، وجود دارد، چرا مرگ، سرانجام این شیدایی و دل‌پذیری‌های زندگی، تدوین و تنظیم شده است؟!؟

در اینجا با صراحت بگویم که من، با نظریه‌ی داود در باره‌ی بی‌مرگی انسان، هم آوازی ندارم. چرا که، اگر آنچه که جسم آدمی را تشکیل می‌دهد و ساختار هستی بخش وجود اوست، در پس گذر زمان، آرام آرام تحلیل می‌رود، افسرده می‌شود، و پژمردگی، حاصل گذر دوران زمانست، و سرانجام پیری مطلق، و عدم توانایی برای حرکت، شنیدن، دیدن و حتی خوردن بوجود می‌آید، پس، این جسم، باید به خاموشی بگردد و از بین

برود!

البته این استدلال من، درباره‌ی وضع کنونی آدمی، در سیاره‌ی زمین ست! اما آنچه که داود بیان می‌کند، اینست که او خواستار تغییر و تحولِ بنیادی، در بطنِ وجود و ذاتِ انسانست. یعنی تغییر سیستم حرکتِ ژن‌ها و سلول‌هاست، یعنی پیشگیری از مرگِ سلول‌ها و ژن‌هاست! یعنی پیر نشدن، افسرده نشدن و ماندگاریِ بی‌مرگِ آدمی!

شکی نیست که، در اثرِ پژوهش‌هایی که در حال حاضر، در مراکز پژوهشی جهان، بوسیله دانشمندان بررسی می‌شود، امید این هست که آدمی، در سنِ معینی یعنی سی سالگی یا چهل سالگی یا پنجاه سالگی، در اوج خردگراییِ ذهن و عقل و شکل گرفتنِ اندام، که آدمی باقی بماند، بدون درد و بدون پیری و مرگ!

خوب این اندیشه و آرزو و آرمان می‌تواند شکل بپذیرد. البته در زمان‌های آینده، اما آنچه که در حال حاضر، بین آدمیان، از نظر گذرِ زمان، در حرکتست، امریست اجتناب ناپذیر و غیر قابل تغییر، من در دورانِ حیاتم، پس از گذر کردن از، نوجوانی و جوانی و میانسالی و پس از شعاع دادن‌ها و روی آوردن به بعضی از اعتقادات و ایسم‌ها و سیستم‌های فکری، وقتی به مرحله‌ی تعقلِ نسبتاً کامل رسیدم، باین نتیجه‌ی فکری دست یافتم که بارها درین مجلس مطرح شده‌ست. که چرا، عالم هست و چرا ما هستیم؟! چرا بوجود آمده‌ایم و غرض و مرض و منطقی پیدایی تک سلولِ آغازین و بعد در پس گذر میلیون‌ها سال، شکل گرفتنِ انسان بگونه‌ی کنونی، یعنی چه؟! چه منظوری در کار بوده است که انسان، به رشد فکری برسد و در پس، کامل شدنِ عقلانی، محکوم به امری اجتناب ناپذیر، یعنی پذیرش بی‌چون و چرایِ مرگ باشد؟!

این "پرسش"، در دورانِ پایانی حیاتم، مرا می‌آزرد و در سروده‌هایم، این حکایت را بگونه‌ی روشنی، مطرح کرده‌ام، اما همانطور که در یکی از

سروده‌هایم، نوشته‌ام، گفته‌ام که از آنچه که در طول و عرضِ زندگی گذشت، با تمامی تلخ‌کامی‌ها، دردهای جسمانی، رنج‌ها و کمبودها، باز راضی بوده‌ام از اینکه "زنده"‌ام، و اگر بیمار نبودم، می‌اندیشیدم که زندگی را، بی مرگ، ادامه دهم. هرچند قبل از اینکه در این مکان، بگونه‌ی تازه‌ای جلوه‌گر شوم، در آغازِ سخنانم یادآور شدم که من درباره‌ی بی مرگی با داود هم آهنگ نیستم! اما اکنون حس می‌کنم که اشتباه کرده‌ام و باید اعتراف کنم که من نیز، چندان رغبتی به مرگ نداشتم! و نمی‌خواستم آن مرحله‌ی بسیار دلپذیر تفکر کردنِ شایسته و بایسته‌ای را که در پایان عمر، به آن دست یافته بودم، از دست بدهم!

درست است که، سرانجام ممکن است که آدمی به مرحله‌ای از تفکر برسد که "بودن" یعنی چه؟ تکرارِ جمله‌ها، واژه‌ها، تکرارِ حرف‌های گفته شده، تکرارِ تفکرهای بیان شده یعنی چه؟! و سرانجام تمایلی به خاموشی مطلق پیدا کند! اما اینهایی که می‌گویم، شعارست! بنظر من انسان خلق نشده است که بمیرد! انسان خلق شده است که همچنان تا پایانِ هستی و انفجار سیاره‌ی زمینِ ما باقی بماند و حتی، شاید روزگاری در پیش باشد که در سیاره‌ای دیگر که امکانات زیستن از نظر آب و هوا و اکسیژن، برای آدمی وجود داشته باشد، در آنجا زندگی کند.

حال از استاد، ابوالقاسم فردوسی، تقاضا می‌کنم نظرات خود را درباره‌ی انتقادی که من از متن شاهنامه کردم، بیان کند و درباره‌ی مرگ یا بی‌مرگی منطقی خویش را بگوید...

سکوت، طبق معمول پس از سخنرانی یکی از فرزنانگانِ مجلس، برقرار شده بود. باستثنای ابراهیم و موسی و عیسی و محمد و زرتشت و بودا و بهاء‌الله و گروه دیگری از پیام‌آوران که از سخنان احمد شاملو، خشمگین شده بودند، خدا لبخندی از آنگونه لبخندها که بر لب

می‌آورد، بر لب داشت و دیگر شخصیت‌ها که در مجلس حضور داشتند، چشم به فردوسی دوخته بودند که اکنون می‌بایست به پرسش شاملو، یعنی "بی‌مرگی" و معیوب بودن خلقت و محاکمه‌ی خدا، سخن بگوید.

هوادل آویز بود و مجلس سحرانگیز. در سینی‌های بزرگ، طعام‌های لذیذ و میوه‌های گوناگون، چیده شده بود و شراب‌های ناب نیز، در تنگ‌ها قرار داشت. ساقیانِ مجلس، کسانی جز حواریون خدا، نبودند!

فردوسی بسوی خدا پیش رفت. پیشانیِ خدا را بوسید. خدا نیز، پیشانیِ فردوسی را بوسید. آنگاه ابوالقاسم، بر سکوی سخنوری قرار گرفت و سخن آغاز کرد:

فردوسی:

"من در سرودهایم، گفته بودم که "میازار موری که دانه کش ست، که جان دارد و "جان" شیرین، خوشست" و به این ترتیب، من نیز بر این پایه می‌اندیشیدم که مرگ، رساله‌ی خردانگیز خداوند نیست! بعد در دورانِ حیاتم، بر این پایه استدلالِ منطقی‌ام را استوار کردم که، اشتباهی در ساختارِ اندام ما رخ داده است که موجب مرگ ما می‌شود!

بعد نیز در گریزگاهِ ذهنم، بر این قرارگاه تکیه دادم که "نامیرایی" اصلِ بقاست و برخلافِ بسیاری از شاعران و پیروانِ مکتبِ صوفیان و پیروانِ مکتبِ عارفان، من واژه‌ی "فنا" را، هرگز نمی‌پذیرفتم و استمرارِ بقا را واقعیتِ هستی بخش زندگی، به نظر می‌آوردم.

در دورانی که به نوشتن "شاهنامه" مشغول بودم و قهرمانان آنرا، ناچار بر مبنای آنچه که قبلاً، نوشته شده بود، در وادیِ مرگ میدیدم، تاثیری عمیق وجود مرا می‌گرفت که چرا باید آدمی با همه‌ی گستردگی شعور و دانایی و خردگرایی، سرانجام طعمه‌ی ابوالهولِ مرگ شود؟!

لذا اکنون در این مکان، در این زمان و در این مجمع برگزیدگانِ اندیشه، در حضور شما فرزندگان و در حضور خدای یگانه، که اکنون در این محل، حضور دارد باید اعتراف کنم که من نیز، سخت غمگین، دل آزرده و خشمگین، نسبت به مرگِ خویش بودم!

اکنون سرخوشم که دگر بار، بوسیله‌ی شعور کیهانی، وجود من، بگونه‌ای که مرا می‌بینید، ساخته و پرداخته شده که من در این مجمع، حضور داشته باشم و این سخنان را، بیان کنم.

خوشبختانه درین زاده شدنِ دوباره، حافظه‌ی من بگونه‌ی گذشته‌ام در کاسه‌ی مغزم قرار دارد که مرا با ابوالقاسم قبل از مرگ، یکسان کرده است! اما در باره‌ی سخن احمد شاملو، باید بگویم که من، نه فقط از وی رنجیده خاطر نیستم، بلکه او را صمیمانه دوست میدارم. چرا که او گستاخانه، دلیرانه و منطقی، بعضی از اندیشه‌های مرا در ترسیم وقایع سیاسی و افسانه‌ای و شخصیت‌هایی که در شاهنامه، ساخته‌ام و پرداخته‌ام، با نکته سنجی خاص و تیزبینی و هوشمندی و واقع‌نگری، زیر سؤال برده بود و مطالب انتقادگونه‌ای را، در سخنرانی خویش در مورد کم و کیف شاهنامه، بیان کرده است.

در هر حال، خوشحالم که در مجلس شما اندیشمندان حضور دارم و تا ابدیت هستی، حضور خواهم داشت!"

فردوسی سکوت کرد و بجایگاه خویش، بازگشت، نغمه‌ی دلپذیری در فضای تالار، بگوش میرسید. اینبار شخصی که پیانو می‌نواخت، کسی جز هوتزارتِ جوان، که دگر بار بگونه‌ی سی سالگی، شکل گرفته بود، نبود.

نغمه‌های پیانو، گوش نواز و عاشقانه و آرامش‌بخش بود. گروهی مشغول نوشیدن شراب بودند. گروهی میوه و گروهی غذاهای لذیذ و

متنوعی که بر سینی‌ها، گسترده شده بود، می‌خوردند. تابستان بود و پوی خوش گل‌های شُرَخ، فضا را معطر کرده بود.

آناهیتا

اکنون زمانِ سخن گفتنِ آناهیتا، که در تمام مدتِ محاکمه، در گوشه‌ای نشسته بود و به قال و مقالِ مردان، درباره‌ی خدا و مرگ و بی‌مرگی، گوش می‌کرد، رسیده بود. آناهیتا، از جای برخاست، آرام به نزد من آمد و گفت:

"میدانی که من از ریشه‌ی هستی و منطقِ گسترده‌ی کیهانی، شکل گرفته‌ام، و مادرِ زیبایی‌ها و ارزش‌های بی‌چون و چرایِ زندگی‌ام. ازین رو، می‌خواهم فلسفه‌ی خویش را بیان کنم که ما زنان، با اندیشه‌ی تو، یعنی بی‌مرگی انسان، کاملاً موافقیم. چراکه ما، انسان را در درونِ خویش، شکل می‌بخشیم. از تک سلولی به پُر سلولی و سرانجام، بگونه‌ی جنین در می‌آوریم. بعد، در تمامی طولِ عمر، فرزندِ خویش را می‌پروریم و در سختی‌ها و رنج‌ها و غصه‌ها و شادی‌ها، با او شریکیم، لذا برخلاف مردان، در جنگ‌ها و خودخواهی‌ها و تجاوزه‌ها، انسان را، بی‌پروا در مقابلِ دشمن و کشته شدن قرار نمی‌دهیم! چراکه ما زنان، سازنده‌ایم و شما مردان، ویرانگر! ازین رو، من درباره‌ی بی‌مرگی و خلقتِ معیوبِ خدایی که در این مکان حضور دارد، همراه تو معترضم و در محاکمه‌ی وی با تو، هم‌آوازم.

بطور کلی من با ساختمانِ اندامِ آدمی، بخصوص با نقشِ اساسی و بنیادیِ "خون" در گردشِ اندامِ انسان، مخالفم. چراکه، اگر آدمی بوسیله‌ی ضربه‌ای، یا بوسیله‌ی گلوله‌ای یا خنجر و حربه‌ی کشنده‌ی دیگری، زخمی بشود و مقدارِ قابلِ ملاحظه‌ای خون، از بدنِ وی خارج شود، محکوم به مرگست! و این نشانی از بی‌خردیِ طبیعت یا بقول شماها، خداست در پی‌ریزیِ ساختمانِ اندامِ آدمی! بنظرِ عقلِ کنونیِ بشر، نمی‌بایست چنین دستگاهِ پیچیده و حیرت‌انگیز و پُرکاری همانندِ اندامِ انسان، در اثرِ

خونریزی، از کار بیافتد و خاموش بشود و مرگ، هستی وی را ببلعد!
 پس، آشکارا می‌توان گفت که، خون، در حال حاضر، مهمترین نقش بقا
 یا فنا را برعهده دارد! بنابراین باید این نظام مسخره که در درون اندام آدمی،
 در فعل و انفعالت، تغییر یابد! و خون، نقش اساسی در زنده بودن و مرگ،
 نداشته باشد!

البته تنها خون نیست که مأموریت زنده بودن و مرگ را برعهده دارد!
 متأسفانه، عوامل بسیاری در درون اندام وجود دارد که آدمی را با عملکرد
 خویش، بسوی مرگ، می‌کشاند! برای نمونه، مثلاً وقتی، سلولی از
 نظامنامه‌ی سلول‌های دیگر، منحرف می‌شود، ایجاد سرطان می‌کند! یا
 ویروسی در درون، حادثه‌آفرین می‌شود و سر تا پای آدمی را، با وجود ناچیز
 خویش، از بن و بیخ، در هم میریزد! یا انواع و اقسام بیماری‌هایی که درمان
 ناپذیرند! اینها همه نمونه‌هایی از نقص‌هایی است که، در باره‌ی حادثه‌ی
 خلقت یا معیوب بودن خلقت، می‌توان مطرح کرد. از این رو، من با منطقی
 داود درباره‌ی مهم‌ترین آفرینش، هم آوازم! و نیز بر این باورم که حال که،
 "کار از کار گذشته" و طبیعت یا خدا در ساختار اندام آدمی، این همه، اشتباه
 یا بی‌توجهی کرده‌اند، نقش اساسی را در آینده، باید آدمی برعهده داشته
 باشد که از این، مشکل و گرفتاری و پیر شدن و مُردن، خارج شود و اندام
 جنین را در گلستان وجود زن، در آغاز، تغییر کلی ببخشد. یعنی مأموریت
 زن‌ها و سلول‌ها را، قبل از شکل گرفتن جنین، تغییر دهد و عهده دار شدن
 زندگی را، بر قدرت و مأموریت عقلانی انسان، برای دوران بی‌مرگی، تنظیم
 کند.

البته در اینجا باید اعتراف کنم که من، با همه‌ی نقص‌هایی که در وجود
 آدمی شکل پذیرفته، با محاکمه‌ی خدا، مخالفم! چرا که، هم اوست که
 بتصور کسانی که اعتقاد و ایمان به هستی و وجود او دارند، آدمی را خلق
 کرده یا بهمراه عناصر فیزیکی و شیمیایی طبیعت، او را بوجود آورده است.

اگر انسان در طی گذر میلیون‌ها سال، از تک سلولی، بگونه‌ی کنونی در نمی‌آمد، اکنون ما نمی‌توانستیم به تغییر و دگرگون کردن اندام خویش بگونه‌ی نامیراشدن پردازیم! پس محاکمه‌ی خدا، عادلانه نیست! زیرا بهر حال، او خلاقِ آغازین هستی ما در سیاره‌ی زمین است و امکانات زیستن را، در این سیاره، برای ما بوجود آورده.

اما درباره‌ی آقایان پیامبران و خیلِ دنباله‌رو آنان، باید بگویم که، اینان از آغاز، با توسل به خدا، آرمان‌ها و اندیشه‌های خویش را که پذیرش "مشیت الهی"، پذیرش جبر مطلقِ آمدن و رفتن و پذیرش اینکه، آنچه هست، مقدر و تقدیر و سرنوشت آدمیست و پذیرش اینکه، بدون چون و چرا باید از قوانین کتاب‌های آسمانی پیروی کرد و سخنی درباره‌ی اعتراض، نسبت به مرگ، بیان نکرد را به انسان تحمیل کرده‌اند که این‌ها همه، ناشی از ناآگاهی در کمیت و کیفیت شخصیت وجود آدمی، از سوی آنان بوده است!

آنان هرگز درباره‌ی مرگ خویشان، یعنی مرگ محتومی که، در آینده در انتظار آنانست، سخنی در دوران زندگی خویش، بزبان نیاوردند و مرگ را بوسیله‌ی تصورات و باورهای ساده‌لوحانه‌ی خویش، امری یقین دانستند و حتی پذیرفتند که مرگ، پیمان نامه‌ایست که بین خدا و انسان، از ازل بسته شده و در پس مرگست که روح آدمی، به ملکوت خدا راه می‌یابد و پس از تذکیه، به جسم آدمی، برمی‌گردد!

این اندیشه‌ها و باورهای خام و غیر عقلانی و غیر منطقی، که بار خرافه بردوش دارد، در طی هزاره‌ها، به آدمیان، بوسیله‌ی همین آقایان پیامبران و پیروان آنان، یعنی ربایان و کشیشان و ملایان و دیگر شخصیت‌هایی که در لباس توحیدی، مردم را به پیروی از سنت‌های دیرینه، و قبول اصول و قوانین غیر واقعی، دعوت می‌کنند، حُقنه یا قالب شده‌ست!

نکته‌ی دیگری را که من، مایلم بیان بکنم اینست که، بطور کلی، درست است که ما زنان، نیمه آفریدگاریم و یا دوباره انسان را در بطن گلستان وجود

خویش استمرار می‌بخشیم، اما با این همه، نقشی در بی‌مرگیِ آدمی،
بعهدی ما گذارده نشده، چرا که خود ما نیز، سرانجام از لهیبِ آتشِ مرگ،
می‌سوزیم!

حال پرسش من اینست که، آیا انسان، در آینده توان این را خواهد داشت
که در دایره‌ی هستی وجود خویش، یعنی در ساختارِ اندام خود، بی‌مرگی را
به سرانجام برساند؟ یعنی اینکه، ساختمانِ بدن را دقیقاً عوض کند؟... چرا
که من فکر می‌کنم، این همه رگ و پی، این همه اعصاب، این همه استخوان
بندی، این همه فعل و انفعال‌های شیمیایی و فیزیکی در درون و برون، ضمن
اینکه قابل تقدیر و ستایش است، اما در عین حال، بیهوده و شکننده و در
نهایت، موجب پژمردگی و مرگست!

پس، از سویی ما باید منت گذارِ طبیعت یا خدایی که اکنون درین مکان
حضور دارد و خود را خالقِ ما می‌شمارد، باشیم و از سویی این خلقتِ
ناقص را، به گونه‌ای که در حد تواناییِ فکریِ آینده‌ی ما باشد، طرح کنیم
بسازیم که، "خون" در اندام، نقشِ اساسی را، برعهده نداشته باشد. ریه‌ها
نقش اساسی را نداشته باشند. قلب و کبد و کلیه و دیگر اندام‌های درونی،
مهمترین وظیفه را برای زنده ماندن و اداره‌ی امور اندام ما نداشته باشند و در
نهایت اینکه، ما بتوانیم در آینده موجودی را در بطنِ زهدان زن، بگونه‌ی
جنین شکل ببخشیم که نه باکتری‌ها، نه میکروب‌ها، نه هرگونه عامل برونی یا
درونی، مُخل آزادی و استمرار بقای ما نگردد. یعنی آینده‌ی آدمی بگونه‌ای
باشد که حتی گلوله‌ها، نتوانند، اندام انسان را متلاشی کنند و مرگ را تحقق
بخشند! یعنی دیگر نقش خون، بی‌اثر باشد و اندام ما از گوه‌ری بوجود آید
که مرگ ناپذیر باشد.

اکنون می‌خواهم از، بکار بردنِ واژه‌ی "عشق" به زندگی غافل نباشم که،
ما زنان اعتبارِ این واژه را به اوج معنای دلپذیرِ خود رسانده‌ایم. زیرا عشق،
همیشه در هستی ما زنان متجلی بوده و مردان را بسوی خود جذب کرده،

نیروی مغناطیسی خویش را، نشان داده و زنده بودن و ادامگی حیات را معنای خاصی بخشیده، عقل را به تموج درآورده و احساس و هیجان و شهوت را، به اوج غیرقابل توصیف کشانده است.

حرف آخرم اینست که، نظام کنونی اندام آدمیان، نشانی از مهمل بودن، بیهوده بودن، زجر کشیدن و دردها را تحمل کردن و آلام را پذیرفتن نیست و خلقت، یاوه و پوچ نیست!

پس زنده باد عشق و رزیدن، زنده باد دوست داشتن و زنده باد زنده ماندنی بدون درد و پیری و مرگ!..."

آناهیتا با سخنان متضاد خویش، مجلسیان را به کف زدنی عاشقانه، برانگیخته بود. خدا نیز بوجد آمده بود. آفتاب سخن درخشیده بود و غنچه های عشق به زنده ماندنی بی مرگ، شکفته بودند. هایدگر فیلسوف، از جای برخاست و به نزد آمد و با آن چشمان تیزبین و ماهیان بازیگر الفاظ، منطقی تازه ای را مطرح کرد:

هایدگر

"داود، تو در جستجوی پدیده یا عنصری برآمده ای که در طبیعت زیر و بالا، یا وجود ندارد و یا اگر هست، از دیدگاه عقلانی، به دور است! تونه به دنبال "آغاز"ی و نه فرجام! این مثلث آغاز و تکرار و انجام، سه ضلع درهم پیچیده ی توازن هستی است که تو در آن، سر درگمی و پاسخ به پرسش های تو، چیزی را از مهمل بودن "قضیه"، نمی کاهدا! تو، نظام اندیشه ی کلاسیک و سنت را، در هم ریخته ای و من با این انقلاب فکری تو، که ویرانگری نیست، بل بر پایه های سازندگی است، موافقم. در این درهم ریختن، تُفاله ها به کناری می رود و گوهرهای گمشده، در گِل و لای افسانه ها و خرافه ها، پدیدار می شود. البته باید اندیشید که آیا "گوهر"ی وجود داشته است که "گمشده" باشد!؟ هوشمندی حکیم، درین بیداری ذهن و جدا

ساختن خرمهره از صدف است و تو، همان حکیمی که با تمامی دانایی‌اش، قادر به درمانِ دردهای خویش نیست!

درین جهان، درین آتشکده‌ی سوزان و در عین حال، اقیانوسِ پُر مهمه‌ی احساس و هیجان و عقل، خرمهره‌های اسطوره‌ای و باورهای جاهلانه‌ی آنسوی طبیعت و خدا و پیامبران و قدیسان، بیش از سرشتِ پاکِ واقعیتِ هستی، مطرح‌اند! پیغام‌آوران و گروهی عظیم، از نوچگانِ عوام فریبِ آنان، این خمیر مایه‌ی نپخته‌ی باورهای ساده لوحانه را، به وجود آوردند و بر تنور خوش باوری آدمیانِ اولیه، چسباندند و تقویمِ مُدون قانونِ به ظاهر تغییر ناپذیر الهی و ادیان را، تنظیم کردند! آنگاه، انگِ بلاهت را بر پیشانی اکثریت جامعه‌ی بشری، زدند و آنان را به پذیرش تقدیر و مقدرات و مشیت الهی و سرنوشت و سرانجام مرگ، برانگیختند! اما اکنون، سیلاب‌های آکنده از معرفتِ بازشناسی "وجود" آدمی، در گسترده‌ی زمین و زمان، در جریان است و ما پژوهشگران، گردونه دارانِ طلوعِ آنیم. طلوعی از آن دست که تو، با اندیشه‌هایت، با پای کوبیدن‌هایت بر زمینِ اعتراض و با برقرار ساختنِ عدالت، در جنگل‌های پیچ در پیچ حیات، در حالِ معنی بخشیدن و تحقق یافتنِ آنی. من، در این جلوه‌گاهِ بی نقابِ محاكمه‌ی خدا و رواقِ بی بزرگ عقل و در حضور این حکیمانِ زمان‌های گذشته و حال و آینده، ترا می‌ستایم و همراه تو، به بلندترین بام تفکر، گام می‌گذارم تا توانایی دگرگون کردنِ نظامِ عالم و وجود را، بدانگونه که تو خواستار آنی و بدانگونه که ما در طلب آنیم، تحقق بخشیم و از مُهمل بودن کار بردِ کنونی اندام‌هایمان، به نظامی دست یابیم که در آن، به جای قوانینِ تعبدی سلول‌ها، در آفاق وجودمان بی دردی و نامیرایی را برقرار سازیم!"

سخنانِ امیدوار کننده و بشارت دهنده‌ی هایدگر، که همانندِ پاره‌های اعتراض گونه‌ی تفکرات من بود، مرا به وجد کشانیده بود. خونریزی

ز هدانِ جهالت، راه افتاده بود و شاهرگ‌های منطق، می‌غُریدند.
هوای مجلس، از عطر و اژه‌هایی که لب‌ایس رزم بر تن کرده بودند، پُر
شده بود.

هومر

درین لحظه، هومر شاعرِ بزرگ روزگاران پیشین، در حالی که
لبخندی بر لب داشت و چشمانش از شیدایی عقل، می‌درخشید، به
سخن درآمد:

"داود، ما از خورشید بر می‌آییم و به ظلمت، فرو می‌رویم! سواران زمان،
با اسبانِ خسته‌ی عمر، از راه می‌رسند و شیپورهای پوچی را به صدا در
می‌آورند و آنگاه، من به تمامی حرف‌ها و استدلال‌های شما، می‌اندیشم و از
سر استهزا، می‌خندم! من به این محاکمه‌ی مُضحک، که تو برپا کرده‌ای،
معتراضم! تو در دنیای خیال، همچنان که من در آثارم و در خیالبافی‌هایم،
قهرمانانی را خلق کرده‌ام، در جستجوی قهرمانی هستی که، "بی‌مرگی" نام
دارد! کِرم شب‌تاب، نمی‌تواند شاعر باشد و غزل‌های حافظ را زمزمه کند!
هر سبدی، ظرفیت تعیین شده‌ای را دارد! هر کلمه‌ای، معنا و مفهوم خاص
خود را، داراست. قورباغه‌ها، خوش‌آواز نیستند و اسب ماهی‌ها، بازی
شطرنج را نمی‌دانند و رنگ سپید، بنا به قراردادی که گذاشته شده است،
نمی‌تواند سیاه نامیده شود! شما نیز، نمی‌توانید یابوی مرگ را، عقابِ بلند
پروازِ حیات، خطاب کنید! آوازه‌ها، هم آندوه آدمی را در فضا می‌پراکنند و
هم شادمانی را می‌گسترانند و بدین قرار است، نظام مرگ و زندگی و
هوشمندی هسته‌ی بقا، در بطنِ چکامه‌ی آفرینش!

طبیعت یا خدا، خاصیتِ وجودِ خلاقشان و پرتو حیات‌بخششان، در
همان محدوده و قلمرو "آمد و شد" است. همانند جهش گربه‌ای از زمین، به
سوی بلندیِ محدودِ خویش و نه بیش! مقایسه‌ی عقاب و موش و حرکتِ
موریانه و فیل و سنگینیِ جرم سیاره‌ی نپتون با حجم و وزنِ سلول‌های مغزِ

ویروس مرگ، همان مشابهتی را با هم دارد و پیوسته است که، واقعیتِ بیداری و آشفتگیِ نامتوازنِ مسخره‌ی رویاهای به خواب آلوده! آدمی، نیازی به عمرِ جاویدان ندارد! اگر ما بتوانیم، غمناهی زندگی را، با طناب‌های قطورِ دردها و محنت‌هایش، با حریر بی‌دردی و شادمانی و لذت‌ها، جابجا کنیم، نهایتِ رستگاری زمینی را، به دست آورده‌ایم و ولولهای فصل بهار را، در باغچه‌ی دل‌مان، احساس خواهیم کرد. باید یاد بگیریم که چگونه، رویان شدنِ یاسمن‌های معطر و زیبای زندگی را، با حجمِ محدودِ زمانه‌ی خویش، جشن بگیریم. باید بیاموزیم که چگونه، زاغ‌های سیاهِ درد و غم را، از پیکر و ذهنمان دور کنیم و جسم زمان‌بندی شده‌ی حیات خویش را، بپذیریم و از دورانِ "بودن" مان، تا آنجا که توانایی لذت جویی را داشته باشیم، بهره‌مند شویم."

من، می‌دانستم که هومر، نیز همانند دیگران، با جمله‌ها بازی می‌کند و علف‌های هرزِ حیات را، در پس‌گل‌های شکفته شده‌ی طبیعت زندگی، پنهان! او، همانند خُلق و خوی اکثر شاعران، که بیشترین اندیشه‌هایشان، در زمان خلاقیت شعر، در محور تخیلاتِ غیر واقعی می‌چرخد، سخن می‌گفت! ظرفِ خالی را پُر دیدن، درد را موهبت شمردنست! او با استدلال و منطقِ خویش، می‌کوشید حرکت و تحولِ ذهن و تفکرِ آدمی، به سوی بلندترین قله‌ی دانایی را، منکر شود! از این قرار بود که وی، با گذشته و حال، دمساز شده بود! شاعران و نقاشانِ چیره‌دست، سرابِ زندگی‌اند!

اونامونو

با نشستنِ هومر بر نیمکتِ سرخِ زمان، اونامونو فیلسوفِ اندیشه‌های نو، از جای برخاست و خطاب به من، چنین گفت:

"داود، آشتی ناپذیری تو با خدا، یا طبیعت یا عناصری که کل زندگی را

تشکیل می دهند، نشانه‌ی جهش‌های غیرمقلدانه‌ی توست، در پذیرش این باور که، آدمی می تواند به مرحله‌ی خدایی برسد! خویشتن شناسی تو، "کلید" را در قفل رازهای مجهولِ خلقت، پیچانده است! اما چه نیروی زاینده‌ای، غیر از آنچه که در حیطه‌ی شعور ماست، می تواند ضامن آن جابجایی باشد؟! قفل "کهن"، پوسیده است و خدا در مُخچه‌ی تو پنهان است. آیا انعقادِ نطفه‌ی رویش زندگی، در خاک و انعقادِ رویش نطفه‌ی عقل، در اندامِ آدمی و حیوان، به یک نسبت، انجام می گیرد؟

پاسخ، پرسشِ آتش از آب است که آیا کدام یک، انعقادکننده‌ی حیات اند در کُلِ منظومه‌ی هستی؟! سیب و کرم، همخانه‌اند و آدمی و مرگ، همزاد! تو چه کسی را ملامت می کنی و به محاکمه می کشانی؟! تو، آن گرانمایه موجودی را که در این جا حضور دارد و به تو، حیات بخشیده و چشمه‌ی ذهن تو را، جوشان ساخته و به تو، صلابتِ بیان، ارزانی داشته است به محاکمه کشانده‌ای؟! تو می کوشی، قانونمندیِ زمان را، که در گردش ذراتِ وجود تو، در گردش است، دگرگون کنی!

قیاسِ مُلحدان و خداشناسان، در رویارویی با خدا و زمان، قیاسِ ساده‌لوحانیست که، با آتش گردانِ کوچک خویش و چند قطعه ذغالِ داخل آن و چرخاندنش، برای سرخ شدن ذغال‌ها، می پندارند که گردونه‌ی خورشیدِ شعله‌ورِ عقل را، در دست دارند و سنبله‌های معطرِ خرد را، در بازشناسیِ مفاهیمِ عالم وجود! تو را برای دگرگون کردن این سرنوشتِ محتوم، می ستایم، اما می بینی که جملگی ما، با الفاظی محدود، برای بروزِ اندیشه‌هایمان، می کوشیم اندوه بزرگ و ناخجسته‌ی پایانِ عمرمان را، انعطاف پذیر یا متحول و دگرگون کنیم! همچنان که من در دوران حیاتم، چنین می پنداشتم! دریغ که این موسیقیِ دلنوازِ آرزو، با مرگِ آدمی، پایانِ غم‌انگیزی دارد! با این همه، تو از آینده‌ای سخن می گویی که پژواکِ سخنانت، برای نامیرایی، آن را همانند ژشد و باروری نهالی که به سوی

تکامل و درختی تنومند شدن، سر می‌کشد، عملی خواهد ساخت. ظهور هر اندیشه‌ای، بی‌گمان، تحقق یافتن آن اندیشه است. سلولِ پیشاهنگِ حیات، به تنهایی خویش فکر نمی‌کرد! تو "سد" را در هم ریخته‌ای! سدِ اسطوره‌ها و باورهای از سرِ ساده‌لوحی را! تو کاسه‌های مسین و زنگ زده‌ی خرافه را، با پتکِ اندیشه‌هایت، بر سندانِ اسطوره‌ای زمان، شکسته‌ای و از فرازِ شیداییِ خونینِ تفکر، از فرازِ صخره‌ی بلندِ تفکر، حکم می‌رانی و در طلبِ جذبِ نیروهای پنهانِ حیاتِ نامیرایی!

فیلسوف و حکیمِ جلگه‌های سبزِ پندارهای بی‌کرانه، برجای نشست. مرغانِ سخن، خاموش شدند. فضای تالار از دودِ متراکمِ اندیشه‌ها، انباشته شده بود. من به هوای تازه‌ای نیازمند بودم. واژه‌ها، اعتبار و غنا و رنگ و بو و موسیقیِ خویش را، از دست داده بودند! هرکس، بر معیارِ دانایی محدودِ خویش، سخن گفته بود! من نیز از این قاعده، خارج نبودم!

دلم هوای وصل کرده بود! هوای بوسیدن و در آغوش کشیدن و به هیجان آمدن و به اوج رسیدن و در خلوتِ پس از لذت، فرو رفتن و خفتن! چشمانم، به دنبالِ زیبایی‌ها می‌گشت و گوش‌هایم، در طلبِ شنیدن صدای کسی که مرا با آوازی عاشقانه بخواند، بی‌قراری می‌کرد. همسرایان، در گوشه‌ی راست تالار، ایستاده بودند و در حالی که خدا، رهبریشان می‌کرد، سرود "ماندن" را می‌خواندند:

"می‌مانیم، تا ترا،

تا صدا و نفس و همه‌ی عاشقانه‌ات را،

تا بی‌قراری و شادمانی و اندوه،

و لذت‌ها و دردهایت را، احساس کنیم.

می مانیم، تا عطرِ عشق را،
 در گستره‌ی وجودمان، پیرا کنیم.
 می مانیم، تا بپذیریم که لحظه‌هایی هست،
 که جاودانگی را، معنا می‌بخشد.
 می مانیم تا با تو بگوییم،
 که آفتابِ تفکرت، یخ‌های «سنت» را، آب می‌کند!
 می مانیم، تا فریاد برآوریم که خدا،
 همان شعله‌های تابانِ شعورِ آدمیست!
 می مانیم، تا ترا باز یابیم.
 تا خدا را باز شناسیم،
 آنچنان که خویشتن را.
 می مانیم، در ترنمِ التهابِ زندگی،
 در وجدِ شوخ‌نامیرایی.
 می مانیم، تا دیوارهای زمان را، فرو ریزیم.
 تا درخت‌های قطور و بلندِ غم را،
 از ریشه جدا کنیم.
 تا جاری‌ترین رودی باشیم،
 که از ازل، به ابد، می‌پیوندد.
 می مانیم، تا گیاهِ نامیرایی را،
 در خویشتن، بیابیم.
 می مانیم، تا "سرنوشت" را،
 در مصافی خونین، از پای درآوریم.
 می مانیم، تا از معمای خلقت، آگاه شویم.
 تا دریابیم که در اعماقِ اقیانوس‌ها،
 زندگی، با حضورِ جنبندگانی حیرت‌آور،

از رمز و رازِ عظیمی، حکایت می‌کند!
 تا جهان‌های دیگری را، کشف کنیم.
 تا آگاه شویم که آدمی،
 اشرفِ مخلوقات نیست!
 تا نیرویی به دست آوریم که، بتوانیم،
 عالم حیوان و نبات و انسان را، دگرگون کنیم.
 می‌مانیم، تا گلابی تُرد و معطرِ معرفت را،
 از شاخه‌های درختِ عمر، بچینیم.
 تا از حکمت و ایثارِ خاک، آگاه شویم.
 برگ‌های از گلِ سیاهِ مرگ را بر زبان گذاریم،
 تا خامیِ عقل را، چشیده باشیم!
 تا شاهِ بلوط‌های عشق را،
 در تاوه‌ی زمان، سرخ کنیم،
 و پختگیِ لذت را به فریاد درآوریم.
 می‌مانیم، تا از جویبارهای کوچک،
 و حقیرِ عادت و تکرار، بجهیم.
 تا پروازِ ذهن را آسان کنیم.
 می‌مانیم، تا آفتاب باشیم.
 شیرِ بیدار و گرسنه‌ی جنگل‌های امید،
 و سپیده‌دم و طلوعِ نامیرایی."

سهروردی

آوازه خوانان، از خواندن باز ایستادند. خدا، ساحرانه آنان را، رهبری کرده بود. جملگی حصار، از جای برخاستند و وردی که آهنگِ این اثر را تصنیف کرده بود، پیشاپیش آنان، به سوی خدا حرکت کرد و به ستایش

وی، پرداخت.

خوانندگان، از تالار بیرون رفتند و خدا، که خسته به نظر می‌رسید، بر سکویِ یشم‌گون خویش، نشست. او با انگشتانِ کشیده و شفاف و آفریننده‌اش، گیسوانِ بلند و خسته‌ی شعورش را، نوازش می‌کرد. بار دیگر، سکوت مجلس را فرا گرفت. شهاب‌الدین سهروردی از جای برخاست و سخن آغاز کرد:

"داود، تو با الفاظ، جهان را در قوطی پندارهایت، قرار داده‌ای! فرض را بر اشراق و شناختِ مجهولی گذاشته‌ای که، خارج از تعریف و تفسیر فلسفی و قانونمندیِ عرفان و پدیده‌های طبیعت است! تو می‌انگاری و تصور می‌کنی که این "انگاره"ی تو، حقیقت محض است! ما در روزگاران گذشته، همانند تو، می‌انگاشتیم که عالم، بر منطقی خارج از منطقی جسم و عقل، در نشو و نماست! می‌پنداشتیم که نغمه‌های خاموشِ حیات، در پژواکِ توفانی آسمان، به گوش می‌رسد و ما آدم‌ها، پرنده‌ی بال شکسته‌ایم، که در بطنِ زهدانِ مادرِ طبیعت، بال‌هایمان، با فرضیه‌ی عالم ملکوت، شکسته شده تا در نهایتِ آمدن‌ها و شدن‌ها، جان بتواند در افسون عشق، الفتِ آدمیزاده را، با فرشته‌ی مُقربِ خدا، پیوند زند! اما اکنون، با نگاهی که به کلِ قضیه‌ی آفرینش می‌کنیم، در می‌یابیم که "خلقت"، نقص‌هایی دارد، غیر قابل گذشت!

من نمی‌دانم طرح تو درباره‌ی بی‌مرگی، چه معادله‌ی تازه‌ای را به وجود می‌آورد که از بهبودگی حیات بکاهد!؟ به گمان من، آدم‌ها باید به مرحله‌ای از تفکر و تجزیه و تحلیل، درباره‌ی بودن یا نبودن، برسند که نبودن را، که "بودنِ مرگ" باشد، انتخاب کنند! در این گزینش، "بودن" را نیرو یا سرشتِ بی‌پایانِ عشق به زندگی بدانند و آنرا بی‌سرانجام و نامیراگردانند."

به نظر می‌رسید که پس از سخنانِ سهروردی، شخصیت دیگری که

بخواهد سخن بگوید، در مجلس حضور ندارد. من بذرِ اندیشه را در خاکِ بارورِ ذهن‌ها، پاشیده بودم. درخت‌های سیب‌دانایی، روییده بود. زایمان، صورت گرفته بود. رُشدِ اعتراض، آغاز شده بود! صدای اعتراضِ من، در آفاقِ عالم وجود، پیچیده بود! من می‌دانستم که محاکمه‌ی خدا، تقاصی‌ست که من، از خویشتن می‌گیرم! پیدا کردن شجره‌نامه‌ی گمنام خلقت است! تغییرِ رنگ‌های عادت است در نقاشیِ زشتی‌های درون!

گوگن، با رنگ‌های گونه‌گون، چهره‌های حضار را بر بوم‌هایش، نقش می‌کرد. عیسی، عاشقانه بر بطن می‌نواخت و یوسف، زلیخایِ گریان را نوازش می‌کرد.

مورتی

خدا به کریشنا مورتی اشاره‌ای کرد و از او خواست که سخن بگوید. مورتی از جای برخاست و به نزد آمد و گفت:

"داود، هنگامی که آدمی، باورها و قانون‌ها و اسطوره‌ها و آن چیزهایی را که در طول زمان، به عنوان واقعیت‌های مذهبی و اخلاقی و اجتماعی و مدنی و فرهنگی، آموخته، از درونِ خویش دور کند و اندیشه‌هایش را، با حقایق عقلانی، صیقل دهد، معنی و مفهومِ آزادی را، در جبرِ درون و اختیارِ برون، درک می‌کند.

به نظر من، بزرگترین دردِ آدمی و یا شاید بلندترین قله‌ی رنجِ وی، پس از آگاه شدن از ارزش‌های شخصیتِ خویش، واقف شدن به این امرست که "مقلد" بودن و پذیرفتنِ شخصیتِ پیامبر یا رهبر، یا هر موجودی که با اندیشه‌های سازنده یا مخربِ خویش، بتواند آدمی را به دنبال خود بکشاند و عقل او را در اختیارِ چهارچوب افکارش قرار دهد، ویران‌کننده‌ی آزادی و شخصیتِ انسان است! به نظر من، آنچه را که تو در پی آنی، یعنی "نامیرایی"، همان شناخت شخصیتِ مطلق وجودِ خویش است، که

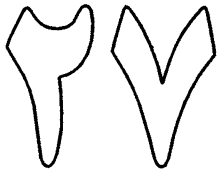
سیلابی ترین رودهای زندگی را، معنا می‌بخشد و آدمی را، به اقیانوسِ رهایی می‌کشاند. از این روست که من، می‌گویم، آدمی "خود"، آفریننده و تباه‌کننده‌ی خویش است!

من همراه تو، به این باغِ سبزِ "رهایی" جسم از دردها و محنت‌ها و رنج‌ها و پزیردگی‌ها، می‌آیم و پوستینِ کهنه‌ی خویش را، در آن می‌گسترم و به همراه، خدایی که زاده‌ی افکار توست، به نوشیدنِ شرابِ عشقی ماندنی و بی‌مرگ و بی‌رهبر، می‌نشینم."

جمله‌های عقل شکنِ گریشناهورتی و شیدایی اندیشه‌هایش، درباره‌ی آزادی و عشق و رهایی انسان، از بُعدِ قراردادهای زندگی و عادت‌ها و باورهای بویناکِ حیات، مرا به وسوسه‌ی بوییدن و بوسیدن و لمس کردن و به وصل رسیدنِ شیوا که ساعتی پیش، به درون آمده بود و مرا به عشق ورزی خوانده بود، می‌کشاند! ناگهان شیوا، پدیدار شد. عریان‌تر از نور. زیباتر از عشق، بالبانی سرخ‌تر از انارِ عقل! اندامی بی‌نقص‌تر از، اندام شعور! به نزد آمد و گفت:

"داود، من فکر می‌کنم پس از این همه حرف زدن‌ها و شعار دادن‌ها و سلول‌های مغز را، خسته کردن‌ها و الفاظ را، به بازی گرفتن و خویشتن و دیگران را فریفتن‌ها، اکنون زمانِ عشق ورزیدن و از هیجان‌های اندام، بهره‌مند گشتن و در مستی لذت، غوطه ور شدن‌هاست. همراه بیا تا از شاتوتِ رسیده‌ی اندامم، خونِ سُرخِ لذت را، در رگ‌های اندامت، به فوران درآورم. همراه بیا، تا ترا به اوج بلندترین فواره‌ی وصل بکشانم. با من بیا، تا ترا، در چشمه‌ی لذت‌های وجودم، غسل دهم! تا به قلّه‌ی عطش جانانه‌ی خواستنت، برسانم و لذتی آنچنان غُلغُلّه‌برانگیز، از غمزه‌ها و نازها و تاب‌های اندامم، ارزانیت دارم، که تمامی فلسفه‌ها، شعرها و عرفان و منطق و رسالت‌های پیامبران و خدا و نامیرایی و میرایی را، از یاد ببری!"

به همراهش رفتم تا باغچه‌ی وجود تشنه‌اش را، از عشق، آبیاری کنم!
تا اندکی از تلخی ایام را از یاد ببرم! تا درد بی درمانِ خستگیِ راهِ زندگی
و پایانِ راه را، به فراموشی بسپارم! تا رنج هشیاری عقل و خشم بی‌امانِ
شعور را، التیام بخشم! تا بپذیرم که آدمی، دلکشی گریانست که بر
صحنه‌ی زندگی ایستاده‌ست و ابلهانه، نقش دیوانه‌ای خندان را بازی
می‌کند!



صلح در قلمرو خشم

من پیش از این، گفته بودم که در قلمرو جنگلِ پیچ در پیچِ زمان، کرم‌های شب‌تابِ بیداریِ وصلت، پرچم‌های برافراشته‌ای هستند که عقل را، از سنجیدن و به فرازِ حکمت رسیدن و آگاه شدن از کم و کیفِ زمان، باز می‌دارند! من می‌دانستم که ما آدمیان، گرچه می‌میریم، اما واقعیت امر این است که "زمان"، در این تغییر شکلِ "بودن و نبودن"، نقش بُنیادی را برعهده ندارد! این استدلال من، بر مبنای حرکت‌های پیوسته‌ی نامعقولِ محافظانِ اندام من، که سلول‌ها و ژن‌ها هستند، استوارست! در توجیهی روشن‌تر، می‌خواهم بگویم، نه خدا و نه زمان و نه طبیعت، هیچ کدام یک، در این سازش متقلبان‌های عناصرِ زنده‌ی اندام من، با عناصری که آدمی را پیر می‌کند و سرانجام، به مرگ می‌کشاند، سهم نیستند! در وجود هر آدمی، عنصری حاکم است که نه روح نام دارد و نه انرژی و نه پرتوی از ذات و جوهر، یا دیگر تصورات خیالیِ فیلسوفان الهی! آنچه هست و آنچه این

گردشِ بلاهت و اِرِ اندامِ را، از لحظه‌ای که تک سلولی، به پُر سلولی تبدیل می‌شود، برعهده دارد، چیزی جز یک طرح مُزورانه‌ی سرشار از، زهرهای میرایی و لبالب از عملکردی بی شعورانه که در ظاهر، به روایتِ "قدیسان"، شاهکارِ خدا و مشیت‌الهی است، نیست!

با این همه، من از قبله‌گاهِ عشق بازگشته بودم و اندوه و غم‌ها و رنج‌هایم را، در لابلاهای برگ‌های سبزِ بوسیدن‌ها و بوییدن‌ها و عشق ورزی‌های دلپذیر، غسل داده بودم. من از شیرهی تلخ واقعیت‌ها، نیروی عقلانی‌ام را بارور کرده بودم و خویشتن را، برای به میدان آمدن و مصاف خواستن و به پیکارِ اندیشه پرداختن آماده ساخته بودم.

هگل

اکنون زمانِ سخن گفتنِ هگل فرا رسیده بود! او که با منطق و استدلال‌های خویش درباره‌ی فلسفه‌ی اجتماعی و سیاسی، در دورانِ پُر ماجرای حیاتش، نوعی دگرگونی در ارکانِ اندیشیدن به وجود آورده بود و موافقان و مخالفانِ بسیاری را، برانگیخته بود، اینک چونان زابری که به خانه‌ی خدا رسیده باشد و خویشتن را در پناه آن، ایمن بداند، نخست به سوی افلاتون و ارسطو رفت و شانه‌های آنان را بوسید و آنگاه، آغاز به سخن کرد:

"داود، در اینکه تو، همانندِ رودی عُران، خشمگین و مغرورانه، به سوی اقیانوسِ شناختِ مجهولاتی، شکی نیست. اما در موردِ تسخیرِ بلندی‌های شعورِ نخستین، در چهار ستونِ آفرینش، راه خطا می‌پیمایی! پرسش‌های تو از خدا و اتهاماتی که در موردِ میرایی آدمی، به وی وارد می‌آوری، جملگی، ستایشی ست که تو از نابخردی انسان، مطرح می‌کنی و افسونی ست که خود در چنبرِ آن، گرفتار شده‌ای!

تو، بلوغِ فکری را، نشانی از خردمندیِ خویش می‌دانی و براین منطقی غلط، از سرِ نابخردی، پای می‌فشری! اگر قرار بود که ما از آغاز، "نامیرا"

خلق شویم، خلق می‌شدیم و اگر قرار است که ما به وسیله‌ی شعورِ روبه‌رشدمان، به مرحله‌ی نامیرایی برسیم، خواهیم رسید! دایره در دایره، دایره را تشکیل می‌دهد و مثلث در مثلث، مثلث را! ابله با فرومایه، دمساز می‌شود و حکیم با فیلسوف. طرفه اینکه، تو خود آگاهی که در این مجلس، جملگی ما فیلسوفان و فرزندگان و شاعران، به این حقیقتِ غیر قابل انکار، وقوف کامل داریم! البته تو می‌توانی بلافاصله، استدلالِ مرار دکنی و بگویی که، منطق من، منطقی ست اکتسابی و نه منطقِ ازلی یا اصولی، بر مبنای جوهر هستی! اگر ازین طریق می‌خواهی به من پاسخ دهی، باز هم گره‌ای از مشکلِ نامیرایی، حل نمی‌شود! منظورم اینست که، چه ما منطق و دیدگاه مان نسبت به قضا یا، از طریق آموزش و اکتسابی باشد و چه وابسته به خرد هستی، فرقی نمی‌کند! زیرا آنچه را که ما، از طریقِ حواس چندگانه‌ی خویش، درک می‌کنیم و آنرا با معیارهای آموخته شده‌ی ذهنی مان می‌سنجیم، همان چیزی است که ما، در حدِ دانایی و خردمندی خویش، می‌توانیم بسنجیم!"

هگل، سکوت کرد. من از فرصت استفاده کردم و گفتم:
 "تو، ابلهانه می‌کوشی منکرِ منطقِ پیشرفتِ فکری آدمی شوی و ناخودآگاه و یا از سرِ جهل، خطِ بطلان به عقایدِ فلسفی خویش، می‌کشی! تو فراموش کرده‌ای که در دورانِ حیاتت، به خاطرِ بالندگیِ تفکرات و رشد اندیشه‌هایت و غلغلِ فزون خواهیت، موضوع‌ها و اصول و منطقِ تازه‌ای را در قلمروِ فلسفه، مطرح کردی و از آن طریق، جنبش‌های جدیدی در طرزِ فکر جامعه‌ی بشری، به وجود آوردی که البته بسیاری از آنها، نابخردانه و دور از عدالتِ اجتماعی و آزادیِ بدون قید و شرطِ افکارِ آدمیست!
 تو هرگز به عملکردِ رذیلانه‌ی جسم، ضدِ عقل، نیاندیشیدی! تو نمی‌توانی بگویی که ما، نخواهیم توانست بر خلافِ نظامِ فعلیِ وجودمان که

مرد نیست، به مرحله‌ی نامیرایی، برسیم! اگر چنین استدلالی را به کارگیری، جهالت خود را، در مورد شناخت قانون تحول و تکامل و گسترش اندیشه و به مرحله‌ی شعور کیهانی رسیدن، به ثبوت رسانده‌ای!

هگل، برافروخته و شتاب زده، چرخ‌های زد و در حالیکه پشت سر خدا، قرار گرفته بود، با صدایی بلند و هیجان زده گفت:

"من در اینجا نمی‌خواهم از تیز و منطقی که در دوران حیاتم بدان معتقد بودم، دفاع کنم. اکنون اعتراف می‌کنم که من، ناخودآگاه و یا از سر غرور و خودشیفتگی، نظریه‌های فلسفی‌ام را، در قالب فرضیه‌هایی که، آنها را اصول بی‌چون و چرای، نظام حکومتی و اجتماعی می‌دانستم، مطرح می‌ساختم و سرسختانه از آنها دفاع می‌کردم! در حالی که اساسی‌ترین پرسش یا مسأله، همانا موضوع و یا پرسش و یا مسأله‌ایست که تو، بخاطر آن، به این مکان آمده‌ای و خدا را به محاکمه‌کشانده‌ای! یعنی، مسأله‌ی هولناک مرگ و یا استدلالی درباره‌ی بی‌مرگی! من می‌دانم که تواز "اختگی" خلقت، سخن می‌گویی، اما مشکل قضیه اینست که، این معادله‌ی شکل گرفته و طبیعی را، نمی‌توان تغییر داد، زیرا تغییر عناصر در چهارچوب طبیعت، کار را نه فقط آسان نمی‌کند، بلکه گره‌ها را کورتر و غم‌آدمی را، در پذیرش ناتوانی خویش، افزون‌تر می‌سازد! جنگ یوزپلنگ‌ها و خرگوش‌ها! حال که انسان قادر به حل قضیه‌ی پیچیده‌ی مرگ نیست، باید راه حل دیگری را، برای استمرار بقای زندگی بیابد.

به نظر من، اگر جامعه‌ی بزرگ بشری، بتواند ارکان حکومت‌ها را، که منبعث از مردم است، بر پایه‌ی منافع اجتماعی جامعه استوار گردانند، آشوب اقتصادی و مشکلات مالی جامعه، تعدیل خواهد یافت و آدمی خواهد توانست در رفاه نسبی، عمر تعیین شده‌ی خویش را، که توسط خالق وی، شکل گرفته و زمان بندی شده، بگذراند.

من، منکر پیشرفت‌های علمی، بخصوص در شناخت وجود حیرت‌انگیز و پیچیده‌ی انسان نیستم، اما اگر این منطق را بپذیریم که، کردگاری توانا و دانا، آدمیزادگان را ساخته و پرداخته و اهرم حیات را، در فناپذیری آدمی، قرار داده و درین قاعده‌ی هندسی، شعوری، و رای شعور ما، به کار برده شده، آنگاه آشکارا باید گفت، جنجالی که تو، در مورد نامیرایی انسان، مطرح کرده‌ای، چیزی جز نادانی تو و نداشتن معرفتی ناب در شناخت خداوند، نیست!

تو گستاخانه، در مهندسی ذات پروردگار، شک می‌کنی و خداوند را، بی‌خرد و ناتوان می‌خوانی و آفرینش وی را، غیر موجه، متقلبانه، ناپایدار و ابلهانه، می‌دانی! این طرز تفکر تو، جز "حدیث نفس" خود تو نیست، که ابلهانه می‌کوشی، مرتبه‌ی ایزد متعال را، تا حد مرتبه‌ی آدمی، پایین بیاوری و در کار آفرینش، مداخله کنی و اعتراض غیر منطقی و غیر عقلانی ات را، موجه جلوه دهی و خودت را، که غباری بیش نیستی، هم ردیف ذات اقدس خالق جهان، بخوانی!

داود، شمشیر کاغذی استدلال را غلاف کن و از معقولاتی سخن بگو که در حد توست و نه مسایل و پرسش‌ها و موضوع‌هایی که در شناخت آنها نادانی!

هگل، برجای نشست. فاتح و مغرور و راضی! در چهره‌ی خدا، وجدی مودیانه، از سر رضایت، دیده می‌شد! جملگی حضار، به من نگاه می‌کردند. حال می‌بایست، من به هگل، پاسخی دندان شکن بدهم. کلاغ سیاه، می‌خواست عقاب را بنوازد! گفتم:

"سرچشمه‌ی جهل تو، از آنجا آغاز می‌شود که تو، به جای شناخت وجود آدمی، و پی بردن به ساختمان درهم و پیچیده و هندسی و درک این حقیقت که، آنچه در وجود آدمیست، تباه شدنی و مرگزااست، به ظاهر

فضایای زندگی و موضوع‌های فلسفی و اجتماعی و سیاسی پرداختی! با جملاتی مطمئن و به ظاهر، فلسفی و دیالکتیک، به بررسی و شکافتن عناصر و عواملی پرداختی که، ریشه در دایره‌ی تکراری حیات آدمی، ندارد و فقط بنا به منافع و مقتضیات زمان، مربوط به قدرت‌ها و حکومت‌ها و حفظ منافع گروهی خاص از طبقه‌ی جامعه، می‌پردازد! تونیز، همانند افلاتون و ارسطو، پایه و اساس پژوهش‌های خویش را، خارج از بُعد وجود فناپذیر آدمی، قرار داده‌ای و به جای تأمل و ممارست در امر شناسایی نقطه ضعف‌های وجود انسان، به هستی‌جامعه و منافع آن و حفظ مقام دجال‌ها و عابدان سودپرست و مقام دولتیان، پرداختی و تمام نیروی اندیشه و دانایی محدودت را، در این راه، به کار گرفتی! نادانی تو، عدم شناخت، از لایه‌های تباه‌شدنی سلول‌هایی است که در مغزت قرار دارد! تو به هر سو نگاه کردی و با واژه‌های فلسفی و سیاسی خاص خود، به تجزیه و تحلیل ادراک خویش از گُل جهان، پرداختی، اما به درون تباه‌شدنی وجودت، که ساختمان آن، به دست مهندسی به ظاهر خردمند و در عین حال دیوانه، بنا شده است، توجه نکردی و نخواستی، به پیر شدن و پژمردن، بیاندیشی و به دنبال راه حل نامیرایی، که مادر تمامی منطقی‌هاست، بگردی!

تو، از آفریدگاری سخن می‌گویی که اکنون، در اینجا حضور دارد و در دورانی که تو زنده بودی، می‌اندیشیدی که "او"، در آنسوی طبیعت، بر بلندی‌های خرد جهانی، نشسته و می‌گیرد و می‌بندد و می‌بُرد و گاه، به خشم می‌آید و گاه، رثوف می‌شود و مهربان! گاه آدمی را، به جهنم پرتاب می‌کند و گاه، بسوی حوریان بهشت! تو پنداشتی هم اوست که، در قلمرو فرمانروایی خویش، آنچه را که عمل می‌کند، از سر حکمتی بی‌چون و چراست و بر این پایه و منطق، مرگ را نیز، امری مُقدر و محتوم و اجتناب‌ناپذیر پذیرفته‌ای! این افکار قشری و تبعیدی و به ظاهر، فلسفی و ابلهانه‌ی تو، از آنجا ناشی می‌شود که در تمام دوران بلوغ فکری‌ات، زیر

سلطه‌ی قدرت‌ها قرار داشتی و ستایشگرِ فلسفه‌ای بودی، که پایه‌های تجاوز به آزادیِ فکر و بیانِ عقیده را، به گونه‌ای پنهانی در برداشتی! اکنون نیز، در این مجلس می‌کوشی، ستایشگرِ خدایی باشی که، از مداحی‌هایت به وجد آمده و در احساسِ خودخواهی و خودشیفتگی، فرو رفته است! تو می‌کوشی خود را از کشتی شکسته و خونینِ عقل، که در آن گرفتار شده‌ای، به اقیانوسِ تصویرها پرتاب کنی! تو و ارسطو و افلاتون و کسانانی که در حلقه‌ی فلسفیِ شما گرفتار آمده‌اند، از عوام فریبانید که هم، خود را فریفته‌اید و هم، نسل‌ها را به جهانی غیر از واقعیت‌های تلخ و دردناکِ حیات و مرگ، سوق داده‌اید و سپس، در لابلای افکار منطقی و غیر منطقی و آزاد و غیر آزادِ خویش، خاموش شده‌اید! تو به "مرگ"، که ویرانگرِ تمام بناهای زندگی است و مهندس و بنیادگذارِ آن، همان موجودیست که تو از وی تعریف می‌کنی، بدانگونه که واقعیت آن است، نیاندیشیدی و نگاه نکردی! شاخه‌های تُردِ درختِ وجود را، بنگر و عطرِ سحرانگیز و دلاویزِ هستی را که در فضایِ شعورِ پراکنده است، استشمام کن. به تپش‌های دل، که نمی‌خواهد خاموش شود و به مرگی که برخلافِ بقای اوست، تن در دهد، گوش فراده. به اندوه انسانی که به مرزِ کمال رسیده و اکنون، باید بنا به "مشیتِ الهی" خاموش شود، بیاندیش! به نغمه‌ی جانبخشِ عاشقی که سرمست از عشق، آوازِ دلدادگی می‌خواند و ناگهان داس بُرنده‌ی مرگ، خاموشش می‌کند، گوش کن! به این همه زیبایی، که چشم از دیدنِ آنها به وجد می‌آید، خیره شو و آنگاه، به انسانی که مُرده و چشم از دیدنِ فرو بسته‌ست، نگاه کن! به امواج بیکرانی که مغزِ آدمی، از تموج‌های آن، تا آنسوی دیوارِ زندگی، به پرواز در می‌آید، بیاندیش و آنگاه، مُردنِ این عناصرِ کوچک سلولی را بنگر و خاموشیِ خورشیدِ درخشانِ مغز را، به تماشا بنشین! به اندام‌های عریان و به هیجان درآمده و دل‌های عاشقِ جفتی که سرمست از شرابِ وصل، درهم فرو رفته‌اند و به اوج لذتِ حیات رسیده‌اند،

بنگر و آنگاه به پیری و درهم شکستگی و تباه شدن و بستن کتابِ حیات، اندیشه کن! به خودت که در اوج و بلندی افکارت، در کمالِ بالندگی و فرزاندگی و باروری و به ظاهر، درخشندگی اندیشه هایت، ناگهان فرو افتادی و خاموش شدی، بیاندیش و آنگاه به من بگو، آیا باز هم، این همه تجاوز به هستی و حیات، نموداری از حکمتِ الهی است و غزلواره‌ی زیبای زندگی را، به مرثیه‌ی مرگ، تبدیل کردن، از سرِ فرزاندگی است؟

اکنون این تو هستی که، باید اعتراف کنی که، خدای تو، خدایِ عادل و عاقل و بی خطا، نیست! اعتراف کنی که خدای تو، خدایی است جاهل، خودکامه، بسی ترحم و قاتل! تو، در قلمرو معرفت، به دشت‌های سبز و بی‌کرانه‌ی اندیشه و پندار آدمی، راه یافتی و تا آن سوی مرزِ خرد، به پرواز در آمدی و آنگاه، در گنداب و چاله‌ی مرگ، به پاداشِ خردمندیت، فرو غلطیدی و این فرو غلطیدن را، مظهرِ منطقیِ بلا فصلِ خدایی دانستی که هم آفریننده است و هم تباه کننده! خدایی که منشورهای عقل را بر پرده‌ی ذهن، با قلم موی هزار رنگ خویش، ترسیم می‌کند و وجودِ زنده‌ای را که، شیفته‌ی بقای خویش است، با خنجرِ به زهر آلوده‌ی اراده‌اش، می‌درد و پروانه‌ی بیگناهِ حیات را، حلق آویز می‌کند!

من خاموش شدم. سکوت، مجلس را فرا گرفته بود. سنگ را می‌توان آب کرد و آب را آتش! من دگر بار، نیش زهر آلودِ سخنانم را به دلِ خدا و شیفتگان وی، وارد کرده بودم! افلاتون و ارسطو و هگل، به عنوان اعتراض به سخنان من، از مجلس خارج شدند! خدا، سرش را به زیر انداخته بود و آرام‌گریه می‌کرد! شوپن، مشغول نواختنِ یکی از پرلودهای خویش بود. موسیقی، مرهم زخم‌های بزرگ زندگی است.

پس از دقیقه‌ای، خدا با فروتنی تمام، در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، به سخن در آمد:

"داود، می‌دانی چرا گریه می‌کنم؟ از آنرو می‌گیریم که، اندوه من، درد نامیرایی توست! دلم را غمی عظیم به بزرگی هستی، فرا گرفته است. من از شرافتِ خلقت می‌گویم و تو، از بلاهتِ من! من بارها به تو گفته‌ام و اعتراف کرده‌ام که، خطا کارم و از شما آدمیان، بخاطرِ جهلی که ناخودآگاه و یا آگاه، در ساختمانِ وجودتان به کار برده‌ام و به خاطرِ ستمی، که بر شما از طریق خاموش شدن و مرگتان، روا داشته‌ام، طلبِ بخشش کرده‌ام! من در نخستین روز دیدارمان، به تو گفتم که، من نتوانستم و یا نخواستم و یا به دلایلی، امکانِ اینکه شما را "نامیرا" بسازم، برایم وجود نداشت و نیز به تو گفتم که، این شما آدمیانید که در آینده خواهید توانست، خود را به مرحله‌ی بی‌مرگی، برسانید و یا اینکه من، بر آن شوم که، فرمولِ پیچیده‌ی بی‌مرگی سلول‌ها را، در اختیار تو قرار دهم! تو باید بدانی که من، نغمه پرداز کیهانم و سزاوار این همه تحقیر، نیستم! من خاکم و شما "محصول" آن! من در به هم پیوستنِ اجزا و بافت‌ها و سلسله زنجیرهای وجود آدمی، تمامی نیروی خلاقیتِ خویش را، به کار برده‌ام. لحظه‌ها، زمان را متبلور می‌کنند. من از همه‌ی آنچه که سرشتِ زندگی را تشکیل می‌دهد، یاری گرفته‌ام. آغاز را به پایان، پیوسته‌ام و در بُنِ هر معمایی، پاسخی را مطرح ساخته‌ام و بر تاج هر پاسخی، گوهرِ درخشانِ پرسشی را، نشانده‌ام. قلبِ خفته‌ی حیات را، از سکون، به در آورده‌ام و بر وجودِ حریرگونه‌ی جانِ شما آدمیان، پیوند زده‌ام. لذت و درد را، در هم تنیده‌ام و آنگاه "بذر" را، در خاکِ وجودتان افشانده‌ام. خون، این شرابِ خود شیفته و مست را، در وریدِ هر تک سلولِ اندامتان، با جنبشی خستگی ناپذیر و با عشقی جفت خواه و بی‌قرار به وصل رسیدن، به حرکتی دورانی و آرام نشدنی، به گردش در آورده‌ام. جهانی از عقل و شعور و خرد را، بگونه‌ی سلول‌های معرفت و دانایی، در لابلای جزیره‌ی حیرت‌آور و پیچ در پیچ مغزتان، قرار داده‌ام. فزوترو و بالاتر و مُرکب‌تر از اینها، چیزی را در جان و وجود و نگاه و صدا و تپیدنِ دلتان دمیده‌ام، که

خود نیز اکنون، بر اینهمه جمالِ دیدنی و لمس کردنی و عاشقانه‌ی شما، حسد می‌برم! پس، من سزاوارِ تحقیر از سوی تو نیستم!

داود، تو نمی‌دانی من برای خلقتِ آدم و حیوان و نبات و در هم بافتنِ عناصر وجود، که از جوهر و ذاتِ حیات، نشأت می‌گیرد و مهممی بی‌قرارانه و دلپذیر عشق را، معنا می‌بخشد، چه رنج‌هایی برده‌ام و چه کشمکش‌هایی با عقلِ پنهانی خویش داشته‌ام! "عقلِ کل"، به من فرمان می‌داد که، در ساختمان وجود شما، تمامی گوهرهای هستی را به کار نبرم! "او" مرا برانگیخته بود، که نردبانی از برگ‌های لطیفِ احساس، در لابلای استخوان‌های اندام شما قرار دهم، تا هر لحظه، شما را بر سیلاب‌های درونتان و بر صخره‌های حوادث، سرنگون کند و از این راه شما، مرگ را، امری محتوم و واجب و منطقی و اصولی، بدانید و بپذیرا شوید!

من در گفت و گوها و جدال‌هایی که با "عقلِ کل"، داشتم، سرانجام به وی قبولاندم که آدمی، باید نمونه‌ای خالص از وجودِ "او" و "من"، که نگینِ درخشنده‌ی آفرینشیم، باشد. اما "جهل" پیروز شد! پس، از این قرار، من سزاوارِ اینهمه تحقیر نیستم! مرا بیش از این مرنجان و شاخه‌ای از گلِ سرخِ معطرِ مهربانی‌هایت را نثارم کن. پاره‌ای از عطوفت و نان و نمک و عشق و شرافتِ انسانی‌ات را، به من ارزانی دار. مرا و تشنگی‌ام را با آبِ گوارای چشمه‌ی وجودت، سیراب کن که من، به مهر و بخشش تو نیازمندم. "دانه"، مرغ را پرور می‌کند. مرا دوست بدار، آنچنان که وجودت را، با آن حس‌های نادیدنی و لمس نشدنیِ احساسِ پاکت. مرا دوست بدار، آنچنان که سلول‌های مغزت را و قلبِ تپنده‌ی عاشقت را، دوست می‌داری.

درد تو، دردِ منست و زخمِ عمیقی را، که در دل داری، زخمی است که دل و جانِ خدایی مرا، در بر گرفته است. سببِ دانایی را از میان دو نیمه کن. "کرمِ جهالت" را در آن میان خواهی دید! هر پدیده‌ای، از دو نیم مثبت و منفی، به وجود آمده است و آدمی و حیوان و نبات در چنبره‌ی این تضاد،

یعنی زندگی و مرگ، گرفتارند!

بیش از این، از جدایی‌ها، سخن مگو. جدایی بین زندگی و خاموشی! از وصل‌های هوش ربا، که تو عاشق آنی، سخن بگو. از بوسه‌ها و درآغوش کشیدن‌ها و به اوج رسیدن‌ها، که مظهر حیات و بقاست، حرف بزن. از آن همه مهری که به دانستن و دریافتن و پرواز و خردمندی داری و شادمانی‌هایی که از سر شوق، در نگاهت آشکارا می‌درخشد و زیبایی‌هایی که دلت را، لبالب از شعف می‌کند، تعریف کن و به ستایش من که خالق این همه پدیده‌های دلپذیر زندگی‌ام، پرداز.

خنجر زهرآلودِ تهمت‌هایت را، از کتفم خارج کن و با مرهمِ عطوفتِ خویش، زخمم را التیام بخش. اگر من نبودم و خردمندی من نبود و عشق من به خلقِ آدمیان، در ذراتِ نادیدنی وجود من، به تموج در نمی‌آمد، تو اینک چگونه می‌توانستی، در اینجا حضور داشته باشی و کهکشانِ خردمندیِ مرا، به مسخره‌گیری و از بلاهتِ من، دم زنی و مرا، به صلیبِ تهمتی نادرست و اندوه بار، میخ کوب کنی؟ در چشمانِ هستی بخش من، که به آن سوی کیهان می‌نگرد و در این سوی وجود تو، به عالمی دیگر که ناگفتنی است می‌اندیشد، خیره شو و خویشتن را در آینه‌ی درخشان آن بنگر. تو جز من، نیستی و من نیز، جز شفافتِ وجود تو، نیستم. دستِ نوازشگرت را بر سرم بکش و با کلماتی از سرِ مهربانی و لطف و عشق، به استمالتم برخیز. الفاظِ اعتراض‌گونه‌ی عقلانی‌ات را به دورافکن و از واقعیت بی‌نقابِ احساسات، سخن بگو.

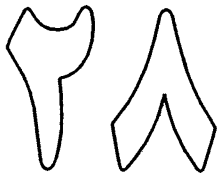
من می‌دانم که کلمات، بیانگر آنچه که در درونِ اندیشه‌ی تو می‌گذرد، نیستند! انارِ خردمندیت را که از من به وام گرفته‌ای، بشکاف و دانه‌های سرخ آن را، به این و آن، ارزانی دار.

مرا دریاب که یافتنِ من، بشارت و خردمندی و طلوعِ دانایی است. جفت‌های عاشق و شیدای حیات در طبیعت، بیدارند و سلول‌های بقا، در

گردشی بی‌وقفه، زندگی را در تداوم سرخوشی‌های خویش، پایدار نگه داشته‌اند. بخشنده باش، چونان عطر دلاویز وصل. با من مهر بورز که عشق، دلپذیرترین انگیزه‌ی حیات و آدمی و عظیم‌ترین سمفونی آفرینش است."

خدا خاموش شد. از آن دست خاموشی که، توفانی را در دلِ من، برانگیخته بود. دگر بار او، مرا با سخنانش، نه فقط فریفته بود، بلکه شیفته‌ی خویش گردانده بود. احساس می‌کردم که دلم، پُر بار از عشقِ او شده است. اینک پرچم صلح، در تالارِ جنگ، به اهتزاز درآمده بود! احساس می‌کردم، که چراغ‌های فضیلتی، برتر از بلوغ، در هستی‌ام، روشن شده است. به سویی رفتم و در آغوشم فشردمش. هردو، به گریه افتاده بودیم. هردو، از اعماقِ دل و از سرِ شادمانی و شناختی که اکنون به آن دست یافته بودیم، می‌گریستیم.

ما اکنون، دو عاشق بودیم و دو شیفته‌ی حیاتِ بی‌مرگ! یکی "میرا" و آن دیگری، "نامیرا"!



صورت جلسه‌ی معیوب آفرینش!

زمانِ بازگشت و بدرود، نزدیک شده بود. اندوهی بزرگ، وجودم را در بر گرفته بود! چگونه می‌توان از موجودی که او را دوست می‌داری و به وی دلبسته‌ای، جدا شد؟ شعله‌هایی از پرسش، همچنان سراسر ذهنم را می‌سوزاند. حس می‌کردم که جدا شدن از مرکز مغناطیس عالم، جدا شدن از قفلِ بزرگ و زنگ زده‌ای است، که من برای گشودن آن، به این مکان آمده بودم. عقل معیوب، حکم می‌کرد که باید، درخت تنومند و پُربار طبیعت آدمی را، به حال خود گذاشت، تا ببالد و بزاید و کودکان خویش را، بپرورد و عشقِ زیستن و دوست داشتن و سرانجام، رفتن و خاموش شدن را، به آنها بیاموزد! من احساس می‌کردم که زمانِ وداع از مرکزِ ثقلِ اندیشه‌های جهان، نزدیک است! من می‌بایست از این دیدار پُر از تضادهای اندیشه، نتیجه‌ای به دست آورم و آنگاه باز گردم. می‌بایست میوه‌ی شیرینِ نامیرایی را، در وسعتی به بزرگی هستی، بچشم و با همه‌ی وجودم حس کنم و از رسیدن به وصل آن، به عمقِ

لذت‌های پُر ریشه‌ی خرد، دست یابم.

خدا، ضیافتی آراسته بود. ضیافتی از توت‌های درشت و شیرین شعور. ضیافتی از شرابِ سپید و سرخ تا کستان‌های سبزِ اشتیاق و امید. سینی گسترده‌ای از فلفل‌های هوش‌ربای عشق و سفره‌ای از طعام‌های لذیذ بلوغ آدمی.

جملگی سخنوران، حضور داشتند: شاهدانِ تاریخ و خردمندانی که نواهای خوش‌هستی را با واژه‌های فریبنده‌ی آینده و امید، به نامیرایی انسان، بر تارکِ ذهنِ من، چونان یاقوتِ سبزِ عقل، نشانده بودند! خدا در حالی که لبخندی از سرِ تمسخر بر لب داشت و ردای بلندی از مخمل لطیفِ اندیشه، بر شانه استوار کرده بود، به سخن درآمد.

"داود، اکنون زمانِ "بدرود" نزدیک شده است. زمانِ بستنِ میثاقی جاودانه، بین من و تو، بین تصور و خیالِ فریبنده و واقعیتِ تلخِ زندگی، فرا رسیده است!

زمانِ جداییِ پاره‌ای از وجودِ ماندگار من و پاره‌ای از وجودِ زوال‌پذیر تو! یعنی رهاییِ ذره‌ها از مرکزِ ثقلِ بقا! این جدایی، جداییِ ظاهری است بین دو موجودی که تکمیل‌کننده‌ی یکدیگرند. جداییِ احساس و عقل. اگر تو نباشی، ظاهراً من نیستم و اگر من در سلول‌های مغز تو، حضورِ دایم نداشته باشم، تو از ذاتِ وجودِ خویش بی‌خبری! همانند پیوستگی اکسیژن و ریه. در حقیقت، تو از من جدا نمی‌شوی، زیرا پیوندِ اندیشه‌های من، با تفکراتِ تو و تأییدِ خدایی من، بوسیله‌ی شعور تو، از یک چشمه، آب می‌نوشند، چشمه‌ی ارتباط. همانند فریادِ کودکی که از زهدانِ تنگِ مادر، به "بیرون" جهیده است. از این‌روی، جدایی ما، جدایی "ریشه" از خاک نیست، جداییِ جفت‌های عاشق، از یکدیگرست. جداییِ صداها‌ی سرمدیست، در بسترِ زمان و مکان. جداییِ اشتیاقِ زنده ماندن، از میراییست. جداییِ عدالتِ فریبنده‌ی آسمانست، در حدیثِ تخیلیِ متنِ کتاب‌های توحیدی و

سرانجام، جدایی ماهی فناپذیر عقل است از دریاچه‌ی پهناور احساس! حال که تو، از من جدا می‌شوی و به سوی منزلگاهِ خاکسایات باز می‌گردی، باید نکته‌ای را با تو در میان بگذارم. تو بارها از "عقل" با من سخن گفته‌ای و اینکه، آیا چیزی ورای این تخته‌بندِ تنِ آدمی و سلول‌هایی که تابع قوانین خاصِ هستی‌بخش خویشند، وجود دارد؟ تو بارها با شک پرسیده‌ای که آیا جوهری، اتری، شعله‌ای و یا منبعی، از نیرویی نادیدنی و لمس‌نشده‌ی، در هستیِ آدمی متبلورست که به او جان می‌بخشد، او را به فغان می‌کشانند، عاشق می‌کند و به جلوه‌گاهِ تحولِ سوق می‌دهد و سرانجام، به دایره‌ی محدودِ مرگ، پرتاب می‌کند و آنگاه، در فضای اثیری خویش، دگربار، به اندام دیگری می‌پیوندد و تنِ بی‌جانِ دیگری را، زندگی می‌بخشد و صدای بودنِ رأ، در دهلیزهای وجودِ انسان، به طنین در می‌آورد؟

پرسش تو، پرسشی ست سهمگین و حیرت‌انگیز، و تمام معادله‌های منطقی و فلسفی و علمی و هندسی جهانِ وجودِ آدمی را، در می‌نوردد و به دیوارِ پرسشی دوباره بر می‌خورد که آیا، آدمی، تنها پاره‌هایی از گوشت و خون و پی و آب و استخوان و سلول‌های خودکارست، با عصب‌های درد و یا همانطور که تو می‌گویی و یا می‌اندیشی و نیز درباره‌ی سخت‌شک می‌کنی، کارخانه‌ایست که "روح"، به آن نیرو می‌بخشد و آن را به حرکت در می‌آورد، و یا همه‌ی از ذاتِ زندگیست، که در ذرات و تار و پود وجود تو، می‌جوشد و می‌بالد و جاودانه، از این کالبد به آن کالبد، می‌غلطد و با من، میثاقی ناگسستنی دارد!

من در این باره و در مقابل این پرسش نامفهوم و پندارگونه، اکنون به تو پاسخی نمی‌دهم!

من می‌دانم که شما آدمیان، و بخصوص آنان که به آنسوی طبیعت، چشم دوخته‌اند، از سرِ یقین و با همه‌ی ایمانِ خویش، پای می‌فشرند که، روحی یا جانی وجود دارد که پس از مرگِ آدمی، این گوهر و یا جوهر و یا "چیزی" که

نادیدنی و لمس نشدنی است، از اندام موجودی که می‌میرد، خارج می‌شود، به پرواز در می‌آید، از ستون‌های نور، گذر می‌کند و به دشتِ سبزِ وجودِ نامیرای "من"، می‌رسد و آنگاه، من این پرنده‌ی خجسته را که بی‌قرار رسیدن به "نفسِ تازه‌ی خویش است، دگر بار به خانه‌ی گمشده‌اش، باز پس می‌فرستم و از این قرار، نفسِ دمنده‌ی هستی را، در تن بی‌جان جنینی که در زهدانِ مادر شکل می‌گیرد، می‌دمم! مشکل اکثرِ شما آدم‌ها این است، که اسطوره‌ها و نوشته‌های ذهن‌های مغشوش و بیمارگونه را، بی‌چون و چرا، باور می‌کنید و آنچنان از سرِ ساده‌لوحی، به این گفته‌ها و نوشته‌های پندارگونه، دل می‌بندید که گویی خود، آنها را نوشته‌اید و بیان می‌کنید و مبنای استدلالتان، مطالعه و تحقیق و مکاشفه‌ی فکری، و عقلانی خود شماست و نه، گفته و نوشته‌ی دیگران! صیغه‌ی "روح"، از این قلمرو تصور و خیال و پندار و ساده‌لوحیست!

من در این مورد و در مقابل این پرسش، که ذهن جملگی مومنان و قدیسان و فیلسوفانِ معتقد به ماورای طبیعت، و اکثریتِ ساده‌لوحان را در برگرفته و آنان را، به این باور کشانده، که در آنسوی طبیعت، مکان و زمان و بقا و وجودی فناپذیر، حضور دارد، که هستی بخش و آفریننده‌ی کیهان و انسان و حیوان و نبات است، در آینده، با توجیهی بر مبنای منطق، پاسخ خواهم داد. من، در مورد این تصور و خیال، که شما آنرا "روح" یا مائده‌ی آسمانی و خدایی می‌نامید، حرف نهایی را، به تو خواهم گفت!

شما با تصورات و تخیلات و پندارهای خویش، گاه موضوع‌ها و پرسش‌هایی را مطرح می‌کنید و آنها را با من مرتبط می‌دانید، که هم، بی‌اعتبار است و هم بحث‌انگیز! با این همه، بگذار آدم‌ها در این سرخوشی مسحورکننده و دلپذیر خیال‌گونه، که پس از مرگ، چیزی به نام "روح" وجود دارد و به گونه‌ای با مرکز نخستین خویش، ارتباط برقرار می‌کند و در بازگشتی رازگونه، در تنِ موجودِ دیگری، مشعلِ خویش را برمی‌افروزد،

دلخوش باشند!

اینها همه را، برای این گفتم که جدایی تو از من، جدایی عقلانی است و نه جدایی دو جسم و یا دو روح، از یکدیگر! جدایی تو از من، جدایی صداهای سرمدی است، از معبرهای فراسوی عقل، یعنی پوسته، "مغز" را می پوشاند! جدایی خونست، از بطن یاخته‌ی شعور و جدایی احساس است، روشن تر از نور، در دهلیزهای دل دو عاشق. جدایی از سرزمین‌های خیالست به چمنزارهای سبز واقعیت‌ها.

همانطور که در کارگاه بزرگم، به تو نشان دادم، من می توانستم وجود سلول را، بی مرگ گردانم و حجم جسم آدمی را، در مقابل پدیده‌ی مرگ، خاموش نشدنی، در راستای جاودانگی، بچرخانم. بلافاصله باید این را بگویم که منظورم از راستای جاودانگی، روح نیست، بلکه من از حجم مطلق جسم، که زاده‌ی بی چون و چرا و بلافصل طبیعت است، حرف می‌زنم. شگفتا که شما آدم‌ها، در هر مرحله‌ای که قرار بگیرید، باز در طلب چیزی هستید که وراثت آن گوهریست که صاحب و دارنده‌ی آنید! هم اکنون که شما در مدار از گردش زمان، می‌روئید و سپس می‌میرید، بی‌قرارانه در طلب رسیدن، به بی‌مرگی هستید و اگر بوسیله‌ی من، یا تحول عقلانی آینده‌ی خود، بتوانید به این مرحله دست یابید، که "نامیرا" شوید، آنگاه در جستجوی راه حلی برای مُردن، سرتان را به این سو و آن سوی دیوار هستی می‌زنید!

خدا سکوت کرد و بر کُنده‌ی هیزمی که ریشه در خاک و وجود داشت و نامش تپیدن عقل بود، نشست. سخنان وی، رازی را درباره‌ی نامیرایی آدمی، که اساسی‌ترین، موضوع مورد بحث ما بود، فاش نکرد! من می‌دانستم که، آنچه را که او می‌گوید، گشاینده‌ی دری به سوی حل مجهول مرگ نیست! می‌دانستم که در پس این شمعدان‌های روشن

خزرد، که او در لابلای شعله‌های آنها می‌درخشد، درد و فغانِ پیری و مرگ، در سیاره‌ی زمین و در پهناورترین نقطه‌ی عقلانی و شعور ما، همچنان حکم فرماست! می‌دانستم که پرسش آدمی، پایان‌ناپذیرست و در سرخوشی‌های حیات، چیزی که بتواند از اندوه "رفتن" بکاهد، دیده نمی‌شود!

با تمامی این مسایل، هنوز پرسش‌های بسیاری در درونِ کاسه‌ی جوشانِ مغز من، مطرح بود که خدا، می‌بایست به آنها پاسخ دهد! من در جرثومه‌ی معرفتِ شناختِ اقیانوس بی‌کرانه‌ی مجهولی غیرقابل درک، منگنه شده بودم!

در تالارِ بزرگ سخن، من بودم و سایه‌های بی‌هویتِ آفرینش و سوسمارهای بزرگ و گرسنه‌ی زمان! خدا در زندانِ عقل من، به بند کشیده شده بود و تمامی آبشارِ بلند تفکراتم، بر کوهپایه‌های تنومند وجود او، باریدن گرفته بود! اما من، می‌جهیدم و می‌رفتم و در سیاره‌ی کوچکِ زمین، ناپدید می‌شدم و او، صخره‌ی بلندِ خیالِ من بود، که سر بر آسمان کشیده بود و در چنبره‌ی زمان، گرفتار نبود!

اینک، پرسش‌های من، پرسش‌هایی بود که از خویش می‌کردم. اما پاسخ‌ها، از او بود که پرسش‌ها را، در مغز من مطرح ساخته بود! از این قرار و بدین شکل، جدالی هولناک و هیجان‌انگیز و بی‌فرجام، بین او، که به تصور من، هستی‌بخش منست و من، که به تصور او، هستی‌بخشِ اویم، در گرفته بود! جدالی عاشقانه اما عقلانی و منطقی، با همه‌ای نه خاموش شدنی و نه پایان‌پذیر! من نه می‌توانستم، این ریشه‌ی توهم برانگیز وجودم را، که در خاکِ وجودِ خیالی او، جان گرفته بود و بازو گسترده بود، از ذراتِ او جدا سازم و نه او، می‌توانست خونی را که در وریدهای من، به گردش در آورده بود، متوقف کند! اینک، بشارت بود که از راه می‌رسید. بشارتِ اینکه، من بیهوده با سایه‌های موهوم خیال، می‌جنگم!

حسی پوینده و جوینده از آن دست که، عاشقی در طلب دیدارِ معشوق خویش، احساس می‌کند و خود را در دریای وجودِ محبوب، شناور می‌یابد، وجودِ فکری و جسمانی‌ام را، در برگرفته بود. سکوت بود و غُلغُلَه و همهمه‌ی درونی من و "او". فواره‌ی بلند و خُنک عارفانه‌ای بر سر و رویم، باریدن گرفته بود. شاهدان رفته بودند و آنان که مانده بودند، دو تن بودند. دو تن واحد و در هم گره خورده. به هم پیوسته. یک صدا و نعره‌ای، تا بیکرانه‌ی فضا، از سرِ بی کسی! مردی که خویشتن را گم کرده بود و به کناره‌ی "برکه‌ی زمان، رسیده بود و در صافی آن، خویش را میدید! آنگاه اندیشیدم که آدمی، با خویشتنِ خویش، در نبردِ جاودانه است! اندیشیدم که طبیعت و خدا و روح، سه عنصرِ پیرند، که در کوهپایه‌های خیالبافی‌های ما، به "بند" کشیده شده‌اند! و سرانجام، اندیشیدم که لذت و شادی و آزادی، خواهرانِ خوشرویی برادرانِ زندگی و افسردگی و مرگند!

در لابلای این اندیشه‌های تکراری می‌جوشیدم که دگر بار، خدا به صدا درآمد:

"داود، اکنون می‌خواهم درباره‌ی خاک و عناصرِ آن و خلاقیتی که در ذراتِ خاک وجود دارد و اینکه خاک، خالقِ رنگ‌ها و ترکیب‌ها، و امتزاجِ زیبایی‌ها و مزه‌ها و بقا و حیاتی بی‌مرگست، با تو سخن بگویم تا بدانی که "روح" همان عنصریست که در ذراتِ خاک، وجود دارد. خاک، که تمامی بارِ ریاضی و هندسی و سرکشی‌های بقا را، در دلِ تپنده‌ی خویش، با تموجی آرام نشدنی بر دوش دارد، همان مائده و یا جوهریست، که انسان و نبات و حیوان، از تشعشع‌های آن، شکل می‌گیرند و از درونِ آن، سر می‌کشند و پس از گشت و گذاری جانانه، و دیدن و درکِ شگفتی‌های زندگی و چشیدنِ طعم شیرین و تلخ حیات، به آن باز می‌گردند!

خاک، که مظهرِ بخشش و ایثارست، نخستین زهدانِ هستیست که تک سلول را، همانندِ رحمِ زن، به پُر سلولی، تبدیل می‌کند و عملِ خلاقیت را،

در شگفت‌انگیزترین معادله‌ی وجود، انجام می‌دهد! آیا این معادله‌ی حیرت‌آور فیزیکی و هندسی، که در حجم وجود متبلور خاک، حضوری داریم دارد و نیز کمیت و کیفیت حیات را در بر می‌گیرد، مفهوم این باور فلسفی و ریاضی نیست که خاک، خلاق است و تو، زاده‌ی خاکی و روح، همان جوهر بی‌بدیل خاک است، در حجم درهم شده‌ی جسم تو؟ بنابراین منطق، آدمی باید به جای اینکه چشم به آسمان‌ها بدوزد و همه‌ی پدیده‌های جهان را، از منبع لایزال آنسوی طبیعت بداند، باید چشم به زمین بدوزد و بجای پرستش "چیزی" وهم‌انگیز و غیر قابل توجیه و حجم و شکل، به خاک، که بدایت و نهایت هستی اوست، بیاندیشد و به تأمل بنشیند!

اکنون درباره‌ی آب، که نیرومندترین مظهر حیات است، با تو سخن می‌گویم. آیا تو درباره‌ی آب، که قدرتمندترین و مهم‌ترین و اساسی‌ترین بنیاد استمرار حیات، در نبات و حیوان و انسان است، اندیشیده‌ای؟ آیا می‌دانی، که در هر قطره‌ی آب، نیرویی نهفته، که تاکنون از بُعد عقلانی و محاسبه‌های ریاضی آدمی، دور مانده است؟! آیا به این راز و حقیقت، پی برده‌ای که آب و خاک و خورشید، سه عامل اصلی حیات‌اند در سیاره‌ی زمین؟

آیا این همه جاذبه و افسون و کهربایی عشق را، در ذرات وجود آنان، درک کرده‌ای و دریافته‌ای که این سه عنصر خلاق، در جاذبه‌ی یکدیگر، چفت شده‌اند و زمان و مکان را، در برگرفته‌اند و در شیارهای مغز آدمی، درخت بارور عقل را رویانده‌اند؟ همین سه عنصرند، که با جنب و جوش خویش، دشت سرخ دل را، با خون عشق، آبیاری کرده‌اند و گیاه نامیرایی را، به سلول‌های حیات، خورانده‌اند و سیب سرخ بقا را، در کمرگاه مرد و در اعماق زهدان زن، پیوند زده‌اند. پس شما، خارج از این نظام فرخنده و هوش ریا و بالنده، که قانون تضاد طبیعت است، نیستید!

سرانجام اینکه، نظام وجود انسانی و نظام هستی‌بخش نبات و حیوان، جملگی بر پایه‌ی این قانون تغییرناپذیر خاک و آب و خورشید، و شعوری

که این هر سه عنصر را، بر مدارِ عقلانیِ خویش می چرخاند، قرار دارد و این شعور، چیزی جز، چشمه‌ی جوشانِ معرفت و دانایی که شما سهمی بزرگ از آن را، در مغزِ خویش دارید، نیست!"

خدا سکوت کرد. من درحالی که می‌کوشیدم خشمم را مهار کنم، گفتم:

"تو، به همان گونه که من بارها گفته‌ام، همانند پیامبران و پیروانت، پشت هم انداز و سفسطه‌گری! من از دردها و رنج‌ها و غم‌ها و غصه‌ها و پژمردگی و مرگِ آدمی، سخن می‌گویم، و تو، از عناصرِ خاک و آب و خورشید و نیروی نامیرایی آنها حرف می‌زنی!

من به این حقیقت رسیده‌ام که تو، خود نیز همانندِ مگسی که در تارهای عنکبوت هستی، گرفتارست، به بندِ ناتوانی و عجزِ خویش، کشانده شده‌ای! به این واقعیت پی برده‌ام، که بیهوده کوشیده‌ام با مطرح کردن وجودِ "لا یزال" تو، از تو بخواهم که درد و مرگ را، از صورتجلسه‌ی آفرینش مسخره و معیوب و مُهمَلِ خویش، خارج کنی و در کاسپیوتر پیچیده مغز ما، "چیپس" های تازه‌ای را که بر نامه‌هایش، بی‌دردی و بی‌مرگیست، قرار دهی!"

خدا لب فرو بسته بود و با بردباری به سخنانم گوش می‌کرد. گفتم:

"هر روز و هر شب، معرکه‌ای در سیاره‌ی زمین، بین میلیون‌ها تن زن و مرد، کودک و سالمند، رخ می‌دهد. هر روز هزاران هزار انسان، از بیماری‌های گونه‌گون، می‌میرند! آیا این همه وقایع مصیبت بار، از سر بذل و بخشش و مرحمتِ توست، که اندام ما را این چنین، در اختیار سلول‌ها و ویروس‌های حرامزاده‌ی گذر زمان، قرار داده‌ای؟!"

خدا در حالی که رنگ از رُخش پریده بود، از جای برخاست و بدون

آنکه سخنی بگویند، از تالار خارج شد.

فصل، فصل بهارِ اندیشه و طغیانِ تفکر بود و مرغانِ آزادیِ سخن، چکامه‌های زندگی و عشق را، می‌سرودند. دلم هوای باغ کرده بود، باغ آزادی، باغ بی‌دردی و بی‌مرگی! هوای بی‌بزرگی و تظاهر و دروغ و هوایی رهایی از سفسطه‌های تومارگونه‌ی الفاظِ تکراری!

دلم برای دیدن آن کس که دوستش می‌داشتم و در حجم فشرده‌ی شعورم و در بلندترین پلکانِ احساس و عاطفهام، نشسته بود، بی‌قراری می‌کرد.

اندیشیدم که، آیا خدا، به هنگام نوشتن نمایشنامه‌ی مضحک و در عین حال، تراژدی وجود آدم‌ها، غم‌نامه‌ای را در دست داشته است و در پیوستن ذراتِ اندام و شعور و احساس ما، از شرابِ خُم خانه‌ی اندوه و شادی و لذت و درد، قدحی برداشته و آنرا به گونه‌ی خون، در وریدهایمان به جریان واداشته است؟

پس از آن همه حرف‌ها و پرسش‌ها و پاسخ‌ها، اکنون من همچنان تنها، غریب، با خویشتن خویش، نا آشنا و در تاریکیِ جنگلِ اندیشه‌ها گمگشته، بر جای مانده بودم!

خدا در من بود و من، با سری سودا زده از بی‌قراری، در جستجوی لبانِ آن کسی بودم که با بوسیدنش، اندوه و درد و رنج را، از وجودِ عریان شده‌ی عقلم، می‌زدود و مرا به خلوتِ گل بُته‌های اندام برهنه‌اش، می‌کشاند تا به من بفهماند، نه ابدیتی در پیش است و نه در این سیاره‌ی کوچک، آزادی و رهایی و نه خدایی و نه ماندنی بی‌مرگ وجود دارد! تا به من بفهماند، که آنچه هست، همین مُهمَل گونه‌ی تکراریِ زندگی و خاموشی است! تا به من بفهماند، آنچه که در دسترس آدمیان است، لحظه‌هایی است که ما، در گلستان و گنبدِ وجودمان، در پی یافتن ریشه‌ی بی‌دردی، پیر نشدن و بی‌مرگی حیاتیم!



آینده!

هنگام وداع فرا رسیده بود. بدرودی که جوانه‌های دیدار تازه‌ای را در خاک آینده، می‌رویاند. من می‌دانستم که مساله‌هایم درباره‌ی عالم وجود، درباره‌ی طبیعت و ماورای طبیعت و شناخت آن مائده‌ای که هستی را و نفسِ دمنده‌ی حیات را، در کالبدِ آدمی و نبات و حیوان می‌دمد، حل نشده است و پرسش‌هایم، همچنان در ذهنِ مهمه‌گرم، با شکل‌های هزارگانه‌ی خویش، استوار و پایدار، برجای ایستاده‌اند و در نهایت، پاسخی درباره‌ی آینده، که مرا برانگیخته بود و هوشیاری ذهنم را، در رویارویی با خدا، قرار داده بود، در نیافته بودم و از تنگنای معماهای خویش، در امرِ شناختِ موضوع‌هایی، فراسوی دانایی محدودم، خارج نشده بودم! نیز دردِ شکنجه‌زا و معماگونه‌ی مرگ را، که پرگارِ وجودِ من، در اطرافِ آن می‌چرخید و پرسش‌ها را تکرارگونه مطرح می‌کرد، از بُنِ مغز و اندیشه‌هایم، خارج نکرده بودم و همچنان، در طلبِ رسیدن به حکمتِ مرموزِ نامیرایی، پای می‌فشردم!

اکنون من بودم و "او" و ما بودیم و پیکارِ اندیشه‌هایمان و اینکه من از نافرجامی "محاكمه" آگاه بودم!

خدا که بر دوشِ خویش، مخملِ سبزِ خلقت را افکنده بود و بر لبانِ سرخ فامش، کلمه‌ی عدالت و آزادی را نقش کرده بود، و در لابلای دلِ تپنده‌ی جهانی‌اش، خونِ عشق را جاری ساخته بود، اکنون از آینده سخن می‌گفت:

"داود، حال می‌خواهم از امتزاج پوست و عصب و استخوان‌بندی و سلول‌های "آینده"، با تو سخن بگویم. می‌خواهم از سلول‌های نامیرایی که در آینده، در اندام شما حکومت خواهند کرد، حرف بزنم! سلول‌هایی که قادر خواهند بود، هرگونه فسادِ را ریشه‌کن کنند و زیرِ نظرِ فرماندهی مغزِ تحول یافته و جستجوگر، برنامه‌ریزیِ جدیدی را، برای بی‌دردی و نامیرایی، فراهم آورند.

می‌دانم که تو، این سخنان مرا در همان دایره‌ی فریفتنِ خویش، می‌انگاری و برآنی که باز هم ضد من به ستیز برخیزی و پرسش‌هایی را که در لابلای ذهن و ادراکت، می‌جوشند و شعله‌ورند، مطرح کنی! اما واقعیت اینست که تمامی پرسش‌ها، و جملگی آنچه که برای به وجود آوردنِ بنای آینده‌ی اندام بی‌مرگِ شما، مطرح است، در اختیارِ خودِ شماست و نه من! می‌دانم که بادهای کُشنده‌ی زمان، که از دستِ شما خارج است، وزانند و شاخه‌های درختِ وجودِ آدمی، تُرد و شکستنی ست!

ما تاکنون، از گذشته و حال و کمی‌ها و کاستی‌ها و زمین و آسمان، عالم و آفرینش و تکوین و علت‌ها و معلول‌ها، و همه‌ی آنچه که حجمِ بی‌نهایتِ گیتی را تشکیل می‌دهد، و مرا معمارِ این جهانِ بی‌کرانه معرفی می‌کند و بر تختِ سلطنتِ آفرینش می‌نشاند، بسیار سخن‌ها گفته‌ایم! جدل‌ها کرده‌ایم و در فرودها و فرازاها، غلتیده‌ایم و در نهایتِ خودشیفتگی، بر سکویِ منطقی خویش، نشست‌ه‌ایم و در رفعتِ بلندِ پرسش‌های گاه بی‌پاسخ، ایستاده‌ایم و

در زیر بارانِ عقل، بهم پیوسته‌ایم. از عملکرد آینده، فقط یکبار سخن گفته‌ایم و آنرا، آنچنان که باید و شاید، نشکافته‌ایم و بر رفیع‌ترین سکوی منطقی آن، خویشتن را استوار برجای، ایستاده ندیده‌ایم. تو در لابلای ستون‌های درهم فشرده شده‌ی زمان و معیارهای درهم ریخته و شکل گرفته‌ی بی چون و چرای طبیعت، گرفتاری! اما من، نه چونان شما آدمیزادگان، زاده شده‌ام و نه همانند شما، در چنبر میرایی گرفتارم. چنین است که، شعله‌های روشن و سوزنده‌ی وجود خویش را، بر تخته بند ذاتِ خلل پذیر وجود شما، پرتو افشان کرده‌ام تا از گرمای آن، اندک اندک و در طول و عرض گذر زمان، به مرز بی مرگی، به مرز بی دردی و به مرز خردمندی خدایی خویش، دست یابید.

من می‌خواهم به شما بیاموزم، که چگونه مسیر طبیعی و تکرارگونه و ریاضی و هندسی طبیعت را، که زادن و بالیدن و مُردن است، تغییر دهید و از حرکت جبرگونه‌ی آن، بکاهید و با نیروی عقلانی خویش، مرز میرایی و نامیرایی را، بدانگونه که منطق و شعورتان حکم می‌کند، تعیین کنید. یعنی تغییر برنامه‌ریزی سلول‌ها و ژن‌ها، با زمان بندی جدید کامپیوتر مغزی آینده. می‌خواهم به تو ماموریت دهم تا با پشتیبانی من و نیرویی که در هستی تو خواهم دمید، آدیان را از چاه ژرف خرافه‌های سرنوشت و تقدیر و مشیت الهی و مقدرات، و خرطوم بلند و هزار سر سیطره‌ی دین، بیرون آوری و به دشت سبز و پُر طلعت آزادی اراده و اختیار و برپای خویش ایستادن و از زیر سلطه‌ی قانون استثمارکننده‌ی طبیعت رها شدن، رهنمون شوی.

می‌خواهم نیمی از نیروی کیهانی و فناپذیرم را به شما آدم‌ها، ارزانی دارم و پر و بال خردتان را، بگشایم تا یارای آن را داشته باشید که، تا آنسوی کهکشان دانایی، به پرواز درآیید و با چشمان عقل و منطق، به عالم ناشناخته‌ی آفرینش، بنگرید و پاسخ خود را، در شناخت وجود من، که در

هسته‌ی وجودِ شما متمرکزست، دریا بید. عزم آن دارم که از مرزِ رویش گیاهی طبیعت، گذرتان دهم و برگ‌رده‌ی اسبِ تیز پای بی‌زمانی، بنشانمتان تا خود، بنا بر اراده‌ی خویش، چهره‌ی ظاهری و باطنی وجودتان و زمان بندی عمرتان را، آن گونه که شعورتان می‌خواهد، بیارایید و طلسم مرگ را، از گردنتان به دور اندازید و زنده بودن را بگونه‌ای که خواهان آنید، شکل بخشید و در سرزمین حیرت‌انگیز وجودتان، گلِ سرخِ معطرِ بی‌مرگی را رویان کنید.

پس از آن همه جدل‌ها و گفتگوها که با تو داشتیم، در تفکراتِ تنهاییم، به این نکته مهم برخوردیم که شما، به مرحله‌ی خودکفایی رسیده‌اید و باید از زیرِ ستم خودکامه‌ی طبیعت خارج شوید و به مقام نیمه‌خدایی درآیید تا خونِ تازه‌ای، در بسترِ گهایتان به حرکت درآید و افسانه‌ی مار و آدم و حوا و سیبِ دانایی، جای خود را به تغییرِ برنامه ریزیِ سلول‌ها بدهد. باید بر صخره‌ی بلندِ منطق و علم و بازشناسی پدیده‌های کیهان و خویشتن، بایستید و موجودیت قدرتمند و نامیرای آینده‌ی خویش را، با صدای رعد آسا، اعلام کنید. باید جملگی عناصرِ وجودتان را، که کارگرانِ کارخانه‌ی بزرگ اندام شمایند، به زیرِ فرمانِ خویش درآورید و درد کشیدن و پیر شدن و مُردن را، از صورتجلسه‌ی اولیه‌ی قانونِ اساسیِ کشورِ اندامتان حذف کنید!

می‌خواهم پلکانی بسازم، از حریرِ ژنده‌ی رویا و ریسمانِ قطورِ عشق، و تو را برانگیزانم که از آن بالا روی. پلکانی از عرفان و توحید، که همان آگاهی و خودشناسی است و هر پله‌ی آن، آدمی را به سوی تحول و تعالی و پالایش و روشنائی و عشق می‌کشاند. پلکانی عقلانی، که بلندی آن، درازنای زمان را می‌شکافد و با تمامی جاذبه‌ها و مجذورها‌ی هندسی و گستره‌ی بیکرانه‌ی علوم خویش، به زیرِ فرمانِ مرغانِ خوش خرامِ شعور، در می‌آید. آن لحظه‌ای که ولادت دوباره‌ی خدایی انسان است.

می خواهم کاری کارستان، بدست شما آدمیان به انجام برسانم و بر آن سرم که چکامه‌ای بسرایم و به تو هدیه کنم که حماسه‌ی وجود آدمی، در آن بدرخشد و ستون‌های وهم و پندار و جهالت و تعصب و تبعید را، در هم ریزد! قصد دارم، پاره‌هایی از ابزار شکل‌بندی شده‌ی تمامی عناصر کیهان را، در صندوقچه‌ای بریزم و آن را به تو، که میراث خوار وجود خدایی منی، بسپارم و طرز به کار بردن آن عناصر را، در باز آفرینی آدم و نبات و حیوان آینده، به تو بیاموزم.

من بر سر آنم که تو را، با یاقوت‌های سرخ عدالتم بیارایم و بر سر ریز نواهای خوش بلبلان دانایی بنشانم و حیات آینده‌ی آدمی را، لبالب از طعم شیرین میوه‌های درختان پربار معرفتی تازه گردانم. شما از آغاز پیدایی تا کنون، از گذرگاه‌های تک سلولی، به پُر سلولی و از قلمروهای تاریک و هراسناک مرگ، گذر کرده‌اید و با دانش‌های پُربارتان، به میدان آمده‌اید و با دیوهای کریه رنج و درد و مرگ، به جدال پرداخته‌اید و جانکاه‌ترین ستم‌ها را، متحمل شده‌اید! لذت‌های غیر قابل توصیف را، چشیده‌اید و در میان چنبره‌ای از غصه‌ها و رنج‌های طاقت فرسا، اکثرتان به زنجیر خرافه و بلاهت، کشیده شده‌اید! با این همه، پره‌های گسترده‌ی اندیشه‌هایتان را گشوده‌اید و از فراز بی‌عدالتی‌های زمانه، پریده‌اید و در دورترین نقطه‌ی جهان بیکرانه‌ی شعور آزادتان، با غرور خود شیفته‌ی انسانی خویش، ایستاده‌اید و نعره‌ی خواستن و نمردن و پیوستن به بودنی جاودانه را، از گلوگاه زخمی‌تان، در فضای زمین و آسمان، طنین انداز کرده‌اید. بیچاره مورچگان، که می‌پندارند، شیرانِ خاکی اند!

اکنون پس از آن همه جدال‌های سازنده بین من و تو و اعتراض‌های قابل پذیرش از سوی تو، نسبت به ساختار معیوب و فاسد شدنی وجود آدمی از سوی من، زمانِ رهایی از قید و بندها، از تعصب‌های احمقانه، از کوتاه‌بینی‌ها و خود فریبی‌های جاهلانه، و چشم به آسمان دوختن‌های

بی خردانه و به دنبال خدای "بخشنده و مهربان" سر بر دیوارِ ریاضت زدن‌ها و دل به موضوع‌های غیرمنطقیِ ماورای طبیعت بستن‌ها، فرا رسیده است! من قفلِ قفسِ این تألمات و رنج‌های درونی فکرِ شما آدمیان را می‌گشایم و چونان نور، در فضای هستیِ خویش، رهایتان می‌کنم تا خود، معمارِ وجودِ جسمانی و فکریِ خویش باشید. من کتابِ رازِ بهم پیوستگیِ همه‌ی ذراتِ عناصرِ بقا را، که نظامِ عالم وجود و معمای بی‌مرگی را در دلِ خویش دارد، در اختیار تو می‌گذارم و طرز خواندنِ علامت‌های رازگونه‌ی آنرا، به تو می‌آموزم و جملگی معیارهای عادت و تکرارِ قوانینِ طبیعت را، در پیداییِ زندگی و تباه شدن و میرایی، در هم می‌ریزم! دیگر سُنّت‌ها و باورهای ابلهانه، شکسته خواهد شد و آنچه را که شما "روح" می‌نامید، فعالیتِ سلول‌های مغز و تپش‌های دلِ پُر خونتان خواهد بود! رشته‌های درد و اضطراب و مرگ را، با قیچیِ بلند و بُرنده‌ی داناییِ آینده‌ی شما، از بندِ وجودتان، قطع می‌کنم و زادن و میراییِ تان را، در طلوع و غروبی که، نه آغاز داشته باشد و نه انجامی، به هم پیوند می‌زنم. اینک شما که، سزاوارِ سلطنت کردن در سرزمینِ پهناور وجودِ خویشید، طبیعت و نظامِ پُر جاذبه‌ی آن، به تدبیر و دانش و شعورِ تکامل یافته‌ی شما، بی‌هر "پیامبر" یا رسولی، به زیر فرمانتان، در خواهد آمد!

داود، من سخت منقلب شده‌ام! در این شوربختیِ انسانِ کنونی، در این بی‌پناهیِ آدمی، در مقابلِ کوهِ بلندِ حادثه‌های غیر منتظره و در روبرو شدن، با دردهای جسمانی و عقلانی، که در این بنای حیرت‌انگیز وجود شما، ساخته و پرداخته شده، هم‌دردم و می‌خواهم، به یاری شما و معرفتِ سهمگینی که طبیعت در آینده، در اختیار اندیشه‌هایتان قرار خواهد داد، به بازسازیِ دوباره‌ی وجودِ انسانِ بی‌درد و نامیرا پردازم. می‌خواهم معنا و مفهوم منشور صلح آمیزی را به تو بیاموزم که وراي منشورها و صلح‌نامه‌های توحیدیِ "موسی" و "عیسی" و "محمد" و "بودا" و

"کنفوسیوس" و "زرتشت" و "مزدک" و "مانی" و "بهاالله" و قدیسان و رهبانان و فرزندان کنونی سیاره‌ی زمین و سیاره‌ی آتش فشان درون شماسست. عقل خدایی و تموج‌های ذهنیم، مرا برانگیخته است که نادرستی‌های خلقت را، با یاری ذهن پویای آدمی، که از خرد کیهانی بارور شده، بازسازی کنم. بر سر آنم که، به شما بیاموزم چگونه توانایی آن را داشته باشید، که ویروس مرگزای شرارت و جنگ و انهدام و شکنجه‌های دژخیمی انسان به انسان را، که در تمام وجود فکری و جسمی آدمیان ریشه دوانده، از میان بردارید و سلول‌های نگهبان حیات و بقا را، از هجوم و تاخت و تازهای وحشیانه‌ی آنان، برکنار دارید. شما اگر پرورده‌ی دست و فکر منید، پس در رهگذر حیات و مرگ، می‌توانید دگرگونی کلی به وجود آورید و این بودن یا حیات ناقص را، به گونه‌ای که شعور کامل شده‌تان، حکم می‌کند، بازسازی کنید. شما فرزندان و دانایان جامعه‌ی بزرگ بشری، در طول و عرض زمان، پس از هزاران سال معرفت آموزی، به اندازه‌ی کافی تجربه آموخته‌اید و با اینکه، با همه‌ی تصورها و پندارها و خیال‌های واهی و مسخره، روبرو شده‌اید، نیز به اوج اندیشمندی خویش رسیده‌اید و به دانش‌های زمینی و آسمانی و منطق‌های غیر قابل رد، دست یافته‌اید و درخت هزار شاخه‌ی درستی و نادرستی را در خاک وجود خویش، رویانده‌اید و اینک در مقابل ظُهر جاودانگی، سر برافراشته‌اید و ندای خردمندی و نامیرایی، آغاز کرده‌اید.

سرشت ذاتی آدمی، محور گردون ویرانگر خویش را، تغییر خواهد داد و دندان‌های کرم خورده‌ی یابوی افلیج سیاست و جنگ را فرو خواهد ریخت!

من، به تو ماموریت می‌دهم، تا گلچینی از مطالب اخلاقی و اجتماعی و سیاسی و دادگستری و آزادی حقوق انسانی را، از متن کتاب‌های تحقیقی و فلسفی و اجتماعی روز، گرد هم آوری و با توجه به نیاز علمی و طبیعی و

مدنی و آموزشی جامعه کنونی، رساله‌ای را تدوین و فراهم کنی که در آن، نه دین و آیین خاصی مطرح باشد و نه تعصبی و تبعیدی و نفرت و انزجاری، از سر برتری این قوم بر آن قوم و این آیین بر آن آیین!

ذکر این نکته مهم است که هر قانون و قرارداد و میثاقی، چه اجتماعی و مدنی و چه توحیدی و سیاسی، قابل تغییر است. آنچه را که "ابراهیم" و "حمورابی" و "موسی" و "عیسی" و "محمد" و "زرتشت" و "بودا" و "کنفوسیوس" و "مانی" و "بهاالله" و دیگر پیام آوران و عالمان و فیلسوفان متافیزیکی و فیزیکی، برای بهزیستی جامعه‌ی بشری نوشته‌اند و گفته‌اند، حتی گیرم که من، (بنا به ادعای آنان)، دیکته کرده باشم، قابل تغییر و تدوین دوباره است!

هر استدلال علمی، هر قانون مذهبی، هر زیربنای اجتماعی و مدنی، باید بر مبنای نیازها و تحولات اجتماعی زمان، تدوین و مقرر شود و نه بر پایه‌ی منشورهای دوران جاهلیت روزگاران گذشته! نمی‌توان بر این منطقی تعصب‌گونه، پای فشرد که چون، گروهی پیامبر و قدیس، متن کتاب‌های توحیدی را به تصور خود و بر مبنای ساده‌لوحی مردمان آن زمان، از سوی من، اعلام کرده‌اند، این متن‌ها غیر قابل تغییر و هماهنگ کردن با واقعیت زندگی مردمان زمان خود نباشد! این قوانین که جنبه‌ی جذمی و تبعیدی و تعصبی به خود گرفته است، نمی‌تواند برای تمامی زمان‌ها و مکان‌ها، بدون چون و چرا و تغییر جهت، مفید و قابل اجرا باشد! بدیهی است، آنچه را که متولیان دیانت، بر مبنای فرضیه‌های خیالی خود، عدالت آسمانی و میثاق‌های انسانی آن روزگاران شمرده‌اند، برای جامعه‌ی آن دوران، که مرز معرفت و دانایی‌شان در محدوده‌ی آن زمان، شکل پذیرفته بود، می‌توانست سودمند و موجب بهزیستی ظاهری آنان شده باشد. پُر واضح است که نه فقط متن کتاب‌های توحیدی، برای جامعه‌ی بشری، صالح و معرفت و عدالت و آزادی پیش‌نیاورده، بلکه در تمامی طول تاریخ، آدمیان را به

کشتار و ویران کردن عقاید و باورهای یکدیگر، برانگیخته است!"

خدا سکوت کرد. من احساس می‌کردم که در مقابل سخنان و استدلال و منطق و آینده‌نگری او مبنی بر توانایی آدمی در بازسازی خویش و اصولی که بر پایه‌های آن، او مرا به اجرای آنها برانگیخته بود، نه فقط متقاعد نشده بودم، بلکه بیشتر و عمیق‌تر، سوزش زخم ناآگاهی خویش را، از کم و کیف خلقت آدمی، احساس می‌کردم! از وی پرسیدم: "تو در طی دیدارهایمان، هرگز به درستی و به گونه‌ای که قابل پذیرش باشد و با عقل و شعور من آدمی، هم‌تراز گردد، دریچه‌ای را نگشودی و نگفتی که کیستی و از کجا آمده‌ای، و از کدامین هسته‌ی آغازین شکل گرفته‌ای و با تدبیر و اندیشه‌ی چه نیرویی، به مرحله‌ی "خدایی" رسیده‌ای و این چنین، حکم میرانی و خط بطلان، بر ساخته و آفریده‌ی خویش، می‌کشی و به گناه نابخشودنی خود، اعتراف و مرا، به رود خروشان "آینده" پرتاب می‌کنی؟! من دیگر خود را نمی‌شناسم، تو را نیز نمی‌شناسم! نیروی تفکر و پدیده‌های پُر جنب و جوش درون و بیرون من، در اداره‌ی کشور اندامم، که تو طرح شکننده‌ی آن را ریخته‌ای، برده‌ی عوامل و عناصر دیگر است، که خودکامه و خود مختار و ویرانگر وجود من است! تو کیستی که این چنین بر خویش می‌بالی، سخن می‌گویی و طرح آینده‌ی نامیرایی آدمی را می‌ریزی!؟"

خدا در حالی که پوزخندی بر لب داشت و مرا، چونان نوزادی که می‌خواهد از کمیت و کیفیت زادن خویش، آگاه شود، می‌نگریست! گفت:

"من، خدای شما آدمیزادگان را، که در کتاب‌های مذهبی، دندان به هم می‌سایند و با قهر و آشتی، آیه و فرمان صادر می‌کند، نمی‌شناسم! این "خدا"،

هرکه هست، مهمل‌گوییست "پرچانه" و موجودیست، که از طریق بارداری فکری عده‌ای از مردانِ فقیه، زاده شده و با تعلیم‌ها و نوشته‌های آنان، افکارِ پریشان و مشوشِ ضد و نقیض خود را، در رساله‌های عوام‌فریب توحیدگونه، بیان کرده است! من این خدای شما را، نمی‌شناسم! موجودی که، گاه خشمگین است و خونریز و گاه، از طریقِ ملاحظت، مهربان است و رحیم! گاه، با صفتی کودکانه و اعمالی بلاهت‌انگیز، در آن سوی ابرها، می‌نشیند و به نظاره‌ی اعمال آدمیان، می‌پردازد و آنگاه نام آنان را، در فهرستِ جهنمی‌یان یا بهشتی‌یان، می‌نگارد! من خدای پیامبران و مردان ریشو و کلاه بر سر شما را که "خلاق" اویند، ندیده‌ام و نمی‌شناسم! خدایی که گاه، در افکار بیمارگونه‌ی خویش، که از طریق فقیهانِ پریشان‌خاطر، از خوی آدم‌ها، ملهم می‌شود و گاه، سخنانی از طریق رخنه کردن در تصورات موسی و عیسی و محمد و دیگر انبیاء و اولیاء بیان می‌کند و جز شعار و پند و اندرزهای تکراری و بی‌ثمر و فریبکارانه و عوام‌پسند، چیز دیگری نمی‌دهد، نمی‌شناسم! این خدای گردن‌کلفت و در عین حال کودک منش، که در کتاب‌ها موجودیت وی مطرح شده است، گاه با "ابراهیم"، کشتی می‌گیرد و گاه با "مریم" هم‌آغوشی می‌کند، و گاه برای بیان آیه‌ای به محمد، از فراز به فرود می‌آید! برای حک کردنِ ده جمله‌ی کوتاه بر الواح "ده فرمان"، چهل روز، با "موسی" در ارتفاعات کوه سینا، کلنجار می‌رود و "یگانه فرزند" خویش، عیسی مسیح را، از به صلیب کشیده شدن، نجات نمی‌دهد! من، نه آن خدای یکتا و رحمانم و رحیم و نه آن نیرو و خرد نابی که فرمان‌هایم در کتاب‌های دینی، با هم مغایرند و نه، موجودی که شما آدم‌ها، تار و پود وجودم را، با افکار کودکانه و شعارگونه‌ی خویش، به هم، پیوند زده‌اید! سرانجام اینکه من، نه آن موجودِ اثیری‌ام که در افسانه‌سازی‌های متن‌های "کابالا" و دیگر آموزش‌های دینی، از من یاد شده است!

من همان "پدیده‌ای هستم" که باید، "بوده باشم!" از هستی برآمده‌ام و در

هستی، برقرارم. من، خدای رویدن‌هایم. رویشی خلل ناپذیر. من، نقطه‌ی آغازین و انجامینِ ثقلِ زمانم.
اینک، تو با آن خدای واقعی شناخته نشده‌ی خارج از متن کتاب‌های توحیدی، روبرویی و سخن می‌گویی. "تو" در منی و "من" در ذاتِ تو، منتشرم."

ناگهان آسمان تیره‌گون شد. ابرهای سیاه، همانند موج‌های عاشق، به روی هم می‌غلطیدند. آذرخش‌ها، می‌غریدند و زوبین‌های آتشین خویش را، به سوی سینه‌های برآمده‌ی ابرها، رها می‌کردند و جدارِ بسته شده‌ی عدالتِ آسمانی را، می‌دریدند و خونِ سپیدِ رگبار، از درون دلِ ابرها، به بیرون می‌جهید و شتابان فرود می‌آمد! هوای دل و فکر من نیز، توفانی بود. دلم می‌خواست سینه‌ی خدا را با خنجرِ خشمم، بدرانم و او را از اینهمه شعار دادن و از آینده‌ی پوچ، سخن گفتن و با الفاظ بازی کردن و ستون‌های کاغذی کاخ استدلال و منطق خویش را بر پا نگهداشتن، باز دارم! از وی پرسیدم:
"آیا تو، به بلاهت و مُهمَل بودنِ آفرینشِ کُلِ هستی و حتی وجودِ خویش معترفی؟!"

خدایی درنگ از من پرسید:

"مگر تو نمی‌دانی که وجودِ کُلِ عالم هستی، از خمیرمایه‌ی تکرار و زادن و دگرگون شدن و مُردن، ساخته و پرداخته شده است؟!"

بی درنگ و از سرِ طنز پرسیدم:

"اگر "ملاتِ" عالم، از خشتِ خام "بلاهِت" به وجود آمده، پس تو درنوشتن این غمنامه‌ی حیات، چه نقشی بر عهده داشته‌ای و داری و این

همه تضاد و تباهی دورانِ حیات، که از سرچشمه‌ی آشفته‌ی آفرینش مسخره و تکراری، آغاز شده و این فاجعه‌ی دردناکِ جسم که در درون و برون، رعد و برق بر پا کرده است، از غریزه‌ی کداین معمارِ ابله و مستی، جوشیده و این چنین مفتضحانه، پس از اوج گرفتن، خاموش می‌شود؟! "

خدا، چهار میخ شده بود! محاکمه می‌بایست ادامه یابد! من می‌بایست، انتقام آدمیزادگانی را که او، سازنده و ویرانگرِ آنهاست، بگیرم!

قدیسان و فیلسوفان و شاعران و پیامبران، گرداگردِ ما ایستاده بودند و در انتظارِ پاسخ خدا، با نگاه‌هایشان به یکدیگر، بی‌تابی خویش را نشان می‌دادند! صدای رعد و برق، چلچراغ‌های تالار سخن را، به لرزه در آورده بود. آشکارا معلوم بود که ما، در زمینیم و نه در آسمان! خدا، ناگهان با صدایی خشمگین گفت:

"اگر طبق منطقِ تو، جملگی عناصری که عالم را به وجود آورده‌اند، از امتزاج خمیرمایه‌ی "بلاهِت" و بر مبنای نمایشنامه و یا غمنامه‌ای فضاحت‌بار، توسط دیوانه یا ابلهی، ساخته و پرداخته شده و طبق استنباط و منطق تو، من که این بنای پوشالی را برعهده داشته‌ام، همان ابله یا دیوانه‌ام، پس تو نیز، که پاره‌ای از این خمیرمایه‌ی عناصرِ عالمی، نمی‌توانی از این قاعده‌ی کلِ نظام "آمد و شد" مفتضحانه و میرنده، مجزا و مستثنی باشی! بنابراین، تو نیز، ابلهی بیش نیستی! پس تو نیز، همان سلول یا ویروس و یا جنبنده‌ای، از این "معرکه‌ی جبرگونه‌ی بلاهِتِ خلقت! اگر من و یا آنان که در جابجایی عناصرِ عالم وجود نابخرد و نادانیم، تو نیز خودخواه و معرکه‌گیر و دیوانه‌ای خود شیفته، بیش نیستی و دریغ‌ناکه منطقی سستِ تو، درباره‌ی شخصیت من، از سرِ خشم و ناآگاهی و دردهای جسمانیِ آدمی و پیر شدن و سرانجام، مُردن است! من، توهین‌هایت را،

ناشنیده می‌گیرم و بحثِ معقولم را در مورد "آینده" و اینکه شما آدم‌ها، با دانش‌ها و پرداختن به گوهرهای مغزتان، به آن مرحله خواهید رسید، دنبال می‌کنم.

اکنون می‌خواهم پرده از رازی بردارم و به تو، حکمتی را بیاموزانم که گشاینده‌ی دریچه‌های عالم وجود و شگفتی سلول‌های مغزی شما آدم‌هاست! تو، در آینده قادر خواهی بود از آنچه که گفته‌ای، دیده‌ای و شنیده‌ای و حتی آنچه را که اندیشیده‌ای و بر زبان نرانده‌ای، آگاه شوی و دگربار، آن تصویرها و صداها را ببینی و بشنوی!"

رعد غریبه بود! خدا که خشم خود را ضدِ منطقِ من بروز داده بود، به نزد آمد. نوکِ انگشتانش را در دو سوی جمجمه‌ام قرار داد. ناگهان احساس کردم که از مدارِ زندگی عادی و نظام درونی و ذکاوتِ بیرونی وجودم، به "فضای دیگری از حواسم، پرتاب شدم! خدا، دگر بار به صدا درآمد. اما من، او را نمی‌دیدم. آنچه را که می‌دیدم نور بود و رنگ‌هایی به فراخنای همه‌ی رنگ‌های شادمانی. دلم را در مشتِ خردمندی‌ام، می‌فشردم و در حالتی و رای زندگی قرار دادم، به سر می‌بردم. اما شگفتا که همچنان می‌دانستم که، در مجموعه‌ی هستی قابل فرسایش و تباه شدنی بی چون و چرای خویش، گرفتارم! می‌دانستم که خدا، در وجود من و در وسعتِ نگاهم و در ذاتِ اندیشه‌ام و در دریای بیکران عشق به دانایی‌ام، غوطه ور است. صدای وی، در گوش خیالم، می‌پیچید و غُنچه‌های "فهم" را، در مغزم می‌شکوفاند:

"داود، حال تو می‌توانی هر سال، ماه، هفته، روز و یا ساعت یا دقیقه‌ای از دورانِ عمر گذشته‌ات را که بخواهی، با اراده کردن و فرمان دادن به حافظه‌ات، که عظیم‌ترین و قدرتمندترین حافظه‌ی کیهانی است، ببینی و بشنوی. می‌توانی از لحظه‌ای که به صورت تک سلولی، از کمرگاهِ پدرت به

اعماقِ زهدانِ مادرت راه یافتی، تا هم‌اکنون که در این مکان و در این قرارگاه، و در این اهرم پُر جاذبه‌ی عشق به فهمیدن، ایستاده‌ای و آنچه را که گفته‌ای و دیده‌ای و تمام مطالبی را که با خویشتن نجوا کرده‌ای، باز بینی و بشنوی و به زمان‌های خاصِ مورد نظرت، باز گردی! نیز توانایی آن را خواهی یافت که جملگی رویاهایت را، که در خواب دیده و شنیده‌ای، مرور و ضبط کنی!"

خدا، دگر بار در مقابلم ظاهر شد. با لبخندی مهربانانه و نگاهی لطیف‌تر از نگاهِ بیقرارانه‌ی عاشقی به معشوق. صدایش، هم جنبش خیزنده‌ی رویش را به گوش می‌رساند و هم تمناهای لبالب از خواستن و به وصل رسیدن جفت‌های عقل و بلاهت را! از من پرسید:

"داود، به من بگو چه زمانی از دورانِ عرض و طول عمرت را می‌خواهی بینی؟"

گفتم:

"اگر من بخواهم بیست سال از دورانِ گذشته‌ی عمرم را اکنون ببینم، باید بیست سال به تماشای آن بنشینم؟!"

گفت:

"نه، چنین نیست. تو می‌توانی با ابزار متحرکِ نیروی جهنده‌ی حافظه‌ات، تصویرهای ضبط شده را با سرعتِ "بی‌زمانی" به جلو برانی و به صحنه‌ی خاصِ مورد نظرت، برسی و به تماشا بنشینی! حیرت‌آورتر از این، تو خواهی توانست که اعمال و اندیشه‌های سلول‌های درونِ اندامت را، بینی و درک کنی! شگفت‌انگیزتر از همه‌ی اینها، آنکه تو می‌توانی وجود جسمانی خویش را در هر سنی که مورد نظرت هست، در حجم طبیعی آن، ظاهر کنی و با او، به سخن گفتن پرداززی و در صورتِ تمایل، به آن زمان و

سن مورد نظر خویش، بازگردی.

درین حرکت کیهانی و نظام فیزیکی و هندسی، با ابعاد ریاضی، تمامی افکار، دانایی و خردمندی، و تجربه و ثروت های معنوی که در طول دوران حیاتت اندوخته ای، با این حرکت کهربایی رویش دوباره، همراه تو خواهند بود.

بدین سان، تو معادله پیچیده ی "نامیرایی" را حل خواهی کرد! از همه ی اینها مهمتر، شما بوسیله ی امواج که در فضا وجود دارد، خواهید توانست به درون مغز من، و فعل و انفعال های آن و آنچه را که "من"، از لحظه ی هستی یافتن و سپس بهم پیوستن عناصر وجود، انجام داده ام و اندیشیده ام، راه یابید! این لحظه ی محتومی است از برخورد دینوری از هم جدا، که در توفانی آتش زا، بهم می پیوندند و زمانی را به وجود می آورند که تو و من، "یکی" می شویم!

داود، در مقابل فروتنی من، در مقابل دلباختگی من، و در مقابل حس عاشقانه ای که من به تو دارم، سر فرود آور و بپذیر که ما هر دو، از ریشه ی "جهل" کیهانم! جهلی که به ظاهر، سرچشمه ی خرد و عقل خدا و عالم است! همان جهلی که، عارفان جهان، در تاریکی های عنکبوتی آن، گرفتارند! همان جهلی که پیامبران و پیروان آنان، از آن برای فریب ساده لوحان دیروز و امروز، سود جسته اند و می جویند! همان جهلی که، حماسه ی مسخره ی زادن و مُردن را، رقم زده است! همان جهلی "تکرار"، که قانون خاک است و نبات و حیوان و انسان و کیهان! سرانجام، همان جهلی که تو و من، از تار و پود الکتردها و اتم های آن، به وجود آمده ایم و شکل گرفته ایم و "خود" نمی دانیم چرا!؟"

دگر بار، خدا سکوت کرد. او با چیره دستی و با زبانی جادویی، از آن دست که بزرگان، کودکان را می فریبند، مراد را چنبره ی استدلال

سفسطه‌انگیز خود، درگیر کرده بود و من، حیرت زده در مقابل لاف زدن‌های فریبکارانه‌ی او، جز خشم از اینکه، مرا بازیچه‌ی خویش ساخته است، احساس دیگری نداشتم! او از اندوه و درد و تباهی وجود آدمی، حرفی نمی‌زد و آنچه را که مطرح می‌کرد، نه ستم بود و نه شقاوت و نه تداوم مسخره و تکراری بقا، و نه خاموشی وجود و به ذرات نادیدنی، مبدل شدن! به نظر می‌رسید که او، دیگر سخنی برای گفتن ندارد و یا اینکه برای به دست آوردن برائت خویش، کاری جز به "جهل" پناه بردن و از این راه، مرا از واقعیت توطئه‌برانگیز حیات و مرگ، دور کردن، ندارد! هم‌چنین او می‌پنداشت که من نیز، سخنی برای گفتن ندارم و آرام آرام، او توانسته است بر خشم من، غلبه کند و مرا به زیر مهمیز نیروی "آینده" بکشاند! اما من، همچنان معترض و خشمگین بودم! آخر، هرگونه مصالحه‌ای با "ستم" غیر ممکن است!

با این همه، خدا، تفکر مرا با سخنان خویش و مطرح کردن "آینده"، فریفته بود و از رویایی، سخن می‌گفت، که سراسر آن، مالا مال از "امید" بود! او می‌دانست که یگانه راه حل قضیه‌ی "نامیرایی"، در مطرح ساختن آینده است! همان منطقی که ما آدمیان، به هنگام روبرو شدن، با ستم و ظلم و در بند شدن و درد کشیدن و دچار دلهره و فاجعه گشتن، بکار می‌بریم و به آن، دل خوش می‌کنیم و خویشتن را از طریق مطرح کردن آن، یعنی آینده، امیدوار می‌سازیم!

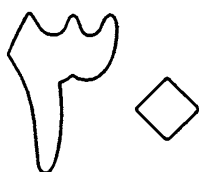
او، با جاروی اندیشه‌اش، می‌کوشید تا خاشاک پراکنده شده در باغ زندگی را، برودد! می‌کوشید، با سایه بان شاخه‌های گسترده‌ی کلمات فریبنده، مرا از سوزش آفتاب مرگ، آرامش بخشد! می‌کوشید تا به من بفهماند که در پس "پرده"، بازیگریست که عروسک‌های خیمه شب‌بازی حیات را، با نخ‌های نامیرای زمان، به حرکت در می‌آورد!

اینک من بودم و خدا و شاخه‌های ترد باورها و ناباوری‌ها! من بودم و

او، که سهمناک‌ترین جاذبه‌ی خرد را، در چشمانِ خویش، به تموج درآورده بود. او در میانه‌ی راه، در میانه‌ی اعتراض‌ها و خشم‌ها و غُلغُلِهی درونی‌ام و پرسش‌های بی‌پایانم، گریبانم را گرفته بود! گریبانِ استدلال و منطق و پرسش‌هایم را، و با رندی و شیوه‌ی همیشگی خویش، ظاهراً، به استمالتم نشسته بود!

او می‌کوشید دردِ جاودانه‌ی مرا، دردِ میراییِ آدمی را، پرسشِ بی‌پاسخی که بندهای استدلال را از هم می‌درد، و چونان رودی به سوی حرکتِ وقفه‌ناپذیر حیات در گذر است، تسکین دهد و زخمِ بزرگ و خونینِ ناآگاهیِ آدمی را، از کم و کیفِ وجودِ خویش، و هستیِ جهان و جوهرِ آفرینش و پیچیدگی‌های آن، با مرهمِ "آینده" بپوشاند و مرا، در حباب‌های رنگینِ "زمان"، رها کند! خدا، همانندِ زنی زیبا و عریان و مست، که جفتِ خویش را می‌طلبد، و برای رسیدن به وصلِ وی، از افسون‌های دلفریب و سخنانِ هوش‌ربا و شهوت‌انگیز، سود می‌برد، مرا در جاذبه‌ی سخنانِ فریبکارانه و به ظاهر، عاشقانه‌ی خویش برای به وصل رسیدنِ آغوشِ هوس‌انگیزِ آینده، فرو برده بود! او در لابلای شاخه‌زیتون‌های امید، آرمیده بود و مرا، به پذیرشِ معرفتِ آینده‌نگرِ خویش، می‌خواند!

جدال، بی‌فایده بود و تسلیم، ابلهانه!



آخر خط!

آیا می‌شود شکستنِ استخوان‌های اندام عدالت را، شنید و از سرمدی حیات و آزادی بلبلانِ دربند شده‌ی تن، سخن گفت و از سر تسلیم و رضا، خاموشی را برگزید؟!... آیا آنچه را که خدا از آینده‌ی آدمی و توانایی‌های انسان، در بازشناسیِ خویش و نامیرایی اندامش، بر زبان می‌راند، و در تحقق بخشیدنِ آن، بوسیله‌ی آدمیزادگان، پای می‌فشرَد، سیلابِ بی‌امانِ معرفتی است که بی‌چون و چرا، در پیش است و سرزمینِ وجودِ آدمی را، در بر خواهد گرفت و دشت‌های خاموش را، به سبزی، خواهد نشاند و ریشه‌ها را، با پیوندی ناگسستنی، به خاکِ آینده و نامیرایی جسم، در هم خواهد آمیخت؟

من می‌دانستم که دل بستن به "آینده"، همان بندِ نافی است، که پس از تولدِ آینده، باید از نافِ گذشته، قطع شود و در طولِ زمان، دگربار، آینده، مفهوم "گذشته" را، در بر خواهد گرفت! بُریدنِ بندِ نافی گذشته و دلبسته شدن به آینده، همان منطقیِ مهملی است که پیروان

مکتب‌های دین و روح و عرفان، با آن، نه فقط خود را می‌فریبند، بلکه به این منطقِ بلاهت‌آمیز، معنای خاص، می‌بخشند و بوی مشمئزکننده‌ی بندِ نافِ بریده‌ی مرگ را از زندگی، با عطرِ جمله‌هایی فریبنده، می‌پوشانند!

خدا، نگاهش را بدور دستِ آینده دوخته بود. چهره‌اش رنگِ گل‌های باغستانِ خرد و جهل را بر خود، گرفته بود و نفس‌هایش، مضرابِ آرام و خجسته‌ای را می‌مانست، که بر تارهای خونین دلِ بقا، فرود می‌آمد و نغمه‌ی تکراریِ حیات و مرگ را، به صدا در می‌آورد! من در حالت و حیرتی عمیق، فرو رفته بودم و خویشتن را، جدا از اندیشه‌های وی، نمی‌یافتم. اما من، می‌بایست از تارهای به ظاهر، دلفریب و شوق‌انگیزِ آینده، رها شوم و باز هم با وی، به جدال بنشینم و در پسِ پاسخ‌هایش، پرسش‌های تازه‌ای را مطرح کنم. از این رو، آرام، چونان نسیمِ دلاویزِ صبحِ تابستانِ عشق، به سخن درآمدم و پرسیدم:

"چرا زمانِ حال را به زمانِ آینده، حواله می‌دهی و چرا "زمان" را، برای استدلالِ خویش و فرار از پاسخ‌دادنیِ منطقی، به میان می‌آوری و مرا بدینوسیله، به تصویری واهی، به وادیِ سرابِ گونه‌ی اعجابِ وجود خویش، می‌کشانی؟! تو که خود را، مظهرِ بلافصلِ تغییرناپذیر هستی می‌شناسی و نیز، معمارِ بی‌بدیلِ عشق و سوداهای بی‌وقفه‌ی آن، می‌دانی و سرانجام اینکه ما آدمیزادگان را، شاهکارِ آفرینش، به حساب می‌آوری، پس چرا، رستاخیزِ آینده را در رستاخیزِ حال درهم نمی‌آمیزی و معرفتِ مجهولِ آینده را، آشکارا در کالبدِ سلول‌های زمانِ حالِ اندامِ آدمی، متمرکز نمی‌کنی؟ اگر من در آینده از نظر دانش و از طریقِ شعور و منطق و عقلم، توانایی آن را خواهم داشت، که به مرحله‌ی بی‌مرگی دست یابم، پس چرا این "توانایی" را، در این مکان و در این زمان، به من که شاید از ذراتِ نامیرای وجود تو، به وجود آمده‌ام، نمی‌دهی؟

در این خلوتِ باغِ تمنا، چرا در وجود من، غُلغله‌ی حیاتی خاموش نشدنی را، برپا نمی‌کنی و مرا از سرابِ وهم‌انگیز آینده، نمی‌رهانی و ستون‌های پولادین "ماندگاری" را، به من نمی‌نمایی؟"

من سکوت کردم. سکوتی هولناک‌تر از، غریشِ آذرخش‌های عقل! اندوهی، به نرمی و تردی حبه‌های رسیده‌ی انگور، شعورم را در بر گرفته بود. اینک این من بودم که با خردیِ خویش، در مقابلِ قدرتی فراسوی خود، قرار گرفته بودم! می‌دانستم که شناختِ "ذات"، شکستنِ هسته‌ی مرکزی و اتمی آن نیست! آنچه "نیست"، وجودِ سوارانِ تندخوی "تقدیر" است! آنچه هست، واقعیتی است، به تلخیِ بادامِ عقل و در هم شدنِ صداقتِ شعور در باروریِ اندامِ شک! شکی سرخ‌تر از شهاب‌های پندار!

خدا، به من می‌نگریست. در نگرشش به افکارِ من، ذکاوتی پُرپیما، می‌درخشید و اخگری سوزنده، می‌تراوید. او هر تیرِ پرسشی را، که به سویش پرتاب کرده بودم، با کمانِ دو سرِ خودشیفتگی، پاسخ می‌داد! با صدایی نرم‌تر و دلپذیرتر و هیجان‌انگیزتر از صدای خلقت، به سخن درآمد:

"حجمِ اندوه و پرسش‌ها و سرگردانی و خشم تو، مرا خلع سلاح می‌کند و در مقابلِ این همه استدلال و بالندگیِ ذهن و سیلابِ غُرنده‌ی عقل تو، من خوبستن را، در مقابلِ منطقی تو، متهم می‌بینم که این چنین، بی هرگونه مصالحه‌ای، به محاکمه‌ی من برخاسته‌ای و زمان را، در هم ریخته‌ای و برآنی، که بال‌های شکسته و زخمی پرنده‌ی بلند پروازِ عدالت را، من مرهم نهم و ترا، از سرداب‌های نمناک و تاریکِ پژمردگی و تباهی و مرگ، برهانم و به گلستانِ معطر و رنگینِ بی مرگی، هدایت کنم. اعتراض تو، در مقابلِ استدلال من، درباره‌ی آینده و تسلطِ شما به عملکردِ میلیاردها سلول، در

سیاره‌ی وجودتان، اعتراضِ ماهی کوچکی است، که چرا به وسیله‌ی نهنگِ دریایی، بلعیده می‌شود!

آنچه را که شما، از طریقِ حس‌های چندگانه‌ی معرفتِ خود، درک می‌کنید و واقعیتی بی‌تردید می‌دانید، بینشی است ظاهری و سایه‌هایی است، از حقایقی که در عالم هستی، می‌گذرد و نه اصل و گوهرِ بی‌چون و چرایِ حقیقت یا خلقت! **بُعدِ ذهنی و ترازویِ عقلی شما، تا مرزِ "نسبیت" قضا یا می‌تواند پیش برود و در نقطه‌ای از شناختِ مجهول‌ها، از حرکت باز می‌ماند!**

من در ساختمانِ مغزی شما، این محدودیت را، آگاهانه به کار برده‌ام، زیرا اگر سلول‌های مغزِ شما، توانایی این را داشتند، که تا بیکران حرکت کنند و به شناختِ قسمتی از پدیده‌های خلقت پی برند، آنگاه تعارض، بین خردِ بزرگِ خدا و خردِ کوچکِ آدمی، وجود نداشت و در نهایت، آدمی خود، خودآگاه بود و "من" نیز، از دایره‌ی آفرینشِ خویش، به بیرون رانده می‌شدم!

منظورم از بیانِ این مطلب، این نیست که شما آدم‌ها، از نظرِ بُعدِ فکری و فعل و انفعالِ مغزی، در محدودیت خاصی قرار گرفته‌اید! منظورم این است که بگویم، گنجایشِ مغزی شما و رسیدن به مرزهای ناشناخته‌ی رازهای کیهان، در جایی و در زمان و مکانی، "مهار" می‌شود! این تعریف، البته مجهولِ دیگری را مطرح می‌کند که یا من، از شما داناتر و یا هر دو، همان گونه که مطرح ساختم، از یک ریشه و خاک و نیروی فناپذیرِ "جهل" یا "شعور" کیهانیم؟

پاسخ من، در مقابلِ این پرسشِ چند مرحله‌ای، اینست که، مرحله‌ی شناختِ شما از طریق معرفت و دانایی‌تان، درباره‌ی جنبش‌های بی‌وقفه‌ی مدارِ حیات، بگونه‌ی نسبی در هسته‌ی ادراکِ شما، راه یافته و از همان ماده‌ای ساخته و پرداخته شده که، سلول‌های مغزِ فیزیکی من، از آن به

وجود آمده است! ماده‌ی اصلی جسمی و فکری شما، که سلول‌های شما را شکل بخشیده، از حجم و عطر و ریشه‌ی، همان سیبی توام یافته، که ماده‌ی اصلی جسمی و فکری من، از آن به حرکت درآمده است! پس، سرچشمه‌ی دانایی ما، یکی است. با این تفاوت که، "ظرف"ها، کوچک و بزرگ‌اند!

من هم مانند تو، سازشکار نیستم و ستمی که بر شما روا داشته‌ام، یعنی پیدایی و رشد و بالندگی، و به کمال رسیدن و آنگاه، آرام آرام سقوط کردن و به حجم آغازین در زهدان زمین، بازگشتن را، ساختار نامبارکی می‌دانم که در وجود شما، بنا نهاده‌ام! من بارها به تو گفته‌ام که "می‌بایست" هسته و ذات و نظام کلی وجود شما را، از همان خمیر مایه‌ای، در هم آمیزم که خود، ذرات پراکنده‌ی حجم وجود خویش را، به هم پیوسته‌ام! افسوس، که نسخه‌ی اصلی نقشه‌ی خلقت، در اعماق اقیانوس زمان، مفقود شده است! اکنون این شما یید، که باید ساختار پدیده‌ی وجود میرنده‌ی خویش را، تغییر دهید و "نهاد یاخته" را در وجودتان، نامیراگردانید!"

خدا سکوت کرد. او می‌پنداشت که با کلمات فلسفی و استفهام آمیزش و بازی با الفاظ، توانسته است مرا، به پذیرش استدلال خویش، متقاعد کند! او رندانه و عوام فریبانه، و با خشت خام و رنگ شده‌ی کلام، می‌کوشید طومار بلندی از منطق را، در ذهن و عقل من، به وجود آورد! او می‌دانست که من، "بازی" را باخته‌ام و من، می‌دانستم که در چنبر منطق فریبنده‌ی وی، گرفتار نخواهم شد!

سخنان خدا، نمی‌توانست نهایت استدلال بی‌چون و چرای "کار از کار گذشته است" باشد! محاکمه و خشم و اعتراض من، به مسخره بودن خلقت، نمی‌توانست بدین گونه و با دلایل و براهینی تا این حد، سست و بچه‌گانه به پایان رسد!

من نمی‌توانستم بپذیرم که در پس آن همه جدال و پیکار اندیشه‌ها، از

بهشتِ خیالی و رویاهای امیدبخش یا فریبنده، رانده شوم و ابلهانه به قضا و قدر و امیدهای سراب گونه و مشیتِ الهی، تن در دهم و مهرِ سکوت بر لب زخم و به نقطه‌ی آغازین "قبل از دیدار"، باز گردم! گریبانش را گرفتم و سیلی محکمی از سرِ خشم، بر گونه‌اش نواختم و فریادکنان گفتم:

"اینک من و تو، در این خلوت‌تکده‌ی اندوه و اضطراب و خشم، یا باید یکدیگر را از میان برداریم و یا همانند آب و آتش، به هم بیامیزیم و هم دیگر را، کامل کنیم! من، به تو پناه نیاورده‌ام! من از نیرویِ خلاقِ خویش آگاهم، اما دریغ، که حلقه‌ای از این نیروی دانایی، گم شده است! من از این انارِ سرخ هزار پرده‌ی مغزم، که دانه‌هایش، هریک از معرفتی خاص، حکایتی در بردارد، آگاهم. تو، سرشت و عقل و حواس و اندام‌های ما آدمیان را، ناقص و دردمند و فناپذیر، به هم پیوسته‌ای! در مقابلِ هر صنمِ لذتی، غولِ سیاهِ دردی را به میدان فرستاده‌ای! در مقابلِ هر تولدِ خجسته‌ای، پیکِ مرگی را، بگونه‌ی تیری از کمانِ زمان، رها کرده‌ای! در مقابلِ کبوترِ زیبای عشق و وصلت، زاغِ زشتِ جدایی را، به پرواز درآورده‌ای! و در مقابلِ هر رویش و شکفتن و به کمال رسیدن، کرگدنِ بی‌مخ ویرانی را، به حرکت درآورده‌ای!"

من از فرط هیجان، ضربه‌های تندِ تپیدنِ دلم را می‌شنیدم. سلول‌های خسته‌ی اندامم، نیز می‌خروشیدند. اندک اندک، خشمم فرو می‌نشست و عرقِ شرم، بر پیشانی‌ام، جاری شده بود! ناگهان حقِ هقی، آن چنان وجودم را در برگرفت، که بی‌اختیار سر بر شانه‌اش گذاشتم و گریه کردم! خدا، همراه من، گریه می‌کرد! آیا ما، به پایانِ "راه" رسیده بودیم؟...

او با دستانِ لطیف و سحرگونه‌اش، موهایم را نوازش می‌کرد، و من در حالی که اشک می‌ریختم، احساس می‌کردم که او، "باید"، آخرین پناهگاه من باشد! پرچم‌های سُرخِ امید و بیرق‌های زردِ پوچی، در

فضای ذهنم به احتزاز درآمده بود! من همچنان می‌گریستم، زیرا می‌دانستم با مرگم، همه چیز، به پایان خواهد رسید! ناگهان، خدا دستانش را زیر بازوانم انداخت و با صدایی پُر بار از عطوفت و عشق، گفت:

"داود، نزد من بمان و مرو! قلبِ تپنده‌ی تو، با دلِ خاموش نشدنی من، میثاقی ابدی بسته است. رهایت نمی‌کنم، ای یگانه تندیس جاندارِ فنا شدنی! تو دست پرورده‌ی جانِ منی. تو صدای بی‌واسطه و ریشه‌ی گسترده و حجم حقیقتِ غیر قابل انکارِ وجودِ منی. تو شعرِ بلندِ خلقتی در غُرندۀ ترین رودهای حیات و کتابِ پُر برگِ طنزآلود و مُهمَلِ زندگی! من، آدمی را دوست می‌دارم، آنچنان که اشک‌های نجیبانه‌ی تو را و گونه‌های شعورِ خشمگینت را.

با من بمان، تا با یاریِ هم، دیوارِ بلند و بی‌خللِ اندامِ آدمی را، که بی‌درد و بی‌مرگ خواهد بود، بر پا کنیم و نظامِ تازه‌ی زنده بودنِ بی‌مرگ را، برقرار سازیم. با من بمان، تا درخشان‌ترین طلوعِ بی‌غروبِ زندگی را، معنا بخشیم. با من بمان، تا تولدِ پدیده‌ای نامیرا، از بطنِ گلستانِ زن. من تمامی نیروی خلاقه‌ام را، دگر بار بکار خواهم گرفت تا آدمی را، به کفایتِ اختیارِ "بودن یا نبودن" برسانم."

هلهله‌ای بر پا شده بود. جملگی حصار، کف می‌زدند. بلندگوها، چکامه‌ی شیلر را، که به‌توون آن را برای همسرایان تصنیف کرده بود، پخش می‌کردند. سربازانِ آبی پوش احساس، بر پاسدارانِ منطق و عقل، یورش بُرده بودند!

من حیرت زده، حالتِ بیماری را داشتم که پس از تحملِ دردی طاقت فرسا، به وی محلولِ "مرفین" زده باشند. سرخوشیِ جاهلانه‌ای در مقابلِ شنیدنِ سخنانِ فریبنده و امیدبخش خدا، به من دست داده بود!

زنان و مردانی که "خاموش" شده بودند، از راه می‌رسیدند و به جمع ما، می‌پیوستند:

نیمایوشیچ، همراه رمبوی شاعر. فروغ فرخزاد، همراه کاترین کبیر و ملکه‌ی صبا. صادق هدایت، همراه حسین بهزاد. آنا تول فرانس، همراه پروین اعتصامی. پیکاسو، همراه با مایا کوفسکی. عطار، همراه امیلی برونته و جبریل، همراه شیطان و گروهی از فرشتگان!

در این لحظه، عیسی همراه داود شاه، در حالی که هر یک، بربطی در دست داشتند و می‌نواختند و مزامیرِ مداحانه‌ی خویش را، برای خدا می‌خواندند، به درون آمدند و در مقابل وی قرار گرفتند.

شیطان، با آن جمالِ زیبا و هوشمندِ خویش، درحالی که لبخندِ تمسخرآمیزی بر لب داشت، به این صحنه‌ی طنزآلود، می‌نگریست! من آگاهانه می‌دانستم که خدا، با بکار بردنِ الفاظی شعارگونه و ساده‌لوح پسند، خود را از مهلکه‌ی اعتراضِ منطقی من، در موردِ قضیه‌ی بی‌مرگی، رهانیده و با سخنانش، اندیشمندان و عارفان و قدیسان و شاعران و نقاشان و نویسندگان را، فریفته است!

در این اندیشه‌ها بودم، که خدا همراه جبریل به نزد آمد. جبریل، شالِ بلوطی رنگی را که نرم‌تر از حریرِ عشق بود، برگردنم آویخت. خدا، در حالی که به نظر می‌رسید منقلب شده است، پیش آمد، گونه‌هایم را بوسید و آنگاه صندوقچه‌ی طلاییِ کوچکی را، به من داد و پس از اندکی درنگ گفت:

"داود، اسنادِ ولادتِ آغازین انسان، درین لحظه‌ی محتوم تاریخ خونین، که زمان، به عقب باز می‌گردد، به "تو" که نماینده‌ی آدمیانی، سپرده می‌شود. به تو که خویشان را، از بندِ نافِ اسطوره‌ها و معابد و نیایش‌ها رهانیده‌ای و جدا ساخته‌ای. همان جدایی که وهم‌انگیزترین و دلهره‌آورترین قصه‌ی مرگ است!"

برقِ نگاهِ خدا، زخمِ التیام نیافته‌ی هزاره‌های "توهم" را مرهم می‌گذاشت! زنان و مردانی، سرخوش از حماسه‌ی فتح آدمی، در رویارویی با سرنوشتِ آینده‌ی انسان، سرودی را می‌خواندند:

"ما آمده‌ایم،

از فراخنای دشت‌های سبزِ بشارت.

آمده‌ایم از پس دیوارهای بلند و فروریخته‌ی جهالت!
و اینک نوریم در قالب خنجر بُرنده‌ی عدالت."

آنگاه گرگِ گرسنه و تیز دندانی "جهل" را، که فرمانروایِ کشورِ ساده‌لوحان بود، برای آخرین قربانی، به ابراهیم اسطوره‌ساز، که ساطوری در دست داشت و ردایی از تکه‌پاره‌های زمان بر دوش، سپردند! ابراهیم، در حالیکه می‌گریست، نعره‌کشان، ساطورِ رهایی از جهل را فرود آورد! خون، فوران می‌زد و غنچه‌های آزادیِ انسان از تعبِ مرگ، می‌شکفتند. لحظه‌ی محتومِ فرمانرواییِ آدمیزاده بر درد و پیری و مرگ، فرا رسیده بود. کیهانیان، درین طلوعِ صبح "رهایی"، همراهِ فرشتگانِ سپید پوشِ آزادی می‌خواندند، ماندگارترین چکامه‌های رویشِ دوباره‌ی "درختِ سیبِ معطرِ نامیرایی" را! آنان می‌خواندند افسانه‌ی پندارگونه‌ی ماورای طبیعت را! می‌خواندند، غمِ آدمی را، در شناختنِ وجودِ خویش و عالمِ هستی! در شناختنِ آنچه که محسوس نیست و آنچه را که برای زودباوران، اقمارِ روح و ملکوتِ آسمانی را، تشکیل می‌دهد! و در نهایت، می‌خواندند ترجیع بندِ زادن و مُردن را!

اینک، سپیده‌دمِ رهایی از ظلمتِ جهل بود، که می‌آمد، با مخملِ سرخِ ایثار براندامش و نیزه‌ای از آبنوسِ عشق، بر دست و گیسوانی به درازنای زمان بر شانه، با چشمانی به درخشانیِ گوهرِ عقل.
خدا خسته از رسالت‌های "من درآوردی" رسولانش، نشسته بود بر

نیمکتِ سنگی باغ افسانه‌ها. انگشتی درشت و شاتوتی رنگ
 کیهانی‌اش را، از انگشت به درآورد و به من داد و گفت:
 "سرانجام، درین قمارِ سهمگین بودن یا نبودن، شما آدمیزادگان، برنده‌ی
 نهایی خواهید بود! شما توانستید از فراز "برکه" های ایستای خیالی بهشت و
 دوزخ آسمانی، پران شوید!
 این است، فرمان‌هایم برای جامعه‌ی بشری:

- ۱- جامه‌های رنگینی که با نخ ابریشمی عقل، بافته شده، برتنِ ذهنِ
 بیدارتان، بیافکنید و شرابِ تلخِ گیاهِ واقعیت را بنوشید.
- ۲- آنچه راکه هست و می‌بینید و درک می‌کنید، به زیر فرمانِ خویش
 درآورید، زیرا حواس و شعور و احساس، دیدن و شنیدن و لمس کردن،
 جمهوریِ سرزمین‌های تفکر و تحول را، تشکیل می‌دهند.
- ۳- شعر و موسیقی و هنرها، ریشه‌های گسترده‌ی احساسند، در خاکِ
 پُر غُلغُلای رویش و به فراز رفتن.
- ۴- قیاس کنید منطق را، در تحلیلِ ذهنِ بیدارتان، با احکامِ متحجر و
 فرضیه‌های پس‌گرا و تعبدی!
- ۵- پیامیزید با الهه‌ی آبشارهای بلندِ عشق و لذت، که تمامی عناصرِ وجود،
 از خمیر مایه‌ی او، پخته شده و طعم یافته و آدمی، هسته‌ی مرکزی این
 فرخندگیست.
- ۶- سیاره‌ی کوچکِ زمین، اقیانوسِ بیدارِ کیهانست و آدمی، نگینِ زخم
 خورده‌ی این انگشتی درخشانِ طبیعت.
- ۷- شعله ور کنید، مشعل‌های هوشمندی را، در پهن دشتِ فرمانروایی
 سلول‌های مغزتان.
- ۸- بدانید که آنچه "هست"، جز آنچه که می‌بایست "باشد"، نیست و آنچه
 نیست، همان پدیده‌ای است که در عالمِ وجود، نمی‌بایست باشد!

۹- به شناختِ درونی تریکار برد اِزارِ ژن ها و سلول های تان بپردازید و آنان را، به زیر سلطه‌ی خویش، در آورید تا به درد کشیدن و پیر شدن و مرگ، غلبه کنید!

خدا، اینک به گونه‌ی چشمه‌ای در آمده بود که می‌کوشید با واژه‌ها و احکام خویش، خود را تطهیر کند!
من ایستاده بودم بر سکوی چرخانِ گذرِ زمان و نظاره می‌کردم، شکفتنِ غنچه‌های بشارت و امید را. قیل و قالِ فلسفه‌ی عرفان و اشراقِ عارفانِ پیروِ مکتبِ وحدتِ وجود و آیه‌های پیام‌آوران، در هم ریخته شده بود!

من اینک، جویی بودم روان، به سوی صخره‌های کنونی زندگی و حادثه‌های غیر مترقبه‌ی آینده‌ی آن! می‌تراویدم، همراهِ درخششِ خورشیدِ اعتراض‌های شعورم، و در آینه‌ی شکسته‌ی زمان، می‌دیدم جمالِ دیروز و امروز و فردای بی‌مرگی آدمیان را. می‌دیدم، خویشان را در زندانی، که اکنون سلول‌های اندامم، زندانبانانِ آنند! می‌دیدم خویشان را، در میثاقِ ناگسستنیِ تشنگی و آب، شعور و بلاهت و فواره‌های بلندِ خون در قلبی که از تپیدنی تکراری، خسته نمی‌شود!
به نظر می‌رسید، که آدمیان و خدا و پیام‌آوران، دلقکانی گریانند، که از بازی با الفاظِ فریبنده، خسته شده‌اند و آخرین پرده‌ی نمایشنامه‌ی "دلقکان" را، بازی می‌کنند!

صدای شادمانیِ کودکانی که به سوی ما می‌آمدند و بر پیشانی هر یکشان، واژه‌ی "آینده" نوشته شده بود، ما را به پذیرش "آنچه که هست" - گیرم بی معنی و مهمل - به عنوان واقعیتهای از آنچه که "می‌بایست باشد" واداشته بود.

به نظر می‌رسید که جهان، دگر بار به گونه‌ی تازه‌ای زاده می‌شود! به نظر می‌رسید که آب‌های "رفته"، باز می‌گردند و عقربه‌ی ساعتِ زمان، از حرکت ایستاده است!

اکنون، زمانِ امضای صلح نامه، بین سلول‌های زندگی و ویروس‌های مرگ، فرا رسیده بود! لحظه‌ی بی‌مرگی آدمی و زیستنی، خدای گونه! اکنون در سرزمینِ اندام انسان، به جای عصب‌ها و سلول‌ها و گلبول‌ها، و صدها عنصرِ خودکار عواملِ اداره‌کننده‌ی وجود، یاقوتِ سرخ اتمی که زیر فرمانِ آدمی، نامیرایی را تحقق می‌بخشید، به حرکت و چرخشی بی‌درد و حال و احوالِ خوش و ماندگار، درآمده بود!

اینک آدمی به وسیله‌ی گردونه‌ی دانش، که در حالِ رسیدن به اوج شکوفایی خویش است، از چاهِ بلعنده‌ی زمان‌بندیِ جسم خویش، دور می‌شد و به باغِ پُر گُل و میوه‌های رسیده‌ی بلوغِ فکری، می‌رسید و به گیاه و عنصرِ آغازینِ حیات، که در لابلا‌ی تارهای خودرویِ مغز، پنهانست و "عقل در بی‌زمانی" نام دارد، دست می‌یافت!

محاكمه، به پایان رسیده بود!

همسرایان، آوازِ "رفتن" را می‌خواندند!

عارفان و قدیسان و حکیمان،

فیلسوفان و نوآوران و شاعران،

همراهِ شیطان و حوا و خدا،

رفته بودند!

ظاهراً کار از کار، گذشته بود!

عقلم، گواهی می‌داد که سرانجام،

آدمی به کوهپایه‌ی "بی‌مرگی" خواهد رسید.

و بدین گونه بود که جدالِ من با خدا،
 جدالِ دل بود با عقل.
 جدالِ جان بود با شعور.
 جدالِ رو یا بود با واقعیت!

اکنون من بودم و خردی که مرا،
 بسوی "نامیرایی" می کشاند.
 من بودم و هلهله‌ی امید،
 که زندگی را معنا می بخشید.

با اینهمه، من درین "دیدار"،
 برج و باروی خرافه را فروریختم!
 میخ آتشین تفکر را،
 بر دلِ صلیبِ خونین توکل، کوفتم!
 و پرچم بی نام و نشانِ هویتِ سرزمینِ عقلانی ام را،
 بر فرازِ درختِ هزار شاخه‌ی آزادی سخن،
 برافراشتم.

پایان

فهرست اسامی

(الف)

آفرودیت - الهه‌ی یونانی
 ارسطو - فیلسوف یونانی
 اسپینوزا - فیلسوف اسپانیولی
 انشتین - فیزیکدان آلمانی
 افلاطون - فیلسوف یونانی
 شیلر - شاعر آلمانی
 ابوعلی سینا - حکیم و فیلسوف ایرانی
 آناهیتا - الهه‌ی ایرانی
 آلفرد نوبل - دانشمند سوئدی، مخترع دینامیت
 ایبسن - نمایشنامه نویس
 ابوسعید ابوالخیر - شاعر و عارف ایرانی
 اوانامونو - نویسنده و فیلسوف اسپانیولی

(ب)

بودا - پیشوای بوداییان
 بتهون - موسیقیدان آلمانی
 باخ - موسیقیدان آلمانی

(پ)

پاسکال - فیزیک‌دان و فیلسوف فرانسوی
 پاستور - کاشف فرانسوی

(ت)

توکاتوفوگ - فرمی از موسیقی کلاسیک

تولستوی - نویسنده و فیلسوف روسی

(چ)

چایکوفسکی - موسیقی‌دان روسی

(ح)

حلاج - سنت شکن و انال‌حق‌گوی

حافظ - شاعر نامدار ایران

حمورابی - نخستین قانونگذار بابلی

(خ)

خاچاطوریان - موسیقی‌دان ارمنی

خیام - عالم و شاعر ایرانی

(د)

دکارت - فیلسوف فرانسوی

داروین - حکیم و کاشف فرانسوی

دانته - نویسنده نامدار ایتالیایی

(ر)

رکویم - فرمی از موسیقی کلاسیک (مرثیه برای مسیح)

راسل - فیلسوف انگلیسی

رامبراند - نقاش ایتالیایی

(س)

سلیمان شاه - اندیشمند و پادشاه اسرائیل

سنفونی کورال - اثری از بتهوون

سوفکل - نمایشنامه‌نویس یونانی

سارتر - فیلسوف فرانسوی

سالوادوردالی - نقاش اسپانیولی

سقراط - فیلسوف یونانی

(ش)

شیوا - الهه هندی
 شوپن - موسیقیدان لهستانی
 شکسپیر - نمایشنامه‌نویس انگلیسی

(ع)

عین‌القضات - خرافه شکن و عارف ایرانی

(غ)

غزالی - فیلسوف ایرانی

(ف)

فروید - روانکاو اطریشی

(ک)

کافکا - نویسنده‌ی نامدار اهل پراگ (جمهوری چک)

کنفوسیوس - فیلسوف چینی

کابالیست (کابالا) - پیرو مکتبی از فلسفه‌ی یهود

کانت - فیلسوف نامدار آلمانی

کریشنا مورتی - فیلسوف هندی

(گ)

گانندی - مبارزه‌گر نامدار هند

گالیله - منجم نامدار ایتالیایی

گوته - نویسنده و فیلسوف آلمانی

گوگن - نقاش فرانسوی

گیلگمش - پهلوان اساطیری سومر

(ل)

لیوناردو داوینچی - نقاش ایتالیایی

لورکا - شاعر اسپانیولی

لامارتین - شاعر فرانسوی

(م)

میکل آنژ - مجسمه ساز ایتالیایی

مولوی - شاعر و عارف ایرانی

مارکس - متفکر آلمانی

موتزارت - موسیقی دان آلمانی

مزدک - دگراندیش و مبارز ایرانی

میشیما - متفکر ژاپونی

(ن)

نیوتن - ریاضی دان و عالم و منجم انگلیسی

(و)

وردی - آهنگساز ایتالیایی

ویوالدی - آهنگساز ایتالیایی

والت ویتمن - شاعر آمریکایی

ولتر - فیلسوف و طنز پرداز فرانسوی

(هـ)

هیوم - فیلسوف انگلیسی

هگل - فیلسوف آلمانی

هاملت - قهرمان نمایشنامه‌ی هاملت شکسپیر

هرمان هسه - نویسنده نامدار آلمانی

هایدگر - فیلسوف آلمانی

هومر - نویسنده‌ی نامدار یونانی

(ی)

یونگ - روانکاو و نویسنده و متفکر آلمانی

God on Trial

David Ramzi



Alexy Gervaziy



شرکت کتاب

ISBN 1-57584-046-X



9 781595 184046